انتشارات باز

دیوان غالب دهلوی

تحقیق و تصحیح : دکتر سید تقی عابدی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان
غالب دهلوی

(منظومات فارسی)

تحقیق و تصحیح

دکتر سید تقی عابدی

سرشناسه: غالب دهلوی، اسدالله بن عبدالله، ۱۲۸۵-۱۲۱۲ق.
عنوان قراردادی : دیوان
عنوان و نام پدید آور: دیوان غالب دهلوی مشتمل بر منظومات فارسی/ تقی عابدی.
مشخصات نشر: تهران: نشر باز، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۸۶۴ ص.
شابک: ۲۰۰۰۰۰ریال : ۴- ۲۲- ۸۴۱۸-۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ق.
شناسه افزوده: عابدی، تقی، ۱۳۳۰ -
رده بندی کنگره: PIR ۷۲۴۹ ۹د/ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی: ۸ فا۵/۱
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۱۵۶۰۲

دیوان غالب دهلوی (منظومات فارسی)
سید تقی عابدی
شمارگان: ۱۶۰۰
نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹
شماره نشر: ۱۴۱
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
ناشر: انتشارات باز
چاپخانه: فر شیوه
شابک: ۴-۲۲-۸۴۱۸-۹۶۴-۹۷۸
تهران: فلسطین، ساختمان ۴۰۵،
طبقه دوم، کد پستی ۱۴۱۶۶
تلفن: ۸۸۸۹۸۹۴۹-۸۸۸۹۵۳۸۶
دورنگار: ۸۸۸۹۸۹۴۸

بسم الله الرحمان الرحیم

فهرست راهنما

پیشگفتار

سرعت فعالیت‌های ادبی در دنیای اردو زبان بسیار خوشایند است: شعر اردو از تمام ابعاد مورد بررسی قرار می‌گیرد و این شعور افزونتر از همیشه می‌شود که ما باید سرمایه‌های خود را همواره تحت بررسی‌های مداوم قرار دهیم تا نکات مثبت آن برجسته شود تا خلاهای آن آشکار شود، خلأهایی که در گذشته مغفول مانده و امروزه وقتی ما به مطالعه آنها می‌پردازیم، نوعی محرومیت احساس می‌کنیم. زندگی جدید، روانشناسی جدیدی را پدید آورده به‌گونه‌ای که نسل‌های پیشین نمی‌توانستند آن را پیش‌بینی کنند. کسانی‌که آینده را پیش‌بینی نکرده‌اند بجای توجه به آینده، با مشاهده پایمال شدن گذشته دچار افسردگی شده اند. همه چیز در این دنیا مانند زمانه و زندگی، هر لحظه در لابلای تحولات، نیروی درونی خود را فزونی می‌بخشد؛ از فرآیند تحول و ترمیم می‌گذرد و به دیار فنا می‌شتابد.

اینک، تحول زبان اردو از حدود سرزمین شبه قاره بسیار فراتر رفته و مشاهده این واقعیت باعث شادمانی است که فعالیت‌های علمی و ادبی در ابعاد گوناگون در حال گسترش است. همچنان بازیافت میراث ادبی شبه قاره به‌طور خاص مورد توجه قرار گرفته و در اروپا و آمریکا مشتاقان خاورشناسی مطالعه، تحقیق و ترجمه ادبیات ما را با روش‌های نوین مورد توجه قرار داده‌اند. آنان با استفاده از ابزارهای فن‌آوری‌های جدید مانند اینترنت از کتاب‌های پراکنده در کتابخانه‌های سراسر دنیا استفاده می‌کنند.

دکتر «سید تقی عابدی» در چند سال گذشته، زمان زیادی صرف ویرایش، تألیف و ترجمه ادبیات کلاسیک ما صرف کرده و با به‌دست آوردن نسخه‌های خطی و کتاب ها و مجلات از اقصی نقاط جهان، آن را با ذوق خاص خود براساس نیازهای امروز تدوین کرده است. در این زمینه ایشان به «کلیات فارسی غالب» به‌طور خاص عمل کرده است. در حالی که نسخه‌های بسیاری حاوی شعر و نثر فارسی غالب در کتابخانه‌های پاکستان، هند و ایران نگهداری می‌شوند و گاهی این نسخه‌ها مورد تحقیق و نقد هم قرار می‌گیرند اما کارهای انجام شده از عمق علمی برخوردار نبوده است. یکی از کوشش‌های وی این بوده که به موضوعاتی بپردازد که کمتر کسی بدانها توجه نموده است. به همین خاطر، نسخه‌های مستند شعر و نثر فارسی غالب هنوز در دسترس نیست و نسخه‌های موجود فارسی هنوز به اردو ترجمه نشده است. برای رفع این خلاء اطلاعاتی آقای عابدی بسیاری از نسخه‌های خطی معتبر و اشعار و نثر منتشر شده غالب را جمع آوری کرده و

علاوه بر ویراستاری و تدوین، آنها را به زبان‌های اردو و انگلیسی ترجمه کرده است. کلیات شعر فارسی تاکنون به اردو ترجمه نشده بود. در همان حال، برخی اشعار منتخب فارسی غالب اخیراً به اردو ترجمه شده ولی این ترجمه‌ها دقیق نیست؛ و به‌دلیل فقدان ترجمه کامل آثار غالب، اندیشه‌های وی در باب شعر و ادب، زندگی شخصی، نظر وی در مورد معاصرین، زندگی، انسان، جهان هستی و جریانات مذهبی مجال نشر نیافته و پاره‌ای اظهارنظرها درباره اعتقادات مذهبی او درست نیست. دکتر عابدی با تدوین و ترجمه کلیات فارسی غالب خلأ بزرگی را در زبان و ادبیات اردو جبران کرده و بابی جدید در مطالعات غالب شناسی گشوده که نزد اهل ادب مورد ستایش قرار خواهد گرفت.

کسانی که کار ترجمه برعهده می‌گیرند، می‌دانند که هیچ ترجمه‌ای کاملاً رضایت بخش نبوده. در نتیجه می‌بینیم که هر متن علمی یا ادبی چندین بار توسط افراد مختلف ترجمه و منتشر شده و این روند در آینده نیز ادامه خواهد یافت؛ اما با این حال اهمیت و ضرورت ترجمه غیر قابل انکار است؛ زیرا علوم و ادبیات مناطق گوناگون دنیا امروز به برکت ترجمه فضایی از آگاهی را در جهان ایجاد کرده اند و امکان بهره‌برداری از ادبیات و فرهنگ‌های مختلف را برای همگان فراهم کرده اند. بنابراین کار آقای تقی عابدی شایسته تحسین و تکریم است چرا که توانسته این وظیفه را به خوبی انجام دهد. مؤسسه غالب این اثر را با مسرت و شادمانی به اهل ادب پیشکش می‌نماید.

مدیر مؤسسه غالب

صدیق الرحمن قدوایی

مقدمه

شکی نیست که آثار فارسی میرزا اسدالله خان غالب دهلوی را می‌توان در زمره آثار شاعران درجه اول فارسی قرار داد. غالب در برخی اصناف سخن هم طراز شاعران بزرگ فارسی گوی هند، خراسان و توران است. مرتبت شعر فارسی غالب به‌هیچ وجه از شعر «امیرخسرو دهلوی»، «حسن سنجری»، «فیضی»، «نظیری»، «عرفی»، «طالب»، «اسیر»، «صائب»، «حزین»، «بیدل» و «اقبال» کمتر نیست. این نشانه فروتنی غالب است که نام خود را همردیف چند تن از شاعران دهلی رو به ویران، نهاده است. در حالی‌که به‌گفته «الطاف حسین حالی»، شاعر بزرگ اردو، شأن و عظمت میرزا اسدالله غالب برتر و بالاتر از آن است که بتوان او را در عداد شاعران و نثرنویسان قرون ۱۲ و ۱۳ هجری بشمار آورد.

غالب گوید:

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم	چه به ما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود	باد درخلوت‌شان مشک‌فشان ازدم‌شان
مؤمن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه	حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان
غالب سوخته‌جان گرچه نیرزد بشمار	هست دربزم سخن همنفس‌وهمدم‌شان

الطاف حسین حالی در کتاب «یادگار غالب» خویش می‌نویسد: «مرحوم نواب مصطفی خان همواره میرزا را همپایه ظهوری و عرفی می دانست و او را به مراتب برتر از صائب تبریزی، و کلیم کاشانی می‌دانست. نواب ضیاء الدین نیّر می‌گفت: شعر فارسی در هندوستان از یک ترک لاچین (امیرخسرودهلوی) آغاز شد و به یک ترک ایبک (میرزاغالب) ختم گشت».

میرزا غالب در مقطع یکی از غزل‌هایش، خود را حداقل همانند «شیخ علی حزین» دانسته و می‌گوید:

تو بدین شیوه گفتار که داری غالب	گر ترقی نکنی شیخ علی را مانی

مؤمن خان مؤمن وقتی این مقطع را شنید، به دوستانش گفت: «در این بیت هیچگونه مبالغه‌ای نیست و ما میرزا را کمتر از علی حزین نمی‌انگاریم».

حکایت است که یکی از شاگردان «مولانا فضل حق» معنای یکی از ابیات «ناصرعلی سرهندی» را از میرزا غالب جویا شد. غالب هم برداشت‌های خودش را از شعر بیان کرد.

شاگرد نزد استاد رفت و گفت: شما از سخن فهمی و سخن سنجی غالب می‌گویید ولی امروز او این شعر را درست معنی نکرد و آنگاه آن بیت را دوباره خواند.

مولانا گفت: به نظر تو بیان میرزا چه نقصی دارد؟

شاگرد گفت: ممکن است بیان میرزا نقصی نداشته باشد ولی مراد شاعر هرگز این نیست.

مولانا فضل حق گفت: اگر مراد ناصر علی آن نیست که غالب بیان کرده: باید گفت که او (ناصرعلی) مرتکب خطای بزرگی شده است. در این حکایت، مهارت ادبی و سخن سنجی میرزا غالب نمایان می‌شود.

غالب بیشتر آثار شاعران بزرگ فارسی را مطالعه کرد و از آنها بهره ها برگرفت. وی به ستایش و مدح ستارگان پرفروغ ادب فارسی همت گماشت و از هنر و سخنوری آنان تمجید نمود و چند تن از آنان را استادان معنوی خویشتن خواند. اعجاب و ستایش غالب از سخنوران بزرگ فارسی در لابلای آثار منظوم و منثور وی و نیز گلچینی که از اشعار آنان فراهم آورده مشهود است.

غالب از نکته‌دانی و هنروری شاعران بزرگ خوشه ها چیده اما سبک و سیاق آنان بر وی غلبه نکرده و طرز بیان او حلاوتی دیگر دارد. تمایز غالب با شاعران بزرگ و سبک بیان و نوع سخن پردازی خاص‌اش به او هویت و تشخصی داده که در ایران به آن «سبک غالب» می گویند. چنانکه دکتر حسن حائری در مطلبی تحت عنوان «تحول فارسی در شبه قاره» در «سومنات خیال» می‌نویسد: «بدون تردید غالب در شمار نویسندگانی است که در تحول نثر فارسی شبه قاره مؤثر افتاده‌اند. او با نگارش «پنج آهنگ»، «مهر نیمروز» و «درفش کاویانی» در زمینه نثر منشیانه، تاریخی، علمی، ادبی و انتقادی شیوه‌ای دل‌نواز و روشی دلپذیر و سبکی دل‌انگیز عرضه داشته است. بدان‌سان که صاحب‌نظران را قبول افتاده است و سبک‌شناسان را مطلوب؛ تا جایی‌که می‌توان گفت که او «شیوه نگارشی اختراع کرد که به نام «سبک غالب» معروف شد».

غالب در غزل‌ها، قصاید، قطعات و مثنوی‌های خود از شاعران فارسی بسیار نام می‌برد. همانگونه که در بیش از ۱۳۲ جا از آنان سخن به میان می آورد و نام و سخن این شاعران ۳۹ مرتبه در قصایدش آورده می‌شود. او در قصاید از «عرفی» ۷ مرتبه، از «خاقانی» و «نظامی» هر یک، ۵ مرتبه، از «انوری»، «سعدی»، «مسعود سعدسلمان»، «طالب آملی» و «نظیری» هر یک، ۲ مرتبه، از «امیرخسرو»، «حافظ»، «کلیم»، «زلالی»، «میر درد»، «سودا»، «میر» [تقی میر] و... هر کدام، یک مرتبه نام می برد.

در غزل‌های فارسی غالب، که به ۳۳۴ غزل می‌رسد، ۵۳ مرتبه از شاعران فارسی زبان نام برده است: از «ظهوری» ۱۲ مرتبه، «نظیری» ۹ مرتبه، «عرفی» و «حزین» ۵ مرتبه،

«حسرتی» ۴ مرتبه، «حافظ» ۳ مرتبه، «صائب» ۲ مرتبه، و «سعدی»، «طالب»، «فغانی»،«فیضی»، «اسیر»، «اشرف»، «مؤمن»، «قتیل» و «صهبائی» هر کدام ۱ مرتبه. غالب در «مثنوی باد مخالف»، سند زبان فارسی را به شاعران ایرانی نسبت داده است. وی به شاعران هندی معمولی که به زبان فارسی شعر سروده اند، اهمیت نمی‌دهد؛ می‌گوید:

که ز اهل زبان نبود قتیل　　　هرگز از اصفهان نبود قتیل
کاین زبان‌خاص اهل ایران است　　　مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست　　　دهلی و لکهنو ز ایران نیست
دامن از کف کنم چگونه رها　　　طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را　　　آن ظهوری جهان معنی را

اما وی در این مثنوی با تقلید و تأثیر پذیری از این شاعران مخالف است و می‌گوید:

زله بردار کس چرا باشم　　　من همایم مگس چرا باشم

در یک نسخه از همین مثنوی «باد مخالف» که در کتابخانه داکا موجود است و «قاضی عبدالودود» بر آن شرح نگاشته، بیتی وجود دارد که غالب آن را حذف کرده. آن بیت چنین است:

سحرسازان باستانی را　　　سعدی و طالب و فغانی را

یکی از ویژگی‌های غالب این بود که حتی اگر در کلام استادان نامی هم خطایی مشاهده می‌کرد، آن را پنهان نمی‌کرد هرچند او شاعری بلند آوازه مانند صائب تبریزی بوده باشد. وی در نامه‌ای خطاب به شاگرد خود «هرگوپال تفته» می‌نویسد: «واقعا کلمه «هنوز» در مطلع حزین، زائد و بیهوده است و نمی‌تواند برای اهل تتبع سندیت داشته باشد. این غلط محض و سقم است. این عیب است چرا باید کسی از آن تبعیت کند. حزین یک انسان بود، اگر جبرئیل هم باشد این بیت او را سند ندان و از آن پیروی نکن».

در دوران حیات غالب از آثار او قدردانی نشد؛ شاید به همین دلیل او خود را «شاعر فردا» می‌خواند؛ که تأثیر کلامش بر نسل‌های بعدی بیشتر و مؤثرتر خواهد بود. او می‌گوید: «من عندلیب گلشن نا آفریده ام». [۱]

کوکبم را در ابد اوج قبولی بوده است　　　شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن　　　این می از قحط خریداری کهن‌خواهد شدن

وی در جای دیگری می‌گوید:

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم　　　نیست در دهر قلمم مدعی و نکته گواست

این را می‌توان ستم روزگار نامید که غالب را با «ذوق»، شاعر اردو زبان مقایسه می‌کنند؛ این به تمام معنا خطاست؛ ذوق کجا و غالب کجا! دُرّ شهوار کجا و قطعه خزف

تا جایی که «ملک‌الشعرا ذوق» در دربار[۲] شعر مختصر غالب به زبان اردو را هدف تمسخر قرار داد. غالب قطعه‌ای نوشت که دارای [illegible] بیت و چند بیت از آن نسخه ساقط [illegible] گرچه [illegible] فقط خواص آگاهی داشتند.

این قطعه دارای ۱۹ بیت است که چند بیت آن را می آوریم:

ای که در بزم شهنشاه سخن‌رس گفته‌ای | که به برگویی فلان در شعر همسنگ من است
[illegible] که نبود جای طعن | [illegible] گر نغمه‌چنگ من است
[illegible] | [illegible] برگی، بحسب فرهنگ من است
[illegible] | [illegible] مجموعه اردو که بی‌رنگ من است
[illegible] | [illegible] و ریخته و آن نسخه از رنگ من است
[illegible] | هرچه در شعر فخر است آن ننگ من است
[illegible] | [illegible] و جمشید و هوشنگ من است

[illegible] قطعه‌ای که [illegible] نوشته، نفی موجه ذوق ساخته و مقام خودش و ذوق را مشخص کرده است:

[illegible] خوب‌گویی سخنور [illegible] | [illegible] که [illegible] برتر است
[illegible] | [illegible] به سخن برتر است
[illegible] | [illegible] به کنج و شروان برتر است

[illegible] بر همگان [illegible] است که غالب سبک بیدل را برای شعر خود برگزید و [illegible] بگذریم که در آغاز [illegible] که تخلص غالب «اسد» بود.

شعر در قالب بیدل گفتن | اسدالله خان! قیامت است[۳]

غالب در سن ۲۵ سالگی سبک [illegible] و سبک شاعران دوران گورکانی را برگزید، چنان‌که در شرح [illegible] خود می‌نویسد: «هرچند مرا، که [illegible] سروش [illegible] بود ما بیشتر از فراخ روی گام، [illegible] همدردی [illegible] که در من [illegible] مهر بجنبید و دل [illegible] و آموزگارانه در من نگریستند. شیخ علی حزین به خنده زیر لبی [illegible] و زهر نگاه طالب [illegible] و برق چشم [illegible] در پی من بسوخت ظهوری به سرگرمی گیرایی [illegible] و نظیری لاابالی

خرام به هنجار خاصه خودم را به چلش در آورد. اکنون به یمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه، کلک رقص من بخرامش تذروست و به رامش موسیقار به جلوه طاووس است و به پرواز عنقاست».

غالب در مقام اثبات خودستایانه خود از چندین شاعر برگزیده فارسی نام برده و در برخی ابیاتش نیز طنز و مزاح آورده:

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب   شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

وی در جای دیگری گوید:

هر چه در مبدأ فیاض بود آن من است   گل جدا ناشده از شاخ به دامان من است

همچنین:

به اخذ فیض ز مبدأ فروترم ز اسلاف   که بوده‌ام قدری دیرتر در این درگاه

ظهور من در جهان در هزار و سیصد و دویست ظهور خسرو و سعدی بد ششصد و شصت

به همین جهت، غالب یک بیت فصیح و سبع نوشت که در آن شاعران متقدم ایران را به آوردگاه فراخواند:

بیاورید گر اینجا بود زبان دانی   غریب شهر سخن‌های گفتنی دارد

غالب به افرادی که به مدح شاعران بزرگ می‌پرداختند، یادآور می‌شود که «اگرچه شما همواره سخن از سخنوران قدیم بر زبان دارید اما این واقعیت را انکار نکنید که شاعری (بزرگ) مانند غالب در دوران شما حی و حاضر است»:

تو ای که محو سخن گستران پیشینی   مباش منکر غالب که در زمانه تست

غالب در غزل از ظهوری، نظیری و عرفی تبعیت می‌کرد و به همین دلیل گاهی این موضوع را به صورت مضمون شعر درآورده:

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب   جام دگران باده شیراز ندارد

یا مثلاً مصرع معروف نظیری نیشابوری را تضمین کرده:

جواب خواجه نظیری نوشته‌ام غالب   خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

غالب در دیباچه کتاب فارسی خود می‌نویسد: «آری! صهبای سخن به روزگار من از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه از فرخندگی سپیده سحری بر تافته فراوانی نور است. هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده‌اند و من خراستم: پیشینیان چراغ بستند و من افتابستم».

مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی   مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

به سومنات خیالم در آی تا بینی   روان فروز بر و دوش‌های زناری

مولانا الطاف حسین حالی، که خود از نقادان شعر فارسی شبه قاره و تصنیف شهکرش «یادگار غالب»، نقد و بررسی شعر فارسی غالب است، می‌نویسد:

[illegible] هر چه که نخواهند قرار دهند

سخن همه را ما دیده‌ایم ادب شرط است مبادا دهانم باز شود

[illegible] خاک را با آسمان چه نسبت

[illegible] «عنصری» تا «جامی» را در مثنوی خود [illegible] فرود و شکوه شعر کلاسیک فارسی را مهر کرد. ناظم هروی گوید:

شنیدم که در دورگاه قدیم شده عنصری شاه صاحب سخن

چو اورنگ از عنصری شد تهی به فردوسی آمد کلاه مهی

چو فردوسی آورد سر در کفن به خاقانی آمد بساط سخن

[illegible] سر چتر دانش به سعدی رسید

چو اورنگ سعدی فرو شد ز کار سخن گشت بر فرق خسرو نثار

ز خسرو چو نوبت به جامی رسید ز جامی سخن را تمامی رسید

اضافه شده بیت غالب این است:

ز جامی به عرفی و طالب رسید ز عرفی و طالب به غالب رسید

[illegible] که در نجف اشرف به خاک سپرده شود، این آرزوی خود را مانند عرفی در قصیده فارسی چنین نوشت:

چو عرفی سر برگ نازم کجا با دعوی سخن درازم کجا

[illegible] که و رفت رفتم به چشم

[illegible] که «من مانند عرفی شیرازی اهل در بستم و [illegible] چشمانم کمک گرفته‌ام! عرفی [illegible] به نجف رفتم» غالب به این بیت معروف عرفی اشاره کرده است:

به کاوش مژه از گور تا نجف بروم اگر به هند به خاکم کنند اگر به تتار

بیت معروف قطعه ۱۹ بیتی غالب خطاب به ذوق این بود:

فارسی بین تا ببینی نقش‌های رنگ رنگ بگذر از مجموعه اردو که بی‌رنگ من است

که معنی [illegible] با توجه به معنی مشهور کلمه «بی‌رنگ» این است که «به شعر فارسی [illegible] موقعیت رنگارنگ است؛ از دیوان اردو صرف نظر کنید که طرحی است بدون نقش و نگار».

[illegible] دیوان اردوی غالب، همین طرح بدون نقش و نگار را دیده‌اند که [illegible] بی‌رنگی موقعیت رنگارنگ [illegible] می‌گذارد. اکنون در اینجا من نقش و [illegible] فارسی است، تقدیم می‌کنم.

غزل غالب

تعداد غزل‌های غالب در کلیات فارسی ۳۳۴ غزل و تعداد ابیات این غزل‌ها به ۳۶۲۲ بیت می‌رسد. اگرچه اغلب غزل‌ها دارای ۱۰ بیت هستند ولی کوچک‌ترین غزل حاوی ۶ بیت و بزرگ‌ترین غزل ۲۰ بیت. ما تاریخ نگارش همه غزل‌ها را به ترتیب درج کرده‌ایم و این کار را بر اساس نسخه‌های خطی و چاپی انجام داده‌ایم. ما از ۱۱ نسخه خطی و سه نسخه چاپی استفاده کرده‌ایم. زمان تصنیف غزل‌های فارسی غالب بین سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۶۷ است و زمان تدوین این غزل‌ها بین سال‌های ۱۸۲۸ تا ۱۸۶۷ است.

بر اساس تحقیقات پروفسور وزیرالحسن عابدی طرح‌ها و بحرهای ۹۵ غزل از ۳۳۴ غزل غالب، در غزل‌های استادان دیده نمی‌شود. گرچه این بحرها و طرح‌ها در برخی قصاید استادان مشهود است. پروفسور وزیرالحسن عابدی این بحرها و طرح‌ها را در زمره کلام «ظهوری»، «عرفی»، «نصیری»، «صائب»، «کلیم»، «حزین»، «شوکت»، «اسیر»، «محسن»، «بیدل» و... مشخص کرده است. این کار پروفسور عابدی راه‌های جدیدی در غالب‌شناسی به ما نشان داده است. در ۴۲ غزل غالب در بحرهای مورد استفاده بیدل دیده می‌شود. غزل‌هایی از غالب که قبل از ۱۸۴۵ منتشر شده تا حدودی تحت تأثیر بیدل و شاعران دربار گورکانی بوده‌اند. اما غزل‌های اواخر عمر غالب، بیشتر تحت تأثیر امیرخسرو و سعدی و حافظ است.

«مولانا ابوالکلام آزاد» گفته بود که خداوند دو نعمت عظمی، میرزا غالب و مرثیه‌سرا «میرانیس» را به جهانیان عطا کرد. وقتی که سرنوشت خواست «سرزمین شاعری» را تقسیم کرد: می‌خواست دو کرسی فارسی و اردو را در آن جهت که کرسی اردو را به «میر تقی میر» و فارسی را «به میرزا غالب» منسوب کرد.

معروف است که هنگامی که در دوران پادشاهی «اورنگ‌زیب عالمگیر»، شاعر مهم آن دوران «ناصر علی» از بیدل دهلوی پرسید که تعریف «شعر خوب» چیست؟ بیدل گفت: «شعر خوب معنی ندارد». یعنی این که شعر خوب را نمی‌توان به طور کامل شرح و تحلیل کرد. با توجه به این تعریف از شعر خوب، وقتی ما به مطالعه آثار مشکل غالب می‌پردازیم، صورت‌های متعددی از شعر را مشاهده می‌کنیم. برخی حتی این قبیل اشعار را مهمل‌گویی تعبیر کرده‌اند؛ اگرچه غالب از این تعبیرات پروایی ندارد و می‌گوید:

نه تمنای ستایش و نه امید صله　　　اگر شعر من معنی ندارد، نداشته باشد

اگر خاموشی مقصد است و باعث پنهان شدن حال　　　شده‌ام که فهم سخن من محال است[۱۴]

*

مشکل است سخن من، رنجش دل　　　که سخنوران کامل وقتی آن را می‌شنوند

سفارش می‌کنم که سخن آسان بگویم　　　گویم مشکل و گرنه گویم مشکل[۱۵]

غالب در نامه‌ای، ۱۳ فوریه ۱۸۶۱، خطاب به «علائی» نوشته است: «من به ایمان خود سوگند می‌خورم که [illegible] و [illegible] آنگونه که باید، مورد تحسین و تمجید قرار نگرفته، خود گفته و خود درک کردم».

[illegible] هم در [illegible] معرفت «شعر خوب» و چیدمان واژه‌ها، بحث الفاظ و معانی را به [illegible] و [illegible] می‌کند و معتقد است که هر شعر خوب جامع الفاظ [illegible] است. وی الفاظ را «[illegible]» و «معنی» را [illegible] می‌داند چنانکه، چه [illegible] در کوزه سفالی باشد چه در پیمانه [illegible] [illegible] شعر نمی‌دهد، [illegible] آن در پیمانه سیم و زر افزون می‌شود.

[illegible] سخن [illegible] این [illegible] [illegible] کمی نمی‌پذیرند؛ زیرا معنی در ذهن سخن موجود است و شعر [illegible] کسب [illegible] این درست است که گزینش واژه‌ها در شعر [illegible] و [illegible] [illegible] این هم درست است که چه بهترین و نفیس‌ترین معنی در [illegible] [illegible] می‌شود [illegible] می‌کند؛ به همین دلیل گزینش واژگان [illegible] [illegible] [illegible] بزرگ [illegible] که [illegible] به درستی [illegible] [illegible] همین [illegible] شناسی روش سخن [illegible] «گویند که [illegible] ذکر است»[16]

غالب به انتخاب واژه‌های خود می‌نازد و می‌گوید:

[illegible] [illegible] که [illegible] در اشعار من فرو گردد[17]

[illegible] شعر [illegible] [illegible] در هر مصراع ضروری است. ضمن این که توجه می‌شود که چه گفته شده و چگونه گفته شده، چنین که میرانیس به [illegible] در شعر خود می‌نازد و می‌گوید «جوهری هم نمی‌تواند مروارید را آنگونه به رشته درآورد».[18]

به همین دلیل [illegible] شعر [illegible] به کرشمه‌های دُر و گوهر می‌مانند. شاعر بزرگ همواره به اصلاح [illegible] شعرش می‌پرداخت. میرانیس [illegible] هر شب مرثیه خود را تجدید نظر می‌کرد تا جایی که حق این گفتار را به دست آورد که:

نمک خوان تکلم است فصاحت من　　خوش‌گویی مردم [illegible] شستی بلاغت من
در [illegible] یک می‌شود [illegible]　　سال‌ها در [illegible] [illegible] من می‌نورند[19]

یکی از معیارهای شناخت شاعر بزرگ این است که در بیشتر موارد [illegible] را کنار گذارده و از دیگر شعرش حذف می‌کند. تعداد ابیات دیوان اردوی اشعار غالب، که در دوران زندگی وی [illegible] چاپ و منتشر شد، بیش از ۱۷۹۲ بیت نبوده است. غالب در مقدمهٔ دیوانش بر این امر تأکید کرده که ابیات و اشعار دیگر و نباید در دیوانش گنجانده

شوند؛ اما افسوس که به این نقصای غالب عمل نشد و امروز دیوان وی ۲۵۰۰ بیت شعر دارد.

تفاوت موجود در کلیات فارسی و مجموعه‌های شعری غالب، چه از نظر شکلی و چه از نظر تعداد اشعار و ابیات، از تحدید نظرهای مداوم و حذف و اضافات خود غالب ناشی شده است. «ابن رشیق» در بحث «تهذیب شعر» روشن می‌کند که اشعار مانند اولاد محترم شاعر است که آنها را دوست دارد؛ به گونه‌ای که اصلاح و حذف و اضافه در اشعار کار آسانی نیست؛ ولی کوتاهی در این کار هم قابل توجه نیست زیرا یک شعر بی ارزش می‌تواند به یک دیوان زیان وارد کند. آن یک بیت بی‌ارزش حتماً تنزل درجه بلاغت کلام شاعر را تقویت می‌کند.

«عبدالرحمان بجنوری» در مقدمه مقاله خود تحت عنوان «دیوان حدیقه غالب» نسخه حمیدیه، جمله‌ای فناناپذیری نوشته است:«در هندوستان دو کتاب الهامی وجود دارد یکی ودای مقدس و دیگری دیوان غالب». وی در سرلوحه این مقدمه قطعه معروفی از کتاب فارسی ثبت کرده است:

گر شعر و سخن [10] به دهر آئین بودی — دیوان مرا شهرت پروین بودی

غالب اگر این فن سخن دین بودی — آن دین را ایزدی کتاب این بودی

مقدمه بجنوری به اشعار اردوی غالب محدود است. خوب بود اگر بجنوری با استفاده از لطائف شعر فارسی این مقدمه را پرمغز می‌ساخت. بجنوری در این مقدمه با مقایسه و مقابله شعر غالب با اشعار شاعران عربی بیش از تعریف‌ها و تمجیدها از به جای بیان غالب به بیان خودش جلب کرد. تا جایی که به شاعران عربی مربوط می‌شود غالب ممکن است در حد «خیال» با آن‌ها هم‌هنگی‌هایی داشته باشد. در خصوص شعرای ایرانی الاصل هم واقعیت این است که او این شاعران را بزرگ می‌داند اما چیزی که باعث فخر و مباهات غالب است، فکر و اندیشه سومناتی اوست.

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

به سومنات خیالم در آی که بینی — روان فرور به سر و دوش‌های زناری

امیر خسرو بر هویت ترکی هندوستانی خود نازان است و اساس این مباهات تفکرات سومناتی و تمدن گنگ و جمناست. وی می‌گوید:

ترک هندوستانیم من هندوی گویم چو آب — شکر مصری ندارم کز عرب گویم سخن

غالب دهلوی خود را ترک هندویی می‌نامد و می‌گوید:

ز خود رفته ترکیست هندوی من — عجب نبود از خوبی خوی من

که خوبی رضای ز خود رفته‌ای — دهی می به ترک نغمه‌ای

ترانه غالب این سخن را به پیش می‌برد و می‌گوید «برهمن زاده رمز آشنای روم و سریر است».

حتی در گرایش‌های غالب این است که او شاعران ایرانی را در زبان دانی سند می‌داند، ... و سرچشمه‌ی ... می‌شمرد و ۱۶ ... ظهوری و ۱۵ هزار از نظیری نام می‌... میراث شعری شاعران دوران گورکانی، که آخرین نماینده آن است. شعر گفته وی در همان حال سبک خود را از همه آنها جدا کرده ... سبک هندوستانی که این شاعران نمایندگان آن بودند. سبک هندی نامیده می‌شود ... این سبک ... شعر در این پیچیدگی، عمق و ظرافت معنی برخوردار است. غالب ... و معنی ... و ظرافت برخوردار است و شاعر هندی مشهور شعر فارسی است.

... و ... می‌شود که او منفرد بودن تشخص و هویت فردی خود را حفظ می‌کند و ... بیشتر ... دوری ... و ... و گرایش به جنبهاد، او را ... «سند» به «غالب» ... و ... مردم ... خود. ... و موی ... هم ... همان روزی که ریش ... موی سر ... وی در ... همین ... و ... در ... خود گفت:

با من میاویز ای فرزند ... هر کس که ... خوش نکرد

پروفسور «... » ... که «... مهمترین ... این است که ... فارسی ... سرچشمه غزل هندوستان ... در ... مهمترین ... این است که ما پیوند و ... هندی ... و بگوییم که هر چند که ... زاده خود چیزهای ... مرجع ... شعر و ... و مثال غزل گویی هندوستان است»

... و عشق ... خوش بود وی در شعر خود ترک هندوستان و ... شاهدهای ... که در هندوستان را او قدردانی نشد و ... معنی ... شکنجه به شمار می‌آید ... روزگار از این ... هم ... که ... عمومی ... متشابه کردند! و مجبور شد تا ... و ... عمومی ... وقف و ... دست و پنجه نرم کند! و ... و مجبور ... عفو کند! برای به دست آوردن صد روپیه «... » ... مجبور شد در نامه‌هایش بنویسد «تو سلامت باشی هزار سال». [۱۱]

او از این وضعیت به ستوه آمده و با مشاهده بی‌قدری خود در میان عوام و خواص، می‌گوید:

آتش گداز خاکی بادش تف بخاری
دهلی به مرگ غالب آب و هوا ندارد

*

قمر در عقرب و غالب به دهلی
سمندر در شط و ماه در آتش

*

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

*

غالب از خاک کدورت‌خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

*

غالب از هندوستان‌گریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش است در صفاهان زیستن

*

غالب از آب و هوا هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفهان و شیراز فکنم

غالب بسیار وطن پرست بود؛ دهها بیت با این مضمون در کلیات وی وجود دارد. رودخانه «سوهان» در بنگال برای غالب همان مقام و منزلت دارد که «جوی مولیان» برای شاعر فارسی «رودکی». وی در مورد رودخانه سوهن و انبه بنگال می‌گوید:

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات

*

گر همه میوه فردوس به خوانت باشد
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

وی در مورد آب و هوای هندوستان و برخی مکان‌های این کشور می‌گوید:

چه فروردین چه دی و چه مرداد
بهر موسم فضایش جنت آباد

*

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه گون سبزه جلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

غالب شهرهای مختلف هندوستان را با شور و شوق و با روشی دل انگیز توصیف می‌کند و از اشعارش حبّ وطن می‌تراود:

گفتم اکنون گفت که دهلی چیست
گفت جان است و این جهانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت
شاهد مست محو گل چیدن

گفتمش خوش بود عظیم آباد
گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد
گفت خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم گفت
باید اقلیم هشتمش گفتن

در این نوشتار کوتاه گفتگو در مورد غزل غالب مانند مشاهده روشنایی خورشید از روزن دیوار است. غالب شاعر غزل است، و دارای ویژگی‌هایی چون سادگی تخیل، حکمیت بر واژه‌ها و تسلط بر هنر است و همه رنگارنگی ذهن غزل که دارد زیر طلسم و کرشمه خیال است و واژه‌ها را یک وجه و هر چهره یک شخص را از صدها زاویه می‌بیند و به دیگران هم می‌نمایاند.

در نزد غالب، غزل دارای زندگی نو، قدرت و حرکت است. از آنجا که غالب استاد مسلم غزل است، به ترجمان کرسی به ترقی و تکامل غزل نیز هست. و شاید ولی شاعر شبه قاره است که اندیشه «ابرمرد» را به دیدگاه عصری، راست گفته است که هر گاه که نام حضرت علی (ع) می‌آید روح غالب هیجان زده می‌شود. می‌دانیم که ... عصری سوزی عراقی غالب تحت عنوان «ابرکهزاد» را به شکل نفسی به اردو ترجمه کرده است و غالب را به دیده حقیقت مشاهده کرده. این مهیج روح غالب است که ابرمرد غالب پرورش یافته دامن محمدی (ص) یعنی شیر مردان «علی (ع)» است و او تصویر صفات نهی را در وجود او ترسیم می‌کند. بس غالب مرکز و محور تصورات و اندیشه‌های نو وجود مبارک علی (ع) است. قابل ذکر در «خوبنامه» حضرت علی را در تعبیر ابرمرد آورده است. مطلع غزل غالب درباره حضرت علی چنین است:

بیا که قاعده آسمان بگردانم   قضا به گردش رطل گران بگردانم

این مصرع معروف اقبال شاعر نیز همین اندیشه است که می‌گوید: «تقدیرها با نگاه مرد مؤمن تغییر می‌پذیرند».[12]

اگر کلیم شود همزبان، سخن نکنم   و گر خلیل شود میهمان بگردانم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود   گر آفتاب سوی دوران بگردانم

غالب در این غزل، حس ویژه رستاخیزی خود را لحاظ کرده تا خوان تکلم دارای نمک هم باشد. استفاده از ویژگی‌هایی مانند سفلی، شرف و مطرب در کلام غالب به وفور دیده می‌شود و اگر بخواهیم این را به معنی طبقه بندی امور تعبیر کنیم نخواهیم توانست به صورت خیال غالب دسترسی پیدا کنیم و این دریافت گاهی منتقدان بزرگ را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد چنان که «دکتر یوسف خان» می‌نویسد: «شکی نیست که چنانچه اهداف غالب را مورد بررسی قرار دهیم جز آسودگی حسی و معیشتی در بین آنها دیده نمی‌شود که بتوان آن را نیکویی جمعی نامید». اما او در ادامه در تکذیب گفته‌های خودش می‌نویسد: «... باید پذیرفت که گاهی از بیان غالب چنین بر می‌آید که حرکت، تصرف و تصور در نزد غالب مقصود بالذات بوده. گرچه شاید این ویژگی وی شخص را به یک هدف خاص رهنمایی نکند. به ویژه در اشعار فارسی وی غزل‌های بسیاری وجود دارد که ردیف و قافیه آن متحرک است که این نشان از ذهن فعال او

دارد». یوسف حسین آنگاه فهرستی طولانی از قافیه‌ها و ردیف‌های این اشعار را ارائه می‌دهد.

سؤال ما این است که منتقدی که قدرت پویایی شعر و قدرت تخیل و تفکر را از قافیه و ردیف‌ها اخذ می‌کند چگونه می‌تواند به عمق و گیرایی جوهر مضمون دست یابد؛ این رسیدن به منزل نور با استفاده از قافیه نوردی در اقلیم سخن غالب میسر است؟ نتیجه چنین تلاشی این می‌شود که جمله مهمی ولی صحیح از قلمش سقط می‌کند و می‌نویسد: «شعر اردوی غالب از قلب او می‌تراود و شعر فارسی وی مرهون مغز او است ـ اندیشه تخیل قدر مشترک هر دو است». سؤال ما اینست که اگر تخیل در هر دو مشترک است پس تحیر و تعجب کجا است؟ اگر تفاوت زبانی اردو و فارسی وجود دارد، که هر دوی آن‌ها دو زبان متفاوت هستند، پس شاعری قلب و مغز کدام فلسفه افلاطونی است که فقط این منتقد محترم به آن واقف است و بس؟

تصوف[۱۳]

از آنجا که بخش اعظم شعر اردو و فارسی غالب مملو از مضامین صوفیانه و عارفانه است و نثر و به خصوص مکتوبات ۱۵ تا ۱۶ ساله غالب به «صوفی شاه غمگین»، سالک «گوالیار» به درک جنبه صوفیگرانه غالب کمک می‌کند، دانسته است در باب تصوف غالب هم سخنانی به میان آوریم.

الطاف حسین حالی در کتاب «یادگار غالب» چند جمله کلیدی در باره «تصوف و غالب» نوشت. کارشناسان غالب شناسی این جملات را مهم تلقی کردند اما اظهارات حالی در عین بداهت، تناقضی نیز دارد. حالی می‌نویسد: «غالب با علم تصوف نسبت خاصی دارد. او رساله‌هایی حاوی حقایق و معارف فراوانی مطالعه کرده بود و واقعیت این است که همین افکار صوفیانه، میرزا را نه فقط در بین شاعران همعصرش که در بین تمام شاعران قرون ۱۲ و ۱۳ هجری ممتاز کرده بود».

دیباچه‌ای که غالب بر کتاب «مفتی میرلال» با عنوان «سراج المعرفه» نوشت، نشان داد که تمامی افکار و اندیشه‌هایی که از زمان رسول اکرم (ص) تا به امروز منتقل شده، چه نقشی در معرفت الهی دارد و یک سالک چگونه می‌تواند از طریق آن به توحید وجودی دست یابد. این دیباچه بسیار طولانی است و برخی از فرازهای آن ثابت می‌کند که غالب بر تصوف سر سلطه داشته است. حالی می‌نویسد: «میرزا از تمامی عبادات و فرائض و واجبات، فقط دو چیز را گرفته بود: یکی توحید وجودی و دیگری محبت نبی (ص) و اهل بیت (ع)، که او آن را وسیله نجات می‌دانست».

نسبت به حقیقت اسلام نقش کمی داشت و توحید وجودی را اصل الاصول و رکن رکین اسلام می‌دانست. اگرچه او در شعر هم قائل بود به توحید وجودی به عنصر شعر و شعر نمی‌بود. پژوهشگران در این بحث درباره علاقه غالب به مسائل تصوف و دانش عرفانی فکر و نظر او در این زمینه، به مصاحبت شخصی و دوستی او با مولانا فضل حق و... استناد می‌کنند. این یک واقعیت است که غالب هرگز از صوفیان دهلی و کلاسیک نبود ولی صوفی مسلک بود و دنیا را هم داشت. اما روادار معرفت الهی هم بود. زندگی غالب کاملاً آشکار و روشن است. یکی از مشخصه‌های بارز شخصیت او بود که هر چیز را به صورت مستی ابراز می‌نمود. او می‌گوید:

سینه صافم قلندرم مستم راز خود را نهان نمی خواهم

ولی گاهی می‌گوید «سخن پیشگان را تصوف نشاید»؛ و گاهی می‌گوید که «تصوف برای شعر گفتن خوب است» و گاهی می‌نویسد «چیزی در نزد من نیست الا مقداری تصوف برای شعر گفتن و مقداری هم علاقه به نجوم». واقعیت این است که به طور مستقیم زمینی شناخته نمی‌شود، هر چه هست حکایت حال است. غالب هرگز وارد مباحث منطقی مثل خود بحث شدن «وحدت الوجود»، «وحدت الشهود»، «ختم نبوت» و... که مایه سرگرمی برخی مذهبی‌ها و مشایخ‌های آن دوران بوده، نشد، چنان که می‌گوید:

هر ذره به ذات آن جلوه توحید غالب را که ترک شده ما و فقیهان بر نمی آید

*

ده شیر به مسجد گر رهم ندهد به جای من به ساقش گه معان خالی نیست

*

بوده‌ام صوفی بود غالب پاکی‌ست خرقه‌ای که به می شستشو کند

غالب در نامه‌ای به شاه غمگین می‌نویسد: «ولی ست در نهان و کفر در شهود».[۱۴]

غالب اگرچه صوفی سنتی نبود و با خانقاه و پیری و مریدی رابطه‌ای نداشت، اما ارزش‌های صوفیانه و عارفانه در وجود و مسلوبی بود. اگر به دیده انصاف نگریسته شود، تقوای او در حد یک صوفی به حد رسیده و یک شعر الهامی باقی نمی ماند؛ زیرا هر دو در واردات و الهامی درونی خود مشغولند. اساس تصوف و شعرگویی تا حدود زیادی بر درون نگری و شور و گداز باطنی استوار است. در هر دوی این کیفیت «خود شناسی»[۱۵] و «خدا شناسی» مترادف یکدیگرند؛ زیرا وقتی قطره به شعله بپیوندد یا قطره در دریا فنا می‌شود و فرق «من» و «تو» از بین می‌رود. در آن حالت، فرقی بین ذات باری و ذات شاعر و عارف باقی نمی ماند؛ این‌ها دو دریچه معرفت الهی هستند که بر هر صاحب بصیرت گشوده است.

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی   تو و یزدان نتوان گفت که الهامی نیست

غالب مراتب تخیل و تفکر و حصول معرفت الهی را به اندیشه و نظر منحصر نمی‌داند زیرا هر شیء در عالم خلقت، آینه رازی است که مطالعه آن اگر سبب ترفع تخیل نشود حداقل موجب انکشاف نظر و دیدار جلوه حق می‌شود.

عالم آئینه راز است چه پیدا و چه پنهان   تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

غالب می‌گوید:

با همان عین خودیم اما خود وهم دوئی   درمیان ما و غالب، ما و غالب حائل است

یعنی ما خود عین خودمان هستیم ولی چون گرفتار توهم وجود جداگانه خود هستیم بنابراین، در بین ما و غالب، ما و غالب حایل شده است.

عشرت قطره در اینست که فنا شود در دریا   درد که از حد بگذرد دوا می‌شود

کثرت آرایی وحدت پیروی وهم است   کافر کردند این اصنام خیالی مرا [16]

غالب در بحث وحدت الوجود قائل به این معنیست که جز او ماسوی خدا نیست و «همه اوست» می‌باشد.

اصل شهود و شاهد و مشهود یکی است   حیرانم که پس اینجا محل مشاهده کجاست

نه هستی است و نه عدمی است ثابت   اگر تو چه هستی ای که نیستی [17]

بر همین اساس او در جای دیگر می‌گوید:

منصور فرقه علی اللهیانم من   آواره انا اسدالله برآورم

و گاهی این اندیشه را تنگ ظرفی می‌داند و می‌گوید:

قطره ما هم در حقیقت دریا است ولی   ما نشد تنگ ظرفی را نمی پذیریم [18]

*

در بزم غالب ای و به شعر و سخن گری   خواهی که بشنوی سخن ناشنوده‌ای

محدود کردن تخیل شوماتی غالب به دقت نظر و ظرافت، بی‌انصافی خواهد بود. این درست است که غالب آخرین نماینده عالی سبک هندی است ولی در شومات حس، فلسفه هندی «ویدانت» قابل ذکر است که علاوه بر اعتقاد به وجود، به عدم وجود عالم هم اعتقاد دارد.

غالب در عین اعتقاد به «لا اله الا الله» به «لا موجود الا الله» نیز اعتقاد دارد. در اینجا به چند بیت که این باور را بیان می‌کند، اکتفا می‌کنیم:

صورت عالم در نزد من جز نام چیزی نیست   هستی اشیاء در نزد من چیزی جز وهم نیست [19]

*

اکنون که هیچ وجودی جز تو نیست   پس این هنگامه ای خدا، چیست [20]

*

دهر جز جلوه یکتایی معشوق نیست   ما کجا می‌توانستیم باشیم اگر حُسن خودبین نبود[21]

*

هنگامی که نبود چیزی، خدا بود گر نبود چیزی خدا بود

غرق نمود مرا بودن من گر نبودم چه می‌شد؟[22]

*

نیست جنت جز آنچه که ما شهود می‌سازیم   حقیقتی هنوز آن که در رؤیا ندارند[23]

*

تصوف هندی با وجود آن که تصوف یا عرفان اسلامی است اما یک مشترکی با فلسفه ودانت دارد. هدف فلسفه ودانت و تصوف اسلامی جستجوی «برهما» یا «خدا» است. این جستجو بر اساس ترس از دوزخ و یا طمع بهشت صورت نمی‌گیرد: این قبله «کعبه»، «دیر»، «کنشت» و «کلیسا» وجود ندارد. این هدف، بالاتر از قیود کفر و ایمان، کسب روشنایی نور معرفت است. این جستجو به پیوند عبد و معبود است؛ این عشق، جستجوی منازل عشق الهی است.

در یکتا دانش، «درویش»، «فقیر»، «صوفی» و «سادهو» همه به دور از جوهر، نظر بر معنی دارند. همه می‌خواهند از زنجیرهای دنیا رستند. تلاش برای آزادی از اسارت بندها رهایی نامیده می‌شود. گرچه در این موضوع هزاران صفحه مطلب نوشته شده اما سبحه جنبت تحسین از دست نیست. نظر می‌تواند در فهم و درک نظریات غالب، نسبت به این مقوله‌ها کمک کند:

ما موحدیم، کیش ماست ترک رسوم   وقتی ملت‌ها نابود شدند اجزای ایمان شدند[24]

*

دور است مسجود من از سرحد درک   قبله را اهل نظر قبله‌نما می‌نامند[25]

*

تا در طاعت علاقه‌ای به می انگبین نباشد

فرقی نیست که کسی ما را به بهشت یا دوزخ ببرد[26]

*

اکنون که معبد از دست رفته این قید و مکان چیست

مسجدی باشد، مدرسه‌ای یا خانقاهی[27]

*

غالب در شعر و بیان خود محو تفکر در موضوع مشاهده حق است و آن را به روش خودش بیان می‌کند:

هر چند باشد گفتگوی مشاهده حق   بجایی نرسد اگر ذکر باده و ساغر نباشد[28]

٭

زمزم چیست واگذار مرا طوف حرم چیست　　سخت آلوده می است جامه احرام [۲۹]

٭

دیدیم که در شریعت غالب، انسانیت و انسان دوستی برای قرب و عشق الهی ضروری ست. غالب گفتار عالم و عابد را مصر می‌داند و می‌گوید:

تکیه بر علم و عابد نتوان کرد که هست　　آن یکی بیهده‌گوی و دگری بیهده کوش

٭

این واقعیت دارد که شعر تأثیر بسزایی در بین مردم دارد و شعر غالب از این قاعده مستثنی نیست. اگر گرایش‌های آزادی خواهی و مترقی غالب را در بین او جستجو کنیم می‌بینیم که غالب با سبک ویژه خویش حمیت و حرمت ملّی را تشویق و تهییج می‌کند.

این گفته دکتر یوسف حسین خان که «شعر اردوی غالب از قلب او می‌تراود و شعر فارسی وی مرهون مغز او است»؛ صحیح نیست چرا که عنصر عشقی، وطن دوستی و تاثیرات ملی گرایانه بیشتر در شعر فارسی غالب دیده می‌شود. اشعار اردوی وی سر لبریز از همین موضوعات است. واقعیت این است که غالب در هر دو زبان اندیشه‌های عشقی، فلسفی، صوفیانه و تفکرات بشردوستانه خود را بیان کرده است. البته در بعضی موارد شدت برخی ارزش‌ها و موضوعات در فارسی بیشتر است؛ به این دلیل هم شعر فارسی غالب گرانسنگ‌تر و باارزش‌تر است و پنج برابر شعر اردوی اوست. مسائل جمال و عشق غالب با نظریه او در مورد جمال و عشق عصاره غزل‌های اوست. اشعار غالب به خیال بدیع، خلق مضامین، ظرافت و حسن و خیر، رندی، فلسفه، مذهب و تصوف [یا عرفان] و همه محاسن زبانی آراسته است. در این نوشتار به برخی موضوعات اشعار اشاره می‌کنیم و تا حد ضرورت ترجمه آن را نیز ارائه می‌دهیم تا اگر نتوانیم همه آب شیرین و زلال این رود نخیل را بکشیم حداقل بتوانیم تا حد ابری چمنستان اندیشه از آن بهره ببریم:

آب دریا را اگر نتوان کشید　　هم به قدر تشنگی باید چشید

اشعار نفس غالب گنجینه مضامین بدیع و نوگرایانه، پرواز خیال و معنی آفرینی است؛ این است که او خطاب به «شاه ظفر» گفته بود. «می‌گویند که دوران صاحبقران ثانی [۳۰] «شاهجهان گورکانی» به دستور آن پادشاه دریادل، کلیم را با نقره، طلا، لعل و گوهر وزن کردند و من فقط از شما می‌خواهم که اشعار مرا با اشعار کلیم وزن کنید».

در عشق انبساط به پایان نمی رسد　　چون گردباد خاک شو و در هوا برقص

٭

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب　　ترا چه باک خدای که داشتی داری

٭

غالب ز حنای نقش گرد چه دانی　　　پندار که شمع شب تنهایی خویشم

*

بزم تو شمع و گل خستگی بوتراب　　　ساز تو زیر و بم واقعه کربلا

در این بیت خطاب به خداوند، شهادت حضرت امیر (ع) را شمع و گل بزم او قرار می‌دهد و واقعه کربلا را زیر و بم ساز او می‌خواند.

■

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را　　　مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

در این بیت گویی غالب از دو شاعر معاصر یعنی مؤمن و شیفته یاد کرده است.

■

خان حسین خانی، غالب را «خوش ظریف»[۳۱] نامیده زیرا غالب خود در معرفی خویش می‌گوید:

شاعرم مشتهر ظریف و شریف　　　این صفت چند را میرم

*

در به پهلوی مصحف نهادم غالب　　　به شرط آن که فتد کی به بوی رجوع

■

دادت به رهزنی چه دهی خنده رنگین　　　خون شد ستم‌زده و دل خون نکرده کس

در بحث ... غالب را می‌آوریم که در آن خود را چنین معرفی می‌کند:

بعد از خزان که رحمت حق بر روانش باد　　　ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث

و خسته خسته شب و من دسته دسته ما　　　عرفی کسی است لیک به چون من درین چه بحث

■

غالب ز هند سروشی بست که رسمی فرست　　　هم بدان وحی که ورده عزل خان شده است

*

غالب نبود شیوه من قافیه بندی　　　ظلمی است که بر کلک و ورق می‌کنم امشب

*

چند بیت عاشقانه غالب را نیز می‌آوریم:

یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت　　　همچو عید که در ایام بهار آمد و رفت

*

فریب وعده نوش و کنار یعنی چه　　　دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

*

غالب ز وضع صحبت آن حبیب که داشت　　　چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

غالب در این بیت به طالب آملی اشاره دارد که یک چشمش به بلبل و چشم دیگرش به گل بوده او از این حالت اظهار شرم می‌کند. مصرع دوم این بیت متعلق به طالب آملی است که غالب آن را در این غزل تضمین کرده است.

نخواهم ز صنف خوبان ز صد هزار یکی　　مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

*

از بی‌خردی کوی ترا خلد شمردیم　　چون نیست که در کوی تو ره نیست دگرمان

*

چون لعل نیست غنچه اما سخن نداند　　چون چشم نیست نرگس اما حجاب ندارد

با چند بیت دیگر این بی‌نظیر و خوش معنی، غزل غالب را به پایان می‌بریم:

حیرت به دهر بی‌سر و پا می‌برد مرا　　چون گوهر ز وجود خودم آب و دانه نیست

*

هر چه هستی در جهان حلقه زنجیری هست　　هیچ جا نیست که آن دایره با هم نرسد

*

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد زندگی　　گفت هی خواب گرانی ز پس بیداری

*

مثنوی

غالب در فارسی ۱۵ مثنوی دارد اما حالی در «یادگار غالب» فقط ۱۱ مثنوی از کتب فارسی او ذکر کرده است. مثنوی‌های غالب نسبت به غزل‌هایش، کمتر مورد نقد قرار گرفته است. در ادبیات فقط ۳ یا ۴ مثنوی موضوع گفتگوی مختصری قرار گرفته. اگرچه خود حالی و «شبلی» درمورد شعر و محاسن و عیوب مثنوی را به تفصیل مورد بحث قرار داده اند.

مولانا شبلی در جلد چهارم «شعر العجم» نوشته است که خوبی یک مثنوی را با بررسی امور ذیل می‌توان دریافت: ۱. حسن ترتیب، ۲. تفنن، ۳. وحدت نقش، ۴. وقایع نگاری

شبلی در ذیل حسن ترتیب، ۹ نکته دیگر را نیز ذکر می‌کند که اگر شاعر از عهده این مراحل برآید در حسن ترتیب موفق شده است. برخی از نکته‌ها چنین است: واقعه‌ای که شاعر نوشته، حسن ترتیب آن چقدر موفق بوده؟ زیرساخت داستان چگونه ایجاد شده؟ ترتیب وقایع چگونه ایجاد شده؟ مثنوی از چه واقعه‌ای آغاز شده؟ این واقعه از کدام وقایع ضمنی و جزئی می‌گذرد و چگونه به واقعه اصلی می‌رسد؟ چه وقایعی کمرنگ شده و چه وقایعی عمیق‌تر بیان شده؟ چگونه سخن جریان یافته و چه نتایج اخلاقی از آن به دست آمده؟ و تأثیر بیان احساسات تا چه اندازه بر این مثنوی مشهود است؟

شبلی در ذیل بحث «نقش» می‌گوید، در مثنوی صدها نفر می‌توانند حضور داشته باشند که دلایل، طبع، روش گفتگو و سخن متفاوتی داشته باشند. این مهارت و استادی شاعر است که ویژگی‌های فردی هر یک از افراد و نقش‌ها را حفظ کند و برخی ویژگی‌ها در حالات و عادات افراد را نمایان‌تر سازد. وحدت نقش هم ضروری است؛ چرا که در یک نقش باید تناسب تام و نقص وجود داشته باشد زیرا به واقعه‌نگاری لطمه وارد می‌کند. نزد یک شاعر بزرگ، نکات ظریف و دقیق در حوادث و وقایع کوچک و بزرگ به صورت این نکته و موشکافی نمایان می‌شود. «حالی» هم در «مقدمه شعر و شاعری» مثنوی اردو غالب مورد توجه قرار داده اما به مثنوی‌های فارسی او اشاره‌ای نکرده است.

یک بار وقتی مثنوی‌های غالب را بر اساس معیارها و موازین شبلی و حالی، با نقص و دقت مطالعه و بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که تقریباً در تمام مثنوی‌های غالب این معیارها و قوانین رعایت شده و با این که مثنوی‌های غالب صرفاً عاشقانه، حماسی و عارفانه نیست ولی سبک بیان وی هم منحصر به فرد است.

«دکتر شمس احمد» در مقاله خود تحت عنوان «غالب و مثنوی» نسبت به غالب مرتکب حق را رعایت نکرده و گرنه هرگز نمی‌نوشت که «حس می‌شود که مثنوی نزد غالب یک شیء کسالت‌بار و ملال‌آور و هرگز دارای طبع مثنوی سرایی نبوده و اساساً شاعر غزلسرا است».

نگاهی به فن شعرگویی به راحتی درمی‌یابد که شعر کسی نزد شاعر قطعی را نه ندارد، کوشش در لابه‌های محض چیزی جز محمل به دست نمی‌دهد. این درست است که در شعر اردوی غالب تعداد مثنوی‌ها بسیار ناچیز است. مثنوی‌های اردوی غالب عناوینی چون «قادرنامه»، «تنک بادنک»، «درصفت انبه» و... تفریحی و بسیار معمولی هستند، بگونه‌ای که غالب هیچ وقت آن‌ها را در دیوان خود جای نداده. اگر کسی بخواهد سندی و قضاوت مثنوی‌های غالب را ببیند باید به کلیات فارسی وی مراجعه کند و مثنوی‌هایی چون «چراغ دیر»، «باد مخالف»، «تقریظ آئین اکبری» و مثنوی طولانی وی با عنوان «ابر گهربار» را مطالعه کند.

نگارنده در این نوشتار با تقسیم موضوعی، برخی مثنوی‌ها را با عناوینی چون «حمد»، «مناجات»، «نعت»، و «منقبت» آورده و آن را به زبان اردو هم ترجمه و شرح نموده است که خواننده با مقدمه آن با مهارت فنی غالب آشنا شود. در اینجا این مثنوی‌ها را به اجمال معرفی می‌کنیم تا خواننده بتواند با ذوق و حوصله آن را مطالعه کند.

اولین مثنوی کلیات فارسی، چاپ نولکشور، «سرمه بینش» است که قبل از ۱۸۳۰ تصنیف شده است. این مثنوی دارای ۱۵ بیت است. این مثنوی در بحر رمل مسدس مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین محمد رومی، سروده شده است و مطلع این مثنوی نیز

همن مطلع مثنوی معنوی است. این مثنوی در مدح بهادر شاه ظفر است. ابیات مطلع و مقطع این مثنوی چنین است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　　ز جدایی‌ها شکایت می‌کند

*

بر دعای شه سخن کوتاه باد　　　تا جدا باشد بهادر شاه باد

در ضمن این مثنوی ابیات عاشقانه و عارفانه جای گرفته است:

مرد ره باید که باشد مرد عشق　　　لب ترنم خیز و در دل درد عشق

شبلی از منبر دهد آواز عشق　　　شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایه هر کس نگاه　　　منبر از شبلی و تخت از پادشاه

*

مثنوی دوم در کلیات فارسی «درد و داغ» است. این مثنوی که قبل از ۱۸۳۰ میلادی تصنیف شده، دارای ۱۸۸ بیت است. در این مثنوی که حکایتی را بیان کرده، مطلع و مقطع‌اش چنین است:

مطلع:

بی ثمری بزرگری پیشه ساخت　　　در دل صحرای جنون ریشه داشت

*

مقطع:

عالم تقدیر چنین است و بس　　　حاصل تحریر من این است و بس

■

سومین مثنوی معروف کلیات فارسی غالب، «چراغ دیر» است که در سال ۱۸۲۷ میلادی نگاشته شده و دارای ۱۰۸ بیت است. غالب در حین سفر به کلکته در «بنارس» اقامت گزید. در بنارس، که صبح آن معروف است، منظره طلوع خورشید، آب و هوای دل انگیز و رونق کوچه‌ها و خیابان‌های بنارس، حس جمال‌گرایی غالب را تحریک کرد و این قطعه هنری را به وجود آورد. غالب در این مثنوی، بنارس را بهشت، فردوس و کعبه هند و چین قلمداد کرده است:

بنارس را کسی گفتا که چین است　　　هنوز از گنگ چینش بر جبین است

*

تعالی الله بنارس چشم بد دور　　　بهشت خرم و فردوس معمور

*

عبادت خانه ناقوسیان است　　　همانا کعبه هندوستان است

تصویر گری زیبایی شناختی غالب در اشعارش چنین است.

تنش را هیولی شعله طور | سراپا نور ایزد چشم بد دور
میان‌ها نازک و دل‌ها توانا | ز نادانی بکار خویش نازان
تبسم‌شان که [illegible] | دهن‌ها رشک گل‌های ربیعی‌ست
قیامت قامتان مژگان درازان | ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
فتاده شورشی در قالب آب | ز ماهی صد دلش در سینه بی‌تاب

*

[illegible] مثنوی «[illegible]» است که در سال ۱۸۲۷ تصنیف شده و شامل ۱۵۶ [illegible] باشد مطلع و مقطع این مثنوی چنین است:

مطلع:

[illegible] | [illegible] کش عرض هندوستان

مقطع:

از اثر سطوت حق در کلام | حرف ز لب می‌رمدم والسلام

*

[illegible] مثنوی «[illegible]» است که [illegible] در سال ۱۸۲۸ و در ایام [illegible] این مثنوی ۴۳ بیت [illegible] در سال ۱۹۴۷ توسط «[illegible]» [illegible] خود غالب از مثنوی [illegible] ذکر شده و ما به منظور خودداری از تطویل ناچار به حذف آن شده‌ایم.

[illegible] مثنوی پایانی [illegible] وقتی غالب در [illegible] «مدرسه عالی کلکته» شرکت جست و [illegible] فارسی قتیل [illegible] شعر فارسی قتیل [illegible] و ایهام از قتیل هم تعریف کرد. چند بیت از این مثنوی چنین است:

ای سخن پروران کلکته | وی زبان آوران کلکته
دعوی بنده بی‌سر و بن نیست | شعر بی‌دل بجز تفنن نیست

گرچه بیدل اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
کاین زبان خاص ایران است — مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار پنهان نیست — دهلی و لکهنو ز ایران نیست
دامن از کف کنم چگونه رها — طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را — آن ظهوری جهان معنی را
. آشتی نامه و داد پیام — ختم شد والسلام و الاکرام

عنوان ششمین مثنوی غالب «نموداری شأن نبوت» است که دارای ۱۲۸ بیت است. حالی در «یادگار غلب» در مورد این مثنوی می‌نویسد: «مرحوم مولانا فضل حق از دوستان سپر صمیمی غالب بوده و او را شاعر بلندپایه فارسی می‌دانست. چون مولات شدیداً مخالف وهابیان بوده بنابراین با اصرار زیاد از میرزا خواست که یک مثنوی به زبان فارسی علیه وهابیان بنویسد و در آن اعتقادات مهم و مشهور وهابیت را رد کند و بالخصوص مسئله «امتناع نظیر خاتم النبیین (ص)» را با شرح و بسط بیان کند. وقتی میرزا اولین بار مثنوی را نوشت و نزد مولانا آورد به این بیت ختم می‌شد.

یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است
هر کجا هنگامه عالم بود — رحمت العالمین هم بود
کثرت ابداع عالم خوب تر — یا به یک عالم دو خاتم خوب تر
دریکی عالم دو خاتم نا محوی — صد هزاران عالم و خاتم بگوی

مولانا فضل حق گفت: «میرزا! این چه به هم بافته‌ای؟ آیا در جهان‌های متعدد خاتم‌های متعدد می‌توانند باشند؟ هرگز! اگر صدهزار عالم هم خلق شوند خاتم یکی است. این مطلب را از مثنوی حذف کن. غالب ابیات زیر را بدان افزود و مثنوی را به تمام رسانید:

غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم برخویش می‌گیرم همی
ای که ختم المرسلین[ش] خوانده‌ای — دانم از روی یقینش خوانده‌ای
منشأ ایجاد هر عالم یکی‌ست — گر دو صد عالم بود خاتم یکی‌ست

هفتمین مثنوی فارسی غالب «تهنیت عید شوال» دارای ۴۲ بیت در مدح و تعریف بهادرشاه ظفر است. مثنوی هشتم «در تهنیت عید به ولی‌عهد» است که دارای ۴۹ بیت در مدح ولی‌عهد «میرزا فتح ملک» است. نهمین مثنوی غالب ۳۳ بیت است که این مقدمه‌ای است بر کتاب «بیست و همت اختر»، به قلم پادشاه «اوده».

و همین مثنوی معروف فارسی ۳۸ بیتی است که غالب در ذیل تقریظ کتاب «آئین اکبری» به قلم «سر سید احمد خان» نگاشته شده. مثلاً سیداحمدخان آن را در کتابش نیاورده است زیرا در این تقریظ تصحیح کتاب آئین اکبری را کاری مهمل و بی‌فایده دانسته و این را برای شخصیت مهم و مشکل‌پسندی چون سیداحمدخان ننگ و عار خوانده است.

وین که در تصحیح آئین رای بست ننگ و عار همت والای اوست
کس نمی‌گوید نکوهیده قرین پای آن دارد که خوانم آفرین

*

غالب در این تقریظ سیداحمدخان را به مبارزه طلبیده و از وی خواسته که به کارهای ویژه و انگلیسی‌ها توجه کند و ببیند که آنها چه کارهای مفیدی انجام می‌دهند و به چه پیشرفت‌هایی نایل شده‌اند. غالب در پایان برای سیداحمدخان دعا می‌کند:

در جهان سید پرستی دین ماست زانکه بگذر دعا همین است

*

در نتیجه‌ی این نامه باید به جرئت خواهد بود که بگوییم این تقریظ زندگی سیداحمدخان را دستخوش تحولات بزرگی قرار داد و در ابتدا موقتاً احساس خوشی شد و تقریظ غالب را در کتاب خود نیاورد. باید گفت که وجود سیداحمدخان به‌سان یک انبار باروت بود که غالب جرقه‌ای بدان افزود و او هدف زندگی را دریافت.

گفته می‌شود که سخن کوچک مرد بزرگ نیز بزرگ است؛ گاهی در کنار سخن اش به کشتی‌ها ساخته می‌شود و گاهی در تقریظ به جای تعریف نیش و ملامت نوشته می‌شود، در غالب هر دو یکسان است. در جهان شعر اردو، غالب اولین شاعر روشنفکر و مترقی است که معنی عقب‌افتادگی را به روشنایی فراخواند. غالب واژه‌ی «برمرد» را در خودداری با میراث‌زمین عمیق اسلام می‌داند که معنی و گوهرهای پنهان در فرهنگ شرق را نمایان می‌سازد و می‌گوید:

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود که آفتاب سوی خاوران بگردانیم

اقبال این غزل غالب را با عنوان «نوای غالب» در «جاویدنامه»اش آورده است.

نقش برجسته‌ی دیگر غالب مثنوی او «ابر گهربار» است که دارای ۱۰۹۸ بیت است. غالب می‌خواست که یک مثنوی طولانی را درباره «غزوات پیامبر (ص)» بنویسد. «ابر گهربار» تمهید این مثنوی طولانی است که به دلیل مسائل و موانع گوناگون نوشتن مثنوی را به اتمام نرساند. وی در دیباچه مثنوی ابرگهربار می‌نویسد: «به نظرم رسید که غزوات حضرت امام المرسلین (ص) را به نگارش آورم». اما بعد از آن و در نامه‌ای به «منشی مصری» می‌نویسد: «در ایام شباب که بحر طبع روان بود به فکرم

رسید که غزوات صاحب ذوالفقار باید نوشت، حمد و نعت و منقبت و ساقی نامه و معنی نامه نوشته شد؛ توفیق داستان طرازی نیافتم ناچار همین ۸۰۰ - ۹۰۰ بیت را به زیور طبع آراستم». وی در دیباچه این مثنوی می‌نویسد: «در حین نوشتن این مثنوی «فردوسی» را راهنما و «نظامی» را مشوق خود در کنار خود داشتم». ابتدای این مثنوی حمد حضرت حق و سپس نعت نبی اکرم (ص) و منقبت آل البیت و در پایان «معنی نامه» و «ساقی نامه» است.

دوازدهمین مثنوی غالب «کلمات طیبات»، ۶۴ بیت دارد که غالب آن را از جانب بهادرشاه ظفر نوشته است. این مثنوی در ابتداء «دفع الباطل» عنوان گرفته بود. حالی در یادگار غالب، می‌نویسد: «بهادرشاه ظفر به شدت علیل شد، در آن ایام «میرزا حیدر شکوه»، برادرزاده «اکبرشاه» از «لکهنو» به دهلی آمد و مهمان پادشاه شد او از شیعیان اثنی‌عشری بود. حال پادشاه مساعد نبود. به توصیه میرزا حیدر «خاک شفاء» به او خوراندند و پادشاه شفا یافت. میرزا حیدرشکوه نذر کرده بود که چنانچه پادشاه سلامتی خود را بازیابد او در «درگاه حضرت عباس (ع)»، در لکهنو، عَلَمی برپا خواهد کرد. او بعد از مراجعت به لکهنو، در محل مذکور علمی را در یک مراسم باشکوه برپای داشت. تمام افراد خاندان شاه و امراء و علماء «اوده» در این مراسم شرکت کردند و علَم به دست «مجتهد العصر» برپا گردید. بعد از این واقعه، بهادرشاه شیعه شد و موضوع در سطح گسترده شایع گردیده و این شهرت باعث رنج و ناراحتی شاه شد چنانکه «حکیم احسن الله خان» برای بهبود اوضاع چند رساله نوشت و غالب هم به دستور پادشاه یک مثنوی نوشت و پادشاه را از «اتهام تشیع» تبرئه کرد. در این مثنوی میرزا چیزی از طرف خود ننوشت بلکه مضامینی را که حکیم احسن خان به وی گفته بود، به نظم درآورد. غالب این مثنوی را در کلیات فارسی و دیوان خود جای نداد.

مثنوی سیزدهم ترجمه منظوم دعای امیرالمؤمنین (ع) با عنوان «دعای صباح» است که ۱۲۷ بیت دارد. میرزا این مثنوی را به توصیه «میرزا عباس بیگ» نوشت که در سال ۱۸۶۷ چاپخانه نولکشور منتشر کرد.

چهاردهمین مثنوی غالب به مناسبت تخت نشینی «نواب محمد علی خان» سروده شده که مختصرترین مثنوی به شمار می‌رود و دارای ۹ بیت است.

پانزدهمین مثنوی غالب تحت عنوان «جواب نامه جواهر سینگ» دارای ۲۵ بیت است که به صورت یک نامه نگاشته شده و حاوی کشش فراخوان احساسی فرزند رنجیده و بریده از والدین به سوی والدین است:

ز هجر تو مادر به تاب اندر است	گذران چو شکر به آب اندر است
پدر نیز مشتاق دیدار تست	به صد گونه خواهش طلبگار تست

بیا و بیا و بیا و بیا   سر آمد سخن والدعا و الدعا

[illegible] به تحمیدیه‌های غالب، در تحقیق حاضر آن‌ها را به موضوعاتی چون «حمدیه»، «نعت»، «منقبتی» و «رثایی» تقسیم‌بندی می‌کنیم تا درک موضوع غالب‌شناسی آسان‌تر گردد.

حمد غالب

این یک واقعیت است که ادبیات حمدیه در شبه قاره کمتر مورد نقد و تحقیق قرار گرفته [illegible] زمانی که در ادبیات منظوم اردو و فارسی شبه قاره، مدح به وفور یافت می‌شود [illegible] «دین» و «دنیا» و [illegible] شعر دینی از «شعرستان» [illegible] سوی [illegible] اگر ادبیات با رعایت انصاف و به دور از تعصبات مورد بررسی قرار گیرد [illegible] که سرچشمه واقعی شاهکارها، شعر دینی و عقیدتی بوده است؛ پس چرا [illegible] چنین برخوردی مواجه شود؟ شعر نمایش احساسات است. هنگامی [illegible] و خیالات مانند طوفان بر صحرای خشک و سوزان [illegible] می‌گیرند و شعر [illegible] سیلاب رقت و ذهن سیلان [illegible] شعر، خودی [illegible] آن را بروز و شادمانی می‌سازند. یکی از این گونه شعرها [illegible] شعر دینی است که مبدأ و محور آن «حمد» است. این نوع شعر [illegible] این نوع شعر حمد است که در آن هیچ گونه تکلف و تعارفی وجود ندارد و [illegible] و تسلیمی است. در این نوع شعر، شاعر عجز و انکسار و خشوع و خضوع [illegible] و احساسات قلبی خود را در بارگاه پروردگارش بیان می‌کند. هر حرفی که از قلبش [illegible] می‌شود ترجمان [illegible] پرده‌ها و حجاب‌های حائل بین عبد و معبود کنار می‌رود و بنده در عظمت و [illegible] از قید تکلفات رها و در دریای [illegible] شناور و [illegible] بندگی و عبادت مستغرق است. در این نوع شعری [illegible] عظمت و کبریای عزت و تمجید دیگران نیست بلکه آرزوی بخشش و [illegible] است که [illegible] متمنی و شادمان می‌شود. [illegible] که تنگ [illegible] شاعر و [illegible] احساسات و [illegible] و اشکال محتسب در محدودیت قلمرو [illegible] خروج می‌کند. [illegible] نمی‌تواند همه [illegible] دریای رحمت را به دست آورد بلکه [illegible] و استطاعت خویش مقدار مورد نیاز را در ساغر کلک خود جمع می‌تواند کرد تا به رفع تشنگی او کمک کند.

[illegible] وقتی در پرتو این نکات به بررسی تحمیدیه‌های غالب می‌پردازیم به شدت متعجب می‌شویم که به قطع هیچ گونه کار نشده و تحقیق در مورد تحمیدیه‌های این شاعر بزرگ

اردو و فارسی صورت نگرفته که عوام و خواص نیز با حمدهای نفیس او نا آشنایند. برای آگاهی از تحمیدیه‌های غالب دو فقره از حمد منظوم او را اندکی واکاوی می‌کنم.

مفردات موجود در اشعار اردو و فارسی غالب که حاوی حمد پروردگار است، کم نیست اینگونه اشعار بیشتر ظریف و طنزگونه یا مزاح گونه است اما در تمامی آن‌ها کمال و عظمت ربوبیت و ذلت بندگی نمایان است. یکی از دو حمدیه‌های فارسی در دیوان فارسی با عنوان «قصدیه اول؛ حمد باری عزّ اسمه» دیده می‌شود. این حمد دارای ۵۴ بیت است و مطلع و مقطع آن چنین است:

مطلع:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته　　　　گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

مقطع:

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول　　　　گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

غالب در این حمد با استفاده از سبک ویژه خود، نخست در باره «مشاهده آفاق» سخن گفته و آفرینش عالم را به زیبایی توصیف کرده و آفرینش اشرف مخلوقات و بزم آرائی‌های جهان آفرینش را باعث شکر و امتنان قرار داده و به بی‌مایگی و عجز و ناتوانی خود اعتراف کرده است. غالب اعجاز بیان و معنی آفرینی خویش را عطیه الهی می‌داند و می‌گوید:

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته　　　　رشحه در کیسه دریا و کان ساخته

بیانی که به غالب عطا شد، با بهره برداری از قلم او دنیا را به آتشگاهی تبدیل کرد که در آن شور نغمه یکتاپرستی سر داده می‌شود. غالب که ترکی است ناتوان، خود را در وجود حق فنا ساخته است؛ او بلبل بی‌بضاعتی است که اشیانه خویش را بر فراز شاخ طوبی بنا کرده است. غالب می‌گوید:

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم　　　　کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
می‌سرایم نغمه توحید و شور این نوا　　　　چون نیم سوراخ‌ها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد　　　　حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
این گران‌جان عندلیب بی‌نوا کاندر خیال　　　　شاخ طوبی را ز بار اشیان انداخته

حمد دوم دارای ۱۱۴ بیت است. این حمد در آغاز مثنوی معروف غالب، تحت عنوان «ابر گهربار» دیده می‌شود. زیبایی این حمد در آن است که در آن گفتگو در باره شهود

حق، بدون ذکر کلماتی چون باده و ساغر به اتمام برده شده است. این حمد حاوی تجربه و بررسی شهود عالم و شهود آدم است. مطلع مثنوی ابر گهربار :

سپاسی کزو نامه نامی شود　　　سخن در گزارش گرامی شود

بعد از آن غالب در ۸ بیت به توالی از کلمه «سپاسی که...» استفاده کرده است:

سپاسی که اجزای گفتار ازوست　　　سخن چون خط رخ نمودار زوست

سپاسی که تا لب ازو کام یافت　　　روان‌ها بسان رامش آرام گرفت

سپاسی که فرزانه دم شناس　　　زبان خویش را دارد از دیو پاس

سپاسی که شوریدگی انگست　　　دهندش به بانگ قلم دل ز دست

سپاسی به یورش در آمیخته　　　ز دل جسته و با دل آویخته

سپاسی دوبی سوز کثرت ربای　　　سپاسی دل افروز بینش فزای [۳۲]

بعد از این بیت گریزی می‌زند و می‌گوید: «حمد فقط خداوند متعال را شاید که نفس را پرست می‌کند و حق بینی را به آن عطا می‌کند» این نشانه نوگرایی غالب است که در مثنوی‌سازی را به عنوان تشبیب نوشته و گریزی می‌زند و ۱۰ الی ۱۲ بیت نوشته و با همین مضمون به اسماء ذات و صفت خداوندی پیوند می‌دهد و مثنوی خود را به اثر و تاثیر ذات گرامی خداوند زینت می‌بخشد:

متاع تو بس که ارزان دهد　　　مسیحا بدان مرده را جان دهد

بود نام پاکش ز بس دل نشین　　　تراشند پاکانش از دل نگین

به نامی که گم گشته بردن درو　　　ز پری نگنجد شمردن درو

در بیت اخیر غالب دریا را در کوزه گنجانیده و گفته که خداوند «واحد» است و این «واحد» عددی نیست. این مطلب را «امجد حیدرآبادی» در رباعی خود چنین آورده:

در هر ذره‌ای خدایی است ببین　　　در هر بت شأن کبریایی است ببین

اعداد همه از یک دیگر متفاوتند　　　اما در هریک از اینها مشتمل بر «یکان» است [۳۳]

سپس غالب به ترجمانی آیات قرآنی می‌پردازد و مخاطب را به مشاهده عالم دعوت می‌کند؛ چیزی که در قرآن بدان تأکید شده است:

ببیندش کاین چرخ و پروین کراست　　　چنین پرده ساز رنگین کراست

ببیندیش کاین روزگار از کجاست　　　نمود طلسم بهار از کجاست

او سپس به عقل می‌پردازد و با بیان اهمیت عقل، آن را هم بی‌خبر از خبر اصلی می‌انگارد و وجدان و احساس و جذبه را امام عقل قرار می‌دهد:

خرد کز جهه‌یست پیشش خبر　　　نباشد ز عنوان خویشش خبر

در ابیات بعدی می‌گوید که عقل که خواهان معرفت آن است چشمش از ظهور معرفت حق خیره می‌شود. از آن پس رحمت و محبت حق تعالی نسبت به بندگان را که در این

دنیا بر مؤمن و کافر یکسان است با گفتاری شیوا بیان می‌کند و بر باز بودن دروازه‌های رحمت حق تأکید می‌کند:

مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز

این بیت می‌رساند که خراباتیان و مشتاقان می و ساغر هم چشم امید به رحمت پروردگار دارند. غالب می‌گوید:

اگر کافرانند زنهاریش — و گر مؤمنانند در پرستاریش

آنگاه سخنی شگرف در مورد توحید بر زبان می‌آورد:

چون این جمله را گفته عالم اوست — به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

چون این جا رسیدم همایون سروش — به من بانگ برزد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند — تپان همچو بر روی آتش سپند

در سخن غالب حمد باری تعالی و کمالات ربوبیت با روشی منحصر به فرد بیان شده به‌گونه‌ای که در بیان سایر شاعران کمتر مشاهده شده است.

فاتحه‌الکتاب در زبان غالب

اولین سوره قرآن مجید را «سوره حمد» یا «فاتحه الکتاب» نیز نامند؛ چون برای ایصال ثواب به ارواح مردگان این سوره تلاوت می‌شود، چنین تلاوتی با چنین هدفی «فاتحه‌خوانی» خوانده می‌شود. شاد کردن روح شهداء با دعا در فضای جامعه اسلامی شبه قاره، در زبان مردمان شبه قاره رسمی قدیمی است که در آن بر روی شربت و شیرینی فاتحه می‌خوانند و شیرینی و شربت را به عنوان «نذر و نیاز» بین حاضران تقسیم می‌کنند. در این مراسم یک نفر رو به قبله می‌ایستد و دستانش را به نشانه دعا بلند کرده و سوره حمد و ابیاتی از مناجات و دعا قرائت می‌کند. در اشعار فارسی غالب دو فاتحه این چنینی یافت می‌شود. فاتحه اول دارای ۶۷ بیت و فاتحه دوم دارای ۲۰ بیت است مطلع فاتحه اول چنین است:

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان دل‌های خراب

مطلع فاتحه دوم:

بهر ترویح نبی حاکم ادیان و ملل — کار فرمای نبوت ابداً هم ز ازل

در این دو شعر بلند با عنوان «فاتحه» بعد از منقبت فاطمه زهرا (س) و نام‌های گرامی امامان معصوم (ع) از امام علی تا امام مهدی (ع) در ضمن ابیات منقبتی و از آن پس چند بیت به صورت مناجات گنجانده است.

غالب نام‌های گرامی امامان معصوم (ع) را با ویژگی‌های خاص خودشان و به ترتیب سلسله نسب ایشان در ضمن ابیات منقبتی آورده و هر بیت در جای خود دریایی بیکران

معانی است که در کوزه گنجانده شده. برای وقوف به اشارات مضمر در این ابیات، فرد باید با سیره و تاریخ ائمه اطهار آشنا باشد. روشن است که غالب با تاریخ و سیره امامان(ع) آشنایی تام و تمام داشته است.

در زبان اردو و فارسی عصر گورکانی فاتحه و منقبت با مطالبی ساده و آسان، با الفاظ و کلماتی ساده بیان می‌شد که در آن شور و احساس، گیرایی، قدرت کلام و خلق معانی کمتر دیده می‌شد، اما غالب در فاتحه خود، قدرت کلام و اعجاز بیان را به نمایش گذاشته است. وی در مورد جود و بخشش رسول اکرم (ص) می‌گوید:

جام بخششی که گر جوشد ز رحمتش ... برقه‌ی جوش لرزد چون دل محرم‌عتاب

در بیت دیگری می‌گوید «هر شمع درگاه رسول الله (ص) خورشید است و هر شمع ...» عبارات نقش می‌بندد و در این حالت مستی به تصویر جمال کبریایی مشغول است:

... و ابروی نور جمال ... بسته مستی او چشم سعید مهتاب

وی گرد ... جنس ... می‌کند.

... نشسته ... گر عمش از من خون‌پرست چشم افتاب

در کنهش ... خوب رشحه فرش ... جمعه‌هیش را نگه مه کنعانی طلب

در فاتحه دوم می‌گوید:

بهر ... جسمش آن که دو چشم ... از پی سرمه خاک درش آمد مکحل

در منقبت امام جعفر صادق علیه السلام می‌نویسد «آن که دانای علوم است و توانای عمل».

بهر ... جعفر صادق که هست ... وارث علم رسول و خازن سر کتاب

وقتی غالب به مدح امام مهدی (ع) می‌رسد مانند مدح امام علی(ع) شور و احساس در کلامش هویدا می‌شود؛ به همین دلیل در هر منقبتی ابیاتی نیز در مورد امام مهدی(ع) می‌آورد و یک قصیده کامل نیز در مدح حضرت مهدی (ع) انشاد می‌کند:

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان ... ظلمت‌سان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی‌سخن کردار و گفتار نبی ... رسم راهش بی‌تکلف رسم و راه بوتراب

... [34] معمار گسی گر پی معمار دین ... درکف از سررشته شرع نبی دارد نقاب [35]

غالب در هر دو فاتحه بعد از مدح چهارده معصوم به مداحی شهیدان کربلا بویژه حضرت عباس علمدار می‌پردازد. غالب عاشق حضرت عباس است؛ چنانکه یک قصیده کامل نیز در مدح آن حضرت سروده است:

حضرت عباس علی ... رحم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح باب

در پایان فاتحه، او تنگ مایگی و درماندگی و آوارگی و گرفتاری و دشواری‌های خود را در قالب تشبیهات، استعاره‌ها، رمزها و کنایه‌ها بیان می‌کند؛ گاهی حال دل خود را بدون حجاب شرح می‌دهد. در همین ابیات است که نمای رقص و ریسمان و دهن شیر در نجف را بر زبان می‌آورد. در یکی از این فاتحه‌ها نمای قلبی خویش را چنین بیان می‌کند:

در حق غالب بیچاره دعای که دگر　　نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شادشدن به نجف بال گشاید که شود　　گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

در فاتحه دیگر می‌گوید: من مانند موی آتش دیده‌ای هستم که سر حلقه قفس است:

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن　　حلقه دام قفس گردیده ام از پیچ و تاب

حرمت جان محمد یک نظر کن سوی من　　یا علی یا مرتضی یا بوالحسن بوتراب...

نعت غالب

غزل نعتیه ۹ بیتی غالب در دیوان فارسی وی با مطلع «غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم» بسیار بررسی شده و هنوز می‌توان درباره آن نوشت و گفتگو کرد. تعداد ابیات مشتمل بر نعت نبی(ص) در اشعار فارسی وی فراوان است و در قالب «مثنوی»، «معراج نامه»، «رباعیات»، «قطعات»، ابیات مفرد و «غزل‌های نعتیه» وارد شده در اینجا محور سخن ما «غزل نعتیه» است. ما در اینجا برخی نکات کیفیت ادبی و عمق خیال و گیرایی سخن غالب و تاثیر آن را شرح می‌دهیم. نعت غالب نشانگر آشنایی وی با قرآن، حدیث، تاریخ اسلام و فلسفه اسلامی و مهارت وی در حوزه شعر فارسی است. غالب هم مانند دیگر شاعران نعت‌گو، مصداق «با خدا دیوانه باشد با محمد(ص) هوشیار» بوده و همین روش را پیش گرفته است. علاوه بر این، وی ضمن دقت و باریک بینی، حفظ حرمت حریم را مد نظر دارد بطوری که فرق بین عبد و معبود را مبهم نمی‌گذارد زیرا این بیت عرفی شیرازی نه فقط مد نظر او بوده بلکه ضامن رشد و نمو فکری وی نیز بوده است:

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست　　آهسته که ره بردم تیغ است قدم را

غزل نعتیه۹ بیتی غالب دارای ردیف وحدی است و ردیف آن «محمدست» می‌باشد. اگرچه این ردیف روشنایی وافری را در مصرع ایجاد می‌کند اما به دست آوردن مضامین عالی در این ابیات کار هر شاعر نیست و این روشنایی دیده خرد و اندیشه را خیره می‌کند. یکی از محاسن این غزل این است که دارای ۱۰ قافیه است و هیچ یکی از این قافیه‌ها تکرار نشده است. اگرچه قافیه پیمایی پیشه مورد پسند «ذوق» ملک الشعراء دربار بهادر شاه ظفر است و غالب هیچ وقت این روش را اختیار نکرد و شعر را از قافیه نسخت سکه قافیه خود در شعر غالب جای داد که این دلیل کمال هنر اوست. در این غزل ۸ بار ز

اسماء خداوند یعنی «حق»، ۵ بار، «کردگار»، «یزدان» و «ذات پاک» هر کدام یک بار، به تناسب مضامین و مصاریع، استفاده کرده است. نظر به اهمیت این غزل، به شرح برخی از ابیات می‌پردازیم.

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست آری کلام حق بزبان محمدست

معرفت خداوند و دین اسلام از بیانات محمد (ص) ظهور یافته و بدون شک قران کریم و احادیث قدسی را ما از زبان رسول خدا (ص) شنیدیم. در مصرع اول، ترکیب «طرز بیان» از مشتقه‌های طرز بیان منحصر به فرد غالب است که این ترکیب جان و محور این بیت است. غالب در این بیت به آیات ۳ و ۴ سوره نجم[۳۶] اشاره دارد که «و هرگز از روی هوای نفس سخن نمی‌گوید! * آنچه می‌گوید چیزی جز وحی که بر او نازل شده نیست!».
در این بیت دو نمونه از صنعت «مراعات النظیر» وجود دارد یعنی بیان، زبان و کلام در یکجا گرد آمده که با یکدیگر مناسبت دارند. حق، کلام حق و محمد را در یکجا به نظم آورده. نیز در این مصرع «صنعت تلمیح» نیز وجود دارد که مراد از «حق» در آن «هوالحق» است، مراد از «کلام حق»، قران مجید است و بیت در مجموع در صنعت «تنسیق» سروده شده است. هر دو قافیه «بیان و زبان» در «صنعت مسجع موازی» است که هم وزن و هم عدد و به لحاظ حروف برابر است.

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب شان حق آشکار ز شان محمدست

در این بیت ماه آئینه خورشید است چنانکه حضرت محمد (ص) مظهر شأن، شوکت و عظمت خداوند متعال است و ما بوسیله آن حضرت شوکت خداوند را درک می‌کنیم. در این بیت ذات حق به خورشید تشبیه شده که گرمی و روشنایی آن عین ذات اوست و حضرت ختمی مرتبت به ماه تشبیه شده که روشنایی‌اش اکتسابی است.
در صنعت مراعات النظیر «مهر» (خورشید) و ماهتاب (بدر شب چهاردهم) ، «پرتو» و آئینه وجود دارد. این بیت دارای صنعت «لف و نشر مرتب» نیز هست. مهر و ماهتاب در مصرع اول به همان ترتیب آمده اند که حق تعالی و محمد (ص) در مصرع دوم آمده اند؛ «صنعت تکرار» بر آهنگین، روانی و شگفتگی شعر افزوده و کیفیت آن را بالا برده است. این بیت نیز در «صنعت تعلیق» است که در آن استدلال قوی مصرع اول به مصرع دوم اعتبار بخشیده است؛ یعنی مقام و منزلت رسول الله به این دلیل رفیع و بلند است که شأن حق تعالی بلند و رفیع است. این بیت نیز از ابیات عالی دارای مضمون عتیبه است که مطلبش در عین سادگی دارای مضامین بلندی می‌باشند.

تیر قضا هر آئینه در ترکش حق‌ست اما گشاد آن ز کمان محمدست

در این بیت غالب مطالب آیه شریفه ۱۰ سوره فتح و ۱۷ انفال را به نظم درآورده است. این بیت از حیث مطلب و بیان نفیس ترین بیت است و در زمره ابیات سهل ممتنع قرار

می‌گیرد. «تیرقضا»، «ترکش حق» و «کمان محمد» ترکیب‌های نفیس و منحصر به فرد به شمار می‌روند. این بیت از لحاظ بلاغت با داشتن کمترین کلمات دارای وسیع‌ترین معانی است.

دانی اگر به معنی لولاک وارسی خود هرچه حق‌ست از آن محمدست

در مصرع اول صنعت تلمیح و تضمین است. در اینجا صنعت تعلیق است یعنی هرچه در کائنات است از لطف وجود پیامبر خدا (ص) است.

هر کس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد سوگند کردگار به جان محمدست

در اینجا غالب یک تجربه عقلی و منطقی را ارائه داده که هرکسی برای آن که به خودش اعتبار ببخشد به عزیزترین کسان و اشیاء خود قسم می‌خورد؛ چنانکه خداوند متعال به جان محبوبترین بنده خود «محمد(ص)» سوگند یاد می‌کند. نقطه اصلی و مرکزی این بیت «حب» و «محبت» است که در صنعت تضمین سروده شده است:

واعظ حدیث سایه طوبی فروگذار کاین[۳۷] سخن ز سرو روان محمدست

غالب با استفاده از مضمون درخت طوبی به واعظ توصیه می‌کند که: «ای واعظ سخن از سایه طوبی را بگذار که ما از وجود قامت بلند سرو محمد مصطفی (ص) برخورداریم که سایه‌اش آرامش بیشتری می‌بخشد و ما ترجیح می‌دهیم در سایه رحمت عالمیان باشیم». در اینجا این ایهام هم وجود دارد که سایه ذات اقدس و مرتبت بلند شخصیت رسول خدا (ص) هم در دنیا و هم در آخرت وجود دارد. غالب در این بیت «صنعت تلمیح» را به کار برده و با سایه طوبی بیت خویش را رنگین ساخته است. غالب در این بیت از «صنعت تقابل» بهره جسته است. طوبی چون بلندترین درخت بهشتی است، به سرو قد ذات محمد (ص) نسبت داده شده است و در آن «صنعت رجوع» بکار رفته است. علاوه بر این صنایع، لذت «صنعت مبالغه» نیز در این بیت احساس می‌شود. اگرچه غالب اهل صنایع و بدایع نیست اما چنان بی‌اراده این صنایع را در شعر خود آورده که تسلط بر زبان و آشنایی با صنایع و بدایع را در سروده‌های او می توان مشاهده کرد.

نگر دو نیمه گشتن ماه تمام را کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

این بیت در صنعت تلمیح است که در آن معجزه شق القمر بیان شده است. «صنعت اشتقاق» نیز در آن وجود دارد که «دو نیمه» و «نیمه» از این قبیل است.

خود ز نقش مهر نبوت سخن رود[۳۸] آن نیز نامور ز نشان محمدست

این بیت در «صنعت تلمیح» و زیبایی واقعی آن در «صنعت ایهام» است. در اینجا از مُهر می‌توان همان مُهر و خاتم را اراده نمود که منصبداران از آن استفاده می‌کنند؛ آن مُهر منصب و مسئولیت و یا همان نبوت و رسالت از ذات مبارک حضرت رسول (ص)

اعتبار پیدا می‌کند به این که ستوده به ذات پاک او اعتبار بخشیده باشد. در این بیت ذکر «نقش»، «نشان» و «مُهر» از صنعت مراعات النظیر می‌باشد.

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم   کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

در این بیت غالب، غالب ثنای حضرت محمد(ص) را به خداوند متعال تفویض کرده چرا که تنها او مقام و مرتبه او را می‌داند. این بیت از مقطع‌های معروف غالب به شمار می‌رود که و ضمن آن به عجز و ناتوانی خود و عظمت و بلندی قامت پیامبر اکرم (ص) اعتراف کرده و گفته است که ثنای آن حضرت از حیطه قدرت یک انسان خارج است.

معراج نامه غالب

معراج نامه جزو کلاسیک مثنوی «ابر گهربار» است و ۲۸۱ بیت دارد. ویژگی این معراج نامه این است که غالب در آن از فلک به فلک از فلک اول «قمر» تا فلک نهم «عرش الهی» بحث کرده و سیر فلکی همراه با تاثیرات آن را به نظم آورده و خودش را به عنوان «دبیر فلک» سفر معراج را تنظیم کرده است. در شبه قاره شاید این اولین مثنوی در نوع خود باشد که در آن سیر مفصل افلاک و تاثیرات ۱۲ برج را در سفر معراج، شرح داده شده باشد. جاویدنامه علامه اقبال، تقریباً یک قرن بعد از آن، در سال ۱۹۳۲ تصنیف شده است.

شارح جاویدنامه، دکتر یوسف سلیم چشتی، می‌نویسد: «علامه اقبال می‌دانست که بیشتر مخصصین در درک جاویدنامه با مشکل روبرو خواهند بود؛ بنابراین وی خود در سال ۱۹۳۲ معرفی این کتاب را به وسیله «چوهدری محمد حسن» منتشر کرد. تکمیل جاویدنامه سه سال طول کشید. جاویدنامه در واقع معراج نامه است. علامه اقبال از مدت‌های مدید فکر تألیف کتابی در مورد اسرار و حقایق معراج محمد (ص) را در ذهن خود داشت؛ وی تصمیم داشت که همانند «گلشن راز جدید» معراج را در پرتو علوم جدید شرح دهد و «معراج نامه جدید» را به نگارش درآورد؛ اما در همین زمان چند فقره نقد و بررسی بر کتاب معروف فیلسوف ایتالیایی «دانته»، تحت عنوان «کمدی الهی» در اروپا منتشر شد. در این نقدها و بررسی‌ها این حقیقت به اثبات رسید که تمام طرح کتاب دانته و همه مناظر و بخش‌های آن مبتنی بر واقعیت‌هایی است که در اسلام در رابطه با معراج محمدی در برخی احادیث و روایات ذکر شده است».

اقبال شناسان معتقدند که طرح و مناظر جاویدنامه حداقل از سه کتاب، کمدی الهی دانته، «فتوحات مکیه» نوشته «محی الدین ابن عربی» و رساله «الغفران»، «ابوالعلاء معری» تأثیر پذیرفته است. در رساله «الغفران» جنبه ادبی معراج به نمایش گذاشته شده

است. هیچ شارح و مفسری حتی از معراج نامه غالب ذکری به میان نیاورده است: در حالی که کار او شاید اولین معراج نامه شبه قاره باشد. در این معراج نامه غالب هر فلک و سیارات آن و برج‌های موجود در محدوده آن را با روشی منحصر به فرد و با تفصیل بیان کرده است. اگرچه در شعر صوفیانه فارسی عناوین معراج و سیر افلاک اشعار بسیاری یافت می‌شود و این عرصه مورد علاقه شاعران متصوف است که سمند خیال را در آن به جولان در آورند چنانکه در «خمسه نظامی»، «مثنوی مولوی» و «گلشن راز شبستری» این مضامین به تناسب فکر و همت گنجانیده شده اما روش غالب در بیان این مضمون بی‌نظیر است.

جای تعجب است که چرا اقبال تنها به معراجنامه‌های دانته، ابن عربی و ابوالعلاء توجه نمود و غالب را به وادی فراموشی سپرد؟ بعد از دیدن ساختار و اجزاء جاویدنامه، قبول این امر غیر ممکن به نظر می‌رسد که علامه اقبال مثنوی ابرگهربار را،که ۱۰۰ سال قبل منتشر شده بود، مطالعه نکرده باشد. آغاز معراج نامه غالب چنین است:

همانا در اندیشه روزگار شبی بود سر جوش لیل و نهار

شاعر در ذکر شب معراج می‌گوید که زمانه آن شبی است که جوهر اصلی شب و روز است و سپس در ۲۰ الی ۲۵ بیت متوالی از تارگی، رونق و روشنایی شب را با سبکی منحصر به فرد شرح می‌دهد؛ در تشبیهات و استعاره‌های خود اعجاز بیان را می‌نماید. غالب نه فقط رخ شب معراج را به سان روز روشن و روشن‌تر ساخت بلکه گفت:

در آن روز فرخنده آن شب نخست همه روز خود را بخورشید شست

... سحر با خود از خود بریده امید که چون پیش این شب توان شد سپید

... که گویی مگر مهر زیر زمین فروزان قوه[۳۹] بود و پشت نگین

گویی خورشید در زیر زمین نبود بلکه یک ورق فروزان بود که بر پشت نگین قرار گرفته بود. بعد از این در چند بیت از نبودن خود در شب نورانی معراج اظهار تأسف می‌کند و می‌گوید که اگر در آن شب می‌بود از روشنایی آن دانش و بینش خود را می‌افزود:

دریغا نبودم اگر بودمی وزان روشنی بینش افزودمی

غالب می‌گوید که اگر در آن شب روشن خورشید راه گم می‌کرد و در مسیر دیگری به سفر می‌رفت چنین به نظر می‌رسید که گویی خوش چهره‌ای خال مشکین بر گونه خویش رسم کرده (یعنی چهره خورشید در آن شب سیاه می‌شد). در اینجا غالب، شب تاریک را روشن و به سرنوشت تشبیه کرده و می‌فرماید:

از آن روز تشبیه عارض به شب اگر رسم گشتی سودی عجب

در آن شب ز بس بود درخشان سرشت فروخوا[ا]نده مردم خط سرنوشت

نگه را به هنگامه بی‌سعی و رنج نمایان ز دل راز و از خاک گنج

مهارت غالب و جادوگری صنعت مبالغه است که روشنایی را به شب نورانی متنور می‌سازد:

که ناگه درود سروشان سروش   در آن بیکران قلزم افکند جوش

در این هنگام سروش سروشان یعنی حضرت جبرئیل امین وارد شد. با ورود او دریایی از نور جوشیدن گرفت. غالب آنگاه به معرفی جبرئیل (ع) می‌پردازد و او را دبان بزرگ خداوند معرفی می‌نماید که به برکتش کار روح و عقل رونق گرفته و به رموز حق واقف شده جبرئیل (ع) وارد می‌شود و خطاب به پیامبر اکرم (ص) می‌گوید:

خداوند گیتی خریدار تست   شب‌ست این ولی روز بازار تست

مالک زمین و آسمان خواهان تست و اگرچه در ظاهر وقت شب است ولی در این برای تو روز بازار است. به تو رخصت بارِبرداری داده نخواهد شد برای تو مانند موسی (ع) کلامی نگو؛ نخواهد شد زیرا منزلت تو به‌گونه‌ای است که اگر موسی (ع) از خداوند تقاضای جلوه نمایی می‌کرد خدا خودش تقاضای جلوه نمایی از تو دارد.

نوبی کانچه موسی به تو گفته است   خداوند یکتا به تو گفته است

غالب هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد و از هر سخنی سخنی به دست می‌دهد و در کلام خود تلاطم معانی پدید می‌آورد. این ویژگی هنر اوست چنان که در مصراعی می‌گوید: «سزای شمشاد بی‌سایه را، پیمانه‌ی اورنگ به پایه را، هما سایه رخشی به پیشش کشند» خداوند اسبی دارای سایه مبارکی چون هما را که از علوفه معطر بهشتی خورده است پیشکش حضرتش کرد «ز ریحان مینو خورش داده» و آنگاه با ساده‌ترین تشبیه مشکل‌ترین مسئله حرکتی را توضیح می‌دهد. در چند بیت حرکت اسب بهشتی یا «براق» و شکل و صورت را به شکل جالب به نظم آورده است. ما برای التذاذ از بین آن سه بیت را در اینجا می‌آوریم:

شتابش به رفتار زان حد گذشت   که تا گوی آید ز آمد گذشت

به هم چشمی حور ساغر سمی   به هم دوشی حور گیسو دمی

ز ساق و سمش گر به بزم مدام   کنی ساز تشبیه مینا و جام

بعد از چند بیت این گونه مطرح می‌کند:

مثل زد بر این ماجرا بلبلی   که باد آمد و برد بوی گلی

وقتی که اسب به تحت می‌رود به نظر می‌رسد که گویی دو پایش دو لبه یک قیچی است و غالب از این تشبیه مضمون جدیدی به تصویر می‌کشد و می‌گوید:

خرامی ز مقراض «لا» تیزتر   خمالی ز «الّا» دلاویزتر

حرکتش نفی «لا اله» برنده تر از قیچی و خمالش دلاویزتر از اثبات «الا الله» است.

از اینجا غالب سیرافلاک را آغاز می‌کند که با سرعت از بیت المقدس می‌گذرد و گام بر پهنه ماه می‌گذارد و ماه از شادمانی و سرور بالید و به بدر کامل تبدیل گشت.

او در جای دیگر به مدح پیامبر (ص) پرداخته، چنین می‌گوید:

عطارد به آهنگ مدحت گری   زبان جست بهر زبان آوری
در اندیشه پیوند غالب گرفت   به خود در شد و شکل غالب گرفت
به دل گرمی شوق جرأت فزای   شد از دست و گردید دستان سرای

نکته جالب اینجاست که غالب از هر دو معنای عطارد استفاده کرده و در چند بیت برای خودش طلب بخشایش می‌کند:

درین ره ستایش نگار توام   به بخشایش امیدوار توام

زمانی که مرکب حضرت محمد به فلک ششم رفت، در آنجا شربت شیر و شکر به ایشان پیشکش کردند. غالب نحوست و سیاه قلبی سیاره زحل را یادآور می‌شود که بر اثر آن دل پر از دود شده بود:

به دل تنگی از بس فروخورده دود   شده شعله را روی روشن کبود

پیامبر خدا (ص) به همین ترتیب پیش می‌رود و افلاک هفتگانه را پشت سر می‌گذارد. در اینجا غالب دروازه‌های بروج را می‌گشاید و هر برج را با ویژگی‌هایش آشکار می‌سازد. از اینجا آشکار می‌شود که غالب با علم نجوم و افلاک نیز آشنایی کامل داشته است.

حضرت به سرعت هشت آسمان را طی کرده به‌گونه‌ای که آسمان هفت مرتبه گرد او طواف می‌کند یعنی خودش را صدقه او کرد:

بدان پویه[۴۰] پیمود این هشت چرخ   که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کان را توان خواند عرش   به ره ز اطلس خوبش گسترد فرش

غالب با نشان دادن بلندی و دوری عرش از زمین خواسته بگوید که عرش از ساکنان زمین دور نیست بلکه فریادشان آن را به لرزه در می‌آورد: «ولی لرزد از ناله خاکیان». و می‌گوید که حتی کمر یک مور در دنیای ما بشکند دراینجا صدایی شنیده نمی شود ولی در عرش التهاب می‌افتد:

صدای شکست کمرگاه مور   درینجا هیچ و دران پرده شور

در نگاه غالب، عرش چیزی است که از روی عقل نمی‌توان برایش «جا» و «مکان» مشخص کرد:

در آنجا که از روی فرهنگ ورای   بجا باشد ار خود نگویند جای

این جایی است که تعیین سمت و سو در آن ممکن نیست و زمان و مکان بی‌معنی است:

جهت را دم خود نمایی نماند   زمان و مکان را روایی نماند

تابش خدایی است که دلفروش است و در سادگی عطف هیچ رنگی نیست.

بسیطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کیفیت رنگ پاک

رسول خدا بی‌سوی سمت و جهت به نور آسمان‌ها و زمین (وجود خداوندی) متوجه می‌شود:

درآورد بی‌کیف سمت و سوی — به نورالسماوات و الارض روی

دروازه نخست قصر «لا» (یعنی نفی ما سوی الله) بود. در صدر محراب آن «الّا» (اثبات ذات خدای) بود. پیامبر از مرحله نفی ماسوی الله گذشت و به مرحله اثبات ذات یکتا رسید. اینجا مکانی برای ورود متصور نبود:

نخستین در از «لا» گشودش رواق — ز «الّا» بصدر مدرش پیش طاق

بر «الّا» رسید و ز «لا» درگذشت — رسیدن ز نابود جا در گذشت

نشان «میم» در نام حضرت نبی نماند و احمد، احد شد زیرا آن میم خارج از حقیقت بود و چون قیمت جسمی لازمش از وی بود حرف میم به اظهار بندگی حضرتش تبدیل شده بود.

نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بود بیرون در

از هرگونه بخشش و عطا بهره‌مند گردید و به دست حضور در درگاه الهی به درجه «وصال حق» مفتخر گشت:

به هرگونه بخشش[141] سرفراز گشت — هم از حضرت حق به حق بازگشت

در همان دقیقه زمانی که قدم از جای خویش برداشت به مسکن و منزل خویش رسید. در حین رفتن حلقه در خانه به حرکت درآمده بود و در حین برگشت هنوز در حرکت بود:

برفته برون پای از نقش پای — که کرده قدم بر قدمگاه جای

به خسپیدن بالش خفته در همان — ز روی گرم بالین و بستر همان

صبح شد و هنگام سجده رسید. صدای درود هم نام خداوند، (حضرت علی) به گوشش رسید. علی (ع) با خوشی و خرمی از دروازه خانه‌اش وارد شد و دیدار علی (ع) بعد از دیدار خداوند سبب سرور دیگری شد. شب از ساغر نور قدسی نوشیده بود و صبح جام دیدار علی (ع) سرکشید:

سحرگه که وقت سجودش رسید — ز هم‌نام یزدان درودش رسید

شب از باده قدس ساغر گرفت — صبوحی[142] ز دیدار حیدر گرفت

هر دو همراز به رازگویی با یکدیگر پرداختند و نشانی‌های بصیرت را برای یکدیگر بازگفتند. چشم دو دوست در حقیقتی که مشاهده می‌کنند یکی است:

دو همراز با هم دگر رازگوی — نشان‌های بینش بهم بازگوی

دو چشم‌ست و هر چشم را بینشی‌ست ولی آنچه بینند هردو یکی‌ست

غالب این مضمون را اینگونه به پایان می‌برد:

نگنجد دویی در نبی و امام عیه الصلوة علیه السلام

منقبت غالب

منقبت به صورت قصیده، غزل، مخمس، ترکیب بند، ترجیع بند، مسدس، رباعی، مثنوی، قطعه و ابیات مفرد و اشعار فارسی و اردوی غالب به وفور یافت می‌شود. ابیات منقبتی غالب بسیار پرشور است. به نوشته ظ. انصاری «همین که نام حضرت علی (ع) بر زبان جاری می‌شود روح غلب به وجد می‌آید». مرحوم «عندلیب شادانی» می‌نویسد: «در دوران غالب بیش از ۱۰ نفر شاعر تخلص «غالب» داشتند اما تنها دلیل «غالب» بودن «اسدالله خان»، ارادت و شیفتگی او نسبت به حضرت علی (ع) بود. این ارادت از دوران طفولیت در وجود او ریشه دوانده بود؛ چنانکه او قبل از رسیدن به سن ۲۵ سالگی دو قصیده به زبان اردو در شأن علی علیه السلام نوشت که از هر بیتش خلوص و ارادت می‌تراود».

ما در این مطلب قصاید منقبتی غالب را به این دلیل از منقبت‌های او جدا نکردیم که منقبت خود گونه‌ای از قصیده است همانگونه که در عربی نعت را قصیده نعتیه گویند و بدین ترتیب منقبت هم قصیده منقبتی است. منقبت به معنی توصیف، ثناء و تعریف شخصی است و این نوع گفتار به مدح و منقبت بزرگان دین اختصاص داده شده است. منقبت تقریبا در هر هیئت شعری از جمله ابیات مفرد، قطعات،رباعیت، غزلیات، مخمسات، مسدسات، ترکیب بند، ترجیع بند، قصاید، مثنویات و... نوشته می‌شود همانگونه که در انواع اصناف سخن اردو و فرسی غالب جنوه‌ای از منقبت را می‌توان مشاهده کرد.

معروف است که «ملا کاشی» دو قصیده در مدح پادشاه سلسله صفویه «عباس صفوی» و همسرش «ملکه نور» نوشت و فرستاد. پادشاه صفوی هر دو قصیده را بازگرداند و گفت: مطالب این قصیده‌ها غلط و مبالغه آمیز است و ما حمل چنین مقاماتی نیستیم؛ بهتر است که در شأن محمد و آل محمد (ص) قصیده منقبت گفته شود زیرا هرچه در حق ایشان گفته شود پائین تر از مقام بلند ایشان خواهد بود و ثواب نیز به دنبال خواهد داشت و جایزه دربار را هم به دنبال خواهد داشت؛ چنانکه ملا کاشی قصیده‌ای مشتمل بر هفت بند در شأن حضرت علی و اولاد علی (ع) نوشت که امروز نیز شاهکار ادب فارسی به شمار می‌رود و قرن‌هاست که قصیده گویان با تضمین این قصیده منقبت می‌نویسند.

شاید غالب به خاطر کسب ثواب، تصنیف بخش اعظم کلام خود را به ابیاتی سرشار از عشق محمد و آل محمد (ص) اختصاص داده و به‌طور خاص مدح سرایی حضرت علی (ع) را ثمر عشق دانسته و تمام عمر را در این راه به سر برده است.

غالب از ندیم دوست بوی دوست به مشام می‌رسد   مشغول حق هستم در بندگی بوتراب [۴۳]

غالب در هر لحظه، وابسته کردن زندگی خود به حضرت علی(ع) را باعث سعادت می‌دانست؛ چه در نظم و چه در نثر، چه در نامه‌های شخصی و چه در تقریض بر کتب، غالب هیچ فرصتی را در اظهار احساسات و ارادت خود از دست نمی داد. دکتر نثار فاروقی راست گفته است که «قبل از غالب کمتر شعری در ادبیات اردو یافت می‌شود که جهانی سنی علوی را مطمع نظر قرار داده باشد و اندیشه‌های وارد شده در این زمینه را محور شعر خود قرار داده باشد».

آن انسان علوی که «نیچه» از «فوست» «گوته» اخذ کرد و در نظریات خود او را به اوج رساند، در همان زمان در آفریده‌های ادبی غالب در صورت و سیره حضرت علی (ع) ظهور و بروز داشته است. تصویر این انسان علوی در غزلی از غالب یافت می‌شود که علامه اقبال آن را مانند نگینی در انگشتر خودنامه خود آراسته و دو بیت آن چنین است:

بیا که قاعده آسمان بگردانیم   قضا بگردش رطل گران بگردانیم

زحیدریم من و تو زما عجب نبود   گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بیا که تقدیر نوشته شده را تغییر دهیم که من و تو حیدری هستیم و عجیب نیست که خورشید در حال غروب را برگردانیم. علامه اقبال نظریه انسان علوی را بیان می کند:

هر که بر افلاک گردد بوتراب   بازگرداند ز مشرق آفتاب

غالب می‌گوید:

شاه دلدل سوار صیاد دو عالم است   در اینجا خیمه زین خط پرگار هستی است [۴۴]

ارادت بی‌پایان و عشق والهانه غالب نسبت به حضرت علی (ع) را می‌توان از مثنوی ناتمام وی «ابرگهربار» برداشت نمود. این مثنوی مشتمل بر ۱۰۹۸ بیت است و غالب آن را در ایام جوانی خود نوشت و مردم در حین سفر وی به کلکته در سال‌های ۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹ با آن آشنا شدند. این مثنوی بدان سبب ناتمام است که غالب می‌خواست غزوات پیامبر (ص) را نیز در آن بگنجاند اما نتوانست این رؤیا را عملی سازد. این مثنوی حمد، نعت، مناجات، معراج نامه، مغنی نامه و حکایات را در بردارد و ۱۲۰ بیت آن به منقبت اختصاص داده شده است. هر بیت منقبت از واردات و القائات قلبی غالب است و ما چند بیت را برای عنوان نمونه می‌آوریم:

لم در شمار ولی اللهیست   دلم رازدار علی اللهیست

چو مربوب این اسم سامیستم   نشانمند این نام نامیستم

بلندم به دانش نه پستم همی | بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساند اندیشه جز با علی | ز اسمء به اندیشم الا علی
به بزم طرب همنوایم علیست | به کنج غم انده ربانم عیست
به تنهائیم راز گویی باوست | به هنگامه ام پایه جویی به اوست
مرا ماه و مهر و شب و روز اوست | دل و دیده را محض افروز او ست

لب ترجمه اردوی این ابیات چنین است: «بر لبانم هر دم «ولی الله» است (این حال است) و در قلبم راز «علی الله» است (این حال است) چون من پرورده نام بلند مرتبه‌ام نشان این نام بر وجود من است. من به برکت عقل بلندم و پست نیستم و به همین نام خدا را می‌پرستم؛ خیالم به برکت آن آسوده است و هیچ اسم دیگری بر اندیشه من سلطه ندارد؛ در بزم شدمانی علی رفیق جان من است و در گوشه غم سبک کننده غم است و در تنهایی سخن دل با علی می‌گویم در آوردگاه بسندی رتبه از او می‌جویم؛ برای من ماه و خورشید و روز و شب همه وهمه علی است و رونق دل نگاهم از دم او است.» [۴۵]

کنم از نبی روی در بوتراب | به مه بنگرم جلوه آفتاب
ریزدان نشاطم به حیدر بود | ز قنبرم نحو اب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او | خدا را پرستم به ایمان او

به یک سلک روشن ده و یک گهر | نبی را جگر پاره او را جگر
علی راست بعد از نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی علی جانشین
نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود
الف میم را چون شوی خواستار | نماند ز احمد بجز هشت و چار

گردنبندی از نور که ۱۱ مروارید دارد و قطعه جگر نبی (ص) و جگر علی (ع) هستند که مسند امامت بعد از علی (ع) به یکایک آن‌ها می‌رسد و اجزاء ایشان مسند کل هستند.

در اندیشه پنهان و پیدا علیست | سخن کز علی می‌کنم با علیست
جوانی برین در بسر کرده ام | شبی در خیالش سحر کرده ام
خوش عرفی و گوهر افشاندنش | بانداز دعوی پر افشاندنش
به هند و عراق و به گلزار و دشت | به سوی علی نشدم بازگشت

در اندیشه، علی (ع) است ظاهر و باطن و مخاطب من در حین سخن گفتن از علی (ع) خود علی (ع) است.

نوحه غالب

سرجیمز جی فریزر در کتاب خود «گولدن باو» می‌نویسد «وقتی که «ایسیس» همراه با خواهرش بر سر جسد شوهرش «اوسیریس» نشست و نوحه و مویه سر داد مردم نیز تحت تأثیر قرار گرفتند به‌گونه‌ای که از آن پس نوحه و مویه بر سر مردگان رواج یافت» بدین ترتیب نوحه ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح (ع) مورد قبول عام قرار گرفته بود. در یونان قدیم «هیپرموس» و در هندوستان، شاعر مشهور سانسکریت «کالیداس» در قرن اول قبل از میلاد، در روم باستان، «کتولوس»، شاعر قرن اول قبل از میلاد نوحه نوشتند و این نوحه‌ها شهرت بسزایی یافتند. بعد از میلاد مسیح نیز شاعران نوحه‌سرای زیادی در نقاط مختلف جهان ظهور کردند و دردها را به صورت نغمه درآوردند. در شعر اردو، نوحه از زمان «دکنی» ظهور کرد و حتی زود در شمال، غرب و شرق شبه قاره رواج یافت.

«نوحه» واژه‌ای عربی است که به معنی گریستن، نالیدن و آه و فغان کردن و بر سر و سینه زدن و گریه کردن است. در اصطلاح، نوحه بر مصیبت منظومی اطلاق می‌شود که برای امام حسین (ع) و شهیدان کربلا گفته و سروده شده. مهذب لکهنوی، نویسنده «مهذب اللغات»، در تعریف نوحه قائل است: «آن که کلام منظوم فقط درباره یک شهید و در یک زبان باشد».

در منظومی عربی منسوب به «حضرت فاطمه زهرا» دیده می‌شود که این منبع معروف «فصول المهمه» آن را در زمره نوحه قرار داده و موضوع آن بیشتر به نوحه می‌ماند. یک بیت معروف این نوحه چنین است:

صبت علیّ مصائب لو أنها　　　صبت علی الأیام صرن لیالیا

غالب به زبان فارسی پنج نوحه نوشته است و در اردو نیز یک سلام و یک مرثیه سه بندی دارد. این پنج نوحه و مرثیه غالب، در عین این که در زمره نوحه‌های سوزناک و گیرنده است، سندی مهم در اعتراض و انتقاد به ظلم و ستم و حق‌کشی است.

در نوحه غالب، قدرت کلام و سحر بیان به خوبی عیان است. در ابیات نوحه غالب سوز و گداز فراوانی است که خواننده و شنونده را منقلب می‌سازد و اشک از چشمانش جاری می‌کند. غالب نوحه را در سوگ یک شهید خاص ننوشته بلکه شهیدان کربلا و امام حسین و حضرت عباس و فرزندان حضرت علی را محور قرار داده است. ویژگی نوحه غالب در این است که وجود نوحه خوان نیست بلکه نوحه‌گر است. غالب تحت تأثیر مصیبت حادثه کربلا به‌گونه‌ای نوحه‌گری می‌کند که مادری جوان مرده بر بالین فرزندش از ته قلب این جملات را بر زبان می‌آورد:

شهست حسین ابن علی در صف اعدا　　　اکبر تو کجا رفتی و عباس کجایی
فریاد از آن جمع مستور عصمت　　　فریاد از آن خواری و بی‌برگ و نوایی

غالب جگری خون کن و از دیده فروبار گر روی شنس غم شه شهدایی

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی
یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین یا مگر هرگز نه بودی در زمان مصطفی

غالب در نوحه خود وقایع و شدت مصائب را بیان نمی‌کند بلکه با یک لحن عجیب تاروپود دل را به‌گونه‌ای ملتهب می‌کند که اشک از چشمان فرد جاری می‌شود.

هی کاتب تقدیر که در زمره احیا چون نام حسین بن علی رفت قلم زد

آن حسین اینکه گفتی مصطفی «روحی فداک» چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است هین چه آتش می‌زنی اندر دکان مصطفی

غالب در نوحه مصائب بزرگ را بیان می‌دارد که در نوحه سایر شعراء دیده نمی شود. نمونه نوحه‌های فارسی غالب را فقط در نوحه اردوی «علامه نجم آفندی» می‌توان مشاهده کرد. مضامین غالب همواره گنجین بوده است:

تا چه افتد که بر نیزه سرش گرداند عزت شاه شهیدان به زبان دستی

نوحه‌های او تمامی ویژگی‌های یک نوحه را داراست. دلیل این امر نیز آن است که غالب نه فقط یک شاعر بزرگ بود که عالم بلندپایه ای نیز بود. وی بر علوم قرآن، حدیث، تاریخ اسلام، ادبیات، فلسفه، تصوف [یا عرفان] و روان شناسی تسلط داشت. شکی نیست که اگر غالب در اردو هم نوحه می‌نوشت مورد استقبال قرار می‌گرفت. زمانی که غالب این نوحه‌ها را نوشت، پایان مرثیه‌سرایی در فارسی بود.

رباعیات غالب

رباعی صنف بی‌انعطافی است؛ چرا که فقط در ۲۴ وزن «بحر هزج» سروده شده، اگر چه این امکان نیز وجود دارد که هر یک از چهار مصرع در وزن جداگانه‌ای باشد اما هر یک از آن‌ها باید در یکی از ۲۴ وزن جای گیرند. این واقعیت است که پیکره رباعی خالص و مطابق با زبان عمومی است، اما هنرش نیازمند دقت است. در سرایش رباعی فقط کسانی طبع خود را به آزمایش می‌گذارند که قدرت تصور و تخیل و تسلط بر الفاظ و واژگان را دارا باشند.

غالب ۱۶ رباعی در زبان اردو و ۱۳۰ رباعی در زبان فارسی دارد. حالی درست گفته است که رباعیات غالب اکثراً حاوی مضامینی چون ظرافت و طنز و بی‌باکی، فخر ومباهات، شکایت و آه و فغان است. برخی رباعیات غالب رنگ تصوف بر خود دارد و برخی دیگر

تحت عنوان «خمریات» منتشر شده است. شعر معروف به «صبح گراوادی» تمامی رباعیات فارسی غالب را به صورت منظوم و جامع و به شکلی زیبا به رباعیات اردو برگردانده است.
مرحوم اکبرآبادی در پیشگفتار ترجمه رباعیات غالب می‌نویسد: «امیرخسرو دهلوی»، «محمد طاهر غنی کشمیری»، «مولانا غنیمت»، میرزا بیدل، میرزا غالب و علامه اقبال مهم‌ترین و موثرترین شعراء فارسی شبه قاره می‌باشند.

در سه قرن معنوی بیدل، میرزا غالب، شعر اردو را به منتهای کمال رسانید. میرزا غالب در نظم و نثر در زبان فارسی و اردو چیزی کم ندارد و در بسیاری از موارد او را در حال سبقت گرفتن از این دو شاعر بزرگ، مشاهده می‌کنیم؛ مثلاً در مورد رباعیات فارسی وی باید گفت غالب در این صنف شعر منحصر به فرد ظاهر شده است. هر رباعی نشان‌دهنده قدرت بیان و سبک بدیع زبان خویش است. می‌توان تذکره غالب را با استفاده از رباعی‌هایش نوشت. از جمله این غالب که نشان ولادتش را به دست آورد، از احباب و شاگردانش استخراج گرفت و بعد کشف شد که آن معاصرانش را بسیار پسند کرد و اعتقادش را نیز دریافت.

غالب چو ز شاری فرخ نسبت | هم نیم غم و درد و هم ذوق طرب
تاریخ ولادت من از عالم قدس | هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»

*

از روز ازل بخت برگشته ام | بی ذکر عدو نشاید بد حبیب
خوش نیست تاریخ ولادت من | یا شورش شوق بگویید یا بگویند غریب[46]

*

گر ذوق سخن به دهر آئین بودی[47] | دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب گر این فن سخن دین بودی | آن دین را ایزدی کتاب این بودی

*

این رسم رایج است که همه می‌دانند | بعد از نبی می‌آید امام معصوم
به کتاب غنیمت صدق و نبی غنی را درک کن | نجم خورشید مه است و مه‌سارگان

*

یا رب تو کجایی که به ما[48] زر ندهی | ای دردِ جدایی که به ما زر ندهی
ای بی تو به عشق نه بیرحمی | ای مایه چو مایی که به ما زر ندهی

قطعات

غالب در فارسی بیش از ۱۳۱ قطعه نوشت که می‌توانیم آن را به دو قسمت تقسیم کنیم:
قطعاتی که شامل قطعات تاریخی می‌شود و در دیوان چاپ دهلی و کلیات چاپ لکهنو وجود دارد و تعدادش ۷۵ قطعه است. قطعاتی که در دیوان و کلیات وجود ندارد و جزو

قطعات تاریخی و قطعات متفرقه است و تعداد آن به ۵۶ قطعه می رسد. تعداد ابیات در قطعات حد اقل دو و حد اکثر ۳۲ قطعه است. ویژگی قطعات غالب این ست که مضامین آن رنگارنگ است؛ گاهی وی در قطعه در مورد حسب و نسب و مذهب خود گفتگو کرده و گهی از غم دوران و غم جانان نالیده است. گاهی چاشنی تصوف دیده می‌شود و گاه آرایش ادبی را در آن می‌بینی؛ گاهی در قطعه از علم عروض و قافیه سخن گفته و گهی به نکات دقیق زبان شناسی پرداخته است با تقدیم چند بیت خوانندگان را به خواندن قطعاتی مملو از خلق معانی و محسن زیبی فرا می‌خوانیم

غالب در چهار بیت، حسب و نسب و اسلاف و کار و کسب آنان را بیان کرده است:

غالب از خاک پاک تورانیم	لاجرم در نسب فرهمندیم
ترک زادیم و نژاد همی	به سترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعت اتراک	در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبادی ما کشوورزی نیست	مرزبان زاده سمرقندیم

غالب با توجه به طبع خودش قطعه ذیل را خطاب به زاهد سروده که: «تو مرا بی‌بهره از تعالیم قرآن خوانده‌ای که این اتهام تو غلط است. من می‌دانم که قرآن حاوی امر و نهی است؛ این فلک جنگجو مرا به غم و مصیبتی مبتلا کرده که حواسم پراکنده شد و در حافظه‌ام فقط همین باقی مانده که «نزدیک نماز نرو» و «بخور و بنوش»:

گویی که با کلام محمدت رجوع نیست	دل تیره شد ز کثرت این گفتگو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق	سیرابی نمی است از آن آب جو مرا
با این همه که در خم و پیچ غم و تعب	سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاسته است گرد ز سرچشمه حواس	ور حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوه ز نهیم بخاطر است	ور امر یاد مانده کلوا و اشربوا مرا

معروف است که حالی در ایام جوانی به غالب نصیحت کرده و از او خواسته بود که پایبند نماز و روزه باشد و حالی سپس از این نصیحت پشیمان شد. حالی این داستان را در «یادگار غالب» آورده . در آن زمان حالی شاگرد «مصطفی خان شیفته» بود. غالب در قطعه‌ای به صورت طنز گفته که «حالی از من رنجیده و اگر عمری باشد من به دو کار اهتمام خواهم ورزید: یکی شبانه روز عبادت الهی و دیگری عذرخواهی از حالی»:

تو ای که شیفته و حسرت لقب داری	همی بلطف تو خود را امیدوار کنم
چو حالی از من آشفته بی‌سبب رنجید	تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم
دوباره عمر دهندم اگر بفرض محال	بران سرم که دران عمر این دو کار کنم

یکی از ذی حسنات عمر پیشینه　　دگر به پیش گه حالی اعذار کنم

■

غالب مانند عرفی، در قطعه نیز مطالب و مضامین گوناگون را گرد آورده؛ گویا در چمنستان قطعه‌اش رنگ و بوی متنوع به نمایش در آمده است. وی در قطعه ذیل تصوف، توصیف شهرهای مختلف هندوستان، رویداد عشق و جمال و تلاطم آرزوها و حاجات را گنجانیده است:

وز دعوی وجود بگو　　گفت کفر است در طریق من
گفتم آخر نمود نیز چیست　　گفت هی هی نمی‌توان گفتن
گفتمش با ملحدین چه کنم　　گفت طرح بنای صلح فکن
گفتم این حب جاه و منصب چیست　　گفت دام فریب اهریمن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست　　گفت جان است و این جهانش تن
گفتمش چیست آن بنارس، گفت　　شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم‌آباد　　گفت رنگین‌تر از فضای چمن
گفتمش سنسنی خوش باشد　　گفت خوشتر نباشد از سوهن
دل کلکته در حسنه گفت　　باید اقلیم هشتمین گفتن
گفتم سحر جگر بند کرد　　گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این مردم بنگال چه کس‌اند　　کشور خوبان کشور لندن
گفتم اینان گر دلی دارند　　گفت دارند لیکن از آهن
گفتمش باز گو طریق نجات　　گفت غالب به کربلا رفتن

در پایان راه نجات را می‌پرسد و می‌شنود که راه نجات همان راهی است که به کربلا می‌رسد.

در اینجا بر بحث بخش‌هایی از یکی از قطعات غالب را که بابت معرکه «قاطع برهان» برای «آغا احمد علی» نوشته، می‌آوریم. در این قطعه زبان شناسی، ساختار ادبی و علم عروض و منطق و معقولات به شکل زیبایی ذکر گردیده است:

مولوی احمد علی احمد تخلص نسخه‌ای　　در خصوص گفتگوی پارس انشا کرده است

خواجه را ز صفاهانی بودن ادای چه سود　　خلعش در کشور بنگاله پیدا کرده است
گر چنین از هندیان دارد تولا در سخن　　من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
نقد جمع برهان قطع می‌کند　　آنچه ما کردیم با وی خواجه با ما کرده است
من سپاهی‌زاده‌ام گفتار من باید درشت　　وای بر وی گر بتقلید من اینها کرده است
زشت گفتم لیک داد نامه سنجی داده‌ام　　شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است

لغو و حشو و ادعای محض و اطناب ممل	مار و موش‌وسوسمروگربه‌بکجاکرده‌است
بگذر از معنی همین الفاظ بر هم بسته بین	باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است

قصائد غالب

غالب در فارسی ۷۱ قصیده سروده که تعداد ابیات آن ۳۹۱۷ بیت است. به نظر حالی، قصاید غالب از نظر کمیت و کیفیت ممتازتر از دیگر شاعران هم دوره وی است؛ هرچند که اغلب نقادان وی غزل‌های او را ممتازتر می‌انگارند. از طرف دیگر، برخی دانشوران غالب‌شناس، مثنویات او را برتر می‌شمارند. البته ذوق و ذائقه افراد نیز متفاوت است هر چند کرشمه‌های سخن غالب در هر صنف ممتاز است.

حالی در یادگار غالب می‌نویسد: «شأن قصیده از اول تا آخر در قصاید غالب متجلی است؛ میرزا در قصیده گاهی از خاقانی و گاهی از سلمان و ظهیر و گاهی از عرفی و نظیری تبعیت کرده و هر منزلی را به آسانی طی کرده است». تشبیب[49] غالب نسبت به مدح، بسیار عالی و با شکوه است و این بخش پستی و بلندی قصیده را مشخص می‌کند. شکی نیست که غالب به قصاید خود می‌نازد. غالب در نامه‌ای به شاگردش «هرگوپال تفته» می‌نویسد: «من با روش کسانی که فارسی هندوستانی می‌نویسند، آشنایی ندارم که به قیمت نازل به فروش می‌رسد. در قصاید من است تشبیب فراوان خواهی یافت و ابیات مدح، کمتر». وقتی «نبی بخش حقیر» تعریف ابیات غزل را نوشت، غالب اینگونه عکس العمل نشان داد: «برادر! وقتی تو تعریف می‌کنی من شرمسار می‌شوم، من به قصیده فارسی خود می‌نازم ولی کسی از آن لذت نمی برد».

گله غالب درست بود؛ امروز هم در صنف شعری غالب که در شبه قاره کمتر خوانده می‌شود، قصاید او ـ با این استدلال که در مدح حکمرانان، پادشاهان و امراء و با هدف کسب صله سروده شده ـ در کلیات او دفن گردیده. اخیراً «دکترمحمد حسن حائری» تمامی قصاید غالب را در مجموعه‌ای تحت عنوان «سومنات خیال» گرد آورده و منتشر کرده است و نام این مجموعه را نیز از اشعار غالب برگرفته.

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
به سومنات خیالم در آی تا بینی	روان فروز بر و دوش‌های زناری

تشبیب قصیده غالب در مدح شاه ظفر سرشار از مضامین [عرفانی و] صوفیانه است و به‌طور صاف و شفاف طینت یک صوفی و قلندر مست است:

ما همانیم و سبه مستی هر روزه همان	نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نبود مطرب و ساقی در کار	مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام	مستیم را نبود باده پرستی عنوان

[illegible] که [illegible] فرنگ — مستم اما نه از باده که سازند مغان

نه شکر که [illegible] — می بی‌رنگ ز میخانه بی‌نام و نشان

[illegible] به بزمی که در آن بزمگه است — ساقی اندیشه و صندل و رووق عرفان

[illegible] پیمانه [illegible] — من که مستم چه شناسم که چه سنجم پیمان

*

در [illegible] یک قصیده دیگر [illegible] به بهادرشاه ظفر می‌گوید:

گفتم [illegible] دوست به قرآن برابر است — نازم به کفر خود که به ایمان برابرست

[illegible] سحر به گوش شهید عشق — [illegible] و صوت مرغ سحرخوان برابرست

[illegible] شکر و شکوه که [illegible] — راحت به رنج و سود به نقصان برابرست

[illegible] به گوهر و [illegible] — توقیع من به سحر و [illegible] برابرست

*

[illegible] مضمون دیگری [illegible] وی در قصیده‌ای در مدح ملکه خود را با شاعران [illegible] مقایسه می‌کند و می‌گوید که: «من هم مانند آن‌ها شاعر [illegible] هستم» [illegible] که با تعریف از خود رتبه و مقام ممدوح را بالا می‌برد. همین روش در نعت و منقبت و [illegible] دیده می‌شود که در آن ضمن مدح آن [illegible] برگزیده [illegible] از خود نیز تعریف می‌کند و می‌گوید:

سخن [illegible] کبری چه کسی — چو من نخوانی عهد تو ام ز خویش گواه

[illegible] و [illegible] — ظهور سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه

به فن شعر چه نسبت به من [illegible] — [illegible] خود به سخن هم [illegible] سخن کوتاه

[illegible] — گذشت دور [illegible] و عهد [illegible]

غالب به نسبت ممدوح خود، [illegible] را به اینش می‌افزود؛ چنانکه در مدح پادشاه «[illegible]» «[illegible]» رنگ و [illegible] این ابیات قابل توجه است:

[illegible] که [illegible] — صفت ذات تو دانستم و یاران رفتم

چون [illegible] که [illegible] — بهر [illegible] به [illegible] برهان رفتم

[illegible] — تهنیت [illegible] بر [illegible] و [illegible] رفتم

*

غالب [illegible] و مدح [illegible] شاه دهلی و سایر [illegible] را موضوع قصیده‌های خود قرار داده است. [illegible] در بین این قصیده‌ها، قصیدی [illegible] در تعریف و [illegible] دوستان [illegible] و [illegible] وی نیز [illegible] می‌شود؛ که از آن جمله نواب مصطفی خان شیفته و [illegible] محمد [illegible] خان بهادر را می‌توان نام برد. تعریف نواب مصطفی

خان شیفته چندین بار در شعر غالب یافت می‌شود؛ در این زمینه علاوه بر یک قصیده ۵۱ بیتی چندین بیت دیگر در اشعار گوناگون وی وجود دارد؛ وی در قصیده‌ای می‌نویسد:

آن همای تیز پروازم که بال — در هوای مصطفی خان میزنم
عرفی و خاقانش [۵۰] فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان می‌زنم
او خرامد مست و من چاوش وار — بانگ بر احرام و ارکان می‌زنم

جدول کلیات فارسی

گونه ادبی	تعداد	تعداد ابیات
مفردات	۲۲	۲۲
قطعات	۱۳۲	۹۱۶
رباعیات	۱۳۱	۲۶۲
ترکیب بند	۴	۱۸۳
ترجیع بند	۲	۸۰
مخمس	۲	۳۸
غزلیات	۳۳۴	۳۶۲۲
قصاید	۷۱	۳۹۱۷
مثنویات	۱۵	۲۱۷۰
متفرقات	۷	۱۲۷
مجموعه ابیات	۷۲۰	۱۱۳۳۷

تخلص نواب مصطفی خان در اردو «شیفته» و در فارسی «حسرتی» بود وی در ابتدا، شاگرد «مؤمن خان مؤمن» بود ولی بعد از وفات مؤمن اشعار خود را برای اصلاح نزد غالب می‌فرستاد. حالی می‌گوید: «بعد از غالب غزل فارسی او تناسبی با غزل او [شیفته] نداشت. ذوق صحیح شعر که در طبع او به ودیعت گذاشته شده بود در نزد کسی دیگر کمتر دیده شد؛ در دوران او ذوق او را «معیار حسن و قبح» می‌دانستند و اگر او سکوت می‌کرد شعر شاعر از چشم خود شاعر می‌افتاد و اگر او تحسین می‌کرد ارزش شعر افزون می‌شد». شاید غالب به همین دلیل گفته است که:

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش‌که او — ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی‌خان خوش نکرد

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل — چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

واقعیت این است که شیفتگی شعر اردو نسبت به نواب مصطفی خان شیفته، مراتب لطف زیادت نکردند و شعر و خدمات ادبی وی را به ورطه نسیان سپردند.[51]

آثار و تصنیفات غالب به دو زبان اردو و فارسی و به صورت نظم و نثر است که شامل:

به زبان اردو: نظم: دیوان اردو. نثر: ۱- عود هندی، ۲- اردوی معلّی، ۳- مکاتیب غالب، ۴- نکات غالب، ۵- رقعات غالب، ۶- قادرنامه، ۷- نادرات غالب، ۸- انتخاب غالب، ۹- نامه غالب، ۱۰- تیغ تیز.

به زبان فارسی: نظم: ۱- دیوان فارسی، ۲- سبد چین، ۳- سبد باغ دودر، ۴- متفرقات غالب، ۵- [illegible] غالب. نثر: ۱- پنج آهنگ، ۲- مهر نیمروز، ۳- دستنبو، ۴- قاطع برهان، ۵- درفش کاویانی.

گفتنی است که دیوان فارسی در حیات غالب، ۲ بار منتشر گردید. چاپ اول آن در سال ۱۸۴۵ مشتمل بر ۶۶۷۲ بیت بود. چاپ دوم آن در سال ۱۸۶۳ مشتمل بر ۱۰۴۲۴ بیت بود. البته دیوان فارسی غالب در سال ۱۸۳۵ تحت عنوان «میخانه آرزو» تدوین شده بود اما ۱۰ سال بعد منتشر شد.

سبدچین، دو بار منتشر شد. چاپ اول در سال ۱۸۶۷ در حیات غالب و چاپ دوم را دانشگاه دهلی در سال ۱۸۸۱ منتشر کرد. در این کتاب مثنوی برگهربار در ۴۲ صفحه و ۱۰۹۸ بیت وجود دارد.

سبد باغ دودر، نسخه خطی سبدچین است که منتشر نشد و رئیس شعبه فارسی و عربی دانشگاه دهلی «سید وزیرالحسن عابدی» آن را منتشر کرد. در قسمت اول این نسخه مثنوی برگهربار و در قسمت دوم آن چند متن منثور قرار گرفته است.

دعای صباح اثر دیگر غالب است که ترجمه منظوم دعای حضرت علی(ع) «دعای صباح» است. غالب این کتاب را به سفارش خواهرزاده خود «میرزا عباس بیگ»، معاون کمیسر بخش لکهنو، نوشت و در حیاتش در مطبعه «نولکشور» به چاپ رسید. در آغاز این کتاب ۲۶ صفحه‌ای، اصل دعا به صورت نثر آمده و در زیر آن ترجمه منثور فارسی قرار دارد و سپس ترجمه منظوم غالب در ۱۳۴ بیت آمده است. علاوه بر این، در دو صفحه آخر ترجمه منظوم یکی از دعاهای امام زین‌العابدین (ع) در ۷ بیت آمده است. چاپ جدید دعای صباح با ویراستاری و تدوین مرحوم «[illegible]» سر آورده شده

متفرقات غالب: مطالب این کتاب را «مسعود حسن ادیب» گردآورده بود. این کتاب در سال ۱۹۴۷ از «مطبعه هندوستانی» در «رامپور» چاپ شد که شامل مکاتبات فارسی، برخی نظم‌های فارسی و غزل‌های اردو است. غالب این نظم‌ها و غزل‌ها را در دوران اقامتش در کلکته در یک بیاض خطی نوشته بود. در این کتاب مثنوی «باد مخالف» و

«ظفر نیز» وجود دارد که مثنوی اخیر را غالب در دهلی نوشته بود. مقدمه بسبط مرحوم ادیب نیز بر تارک کتاب مشهود است.

اثر دیگر غالب، **مآثر غالب** است که حوی ۳۲ نامه فارسی غالب خطاب به دوستانش در کلکته و داکا است. این نامه‌ها را قاضی عبدالودود از کتابخانه «حکیم عبدالرحمن» گرفته و با حواشی مفید و برخی تحریرهای اردو و فرسی منتشر کرده. مآثر غالب قبل از انتشار در سال ۱۹۴۰ در ویژه نامه غالب «مجله علیگره» منتشر شده بود.

پنج آهنگ، دارای ۴۹۳ صفحه و مشتمل بر پنج قسمت است: «القاب و آداب و مراتب مربوطه»، «لغت و اصطلاحات فارسی»، «مکاتب»، «اشعار منتخب» و «تقریض» گرچه غالب این کتاب را در سال ۱۸۲۵ تصنیف کرده اما اولین بار در سال ۱۸۴۹ مطبعه سلطانی و دومین بار در سال ۱۸۵۳ مطبعه دارالسلام دهلی آن را منتشر کرد.

مهر نیم روز، کتابی است که قرار بود غالب به توصیه شاه ظفر بنویسد و در آن تاریخ را از آغاز جهان تا دوران گورکانی تدوین کند. قسمت اول این کتاب را «مهر نیم روز» و قسمت دوم آن را «ماه نیم ماه» گذاشت. «مهر نیم روز» در ۱۱۶ صفحه در سال ۱۸۵۴ منتشر، اما نگارش قسمت دوم با برافتادن سلسله گورکانی و استقرار حکومت بریتانیایی هند در سال ۱۸۵۷ میسر نشد.

دستنبو، کتاب مشهور غالب است که در آن اوضاع جنگ معروف «عذر» [۱۵۴] را به نگارش در آورد و خود را پایبند و متعهد کرد که حتی یک کلمه عربی در این کتاب به کار نبرد. غالب نگارش اوضاع عذر را در آگوست ۱۸۵۸ به تمام رساند. این کتاب در ۸۸ صفحه، در مطبعه «مفید خلایق» منتشر گردید.

قاطع برهان، همین «برهان قطع» اثر «محمدحسین تبریزی» است که غالب آن را تصحیح و تنقیح و با نام «قاطع برهان» در ۹۷ صفحه و در سال ۱۸۶۲ منتشر کرد.

درفش کاویانی، نام کتابی است که غالب با اضافه کردن به برخی بخش های کتاب «قاطع برهان» تکمیل و در ۱۸۶۶ و در ۱۵۴ صفحه با عنوان «درفش کاویانی» از مطبعه «اکمل المطابع» منتشر کرد.

دیوان اردو: این دیوان ۵ مرتبه در حیات غالب منتشر شد و تاکنون نیز تجدید چاپ می‌شود. او اشعار دیوانش را خودش انتخاب و به سفارش «مولوی سراج الدین» با عنوان «گل رعنا» منتشر کرد. بار دوم، در سال ۱۸۶۶ «امتیاز علی عرشی» آن را به سفارش نواب کلب علی خان با عنوان «انتخاب غالب» از کتابخانه رامپور منتشر کرد. غالب محتویات این دیوان را از «نسخه حمیدیه» که با همین نام از شهر «بوپال» منتشر شده بود، انتخاب کرد. غالب در دیباچه فارسی این کتاب تأکید کرده بود که «اگر جایی اشعار و

...سی ر... در خارج از این دیوان یافت شود، باید به آن اضافه شوند» اما مرور می‌بینیم که تعداد ابیات دیوان به ۲۵۰۰ بیت جمع شده یعنی حدود ۷۰۰ بیت به آن اضافه گردیده است.

عود هندی. مجموعه نگاشته‌های منثور غالب در ۱۸۸ صفحه و ۱۳۷ نامه است که برخی تقریظ و نمونه‌های منثور او را دربر می‌گیرد. این مجموعه در حیات غالب و در سال ۱۸۶۸ با همکاری «منشی ممتاز علی خان»، «چوهدری عبدالغفور سرور» و «غوث محی‌الدین» توسط «مطبعه مجتبایی» شهر «میروت» منتشر شد. در این کتاب دیباچه منشی ممتاز، تقریظ «علام مولا...» و برخی فرازهای ترجیحی ثبت شده است. ذکر این نکته لازم است بگوییم که غالب نامه‌های خود را به زبان فارسی می‌نوشت اما از سال ۱۸۴۹ نامه نگاری اردو را با روشی نو آغاز کرد.

اردوی معلی. نخستین قسمت مکاتبات غالب است که در ۴۶۴ صفحه و ۲۰ روز بعد از وفاتش منتشر گردید. «قربان علی بیگ سالک» تاریخ آن را این گونه منظوم کرد: (۱۲۸۵ هـ. و وفات ... آن کا سخن تمام هُوا یعنی ... سخن او تمام شد.)

هست همین سال طبع سال وفات «ح اون کا سخن تمام هُوا»[۵۳]

مکاتیب غالب: این کتاب مجموعه نامه‌هایی است که وی از سال ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵ خطاب به والیان رامپور «نواب یوسف علی خان و نواب کلب علی خان» نوشت. امتیاز علی خان عرشی این نامه‌ها را که تعدادشان به ۱۳۰ نامه می‌رسد در سال ۱۹۳۷ با یک دیباچه منتشر کرد. عرشی در این کتاب تصاویر نامه‌های ارسالی حکومت رامپور را سر در حواشی کتاب ثبت نمود.

نکات غالب. رساله‌ای ۲۰ صفحه‌ای است به زبان اردو درباره قواعد دستور زبان فارسی.

رقعات غالب. رساله‌ای کوتاه در ۱۶ صفحه و ۱۵ مکتوب از «پنج آهنگ» در آن درج است. هر دو رساله را «مطبعه سراجی» به اهتمام «اسد یاری لال» منتشر کرده است.[۵۴]

قادر نامه. این رساله ۸ صفحه‌ای، شامل ۱۳۷ بیت شعر است. این رساله را غالب برای آموزش «باقر علی» و «حسین علی» فرزندان عارف[۵۵]، به سبک «خالق باری» و «آمد نامه» نوشته و کلمات مشترک و هم معنی فارسی و اردو را در آن آورده است. بیت اول این رساله از کلمه «قادر» شروع شده و به همین مناسبت آن را «قادر نامه» نامگذاری کرده است.

قادر اله و یزدان است خدا هست نبی مرسل پیمبر رهنما[۵۶]

کتاب در ۱۸۶۴ از «مطبعه محبی» در دهلی منتشر و چندین بار تجدیدچاپ شد.

نادرات [نوادر] غالب: این مجموعه نامه هایی است که غالب خطاب به «منشی نبی بخش حقیر اکبر آبادی» نوشته بود. از میان این ۷۲ نامه ۶۹ نامه چاپ نشده بود که «آفاق حسین دهلوی» آن را در سال ۱۹۴۷ در «مؤسسه نادرات» در شهر «کراچی» منتشر کرد.

انتخاب غالب: غالب این کتاب ۴۸ صفحه‌ای را به سفارش «میکلود»، فرماندار پنجاب، تدوین کرده بود. این کتاب دارای دو قسمت است. قسمت اول آن دارای چند مکتوب منثور، نامه و لطیفه است؛ قسمت دوم هم ابیات منتخب را در خود جای داده است. این کتاب برای اولین بار در سال ۱۹۴۳ از سوی «مطبعه دین محمدی» لاهور محال نشر یافت.

نامه غالب: غالب این نامه ۱۶ صفحه ی را در ۱۸۶۵ در «مطبعه محمدی» دهلی به چاپ رسانده و در پاسخ «ساطع برهان» در جواب «قاطع برهان» نوشته شده است.

تیغ تیز: غالب این رساله ۳۴ صفحه‌ای را در پاسخ به «مؤید برهان» نوشت که در ابطال از قاطع برهان توسط احمدعلی احمد نوشته شده بود. این کتاب در سال ۱۸۶۷ در مطبعه اکمل المطابع و فقط یک بار منتشر شده است.

چگونگی انتشار دیوان‌های منتخب غالب در زمان حیاتش:

- چاپ اول، سال ۱۸۴۱، ۱۰۷۰ بیت، مطبعه سیدالاخبار ـ دهلی، ۱۰۸ صفحه، در آغاز دیباچه فارسی غالب و در پایان تقریظ نیّر رخشان. یک نسخه کتاب در کتابخانه رامپور نگهداری می‌شود.
- چاپ دوم، سال ۱۸۴۷، ۱۱۵۹ بیت، مطبعه دارالسلام - دهلی، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ سوم، سال ۱۸۶۱، ۱۷۹۶ بیت، ۸۸ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ چهارم، سال ۱۸۶۲، ۱۷۹۶ بیت، نظام ـ کانپور، ۱۰۴ صفحه، دیباچه فرسی غالب و تقریظ نیّر رخشان.
- چاپ پنجم، سال ۱۸۶۳، ۱۷۹۶ بیت، منشی «شیونارائن» آگره، ۱۴۶ صفحه، دیباچه فارسی غالب و تقریظ نیّر رخشان. نسخه‌ای از چاپ پنجم را نگارنده در ۱۹۹۴ در کتابخانه نیویورک دیده است.

سوانح زندگی غالب

نام وی، «میرزا اسدالله بیگ» و شهرتش «میرزا نوشه» و القاب وی «نجم الدوله، دبیرالملک و نظام جنگ» است و متخلص به اسد است و «اکبرعلی‌خان عرشی‌زاده» در نسخه منسوب به خویش استدلال کرده که میرزا در سال ۱۸۱۶ تخلص «اسد» را ترک و «غالب» را اختیار نمود. ولادت وی در طلوع یکشنبه ۸ رجب ۱۲۱۲ هجری مطابق با ۲۷ دسامبر ۱۷۹۷ در «آگره ـ کالا محل» است. چنان که او در یک رباعی تاریخ ولادت خویش را چنین آورده است:

تاریخ ولادت من از عالم قدس   هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»

که شورش شوق برابر است با ۱۲۱۲ و واژه غریب یعنی ۱۲۱۲

نام پدر غالب، میرزا عبدالله بیگ خان معروف به «میرزا دولها = میرزا داماد» و نام مادرش عزت النساء بیگم دختر خواجه غلام حسین خان از بزرگان و ثروتمندان شهر بود. پدربزرگش «قوقان خان» در دوران «شاه عالم» از ماوراءالنهر به هندوستان آمد. او از بزرگان سلجوقی است. برادرش «میرزا یوسف خان» در عنفوان جوانی به جنون مبتلا و در سال ۱۸۵۷ به درود حیات گفت.

میرزا غالب نیز تحصیل کرده‌ای بود و دروس اولیه را به او آموخت. غالب در آگره نزد مولوی معظم تلمذ نمود. استاد فارسی وی «عبدالصمد» نامی بود که اساساً زرتشتی و بعدها مسلمان شده بود. نام زرتشتی وی «هرمزد» بود.

همسر غالب «امراؤ بیگم» دختر «نواب الهی بخش» بود. غالب ۱۳ ساله بود که با امراؤ بیگم ۱۱ ساله ازدواج کرد. غالب در این باره می‌نویسد: «۷ رجب ۱۲۲۵ هجری حکم حبس دائم در حق من صادر شد؛ یک زنجیر (یعنی همسر) به پای من بستند و شهر دهلی را زندان من قرار دادند». امراؤ بیگم یک سال بعد از وفات غالب در سال ۱۸۷۰ وفات یافت. خداوند به او ۷ فرزند داد که هیچ کدام بیش از ۱۵ ماه زنده نماند.

غالب به مناسبت مرگ پسر «سیف الحق» طی نامه‌ای خطاب به او نوشت: «من از ولادت و مرگ پسرت آگاه شدم و بسیار محزون گردیدم. برادر! حقیقت این داغ را از من بپرس که در سن ۷۴ سالگی ۷ فرزند متولد شدند و عمر هیچ یک از ۱۵ ماه بیش نشد».

غالب تا ۱۳ سالگی در آگره سکونت داشت و به دهلی هم رفت و آمد می‌کرد. اما ۱۴ ساله بود که در دهلی سکنی گزید. وی حدود ۶۰ سال در این شهر ساکن بود اما خانه‌ای برای خود خریداری نکرد و همیشه در منزل استیجاری اقامت داشت. مدتی نیز در منزل «میان کالی» نامی زندگی کرد. به گفته حالی، وی در کوچه «قاسم جان» یا اطراف دروازه «حبش خان» به همین نوع زندگی می‌کرد و به جای دیگری نرفت. آخرین خانه

استیجاری وی که در آن درگذشت، در پشت مسجد کنار «دیوانخانه حکیم محمود خان» قرار داشت. غالب در مورد این خانه می‌گوید:

منزلی زیر سایه مسجد ساخته ام — این بنده حقیر همسایه خداست[٥٧]

غالب در نامه‌ای می‌نویسد: «من اکنون ویلایی را در محله «بلی ماران» اجاره کرده و در آن سکونت دارم. ده یازده سال در تنگنا زندگی کردم. اجاره هفت سال را به صورت ماهانه پرداخت کردم و اجاره ۳ سال را، که صد و اندی روپیه می‌شد، یک مشت پرداخت نمودم. مالک خانه را فروخت و خریدار پیغام داد، بلکه ابرام نمود که منزل را تخلیه کنم: خانه‌ای پیدا نشود تا من تخلیه کنم. سدرد مرا ناتوان و بیچاره کرد و کارگر و معمار به کار گماشت و تاقی چوبین بالای حیاط بر کرد که طول آن ۱۰ یارد و عرض آن دو یارد بود؛ من آنجا خوابیدم؛ گرما شدید بود و تخته های چوبین نزدیک و به نظر می‌رسید که من در اتاق تاریک حبس شده ام و قرار است فردا اعدام شوم. سه شب به همین منوال گذشت؛ ظهر روز دوشنبه ۲۹ جولای خانه‌ای یافتم و آن خانه را ترک کردم. این خانه نسبت به خانه قبلی بهتر است».

در باب ویژگی های جسمانی غالب هم می‌توان گفت که او دارای قامت بلند، جسم مناسب، چهره ی بلند، پیشانی پهن، بینی بلند، چشمان بادامی، مژه های پرپشت و بلند، رنگ سرخ و سفید بوده و در عنفوان جوانی جزو مردان زیبا و خوش سیمای دهلی بود. حالی، غالب را در ایام سالخوردگی ملاقات کرده در آن حال هم، آثار زیبایی را در سیماو قد و قامت وی مشاهده نموده است. غالب در نامه‌ی خطاب به «حاتم علی مهر» در مورد ویژگی‌های جسمی اش می‌نویسد: «با دیدن طو هر شما، قد و قامت رشید شما هرگز رشک مرا بر نیانگیخت؛ چرا؟ چون درازی قامت من انگشت‌نماست؛ رنگ گندمی شما باعث رشک من نشد؛ چرا؟ چون رنگ من در ایام جوانی سفید مثل به زردی بود و دیده وران به من رشک می‌ورزیدند. آری من رشک ورزیدم و خون جگر خوردم به این که ریشتان بسیار پرپشت شده و به یاد آن لذات افتادم. چه بگویم وقتی در ریش و سبیل سفیدی افتد؛ روز سوم تخم مورچه بر رخساره‌ها ظاهر شد؛ از این گذشته در این شهر زشت یک نوع آرایش عمومیت دارد ملّا، حافظ، بسطی، رخت شوی، قلیان ساز، سقا، نانوا، جولا و بافنده و سبزی فروش[٥٨] به چهره ریش دارد و به سر مو. این فقیر روزی که ریش گذاشت همان روز سر خود را تراشید». در جوانی از سرمه یا مواد سفید کننده دندان نیز استفاده می‌کرد. در اواخر عمر بندی قامت باعث قدری خمیدگی در کمر شده بود.

غالب در ایام زندگی خود بسیار کم سفر کرد. چندین بار بین آگره و دهلی مسافرت کرد، یک بار به شهر «میروت» سفرکرد، دو بار به «رامپور» رفت، یک بار به «فیروزپور» و «بهرت پور» رفت، طولانی‌ترین و مشهورترین مسافرت غالب به شهر کلکته بود که در

اواخر ۱۸۲۷ از دهلی راه افتاد. بعد از دهلی به لکهنو رفت و تقریباً پنج ماه در آنجا اقامت کرد. در این مدت یک بار به «کانپور» رفت اما دوستانش او را دوباره به لکهنو بازآوردند. پادشاه وقت در آن زمان «غازی الدین حیدرشاه» بود و نائب وی «آقای معتمد» بود. به نوشته «غلام رسول مهر» «غالب با همین هدف به لکهنو رفت که شاید مبلغ معتنابهی به سوی سهمی از پادشاه اوده، عاید او شود» غالب درباره این سفر می‌گوید:

کسی برای سفر به لکهنو نیست — هوس سیر و تماشای ما کم نیست

این سفر صرفاً شوق نیست — عزم سیر نجف و طوف حرم داریم

غالب یک توقف در دهلی را به کجا می‌برد! — آرزوی کرم باعث خدمت رنج سفر می‌شود [59]

■

متأسفانه غالب در لکهنو بیهوده رفت؛ چرا که از دسترسی به دربار، اعانه پادشاه و صله و بهره‌مندی از افتخارات عطایی او محروم ماند. مورخان دلیل این امر را خویشتن‌داری و پیش شرط‌های غالب دانسته‌اند؛ چنانکه نثر مشتمل بر مدح نائب السلطنه «روشن الدوله» که غالب آن را در «پنج آهنگ» نگاشته بود و قرار بود در حضور نائب السلطنه قرائت کند ولی هیچ وقت فرصت قرائت آن به دست نیامد زیرا غالب حضور در دربار و قرائت متن را به دو شرط مشروط ساخته بود: اول، نائب السلطنه در جای خود به پای ایستد و از غالب استقبال کند. دوم غالب را از اعطاء نذر معاف دارد. به همین دلیل غالب لکهنو را «ستم آباد» نامیده است و می‌گوید «به تاریخ ۲۶ ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و به تاریخ ۲۹ در دارالسرور کانپور رسیدم». غالب اگرچه به لحاظ مالی در لکهنو منفعتی به دست نیاورد اما در اثنای اقامتش در این شهر با بزرگان آنجا ملاقات نمود. در بین شخصیت‌هایی که غالب با آن‌ها روابط دوستانه برقرار کرد «شیخ ناسخ»، «مجتهد العصر سید محمد» «میر انیس»، «میرزا دبیر»، «امیرالله سرور»، «عاشق علی خان» و «صاحبزاده منشی میرحسن تسکین» را می‌توان نام برد.

در مجله «فروغ اردو» (ویژه نامه غالب، ۱۹۶۸) آمده است: «غالب با میر انیس ملاقات کرد و غالب از او خواست غزلی از خود برایش بخواند؛ میر انیس به جای غزل، سلام [60] برای او خواند و از او خواست مرثیه‌ای که خود سروده را برایش بخواند. غالب نیز سه بند از مرثیه خود را خواند «ای نفس باد سحر شعله فشانی شو» [61] ... و گفت: مرثیه گفتن فقط حق شما است. وقتی غالب از دنیا رفت، میر انیس تحسین خود را نسبت به او چنین اظهار نمود:

از گیتی جهان به سوی جنت رفت — مرحوم شد و به جوار رحمت رفت

مداح علی را مرتبه عالی است — غالب به خدمت اسدالله(ع) رفت [62]

طبق روایت کتاب «تذکره جلوه خضر»، غالب با میرزا دبیر ملاقات کرده بود. غالب در این ملاقات مرثیه‌ای را به سفارش میرزا دبیر خواند و گفت: «این مرثیه سنگ چرا باید بسوزد»[۶۳].»

غالب در ۲۷ ژوئن ۱۸۲۷ از لکهنو عازم کانپور شد چند روزی در آن شهر اقامت کرد. وی سپس از کانپور به «باندا» رفت و ۶ ماه در آنجا اقامت نمود. وی در این مدت چندین غزل گفت و برای دوستانش ارسال نمود. مقصد بعدی غالب «موده»، سپس «چله تارا» در «اله آباد» و سرانجام شهر بنارس بود. وی شش ماه در بنارس ماند و در ۲۹ دسامبر ۱۸۲۷ از «پتنه» و «مرشد آباد» عبور کرده، وارد کلکته شد. غالب در بنارس شادمان بود و یک مثنوی ۱۰۸ بیتی مرصع و زیبا با عنوان «چراغ دیر» را در تعریف و توصیف جمال بنارس نوشت. غالب به مدت دو سال در کلکته بود و در ۲۹ نوامبر ۱۸۲۹ به دهلی مراجعت کرد. در دوران اقامتش در کلکته عده‌ای به اشعار او اعتراض کردند. چون غالب عکس العمل هایی را برانگیخت و برای ایجاد صلح با منتقدین اش تلاش کرد و مثنوی بندی با عنوان «آشتی نامه» نوشت. «آشتی نامه» ۱۵۸ بیت است ولی بعدها به «باد مخالف» تغییر نام داد.

حالی می‌گوید: «سن غالب هنوز به چهل سال نمی رسید که از راه لکهنو به کلکته رفت. دبیر حکومت هند، «استرلینگ»، که قصیده غالب در مدح وی در کلیات موجود است، قول داده بود که حقوق ضایع شده و داده خواهد شد؛ حاکم دهلی «کول بروک» نیز قول داده بود که گزارش خوبی را در خصوص حقوق بازنشستگی غالب به مقامات مسئول ارائه کند ولی نتیجه ی جز ناکامی عایدش نشد.»

غالب در نامه ی خطاب به «نواب کلب علی خان» می‌نویسد: «از بدو فطرت طبع من مشتاق زبان فارسی بوده و می‌خواستم فرهنگ‌های بالاتر از فرهنگ‌ها را به دست آورم. سرانجام مردم برآمد و بزرگی از اکابر پارس به اینجا آمد و در منزل اکبرآباد به مدت دو سال اقامت نمود و من حقایق و دقایق زبان فارسی را از او آموختم».

حالی در «یادگار غالب» می‌نویسد: «از «قاطع برهان» و «درفش کاویانی» چنین به نظر می‌رسد که عبدالصمد تمام اصول و ظرافت های زبان فارسی و افکار اسرار مذهبی پارسیان زرتشتی را در ذهن و قلب او تعبیه کرده بود».

در خصوص خدمات دولتی باید گفت که غالب در تمام عمر خود به حکومت هند بریتانیایی خدمت نکرد. دبیر حکومت هند «تامسون» او را به عنوان مدرس فارسی برای تدریس در کالج دولتی دهلی فراخواند که حقوق ماهیانه اش ۱۰۰ روپیه بود. غالب با کالسکه به کالج رفت اما دبیر حکومت هند برای استقبال او تا پای کالسکه نیامد و غالب از خدمت در این شغل امتناع ورزید. حکایت کرده اند که غالب به دعوت تامسون آمد و از

کالسکه پیاده شد و به انتظار ایستاد تا دبیر حکومت هند به استقبالش بیاید و وقتی معلوم شد که وی چنین قصد و نیتی هم نخواهد کرد، گفت: «تصمیم به خدمت گرفتم تا چیزی به حرمت من افزون شود، نه برای این که از حرمت کنونی من نیز کاسته شود». دبیر پاسخ داد که ما به قاعده محکومیم و غالب هم گفت: «مرا از این خدمت معاف دارید» و رفت.

بهادرشاه ظفر، غالب را در سال ۱۲۶۶ با خلعت جواهر و ۵۰ روپیه حقوق ماهانه مامور کرد که تاریخ «خاندان گورکانی» را به صورت کتاب درآورد. در سال ۱۲۷۱ هجری، وقتی که «ذوق» از دنیا رفت، وظیفه اصلاح شعر پادشاه و مقام ملک الشعرایی دربار به غالب داده شد. غالب می‌نویسد که وقتی پادشاه دهلی مرا به خدمت گرفت و لقب عطا کرد و خدمت تاریخ نگاری سلاطین گورکانی را به من تفویض نمود من هم غزلی به طرز جدید نوشتم. مقطع آن غزل چنین است:

غالب که حقوق‌خوار شدی شاه را دعا کن، آن روزها گذشت که می‌گفتی مستخدم نیستم[۶۱]

به هنگام سلطنت دهلی ۷ سال غالب از این خدمت خود فخر می‌کرد و حقوق ماهیانه ۵۰ روپیه او را برای او تعیین کرده و سپس آن را به ۴۰۰ روپیه رسانیده بودند. در سال ۱۸۵۵ والی رامپور «نواب یوسف علی خان» به شاگردی غالب درآمد و تا زمان مرگ نواب در سال ۱۸۶۵ نامه نگاری این دو ادامه داشت. از سال ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹ مکتوبات وی با نواب کلب علی خان ادامه یافت. غالب می‌نویسد «نواب یوسف علی خان بهادر، والی رامپور که از سالیان قدیم با من آشنا بود، در سال ۱۸۵۵ به سلک شاگردی من درآمد. به وی «ناظم» تخلص داده شد. او ۲۰ تا ۲۵ غزل در دو ماه برای اصلاح می‌فرستد و من هم اصلاح می‌کنم و باز می‌گردانم؛ که گاهی سر مبلغی پول را نیز می‌رسد» از نامه غالب مشخص می‌شود که غالب از دربار رامپور ماهانه ۱۰۰ روپیه‌ای دریافت می‌کرده و هرگاه که حقوقش را دریافت می‌کرد برای والی رامپور دعا می‌کرد «تو سلامت باشی هزار سال»[۶۵]

غالب در سال ۱۸۶۵ در جشن مسند نشینی نواب کلب علی خان شرکت کرد و نواب مبلغ ۱۰۰۰ روپیه به عنوان خلعت و ۲۰۰ روپیه به عنوان زاد راه به وی تقدیم کرد. در واپسین ایام زندگی غالب، روابط وی با دربار رامپور تیره شده بود و اعانه مالی از سوی دربار قطع گردید.

غالب در خانه، لباس شرقی دهلی را برتن می‌کرد. این لباس شامل قبا، قمیص بی‌آستین و تنه دار و شلوار گشاد. کلاه سفید برسر می‌گذاشت و در زمستان شلوار دوخته شده از پارچه گرم و جبه می‌پوشید. او در منزل گاهی دستار ابریشمی نیز بر سر می‌گذاشت؛ بیرون که می‌رفت قمیص را بر تن می‌کرد و شلوار دارای پاچه های تنگ، قبایی گرم و گرانقیمت و

کفش سبک می‌پوشید و عصایی بلند داشت که بر حلقه آن حک شده بود: «یا اسدالله الغالب»

می داشت عصای کنده جو مهر بدست   بد نقش بر آن «یا اسدالله الغالب»

معمولاً کلاهی بلند تهیه شده از پوست بره سیاه یا چهار گوش پوستی بر سر می‌گذاشت و گاهی کلاه مخروطی معولی بر سر کرده و دستاری به آن می‌پیچید. در زمستان یک شال نیز بر شانه‌ها می‌انداخت.

صبح زود قبل ناشتا، شیره بادام همراه با شربت قند تناول می‌کرد. روز که طلوع می‌کرد صبحانه می‌خورد. ناهارش معمولاً مفصل بود؛ به گوشت علاقه داشت. گوشت بزغاله، بره، مرغ، کبوتر و کرک [بدبده یا بلدرچین] را با علاقه فراوان مصرف می‌کرد.

چگونگی آغاز شعر گویی غالب جالب است. او در صغر سن ذوق شاعری داشته و توانسته اشعاری بسراید چنان که در پایان دیوان فارسی خود نوشت. «در سن یازده سالگی به شعر گویی مشغول شدم و ابیاتی را در غزل موزون کرده و به استاد «شیخ معظم» ارائه دادم که ردیف آن «که چه» بود» «منشی بهاری لال مشتاق» می‌گوید: «بنا بر گفته «لاله کنهیا لال» غالب یک مثنوی اردو پیرامون بادبادک بازی در سن ۹ سالگی نوشته بود که مدت‌ها بعد وقتی آن را دید خوشحال شد؛ آخرین بیت آن فارسی بود:

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست   می کشد هر جا که خاطرخواه اوست

پاره‌ای شواهد و اشعار او نشان می دهد که وی برخی شعر اخرین خود را به تأیید استاد شیخ معظم رسانده است. در برخی اشعار فارسی وی اثری از جوهر عبدالصمد مشاهده می‌شود. برخی نوشته اند که غالب برخی اشعار را برای اصلاح به «نظیر اکبر آبادی» ارائه داده که البته این روایت مستند نیست ولی با این همه، در انتخاب ابیات، نام برخی معاصران وی مانند «فضل حق خیرآبادی»، مصطفی خان شیفته و مؤمن خان دیده می‌شود.

به گفته همشهری غالب «میرتقی میر»، برخی اشعار زمان نوجوانی وی را شنیده و گفته بود: «گر این پسر را استادی کامل میسر اید و آن استاد او را به راه راست هدایت کرد، شاعری بینظیر خواهد شد و الا به مهمل‌گویی گرفتار خواهد شد».

جد بزرگ غالب، شاهزاده ترسم خان از خاندان پادشاهی سمرقند بود. پدر بزرگش، قوقان بیگ، پدرش، عبدالله بیگ و عمویش، نصرالله بیگ بود. یوسف میرزاخان (وفات ۱۸۵۷) برادر اسدالله خان غالب (وفات ۱۸۶۹) بود. نیاکان غالب حنفی مذهب بودند اما او خود می‌گوید: «هرکس که شد صاحبنظر دین بزرگان خوش نکرد». بنابراین مذهب غالب

[illegible] «واحد علی شده» می‌نوشت.

[illegible] مشغول [illegible] و نبی و [illegible] را
[illegible] به ذکر علی [illegible] و قرآن را

[illegible] محمد حسین [illegible] در کتاب «[illegible]» می‌نویسد «[illegible] و تصانیف [illegible] که مذهب وی شیعه بوده [illegible] بود که جمهور مذهب در شور محبت وی بود نه در تبرّی و جدال».

[illegible] می‌نویسد «[illegible] مذهب [illegible] غالب «صلح کل» بود [illegible] وی به قوی شیعه بود و [illegible] و بعد از پیامبر خدا (ص) [illegible] امت می‌دانست».

«[illegible]» در «[illegible]» می‌نویسد «[illegible] خود را هم شیعه بود وی [illegible] به [illegible] متعصب [illegible] وی به عنوان یک فرد شیعی دانشور بود».

«[illegible]» در [illegible] می‌نویسد «[illegible] امامت [illegible] معلوم می‌شود که [illegible] و در قصیده دوم امام علی را وصی ختم رسل خوانده است. مراد از آن در نزد قائلین امامت (شیعیان) این است که رسول [illegible] کرده بود [illegible] دو قصیده [illegible] صفر ۱۲۲۸ [illegible] عمر خویش را «[illegible]» [illegible] معلوم شده است به جز این [illegible] که، وی [illegible] «[illegible]» که شیعه مذهب [illegible] که [illegible] مادری وی شیعی بوده‌اند».[٦٦]

«[illegible]» در ترجمه [illegible] می‌نویسد «گرچه غالب از نظر [illegible] و عملی شیعه نبود اما از لحاظ احساسی به شیعه معتقد بود».

[illegible] شیعی بودن خود [illegible] می‌کرد و [illegible] وی این را می‌دانستند. وی در [illegible] می‌نویسد «من موحد [illegible] و مؤمن کاملم و به زبان «لا اله الا الله» می‌گویم و در [illegible] می‌کنم که «لا موجود الا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله»، [illegible] همه [illegible] و همه [illegible] در [illegible] خودشان معرض الطعنه بوده [illegible] بر حضرت محمد [illegible] ختم شده و [illegible] و رحمة للعالمین است.

مقطع نبوت و مطلع امامت است و امامت به اجماعی که من الله است و «امام من الله» امام علی (ع) است ثم حسن (ع) و ثم حسین (ع) و این سلسله ادامه می‌یابد تا مهدی موعود علیه السلام». برخی قرائن که غالب شناسان ابهت و دلیل شیعه بودن غالب دانسته‌اند مانند عبارات زیر است. «بزین رستم هم برین بگذرم» (خطاب به «نواب علاء الدین احمد خان»)، «غالب، اثنا عشری حیدری» خطاب به «غلامحسین قدر بلگرامی»)، «بنده علی ابن ابیطالب (ع) اسدالله المتخلص به غالب» (خطاب به «محمد حسن ناخدای شیرازی»)، «عطیه حضرت یوسف «سیف الحق» واصل شد و من بی‌تکلف آن را «عطیه مرتضوی» دانستم: علی مرتضی علیه التحیة و الثناء نبی تو و آقای من. خدا را شکر که زیر منت کسی جز نواده خداوند خود نیستم» (خطاب به «میر غلام بابا خان بهادر)، «من غلام علی (ع) هستم و خانه زاد اولاد علی(ع)» (خطاب به «حکیم سید احمد حسین مودودی»)، «فقیر بنده اثنی عشری هستم؛ در پایان هر مطلبی عدد تحت عدد ۱۲ را می‌آورم؛ از خداوند می‌خواهم که خاتمه کار من بر سر همین عقیده باشد. من و شما غلامان یک آقا هستیم» (خطاب به «یوسف میرزا»)، «بعد از خدا، نبی (ص) و بعد از نبی، امام (ع). همین است مذهب حق والسلام والاکرام: ذکر علی (ع) بر زبان داشته باش و فارغ البال باش» (خطاب به «میرمهدی مجروح»).

قرینه دیگر بر شیعی بودن غالب این قصیده است:

حق که لفظ احمد و لفظی که بحث ماست	گنجینست شایگان و طلسمیست استوار
الف[٦٧] پی گشایش آن معنوی طلسم	قدرت شگرف قاعده‌ای کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت	کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار
هرگه به بزم معرفت ذات احمدی	میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف «الله» جلوه گر	واحد و دال شمر و دریاب هشت و چار

وی در مثنوی «ابر گهربار» همچنین می‌نویسد:

که تا کینه از مهر نشناختم	به کس غیر حیدر نپرداختم
جوانی برین در بسر کرده ام	شبی در خیالش سحر کرده ام

در بین ابیاتی که در نسخه خمخانه ثبت شده، ابیات متعددی با این مضمون شیعی دقت می‌شود:

هزار آفت و یک جان بی‌نوای اسد	به خاطر خدا ای شه بی‌کسانی!فریاد
از جنبی که مسند آراست جانشین مصطفی	تخت سلیمان در آنجا نقش پای مورست
اسد! جایی که علی در مقام لطف و عطا باشد	گشایش عقده دشوار کار آسان است
اسد از کثرت اندوه حیران و مضطر است	یا علی ! وقت عنایت و دم تأیید است
حرمت جان محمد یک نظر کن سوی من	یاعلی‌یامرتضی‌یاابوالحسن‌یا بوتراب[٦٨]

با توجه به سه عامل فوق پس گفته، غیر ممکن است کسی منکر شیعه بودن او شود و وی را در زمره گروه دیگری قرار دهد.

از ابیات مذهبی غالب می‌توان گفت که «او به وحدانیت خداوند یقین کامل دارد؛ به نبوت پیامبر ایمان دارد، و حب می‌ورزد به امامت مرتضی علی است و به همین سبب به ۱۲ امام معتقد بود و معتقد است که امامت از جانب خداست؛ به همه اصحاب احترام می‌گذارد ولی حضرت علی (ع) را بر سایر صحابه ترجیح می‌دهد.

حالی در خصوص مذهب غالب می‌گوید: «در خارج از دروازه دهلی بر جسد میرزا نماز خوانده شد. اکثر دوستان و بزرگان شهر چون نواب ضیاءالدین احمدخان، نواب محمدمصطفی خان، حکیم احسن‌الله خان و بسیار کسان دیگر هم حضور داشتند. بسیاری از دوستان سنی و شیعه او در تشییع جنازه حاضر بودند. «سیدصفدرسلطان» سره نجفی و محمودخان به مرحوم نواب ضیاءالدین احمدخان گفتند که میرزا شیعه بود بنابراین به ما اجازه داده شود که مراسم دفن وی را براساس احکام خودمان انجام دهیم، ولی نواب نپذیرفت و مراسم براساس قواعد اهل سنت انجام شد.

غالب در مکتوبی خطاب به «حضرت حاجی غمگین دهلوی» می‌نویسد: «سخن که از امامت مطرح می‌شود، خود می‌گویم که با اینکه، بین من خلاف طبع پیر و مرشد من سخن گفتن بی‌ادبی است اما این است که علی (ع) خلیفه بود. اما عقیده من این است: من علی (ع) را امام می‌دانم و دیگران را خلیفه؛ خلافت و سلطنت مترادف ریاست است. ولی امام و دیگران را خلیفه می‌گویند؛ گرچه معنی لغوی خلافت همین نیابت است. هدف من از این سخن این است که علی (ع) بعد از نبی (ص) امام بلافصل می‌باشد. امامت از جانب خدا است و علی (ع) امام است ...»

«منشی ...» در بررسی گرایش‌های فکری و مذهبی غالب می‌نویسد: میرزا به شیعه بود و به سبب مذهب و عشق است و این عشق در محبت علی ابن ابیطالب (ع) خود گم شده بود. میرزا گاهی از فرط وفور احساس چنین سخنانی را نیز بر زبان می‌آورد:

شرح است که بهر ضبط ذات و رسوم   خیزد بعد از نبی امام معصوم

خرمع چه گویی به علی برتری   به جای شش مهر باشد به نجوم

پروفسور «نذیر احمد» در خصوص قصیده گویی غالب در زبان فارسی می‌گوید: «در بین قصاید غالب ۱۳ قصیده مذهبی وجود دارد که در بین آنها یک حمد باری تعالی، سه نعت، چهار منقبت در حق حضرت علی (ع)، دو منقبت در حق امام حسین(ع)، یک منقبت در حق حضرت عباس (ع) و یک منقبت در حق امام مهدی (ع) دیده می‌شود. کاملاً آشکار است که غالب دارای عقاید شیعی بوده و مقتضای عقیده این است که او نمی‌بایست به منقبت سه امام اکتفا کند.»

«آقا محمد سلطان میرزا» در کتاب «فلسفه غالب»، طبع سال ۱۹۴۹، می‌نویسد که حق به روح غالب خواهد بود اگر ما در فلسفه حیات او تذکره حب علی (ع) را به میان بیاوریم. غالب سرشار از محبت رسول (ص) و آل رسول (ص) بود. مناقب همه را بیان کرده ولی عشق علی (ع) به درون خون او سرایت کرده بود؛ می‌گوید:

علی! از هم نشین دوست بوی دوست به مشام می‌رسد
بندگی حضرت علی می‌کنم و مشغول خدا پرستی هستم

نفس نبی خدای نصیری امام خلق — آن مست عظیم که حق بر جهان نهاد
شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت — وان را به جنوب علی اصفهان نهاد

میرزا در بیان داستان برگشت حضرت رسول (ص) از معراج، می‌فرماید:

شب از باده قدس ساغر گرفت — صبوحی[69] ز دیدار حیدر گرفت
دو همراز با هم دگر راز گوی — نشانه‌ای بینش به هم برگوی

شما آیا تأمل کردید وقتی می‌گوید «صبوحی[70] هم ز باده دوش بود» به اصطلاح می‌نوشی، این مستی می حب علی (ع) سخنی بزرگ گفته است. این سخن همان است که اگر وجود در درخت می‌تواند بگوید که «انی انا الله» پس اگر از لهجه‌ی خوب به لهجه علی (ع) سخن گفته شود هرگز غیر ممکن نمی توانند باشد: اگر قرار بود سخنی گفته شود و ناچار لحنی باید اختیار می‌شد پس آن لحن جز همان لحنی نباشد که در نزد هر دو طرف مطلوب و پسندیده است!.

«یوسف جمال انصاری» در کتاب «غالب و تصوف» می‌نویسد: «ظاهراً نظر قطعی در مورد عقاید مذهبی غالب ممکن نیست؛ حداکثر می‌توان گفت که موحد بود و به عنوان یک مسلمان جزو شیعیان اثنی عشری بود؛ محمد (ص) را خاتم پیامبران می‌دانست و معتقد به ائمه معصومین بود. بلکه به عقاید متعلق به شیعیان راسخ العقیده است. وی از ثروتی از حبّ علی (ع) برخوردار شده بود و گنجی از عشق حسین (ع) را به دست آورده بود که پا فراتر از حدود عقل می‌نهاد.

منصور فرقه علی اللهیان منم — آوازه انا اسدالله در آورم

پروفسور «آلبرت تایی لی» و پروفسور «آن ماری شیمل» درباره میرزا اسدالله خان غالب می‌نویسند: «غالب ۷۰ قصیده به زبان فارسی و با روشی قدیمی نوشته است که در میان آن‌ها حمد، نعت و منقبت حضرت علی (ع) دیده می‌شود. غالب شیعی مذهب بود در حالی که سایر افراد خاندان وی سنی بودند».

پروفسور «آلی ساندرا ابوسانی» درباره «شعر فارسی غالب» می‌نویسد: «غالب شیعه بود و در اشعار خود اکثراً از امامان شیعه تعریف و تمجید می‌کرد».

[illegible] «[illegible]» می‌نویسد «[illegible] در مورد مذهب [illegible] وی [illegible] عشق [illegible] داشته و [illegible] غالبا غالب از شعیان تفضیله بود».

[illegible] «[illegible]» می‌نویسد: «[illegible] او از نور عشق رسول منور و روحش بالنده بود».

[illegible] «[illegible]» می‌نویسد «گرچه غالب [illegible] قطع [illegible] تحت او خواهد شد [illegible] محبت رسول [illegible]» وی در [illegible] نخواهد بود [illegible] شعله [illegible] مثنوی [illegible]».

[illegible] «نامه‌های غالب» [illegible] شاعر بزرگ [illegible] «[illegible]» [illegible] چیز که [illegible] «[illegible]» [illegible] شاگردان غالب از اخلاق و [illegible] برای اصلاح [illegible] در پاسخ نامه اش غزل او را اصلاح نکند.

[illegible] «یوسف علی [illegible]» [illegible] «[illegible]» [illegible] فصل [illegible] «[illegible]» [illegible] و [illegible]

[illegible] «[illegible]»، «[illegible]»، «[illegible]»، «[illegible]»، «[illegible]»، «مجروح»، «[illegible]» و «[illegible]» را می‌توان نام برد. روش آموزش [illegible] «[illegible]» را [illegible] ثبت می‌کرد و [illegible] کلمه‌ای به نقصت و [illegible] پیشنهاد می‌کرد.

[illegible] اصلاح شعر خود [illegible] روی کاغذ خوب با خط خوش [illegible] ممکن [illegible] در کنار اصلاح شعر شاگردان، در [illegible] شخصی‌شان نیز کمکشان می‌کرد.

حال که به فرجام سخن نزدیک می‌شویم، بایسته است از آخرین روزهای این شاعر مجذوب از زبان نزدیکان و دوستانش آگاه گردیم. در روزهای واپسین عمر، رفت و آمد غالب به دلیل ناتوانی متوقف شده بود و شبانه روز از تخت کناره نمی‌گرفت. نامه‌ها را جواب می‌داد یا آنها را به کسی املا می‌کرد. چند روز پیش از مرگ، گاهی از هوش می‌رفت. «حالی» می‌گوید که غالب دو روز قبل از مرگ نامه‌ای در جواب به «نواب علائی» فرستاد و در آن نوشت «حال مرا از من چه می‌پرسی. یکی دو روز بعد از همسایگان بپرس». در آخرین ساعات و دقایق زندگی این بیت ورد زبانش بود:

دم واپسین بر سر راه است   عزیزان اینک فقط الله هست و الله

پس از عمری نیک‌بود، روشنگری و شاعری، سرانجام غالب در روز شنبه ۱۵ فوریه ۱۸۶۹ چشم از جهان فرو بست. این خبر ناگهان در چون آتش در پیچید. سراسر شهر را به نوبه واداشت و مردم برای ادای احترام به سوی منزلش روان شدند.

در بیرون دروازه دهلی نماز بر جسد غالب خوانده شد. اکثر بزرگان شهر، از هر مذهب و ملت، در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی در نزدیکی مزار «نظام الدین اولیا» و در کنار پدر همسرش به خاک سپرده شد. تاریخ وفات وی به حروف ابجد «آه غالب بمرد» بود که همزمان بر صفحه ۱۰ الی ۱۲ نمره وارد شده بود. علاوه بر قطعه‌ای که به مناسبت وفات او گفته شد، شاعرانی چون «حالی»، «مجروح»، «تفته» و «سالک» در رثای او به زبان‌های اردو و فارسی چندین مرثیه ساختند.

در پایان یادآور می‌شوم که در تدوین کتاب دیوان غالب، نسخه‌های خطی و چاپی بسیاری فراهم آمده و سعی گردیده تا نهایت تحقیق فرو نهاده شود. در اینجا نسخه‌های خطی و چاپی را که مبنای تعیین تاریخ نگارش غزل‌ها و تفاوت نسخ در این کتاب بوده، معرفی می کنیم:

۱. قدیمی‌ترین نسخه دیوان فارسی، در ۲۱ ژوئیه ۱۸۳۸ تصحیح شد. کتابت این نسخه در سال ۱۸۳۵ انجام شده. این نسخه متعلق به وزیرالحسن عابدی بوده است.

۲. دیوان خطی فارسی که کتابت آن در حدود سال ۱۳۳۸ انجام شد و در «کتابخانه خدا بخش» شهر «پتنه» نگهداری می‌شود. در متن این نسخه ۲۶۹ غزل و در حاشیه آن هفت غزل ثبت شده است.

۳. نسخه خطی فارسی، که تاریخ کتابت آن معلوم نیست، در کتابخانه «انجمن ترقی اردو» در کراچی محفوظ است.

۴. نسخه خطی دیوان فارسی که کتابت آن در ماه نوامبر ۱۸۳۷ انجام شده است. این نسخه در اختیار آقای «حسام الدین راشدی» بوده است.

۵. نسخه خطی [illegible] ۱۸۴۱، که در کتابخانه خدابخش [illegible] نگهداری می‌شود [illegible] ۲۷۵ [illegible] یک غزل ثبت شده است.

۶. نسخه خطی [illegible] در سال ۱۸۶۱ [illegible] شده و در «کتابخانه عمومی رضا» واقع در شهر «رامپور» نگهداری می‌شود.

۷. نسخه خطی [illegible] اطلاعی در دست نیست در «دانشگاه پنجاب» شهر «لاهور» قرار دارد.

۸. نسخه خطی [illegible] ۱۱ [illegible] ۱۸۲۸ [illegible] شده و [illegible] نسخه ۲۷ غزل فارسی موجود است.

۹. نسخه خطی [illegible] ۱۸۲۹ [illegible] شده و در کتابخانه «محمدی [illegible] سوندا» قرار دارد.

۱۰. نسخه [illegible] ۱۸۲۶ [illegible] شده و [illegible] «[illegible] عرشی» آن را در سال ۱۹۴۲ منتشر کرده است.

۱۱. نسخه [illegible] ۱۸۶۷ [illegible] شده و [illegible] «مالک رام» [illegible] در سال ۱۹۳۸ منتشر کرده است.

۱۲. نسخه خطی [illegible] ۱۸۶۰ [illegible] شده و متعلق به [illegible] عابدی بوده است.

۱۳. [illegible] ۱۸۲۳ [illegible] و از «مجموعه [illegible]» [illegible] نسخه [illegible] در سال‌های ۱۸۷۲ [illegible] و منتشر [illegible] نسخه ۳۲۳ غزل [illegible] شده است.

۱۴. نسخه [illegible] ۱۸۴۵ از «مجموعه دارالسلام دهلی» منتشر شده و در دانشگاه پنجاب قرار دارد.

[illegible] نسخه‌های گوناگون، در [illegible] هر غزل، قصیده [illegible] گوناگون [illegible] مشخص گردیده است.

[illegible] نسخه [illegible] لاهور، د: نسخه دهلی، [illegible] نسخه [illegible] نسخه تدوین شده توسط «مالک رام»

[illegible] فارسی [illegible] را سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۶۷ [illegible] ۱۸۲۸ [illegible] ۱۸۶۰ [illegible] غزل‌ها و اختلاف آن در نسخ مختلف [illegible] یک جدول [illegible] غالب را [illegible] در این کتاب [illegible] که [illegible] فراوانی را [illegible] کرده است تا مشتاقان تحقیق و پژوهش بتوانند از آن مدد جویند.

غالب در یادگار غالب می‌نویسد: «املای تمام کلام منظوم غالب دارای یک ویژگی است که اکثر مردم از آن ناآگاهند. وی برخی کلمات را بر خلاف روش املای زبان و رسم زمان می‌نوشت مثلاً «صد» را «سد»، «غلطیدن» را «غلتیدن»، «طپیدن» را «تپیدن» «گذشتن» را «گزشتن» و «گزارش»، «آذر» و «نذر» را «آزر» و «نزر» و...، نوشته است. چون این املا باعث تردید خوانندگان می‌شد و ما نیز آن را صحیح نمی‌دانستیم بنابر این هر جا کلام میرزا را نقل کردیم واژگان مذکور را موافق با روش معمول نوشتیم»

همانگونه که غالب در مورد املای غالب نوشته، نگارنده نیز به جای املای فارسی قدیمی آن را به زبان رایج امروزی نوشته و هر جا که نیاز به تغییر و اصلاح بوده، تغییر و اصلاح صورت داده‌ام. اصلاحاتی که متأخرین در کلام غالب صورت داده بودند، تغییر داده نشد و برای حفظ سبک سخن غالب و نمایش تفاوت زبان فارسی در نیمه دوم قرن نوزدهم در شبه قاره با زبان فارسی امروز، تغییر حرف «الف» به «آ» احساس نمودم و هر جا این حرف به جای «آ» آمده به همان صورت اولیه «الف» درج گردیده است[72] با این حال، در این کتاب «ذ» معجمه را به روش غالب «ز» ننوشتیم. در خصوص حروف «ب و پ» و «ک و گ» روش معمول شبه قاره را حفظ کردیم مثلاً «اسب» را «اسپ»، «شکفتن» را «شگفتن»، «گشودن» را «کشودن» نوشتیم و یای نکره و یای وحدت را به شکل یای معکوس[73] نوشتیم.

شکر ایزد را که این کار به اتمام رسید. این صخره بزرگ را من به کمک استادانه غیبی بر محراب عشق آراستم تا ارمغان عشق، اسباب مسرت دوستداران غالب را فراهم آورد «تکمیل هر کار بزرگ خود صله آن است».[74]

دکتر سیدتقی عابدی، کانادا

توضیحات

۱. از اردو ترجمه شده است.
۲. مراد از دربار شاه دربار «بهادر شاه ظفر» آخرین شاه سلسله گورکانی هند باشد.
۳. [illegible]
[illegible] ترجمه جدا نمی‌شود در دامن من است که کمی عجیب است.
۴. [illegible]
۵. [illegible]
[illegible] این رباعی تکرار شده ما به جای «شعر و سخن»، «ذوق سخن» آمده است.
۷. از اردو ترجمه شده.
[illegible]
قره قرقی را از بشوق جد می‌نگریست.
۱۴. از اردو ترجمه شده است.
۱۵. مراد از خودپرستی شاید خودشناسی باشد با توجه به حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه
۱۶ تا ۲۹. از اردو ترجمه شده است.
۳۰. صاحبقران اول لقب تیمور گورکانی است.
۳۱. ظریف در اردو به معنی بذله گو، دارای ظرافت طبع و خوش طبع است.
۳۲. این بیت به صورت ترجمه اردو در کتاب آمده.
۳۳. از اردو ترجمه شده است.
۳۴. [illegible]
فارسی آن را از اصل مصقل نبرده، به نظر می‌آید که کلمه اعجاب و تحسین است.
۳۵. [illegible]
[illegible]
۳۶. به پاورقی شماره ۶ رجوع شود.
۳۷. [illegible]
۳۸. این مصرع در متن غزل چنین است: «ذره» خود را بنفش مهر ثبوت سخن رود
۳۹. [illegible]
باقوت، باده را قوه‌ی عمر شمه نیست ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را
۴۰. بوته اسم از بوبیدن رفتاری متوسط به هسته و مه بند.
۴۱. [illegible]
۴۲. در اینجا «صبو» فقط همان «سبو» می‌باشد.
۴۳. از اردو ترجمه شده است
۴۴. [illegible]
۴۵. [illegible]
که از اشعار فارسی به اردو ارائه شده ناقص است
۴۶. ترجمه از اردو
۴۷. این مصرع مقدمه [illegible] گاهی «ذوق سخن» گاهی «شعر و سخن» نیز آمده است.

۴۸. «ما» احتمالاً «نما» است.
۴۹. نشست به معنی ربط نمودن مضامین مختلفه در بندی قصیده است.
۵۰. شاید خاقانیش درست باشد.
۵۱. یعنی مطلب به رنگ فرمی سهل [illegible] می‌گوید که شنونده کلام خود را به [illegible] می‌رسانند اما سپس عکس آن را می‌گوید که به نظر می‌رسد سهل این مطلب درست باشد.
۵۲. از اردو برگردان شد. مصرع این بیت «سرور» است و مهر غالب تاریخ [illegible] است که به نحو محاسبه شده است.
۵۳. از اردو برگردان شد. مصرع دوم «[illegible] هو» [illegible] تاریخ آن مصرع محاسبه شده است.
۵۴. جمله نامفهوم و ترجمه آن مبتنی بر حدس است.
۵۵. «زین‌العابدین عارف» خواهرزاده همسر غالب بوده در ۳۶ سالگی به درود حیات گفته است.
۵۶. از اردو برگردان شد.
۵۷. از اردو ترجمه گردید.
۵۸. تمامی این حرفه‌ها در سه فرد خانوادگی بوده و هر حرفه نماد یک قوم یا یک گروه بوده و این حرفه‌ها را قرن‌ها از پدران به ارث می‌بردند این وضعیت کماکان تا امروز رواج دارد.
۵۹. از اردو ترجمه گردید.
۶۰. سلام صنف شعری در اردو است که در خصوص امام حسین علیه‌السلام نوشته شده است و محفل شعری که برای برگزاری آن در ماه محرم برگزار می‌شود «محفل مسالمه» نامیده می‌شود.
۶۱و ۶۲. از اردو برگردان شد. مرثیه و سلام [illegible] بزرگ زبان اردو هستند و عقیده بر این است که کسی تا کنون نتوانسته است پا جای پای ان دو بگذارد.
۶۳ و ۶۴. از اردو برگردان شد.
۶۵. مسلمانان هند در سال ۱۸۵۷ جنگی را علیه انگلیسی‌ها به راه انداختند و آن را «جنگ آزادی» نامیدند اما این جنگ را انگلیسی‌ها غدر یا خیانت نامیدند. [illegible] انگلیس [illegible] این جنگ [illegible] همین [illegible] کردند. در این جنگ [illegible] به شهر «رنگون» پایتخت «برمه» یا [illegible] امروز تبعید گردید.
۶۶. دیباچه مکاتب غالب، طبع چهارم، صص ۱۸ و ۱۹.
۶۷. در خود قصیده کلمه «می» به جای اما آمده است.
۶۸. از اردو برگردان شد اما بیت آخر فارسی بوده است.
۴۲ و ۶۹. این بیت در صفحات قبل نیز بوده و کلمه‌ای که در نسخه «صبوح» ذکر شده در نسخه «صبو» بوده که قطعا هر دو همان «سبو» می‌باشند.
۷۰. در معراج نامه در اواخر کتاب بیت مزبور این گونه است:

جمال علی چشمه نوش بود   صبوحی هم زباده دوش بود

در اینجا نیز «سبو»، «صبوح» نوشته شده ولی خطا قوی‌تر از خطای ناسخی است.
۷۱. از اردو ترجمه شد.
۷۲. با این حال آیا کلام غالب توانسته با دو مرتبه [illegible] اساسی و تصرف در واژگان شکل اصلی خود را حفظ کند؟ و آیا نقد نویسان حق چنین کاری را دارند؟
۷۳. منظور شاید همان پای معروف باشد.
۷۴. مصرع اصلی اردو بوده است.

غزلیات

(۱)

ای بـه خـلا و مـلا خـوی تـو هنگامـه زا

بـا همـه در گفتگـو، بـی همـه بـا مـاجرا

شـاهدِ حُـسنِ تـرا در روشِ دلبـری

طـرهٔ پُـر خـم صـفات مـوی میـان ماسـوا

دیـده‌وران را کنـد دیـد تـو بینـش فـزون

از نگـهِ تیـز رَو گـشته نگـه توتیـا

اب نبخـشی بـه زور، خـونِ سـکندر هـدر

جـان نپـذیرد بـه هـیچ، نقـدِ خـضر نـاروا

بـزمِ تـرا شـمع و گـل خـستگیِ بـوتراب

سـازترا زیـر و بـم واقعـهٔ کـربلا

نکبتیـانِ تـرا قافلـه بـی‌اب و نـان

نعمتِ تر مانده بی‌اشتها

گرمیِ نبضِ کسی کز تـو بـه دل داشت سوز

سـوخته درمغـزِ خـاک ریـشهٔ دارو گیـا

مـصرفِ زهـرِ سـتم داده بـه یـاد تـوام

سـبز بُـود جـایِ مـن در دهـن اژدهـا

کـم مـشمر گریـه‌ام زانکـه بـه علـمِ ازل

بـوده در ایـن جـوی اب گـردشِ هفـت اسمان

سـاده ز علـم و عمـل، مهـر تـو ورزیـده‌ایـم

مستیِ ما پایدار، بادهٔ ما ناشتا

خلـد بـه غالـب سپار زانکـه بـدان روضـه در

نیـک بـود عنـدلیب خاصـه تـو ایـن نـوا

(بین ۲۹سپتامبر ۱۸۳۷ — ۲۱ ژانویه ۱۸۳۸)

(۲)

تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد ازرم کرم بی‌دستگاهان را

سوی شرم گه در پیشگاه رحمتِ عمت
سهیل و زُهره افشانده ز سیما روسیاهان را

رهی دردت که بی‌یک عالم آشوب جگر خایی
دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

به حرفی حلقه در گوش افکنی آزاد مردان[۱] را
به خوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوق بی‌قراری ارزو، خارا نهادن را
به بزمت لای خواری ابرو، پرویز جاهان را

به بزمت شادم[۱] اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم، در جحیم افکند، خلد آرامگاهان را

به دلهِ رنجی یکسر شکستن هم زیزدان دان
که لختی بر خمِ زلف و کله زد، کج کلاهان را

سم خوبی خوبکرم محسوبی که در مستی
کند ریش از مکیدنها زبان عذر خواهان را

به می آسایش[۱] جانها بدان مانَد که ناگاهان را
گدر بر چشمه افتد، تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بر دم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسستم تار و پودِ پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبتِ نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

(قس ر ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷)(۱) آزاد: د.د. ۲ داعت. ب. ۷. ۳. آرایش ل. ب)

(۳)

خاموشی ما گشت بد آموز، بتان را
زین پیش وگر نه اثری بود، فغان را

منت کش تاثیر وفاییم، که آخر
این شیوه عیان ساخت، عیارِ دگران را

در طبعِ بهار این همه آشفتگی از چیست؟
گویی که دل از بیمِ تو خون گشته خزان را

مویی که برون نامده باشد چه نماید؟
بیهوده در اندامِ تو جستیم، میان را

طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
دادیم به دستِ غمت از ناله، عنان را

تا شاهدِ رازت به خموشی شده رسوا
چون پرده به رخسار فروهشتی، بیان را

در مشربِ بیدادِ تو خونم، می نابست
کز ذوق به خمیاره درافکنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
تازم شب آدینهٔ ماهِ رمضان را

اینک زده‌ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعیِ بیان را

زینسان که فرو رفته به دل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آیینهٔ جان را

واداشت سگِ کویِ تو زین حد نشناسی
در پایِ تو می‌خواستم افشاند روان را

بر تربتم از نخلِ قدت جلوه فروبار
تا خاک کند نوبر از آن پای نشان[۱] را

جستیم سراغ[۲] چمنِ خلد به مستی
در گردِ خرامِ تو رهِ افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دلِ غالب
کز فیضِ تو پیرایهٔ هستی ست جهان را

ـا نام تو شیرینیِ جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

ـر مستِ تو دورخ جاوید حرامست
بر حشا که شفاعت نکنی سوختگان را

(قس ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷)[۱] بای و نشان: نو ۲ جراغ پ. ق: قطعه)

(٤)

ـون عذارِ خوش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پُرکارِ فراوان شرمِ اندک سالِ ما

مل ما سوی وی و میش به سوی چون خودی ست
ارد از خود رفتنش ناگه به استقبالِ ما

ـالِ ما از غیر[1] می‌پرسی و منّت می‌بریم
کهی باری که اگه نیستی از حالِ ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا ازادگی
باده و خوبابه یکسان ست در غربالِ ما

نقش ما در خاطرِ یاران دژم صورت گرفت
بس که رو درهم کشید ایینه از تمثالِ ما

یشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه‌ای ست
خون گرمِ کوهکن دارد رگِ قیفالِ ما

ما همایِ گرم پروازیم، فیض از ما مجوی
سایه همچون دود، بالا می‌رود از بالِ ما

ـضر و در[1] سرچشمهٔ حیوان فرو غلتیدنش
لغزشِ پایی ست کش رو داده در دنبالِ ما

ـک را از ابر ادرار معین داده اند
بی[1] می پارینه بر ما رانده اند امسالِ ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهایی همچنین
حلقه بر گردِ دلِ ما زد زبانِ لالِ ما

جـان عالـم تـاب گفتـاری گمـان داری هنـوز؟
سخت بـی دردی کـه مـی‌پرسـی ز مـا احـوالِ مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- ما زعیر: لا، نو ۲- حصردر: لا، نو ۳ بی: ده)

(۵)

گـر بیـابی مـست ناگـاه از در گلـزار مـا
گـل ز بالیـدن رسـد تـا گوشـهٔ دسـتارِ مـا

وحـشتی در طـالعِ کاشـنهٔ مـا دیـده اسـت
مـی پـرده چـون رنـگ از رخ، سـایه از دیـوار مـا

گوشـه گیـرانیم و محـو پـس سـاموسِ خـودیم
ابـروی مـا گـدازِ جـوهر رفتـارِ مـا

خـستهٔ عحـریم و ار مـا حـر کـه مقبـول نیـست
تکیـه دارد بـر شکـستِ توبـه اسـتغفار مـا

سـخت جـانیم و قمـاشِ خـطرِ مـا درکـست
کارگـاهِ شیـشه پنـداری بـود کهـسار مـا

مـی فزایـد در سـحن رنجـی کـه بـر دل مـی‌رسـد
طـوطیِ ایینـهٔ مـا مـی‌شـود، زنگـار مـا

ار گـدارِ یـک جهـان هـستی صـوحی کـرده یـم
افتـابِ صـبح محـشر سـاغر سرشـار مـا

سـرگرانیم از وفـا و شرمـساریم از جفـا
اه از ناکـامیِ سـعیِ تـو در ازار مـا

چـالاک "لا" انـدر گریـبان جهـات افگنـده‌ایـم
بـی‌جهـت بیـرون خـرام از پـردهٔ پنـدار مـا

ذره جـز در روزنِ دیـوار نگـشودسـت بـار

جنس بی تابی به دزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد

گرنه سر بهری کرده اسی کر ما

غفلت از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم

پاره‌ای بیش است از گفتارِ ما کردار ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦)

نمی بینم در عالم نشاطی کاسمان ما را

چو نور از چشمِ نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین، دلی ستان و جانی هم

دماغِ نازکِ من بر نمی‌تابد تقاضا را

سرابِ آتش از افسردگی چون شمع تصویرم

فریب عشقبازی می دهم اهلِ تماشا را

من و ذوقِ تماشای[۱] کسی کز تاب رخسارش

جگر بر تابه چسبد[۱] آفتاب عالم آرا را *

چه لب تشنه ست خاکم کاستینِ گرد باد من

چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را

خیالش را بسطی مهرِ پا انداز می جُستم

پسندیدم به مستی محملِ خواب زلیخا را *

دلِ مایوس را تسکین به مردن می توان دادن

چه امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهار است و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد

به رگ نشتر زن از موجِ خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی ای[۱] کز تندیِ خویش

نفس در سینه می‌لرزد موج باده مینا را

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضه عنقاست به گنجینه ما

نیست مستانِ ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده(۱) چکیدن
خون دل بود دارم مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- اندازه: نپ، ۷)

(۹)

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگِ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکنِ خلوتِ خوش
حلقهٔ سرم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاسِ دمِ تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جویی از باده و جویی ز عسل دارد خلد
لبِ لعلِ تو هم اینست و هم آنست مرا

چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا

به تک و تاز من افزود گسستن یک دست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم
کوهِ اندوه رگِ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت

که داند ارزشی نبود متاعِ رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من

خرابِ ذوقِ گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنجِ امیدم در دل افشاند

در این کشور روایی نیست نقدِ شادمانی را

ششطِ لذتِ آزار را نازم که در مستی

هلاکِ فتنه دارد ذوقِ مرگِ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن

اساسِ محکمی باشد بهشتِ جاودانی را

سراسر عمره هابت لاجوردی بود و من عمری

به معشوقی پرستیدم بلایِ آسمانی را

نحر سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم

بد آموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود رردشست غالب فاش می‌گویم

به خس یعنی قلم من داده‌ام آذر فشانی[1] را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- آذر فشانی: لک)

(۸)

محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما

ای نگاهت الفِ صیقل آیینهٔ ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان

همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن

صورتِ ما شده عکسِ تو در آیینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است

خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضه عنقاست به گنجینه ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
ساده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده(۱) چکیدن
خون دل بود دارم مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- اندازه: پ، ۷)

(۹)

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا!

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا!

جویی از باده و جویی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا

چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا

به تک و تاز من افزود گسستن یک دست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا!

بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت

منتی بر قدمِ راهروانست مرا

رهرو نقشهٔ در رهه به اسم غالب

توشه‌ای بر لبِ جو مانده نشانست [۱] مرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- فشانست: نر، ده)

(۱۰)

شانه کشد خار رهت دامنِ ما

گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بی تو چون باده در شیشه هم از شیشه جداست

بود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سبزه و چشمه به صحرا دم عیسی دارد

گر اندیشه منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل

بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینه ما مهر نهان می ورزد

خود ز رشک ست اگر دل برد از دشمن ما

می برد مور مگر جان به سلامت ببرد

تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند

می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر

نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار

خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب

شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱)

نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما

بر دوست راهِ ذوقِ نظر بسته‌ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند

خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟

دل مشکن و دماغ و دلِ خود نگاه دار

کاین خود طلسمِ دود و شرر بسته‌ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ[1] گشوده رشک

از بهرِ خویش جنتِ در بسته‌ایم ما

فرمانِ درد تا چه روایی گرفته است

صد جا چونی به ناله کمر بسته‌ایم ما

سوزِ ترا روان همه در خویشتن گرفت

از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما

گویی وفا ندارد اثر همه به ما گرای

زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما

تا در وداع[2] خویش چو خون در جگر کشیم

از کوی دوست رختِ سفر بسته‌ایم ما

هر جاست ناله همتِ ما حق گزار اوست

حرزی به بالِ مرغِ سحر بسته‌ایم ما

از خوانِ نطقِ غالب شیرین سخن بود

کاین زله‌ها ز شکر بسته‌ایم ما

(قبل از سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- ره دوزخ: تر، ده ۲- درد داغ: لا، نو)

(۱۲)

در گردِ غربت آینه دارِ خودیم ما

معنی ز بیکسان دیارِخودیم ما

دیگر ز سازِ بیخودی ما صدا مجوی

آواری از گسستن تارِ خودیم ما

از بس که خاطر هوسِ گل عزیز بود
خون گشته‌ایم و باغ و بهارِ خودیم ما

م حمله وقف خویش و دل ما زما پُرست
گویی هجومِ حسرتِ کارِ خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم
اما همان به جیب و کنارِ خودیم ما

مشتِ غبار ماست پراگنده سو به سو
یا رب به دهر در چه شمار خودیم ما

ب چون تویی معامله به خویش منت است
از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

روی سیاهِ خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموشِ کلبهٔ تارِ خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوایِ او
پروانهٔ چراغِ مزارِ خودیم ما

خاک وجود ماست به خونِ جگر خمیر
رنگینیِ قماشِ غبارِ خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می‌دهد
بدمستیِ حریف و خمارِ خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چارِ خودیم ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲)

به شغل انتظارِ مهوشان در خلوت شبها
سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

به روی برگِ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها

به خلوتخانهٔ کامِ "نهنگ لا" زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهایِ ما گردون
نیاید خشت مثلِ استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگیِ دل دستگاهِ شوق را نازم
نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها ★

ندارد[1] حُسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود نه بندیِ خط سبزه خط در تهِ لبها ★

خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در سرابستان مذهبها ★

تو خوی پنداری و دانی که جان بردم نمی‌دانی
که آتش در نهادم آب شد، از گرمیِ تبها ★

مباد همچو تارِ سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شورِ یاربها

(قبل از ۱۸۲۹ ★اضافه قبل از ۱۸۳۸)(۱- ندارد حسن از مشاطگی‌های خودش غفلت (گل رعنا)

(۱۴)

پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی‌ها
گدا گفت و به من تن درنداد از خودنمایی ها

فغان زان بُلهوس برکش محبت پیشه کش کز من
رباید حرف و آموزد به دشمن آشنایی‌ها

بتِ مشکل پسند از ابتذالِ شیوه می‌رنجد
نگوییدش که از عمرست آخر بی‌وفایی ها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را

به دستم چکها چون شانه ماند از نارسایی‌ها

ببرم نعمات درد و رهزن، بی‌نیازی بین

متاعم را به غارت داده‌اند از نارسایی‌ها

به روز رستخیز از حسن خدکم بر اشوبی

تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبر ازمایی‌ها؟

کنون چون ز می‌سانم، چسان سر خویشتن بالم

که پندارم سر امد روزگار بی‌نوایی‌ها

جو جوش بشد دو شهد را به نحت تز پیچیدن‌ها

نگه در نکته زایی‌ها نفس در سرمه سایی‌ها

سخن کوته مرا هم دل به تقوی مایلست اما

ز ننگ زاهد افتادم به کافر ماجرایی‌ها

ترحم گر به صورت از گدایان بوده‌ام غالب

به دار الملک معنی می‌کنم فرمانروایی‌ها

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵)

جان بر سبد ی دل هنگمه ستم را

ز سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت بروبم بنگر غم درونم

امیزش غریبی باشد به هوش رم را

گوید می نویسد فاسل برات خیری

یا رب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بی وجه در رهت نیست از پا فتادن من

بر دیده می‌نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم

کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نشستی بر من نوید قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایه تواضع
تیغت به رسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشاتر
دیوار ودر نسازد زندانیان غم را

مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان منع است خودنمایی
بنگر که چون سکندر آیینه نیست جم را

زاهد مناز چندین زنّارم ار گسستی
از جبهه ام نگردد کس سجده صنم را

اشکی نمانده باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید وگویی ازدیده شست نم[1] را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- غم: نو، لک)

(۱۶)

من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می‌توان فریفت مرا

به حرفِ ذوق نگه می‌توان ربود مرا
به وهمِ تابِ کمر می‌توان فریفت مرا

ز ذکرِمُل به گمان می‌توان فکند مرا
ز شاخِ گل به ثمر می‌توان فریفت مرا

ز دردِ دل که به افسانه در میان آید
به نیم جنبش سر می‌توان فریفت مرا

ز سوزِ دل که به واگویه بر زبان گذرد

به یک دو حرف حذر می‌توان فریفت مرا

من و فریفتگی[1] هرگز، ای مُحال اندیش

چرا فریفت، اگر می‌توان فریفت مرا

خدنگ جز به گرایش گشاد نپذیرد

ازو به زخم جگر می‌توان فریفت مرا

[illegible] بامدن نامه بر خوشم که هنوز

به آروزی خبر می‌توان فریفت مرا

[illegible] ندارد سحر ولی یک چند

به گفتگوی سحر می‌توان فریفت مرا

[illegible]سان دوست ندانم جز این که پرده در است

ز در به روزن در می‌توان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید

به کیمیای نظر می‌توان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه، ان نیم، غالب

که از وفا به اثر می‌توان فریفت مرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- من فریفتگی: نو)

(۱۷)

زمن گرت نبود باور انتظار بیا

بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

به یک دو شیوه ستم دل نمی‌شود خرسند

به مرگ من که به سامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت

یکی به رغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را

عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

زمـا گسـستی و بـا دیگـران گـرو بـستی
بیـا، کـه عهـد وفـا نیـست اسـتوار بیـا

وداع و وصـل جداگانـه لـذتی دارد
هـزار بـار بـرو، صـد هـزار بـار بیـا

تـو طفـل سـاده دل و همنـشین بـد اموزسـت
جنـازه گـر نتـوان دیـد بـر مـزار بیـا

فریـب خـوردهٔ نـازم چـه هـا نمـی‌خـواهم؟
یکـی بـه پرسـش جـان امیـدوار بیـا

ز خـوی تـست نهـاد شـکیب نـازکتر
بیـا کـه دسـت و دلـم مـی‌رود زکـار بیـا

رواجِ صـومعه هـستی سـت زینهـار مـرو
متـاع میکـده مـستی سـت هوشـیار بیـ

حـصار عـافیتی گـر هـوس کنـی غالـب
چـو مـا بـه حلقـه رنـدان خاکـسار بیـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۸)

چـون بـه قاصـد بـسپرم پیغـام را
رشـک نگـذارد کـه گـویم نـام را

گـشته در تـاریکی روزم نهـان
کـو چراغـی تـا بجـویم شـام را

ان می‌ام باید که چون ریـزم بـه جـام
زور مـی‌در گـردش ارد جـام را

بـی‌گنـاهم بپردیـر از مـن مـرنج
مـن بـه مـستی بـسته‌ام احـرام را

از دلِ تـست انچـه بـر مـن مـی‌رود
مـی‌شناسـم سـختی ایـام را

تـا نیفتـد هـر کـه تـن پـرور بـود
خـوش بـود گـر دانـه نبـود دام را

بس که ایمانم به غیـب سـت اسـتوار
از دهـان دوسـت خـواهم کـام را

ما کجا، او کو، چـه سـودا در سرسـت
ذره‌هـای افتـاب اشـام را

زحمـت عامـست دائـم خـاص را
عشرتی خـاص اسـت هـر دم عـام را

رستی ، جسم و جان بوته جوی   شوق نشسته همی هنگام را

(قبل از ۲۹ اوریل ۱۸۴۳)

(۱۹)

در هجر طرب پیشه کند تاب و تبم را

مهتاب، کف مار سیاهست شبم را

روح که چمن جسم و گردون عوض گل

در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش

یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدم بوس تو شوری ست

شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست

دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد دانه جگر را به دریدن

قطع نظر از جیب، بدوزید لبم را

ز ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت

مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانی

بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبعی ست که غالب

پیمانه به جمشید رساند نسبم را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰)

بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا

شد نگه، زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم به جیب و مانده در بند تنم

وحشتی کو تا برون آرد زعریانی مرا

وه! که پیش از من به پابوس کسی خواهد رسید

سجدهٔ شوقی که می‌بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی بامن دل و جان کسی

بدگمان گردم[۱] اگر دانم که می‌دانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی

تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

برنیایم با روانیهای طبع خویشتن

موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا به راحت مُردم و یک[۲] ره به خاکم نامدی

دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده‌ام

دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم

گر به موج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست

ورنه غالب[۲] آهنگ غزلخوانی مرا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)(۱ کردم. نو. لا ۲ دیگر. نو ۳ میگرد دوی: گل رعنا)

(۲۱)

از وهمِ قطرگی ست که در خود گمیم ما

اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم

از توسن تو طالب نقش سُمیم ما

تمکینِ ما ز چرخِ سبکسر به باد رفت[۱]

خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کیسه شیشهٔ خون همسد و بس
خون می‌خوریم چون هم از این مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار [2] و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دست رما سوی [3] مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری‌ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوایی که می‌کشیم
گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

(الف ز ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷م ۱. در رقب لا، نو، لک ۲. شمله و دستار نو، لا ۳. سوی: بر)

(۲۲)

به کیفی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرارِ ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کارِ ما

به بیم افکنده می را چارهٔ رنجِ خمار ما
قدح بر خویش می‌لرزد ز دست رعشه دارِ ما

خوشا حالی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نفس بر سر راهِ تحیّر عالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش می‌گردد دچار ما

چو بوی گل چون تاریم، از مستی چه می‌پرسی؟
گسستن دارد از صد جا عنانِ اختیار ما

فرورد هر قدر رنگِ گل افزاید تب و تابش

کبابِ آتشِ خویش‌ست پنداری بهارِ ما

حریفان شورشِ عشق ترا بی‌پرده دیدندی
به دامان گر نگشتی موسمِ گل پرده دارِ ما

هنوز از مستیِ چشمِ تو می‌بالد تماشایی
به موجِ باده مانَد پرتوِ شمعِ مزارِ ما

بدین تمکین حریفِ دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگِ فلاخن مر صدا را کوهسارِ ما

خوشا آوارگی گر در نوردِ شوق بر بندد
به تارِ دامنی شیرازهٔ مشتِ[۱] غبارِ ما

بدین یک آسمان دُر دانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماهِ تو شد از سودن کفِ گوهر شمارِ ما

نهالِ شمع را بالیدن[۲] از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی است غالب ابیارِ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مشک: ب. ۷ ۲- بایست: نو)

(۲۳)

به پایان محنت یاد می‌آرم زمانی را
که دل عهدِ وفا نابسته دامِ دلستانی را

فسونی کو که بر حالِ غریبی دل به درد آرد[۱]
بداندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که برخود عرضه[۲] دادم داستانی را

جهان هیچ ست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بی‌زبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بسا در گلشن بحتم که در هر گوشه بنمایم[۴]
زجوش لاله و گل در[۳] حنا پای خزانی را

تم[illegible]ل درد دل اصل ست در ترکیب انسانی
به خون آغشته‌اند، اندر بن هر موی جانی را

خورم خوف از تو بی‌حد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آید ده، پ ۲- عرصه: نو ۳- کشاد: پ ٤- بنمائیم: نو ٥- ور:لا)

(۲٤)

[illegible] کر [illegible] ، [illegible] مـ
کفری بود مطلب بی‌ساخته ما

[illegible] جمکده عجز
سر پای تو شد سر افراخته ما

همسرحی بود ذکر تو بالا شد
کشته غیر برانداخته ما

[illegible] تو [illegible] هر نظر ر
روی تو سع به خیال آخته ما

[illegible] شهرت [illegible]
شد حدده به گوش نفس باخته ما

وقت که خون گرد [illegible] نسمی
زرد پر و بال از قفس فاخته ما

[illegible] و [illegible] دل [illegible]
ی دیده [illegible] ز تو نواخته ما

هر [illegible] که [illegible] بی ست به گشش
چاکی ست به جیب هوس انداخته ما

[illegible] فسون [illegible] که بالای سمت
دو [illegible] از [illegible] باخته ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٥)

خوش وقت [illegible] که سر مه هوس ما
شد روز [illegible] ، سبد گل قفس ما

[illegible] بود [illegible] ما را
ای بی‌مزه بی روی تو بزم هوس ما

حیــرت زدهٔ جلــوهٔ نیرنــگ خیــالم[1] — ایمــه مداریــد ــه پــش نفــس مــا
اوازهٔ شــرع از ســرِ منــصور بلنــد اســت — از شــبروی[2] ماســت شــکوه عــسس مــا
وقتــست کــه خــونِ‌جگــر از درد[3] بجوشــد — چنــدان کــه چکــد از مــژهٔ دادرس مــا
ای بــی خبــر از نیــستی و ذوقِ فــراغش — در پیــرهن مــا ببــود خــار وخــس مــا
در دهــر فــرو رفتــهٔ لــذت نتــوان بــود — بــر قنــد نــه بــر شــهد نــشنند مگــس مــا
طولِ سفرِ شوق چــه پرســی کــه در ایــن راه — چــون گــرد فروریخــت صــدا از جــرس مــا
حــورانِ بهــشتی کــه ندارنــد گلابــی — بــر خــویش فــشانند گــداز نفــسِ مــا
هرجا رم ســنگی ســت در اورده ســر خــویش — (ق) در بنــد برومنــدی نحــل هــوس مــا
باشــد کــه بــدین ســایه و سرچــشمه گراینــد — یــاران عزیزنــد گروهــی ز پــس مــا
خرســندی غالــب نبــود زیــن همــه گفــتن — یکبــار بفرمــای کــه ای هــیچکس مــا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- خیالم: نو، نو ۲- روتی، نو ۳- ن‌به، گل رعنا)

(۲۶)

شکــست رنــگ تــا رســوا نــسازد بــی‌قــراران را — جگــر خونــست از بــیمِ نگهــت رازداران را
ز پیکانهــای نــاوک در دل گــرمم ــشن ــود — به ریگستان چــه جویی قطــره‌هــیِ اب بــاران را
بــود پیوســته پــشتِ صــبر بــر کــوه از گرانجــانی — چه افسون خوانده‌ای در گــوش دل امیدوران را
کــف خــاکیم، از مــا بــر نخیــزد جــز غبــار انجــا — فــزون از صرصــری نبــود قیامــت خاکــساران را
بــه تــرکِ جــاه گــو تــا گــردشِ ایّــام بــر خیــزد — کــه گلخــن تــابِ دائــم در نظــر دارد بهــاران را
در ابیخــود بــه بازیگــاهِ اهــلِ حُــسن تــا بینــی — به روی[1] شعله گرمِ مشقِ جــولان نــی ســواران را
نگــشت از ســجدهٔ حــق جبهــهٔ زهّــاد نــورانی

چنان کفروخت تاب باده روی باده خواران را

دریغ آگهی[1] کافسردگی گردد سر و برگش

ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز عبرت می‌گدازد در خجالتگاه تأثیرم

زبون دیدن به دست شیشه سازان کوهساران را

به رنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی

هنر لختی شکیب و پاره‌ای انصاف یاران را

(اثر، ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱) گردی: نو ۲ آگاهی، لا، نو،ده، لک)

(۲۷)

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را

سزایی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم

کف صهباست گویی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم

تصور کرده‌ام بگستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد

صبا بر مغز دهر افشاند گویی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی

جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم

کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم

به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد

بنال ای آرزو چندان که دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
ندانم تا چه سان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاعِ کم بهایش را
ز خوبان جلوه ور ما بجودان جان رونما خواهد
خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تابِ بود اما
من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را
به نظم و نثر و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
رگِ جان کرده‌ام شیرازه اوراق کتابش را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸)

مدام محرمِ صهبا بود پیالهٔ ما
به گرد مهر تنیده‌ست خط هالهٔ ما
زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما ابنار نالهٔ ما
چمن طرازِ جنونیم و دشت و که از ماست
به مهرِ داغِ شقایق بود قبالهٔ ما
به دل ز جورِ تو دندان فشرده‌ایم وخوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما
تو زود مستی و ما رازدار خوی توایم
شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما
درازیِ شبِ هجران ز حد گذشت، بیا
فدای رویِ تو عمرِ هزار سالهٔ ما
جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سوادِ دیدهٔ آهوست داغِ لالهٔ ما
ز سعی هرزه به بی‌حاصلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما
همین گداختن است آبروی ما[۱] غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آبروی دل: تر)

(۲۹)

نهفت شوخی بی‌پرده شورِ جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را
کدام آینه با روی او مقابل شد
که بی‌قراری جوهر نبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تنِ نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد | شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
ضرورهٔ خطر پشتِ لبش ز خویشم برد | ز باده تشنه فزون داده‌اند بنگش را
چه نغمه‌ها که به مرگم سرود و پنداری | زرشته کفنم تار بود[۱] چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بی‌تابم | شتابِ من به سر آرد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم، بر خود اعتمادم نیست | مباد دل به تپش رد[۲] کند خدنگش را
کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست | به گونه گونه ادا نازِ رنگ رنگش را
ز طرفِ غبغب اشمه گر نه‌ای آگاه | بیا ز ما به می‌تند هوش و هنگش را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- تاربود: نو، لا ۲- رو: نو، ۷)

(۳۰)

زارخوب از بند امورتو ومی‌خوییم ما
ارتو می‌گوییم گر با غیرمی‌گوییم ما
حشر مشتاقِ همان برصورت مژگان بود
مرز خاک خویشتن چون سبزه می رو‌ییم ما
راز عشق از شکستِ رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما
زین بهار آیین نگهان بو که بپذیرد یکی
عمرها شد، رخ به خونِ دیده می‌شوییم ما
اصحاب عالم سر گشتگیهای خودیم
می‌رسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما
تا چه‌ها مجموعهٔ لطف بهاران بوده‌ای
تا به زانو، سوده پای ما و می‌پوییم ما
زحمت احباب نتوان داد غالب پیش از[۱] این
هرچه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- پیش: نو)

(۳۱)

ای روی تو به جلوه در آورده رنگ را | نقش تو تیره کرده بساط فرنگ را

از نالـه خیـزی دلِ سـختِ تـو در تـبم | در عطسه شـرر مفگـن مغـز سـنگ را
از عمـرِ نـوح، عـرض بـرد انتظـار و تـو | در عـرضِ شـوق تـاب نیـاری درنـگ را
داغم که در هوایِ سر دامنِ کسی ست | در خـونِ مـن ز نـاز فـرو بـرده چنـگ را
در بزم، مـی بـه جـامِ زمّـرد نخـورده‌ای | سـنجد بـه دشـت جلـوهٔ داغِ پلنـگ را
خوی گـشاد شـست تـرا بـه نمانـده اب | کانـــدازه اورد رقـم خـشم و جنـگ را
چون ابگینه ای به جگـر در شکـسته‌ایـم | ان چشمه چـشمه لـذتِ زخـمِ خـدنگ را
در گوشـه‌ای خزیـده ز انـدوهِ بـی کـسی | ان بـر شکـسته خلـوتِ دلهـای تنـگ را
شوخی که خود ز نـامِ وفـا ننـگ داشـتی | بر باد[1] می‌دهـد بـه وفـا نـام و ننـگ را
غالب ز عاشقی به نـدیمی رسـیده‌ایـم[2] | نـازم شـگرف کـاریِ بخـت دو رنـگ را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- برباد: : نو ۲- رسیده‌ام: نو، تر)

(۳۲)

سـوزدِ بـس کـه تـابِ جمـالش نقـاب را | دانـم کـه در میـان نپـسندد حجـاب را
پیـــراهن از کتـــان و دمـــادم ز ســـادگی | نفـرین کنـد بـه پـرده دری ماهتـاب را
تـا خـود شـبی بـه همـدمیِ مـا بـسر بـرد | در چشمِ بختِ غیـر رهـا کـرد خـواب را
تـــا رفتـــه،دم ز وعـــدهٔ بـــاز امـــدن زنـــد | تــا در وصـــال یـاد دهـــد اضـــطراب را
در دل خـزد بـه لابـه و از جـان بـدر کـشد | دیرینـــه شـکوهٔ سـتم بـــی‌حـساب را
جرأت‌نگر که‌هرزه به‌پیش‌آمد[1]سوال سؤال | گیرم به بوسه زان لـبِ نـازک جواب را
نـازم فـروغ بـاده ز عکـسِ جمـال دوسـت | گـویی فـشرده‌انـد بـه جـام افتـاب را
سوزم ز گرمی‌اش می و او همچنان به لهـو | ریـزد ز ابگینـه بـه سـاغر شـراب را
ابـش دهـم بـه بـاده و او هـر دم از تمیـز | نوشـد مـی و ز جـام فـرو ریـزد اب را
اسوده بـا خـاطرِ غالـب کـه خـوی اوسـت | امیخـتن بـه بـادهٔ صـافی گـلاب را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آید: ن)

(۳۳)

نویـــد التفـــاتِ شـــوق دادم از بـــلا جـــان را
کمنـدِ جذبـهٔ طوفـان شـمردم مـوجِ طوفـان را
پرســـتارم جگـــر درباخـــت یـــا رب دردل انـــدازش

ز بی‌تابی بـه زخمـم سرنگون کـردن نمکـدان را

چـان گرمـست بـزم از جلوهٔ سـاقی کـه پنـداری

گـدازِ جـوهرِ نظــاره در جامــست مــستان را

ندارم شـکوه از غـم بـا هجـوم شـوق خرسـندم

ز جـا برداشـت جـوشِ دل همانـا داغ هجـران را

قـضا از نغمـه اهنـگِ دریـدن ریخـت در گوشـم

ز پـشت نـاخنم نـسترده نقـشِ روی عنـوان را

بـه تـن چـسبید یـارم از نـم خونابـه پیـراهن

خراش سینه سطر بخیـه شـد چـاک گریبـان را

بـه جـرم‌نـب صـبطِ نالـه بـا مـن داوری دارد

ز شوخی مـی‌شـمارد زیـر لـب دردیـدن افغان را

هنـوز اینـه مـا مـی‌پـذیرد عکـس صـورتها

چو ناصح خنـده زد انـدر دل افـشردیم دنـدان را

تکلـف بـر طـرف، لـب تـشنه بـوس و کنارسـتم

ز راهــم بــاز چــین دام نوازشــهای پنهــان را

بـه مـستی گـر بـه جنـت بگـذری زنهـار نفریـبی

سـرابی در رهــستی تــشنهٔ دیــدار جانــان را

چمن سـامان بتـی دارم کـه دارد وقـتِ گـل چیـدن

حرامی کز ادای خـویش پـر گـل کـرده دامـان را

بـه انـدازِ صـبوحی چـون بـه گلـشن ترکتـاز اری

بریـدنهای رنـگِ گـل شـفق گـردد گلـستان را

کبـاب نـو بهـار انـدر تنـورِ لالـه مـی‌سـوزد

چـه فـیض از میزبـانِ لا ابـالی پیـشه مهمـان را

چه دودِ دل چه مـوج رنـگ در هـر پـرده از هـستی

خیــالم شــانه باشــد طــرهٔ خــواب پریــشان را

به شبها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد

ز شورِ ناله می‌ریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا

رواج خانقا هست[۱] از کفِ خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب

پس از عمری به یادم داد رسم و راه پیکان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- جان فزا: نو)

(۳٤)

به خلوت مژدهٔ نزدیکی پرست پهلو را

فریب امتحانِ پاکبازی داده‌ام او را

ز محو پردهٔ محمل، مگو فرهاد را میرم

که می‌خندد به ذوقِ فتنه شدروی مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری

به دنیا از پس ادم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد

به جنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را

به زورِ تند خویی حسگان را رام خود کردن

به اتش بردن است از موی تابِ پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین مده دستوری اشکش

چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند به محفل بگذارم در دلِ تنگش

که رنجد غیر ازو چون بی‌سبب درهم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی

کشد در دیده هر گردی که از ره خیرد اهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو

گـل از لخـتِ دل عـشاق زیـد ان سـرِ کـو را

ـسان دو اسـمـ عالـب در سـحن ایـن شـیوه بـس تـبود

بـدین زوریـن کمـان مـیازمـایم دسـتو بـازو را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دورست: پهٔ ۷)

(۳۵)

ـدهٔ مـشکوی مـا بیـد و کنـار کِـشت مـا

کـوثر و سلـسبیل مـا طـوبی مـا بهـشت مـا

ـس کـه غـمِ تـو بـوده اسـت تعبیـه در سرشـت مـا

ـسحه فتـنه مـیبـرد چـرخ ز سرنوشـت مـا

حسرت وصل از چه رو چـون بـه خیال سر خوشیم

امـر اگـر بایـستد بـر لـب جوسـت کـشتِ مـا

ـورِ خـرد ز اگهـی خـواهش تـن پدیـد کـرد

صـرف زقـوم دوزخـست نامیـه در بهـشت مـا

ایـن همـه از عتـابِ تـو امـی عـدو[۱] چراسـت

ای بـه بـدی و ناخوشـی خـوی تـو سرنوشتِ مـا

بـرده صـد اربعـین بـه سـر، بـر سـر صـد هـزار خـم

گـر بنهـی در افتـاب، بـاده چکـد ز خـشتِ مـا

بی خطـر از خـودی بـرا، لـب بـه «انـا الصنم» گـشا

شـیوهٔ گبـر و دار نیـست در کنـشت مـا

ـاده اگـر بـو حـرام بدلـه خـلافِ شـرع نیـست

دل تنهی بـه خـوب مـا، طعنـه مـزن بـه زشـت مـا

گفـت بـه حکـمِ حـسرتی غالـب خـسته ایـن غـزل

شـاد بـه هـیچ مـیشـود طبـع وفـا سرشـت مـا

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- عده: تو)

(۳۶)

دل تـــابِ ضـــبط نالـــه نـــدارد خـــدای را
از مـــا محـــوی گریـــهٔ بـــی هـــای هـــای را

آیـــد بـــه چـــشم روشـــنیِ ذرّه آفتـــاب
بر هر زمین کـه طـرح کنـی نقـش پـای را

مشتاق عرضِ جلوه خویش ست حُسن دوست
از قـــرب مـــژده ده نگـــهِ نارســـای را

آشـــفتگی بـــر اوجِ فنـــا بـــال مـــی زنـــد
ای شـعله داغ گـرد و نگـه دار جـای را

وامانـــدگی‌ســـت پـــی ســـپر وادیِ خیـــال
شـوق تـو جـاده کـرد رگِ خـواب پـای را

ســـر منـــزلِ رســـایی اندیـــشهٔ خـــودیم
در مـا گمـست جلـوه پـی[۱۷] رهنمـای مـا

از پـــیچ و تـــاب از ســـتوهند سرکـــشان
انگـــشت زنهـــار شـــمر هـــر لـــوای را

حُـسنِ بتـان ز جلـوهٔ نـاز تـو رنـگ داشـت
بیخـود بـه بـویِ بـاده کـشیدیم لای را

گویـــد تغافـــلِ تـــو کـــه رد کـــردهٔ تـــوام
از پـشتِ چـشم مـی‌نگـرم پـشت پـای را

یـا رب بـه بـال تیـغ کـه پـرواز مـی‌کنـد
نکـست دوش، فـرقِ بلنـدی گـرای مـا

گرچشم اشـک اروسـت و گرسـینه آه ازوسـت
بـــا کیـــست داوری دل درد آزمـــای را

مُـــردم ز فـــرطِ ذوق و تـــسلی نمـــی‌شـــوم
یـا رب! کجـا بـرم لـبِ خنجـر سـتای را

غالب بریدم از همه. خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- بی: نو،لا ۲- می‌کنند: لا)

(۳۷)

تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغ ست چاره را
تا اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشی ست جنبش این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی به تاب باده فریب نظاره را
سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرده جبین ستاره را
دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته‌اند عنان شماره را
گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
باجان سرشته حسرت عمر دوباره را
جوهر دمید زاینه دلخسته تا کجا
دزدد به خود ز بیم نگاهت اشاره را
خوش ستاده بود به درد فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گذاره را
شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل به سر زده‌ست ز مستی نظاره را
بنگر نخست تا ستم از جانب که بود

بـا شیـشه داوری بـی[۱۷] داد اسـت خـاره را

داغـم ز بخـت گـر همـه اوج اثـر گرفـت

اه از سـپهر ریخـت بـه فـرقم شـراره را

غالـب مـرا ز گریـه نویـدِ شـهادتی سـت

کـاین سبحه رنـگ داد بـه خـون استخاره را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)(۱- پتی: تر)

(۳۸)

قـضا اینـه دارِ عجـز خواهـد نـاز شـاهی را

شکـستی در نهادسـتی ادایِ کـج کلاهـی ر

طبیعـی نیـست هرجـا اختلاط، از وی حـذر خوشتر

کـم از سـوزنده اتـش نیـست اب گـرم مـاهی را

ز رخـت خـوابم اتـشپارهها رُفتـه سـت ` مـیدانـد

تـبم در لـرزه افگنـده سـت بـاد صـبحگهی را

نمانـد از کثـرتِ داغ غمـت ان مایـه جـا بـاقی

کـه داغـی در فـضایِ سـینه انـدازد سـیاهی را

شـبم تاریـک و منـزل دور و نقـش جـاده ناپیـدا

هلاکـم جلـوهٔ بـرقِشـراب گاهگـاهی را

چـه روی مـیسـازی ای اینـه اه از سـادگیهایت

بـه مـن بگـذار گفـتم شـیوهٔ حیـرت نگـاهی را

ودیعـت بـوده اسـت انـدر نهـاد عجـز مـا نـازی

جـدا از قطـره نتـوان کـرد طوفـان دسـتگاهی را

همانـا کـز نوامـوزان درسِ رحمتـی زاهـد

بـه ذوق دعـوی از بـر کـرده بحـث بـی گنـاهی را

دلا گـر داوری داری بـه چـشمِ سـرمه الـودش

نخستم بـی زبـان کـن تـا بـه کـار ایـم گـواهی را

مرو در خشم گر دستی به دامان تو زد غالب

وکیلش من، نمی‌داند طریق دادخواهی را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- رقت‌نسب: نو، لا، پ)

(۳۹)

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما

سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما

نمی از برق بلا تعبیه دارد در خویش

دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تارگی شور جنون دوخته است

در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می به اندازه حرام آمده ساقی برخیز

شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

سگبش نام بر آورده تماشا دارد

در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما

به چراغی نرسیدیم درین تیره سرا

شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغست تنگ و گردن ما باریک است

آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد

زلف حزنست زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو می‌رود افسون رقیب در دل

پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را

نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب

دهن ما به زبان خط پیمانه ما

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- نعی: لا، نو ۲- نکش: لک)

(٤٠)

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گل فشان کرده قبا[۱] سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق بار دمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید به مستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد، مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد[۱] بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می‌شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نارم
گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم[۱] آغشته به خون بین و ز خلوت به درآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

ایمی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم[۱] از سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاری‌ست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی به هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

زرعش سحه از حسرت پیکان عنت

خون شود بر جگر ریش تو دندان ترا

نس ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷ ۱ کرد ۲۵ ۳۷ حسمم ب، بر ٤ سار ب)

(٤١)

دلش گدزد مغز خمان را

نیست نمک شکر سارد دهان تلخ کامان را

گرها سدارهٔ هر کس نگه دارد

به قطع وادی گم می‌گمارد تیرگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی

گرانی‌هست رخت رهرو آلوده دامان را

دمع قسه می‌برد به سامان رسندیه

صبوع نشنه گرد راه باشد خوش خرامان را

بی رسو ی ارب بشوی جبهه‌ای سرکن

کدیها مهتابی ساز شاهم نیک نامان را

به عرض برم خوبان راز ما بی‌تاب‌تر دارد

عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

حرسه و رصش در حرانی‌های ما باشد

ز چشم بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را

فده سرمست و با افتاده در طاعت

تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان[۱] را

ز فسل مژدهٔ زخمی کم در جیب جان ریزد

نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامی‌ست آن مغرور و این عاجز

بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نس ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷ سد لک ۲ گدایان ب ۳ خاصی دع ۷)

(۴۲)

نگـــــویم تـــاره دارم شـــیوهٔ جـــادو بیانـــــان را
ولـــی در خـــویش بیـــنم کـــارگر جـادویِ انـــان را

همانـــا پیـــشکار پخـــت ناســـازم بـــه تنهـــایی
ســـتوه[۱] آورده‌ام از چـــاره‌جـــویی مهربانـــان را

نـــدارد حاجـــتِ لعـــل و گهـــر حُـــسنِ خـــدادادت
عبـــث در اب و اتـــش رانـــده‌ای بازارگـــان را

چه بی‌برگی است جان دادن به زخمی [illegible] ده خنجر
هلاکـــسم [illegible]

عـــوض دارد گـــر ازارِ دلـــم ازرده مـــی‌خـــواهم
بـــه قتـــل خـــویش دســـت و ســـاعد نـــازک میانـــان را

[illegible]
رگ اندیـــشه نـــبضِ کـــار باشـــد کاردانـــان را

بـــه لفـــظ عـــشق صـــد ره کـــوه و دریـــا در میـــان گفـــتن
بیاموزیـــد تـــا پیـــشش بریـــد افـــسانه خوانـــان را

نبینـــی بـــرگِ رز زر گـــشت و گـــل کبریـــت احمـــر شـــد
کنـــد پـــاییز گـــویی کیمیـــا گـــر باغبانـــان را

مـــرنج از نـــاروایی بـــی‌نیـــازی عـــالمی دارد
حکایتهـــا بـــود بـــا خویـــشتن مـــر بـــی‌زبانـــان را

نگیـــرد دیگـــران را حـــق بـــه جرمـــی کـــز یکـــی بخـــشد
ســـرت گـــردم شـــفیعی روز محـــشر دلـــستانان را

ندانـــد قـــدر غـــم تـــا در نمانـــد کـــس بـــدان غالـــب
مـــسرّت خیـــزد از تقلیـــد پیـــران نوجوانـــان را

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ستوده. نو)

(۴۳)

ای خداونـــــد خردمنـــــد و جهـــــان داور دانـــــا

وی به نیروی خرد برهمه کردار توانا

ای به رفتار و به دیدار ز زیبایی و خوبی

سرو نوخاسته اما مه ناکاسته مانا

به ادا پایه فزایا به نظر عقده گشایا

به کرم ابر عطایا به غضب برق سنانا

به نگه خسته نوازا به سخن بذله طرازا

به قلم غالیه سایا به نفس عطر فشانا

به سال کلب علیخان که تویی یوسف ثانی

نبود ثانی و همتای تو در دهر همانا

دانم از حال و مآلم خبری داشته باشی

سرنوشت ازلی گر چه ندارد خط خوانا

دستم چرخ تو بینی و ستوری به عتابش

به عدو صاعقه ریزا به محبت فیض رسانا

جانشین تو کند نام ترا زنده به گیتی

باد فردوس برین جای‌تو فردوس مکانا

غالب از غم چه خروشی به تو زیباست خموشی

با کریم همه دان هیچ مگو هیچ مدانا

(قبل از ۲۹ مارس ۱۸۶۶)

(۴۴)

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما

گویی چراغ روز سیاهست جام ما

در خلوتش گذر نبود باد را مگر

صرصر به خاک راه رساند پیام را

ای باد صبح! عطری از آن پیرهن بیار

تسکین ز بوی گل نپذیرد مشام ما

هر بار دانه بهرِ هما افگنیم و مور
اید به دام و دانه رباید ز دامِ ما

گفتی، چو حالِ دل شنود مهربان شود
مشکل که پیش دوست توان برد نامِ ما

از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام
رنجِ دلی مباد پیام و سلام ما

مقصودِ ما ز دهر هر اینه نیستی‌ست
یا رب که هیچ دوست مبادا به کامِ ما

غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق *
«ثبت است بر جریده عالم دوامِ ما»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۶۱) (* غزل ندارد: لا،نو، لک، ده)

(۴۵)

خیز و بیراهه روی را سرِ راهی دریاب
شورش افزا نگهِ حوصله کاهی دریاب

عالم ایینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گربه معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خمِ زلف و شکنِ طرفِ کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجایی ای شوق
نفسم را به پر افشانی اهی دریاب

بر توانایی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده به جذبِ پَرِ کاهی دریاب

تا چه ها اینهٔ حسرت دیدار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در اغوشی و دست و دلم از کار شده

تشنه بی‌دلو و رسن بر سرِ چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل

شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار

نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

[illegible]ب و کشمکش بیم و امیدش هیهات

یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- حوصله گاهی: نر، لک، ده،لا، نو)

(٤٦)

گر بتی [illegible] حور به انصاف گراید چه عجب

ز حب روی به ما گر بنماید چه عجب

بودش از شکوه حذر ورنه سری داشت به من

به مزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

[illegible] شده حسود را یارم

گفته باشد که زگفتن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم

شوقم از رنجش او گر نفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام

از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید

گر از نازم به خود هم نگراید چه عجب

[illegible] ره میرم شمرد وز پی تعلیم رقیب

به وفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم

گر لبم ناله هنجار سراید چه عجب

ان کـه چــون بــرق بــه یــک جــای نگیــرد ارام

گُلــه‌اش در دل اگــر دیــر نپایــد چــه عجــب

بــا چنــین شــرم کــه از هــستیِ خویــشش باشــد

غالــب از رخ بــه رهِ دوســت نــشاید چــه عجــب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دوش: نو، تر، لا، د)

(۴۷)

جنون محمل[۱] به صحرای تحیّر رانده است امشب

نگـه در چـشم و اهـم در جگـر وامانـده اسـت امـشب

بــه ذوقِ وعــده ســامان نــشاطی کــرده پنــدارم

ز فــرش گــل بــه روی اتــشم بنــشانده اســت امــشب

خیــال وحــشت[۲] از ضــعفِ روان صــورت نمــی‌بنــدد

بیابــان بــر نگــه دامــانِ نــاز افــشانده اســت امــشب

دل از مــن عاریــت جُــستند اهــل لاف و دانــستم

سمندر ایـن عریـان را بـه دعـوت خوانـده اسـت امشب

زهــی اســایشِ جاویــد همچــون صــورت دیــبا

نمِ زخمم تن و بستر بـه هـم چسبانده اسـت امشب ★

بــه قــدرِ شــامِ هجــرانش درازی بــاد عمــرش را

ـک سر ، کوکب سبحه‌ها گردیده است امشب

بـه خـوابم مـی‌رسـد بنـدِ قبـا وا کـرده از مـستی

به شوق من بروی چه فسون خوانده است امشب ★

به دستِ کیـست زلفـت کـاین دل شوریده مـی‌نالـد

سر زنجیرِ مجنون را کـه مـی‌جنبانـده اسـت امشب ★

خوشــست افــسانهٔ درد جــدایی مختــصر غالــب

به محشر می‌توان گفت انچه در دل مانـده اسـت امشب

(★اضافه ۱۸۳۷، قبل از ۱۸۲۹) (۱- از پس بجای محمل: گل‌رعنا ۲- خیال وحشم بجای خیال وحشت: گل رعنا)

(۴۸)

از اندوه ندافت فق می‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی ست که شق می‌کنم امشب

هان اینه بگزار که عکسم نفریبد
نظاره یکتایی حق می‌کنم امشب

اتش به بهدم شده اب، از تف معزم
از تب نمود این که عرق می‌کنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریا کشیم نیست
از می طلب سد رمق می‌کنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون بازگشادم
ارایش بستر ز شفق می‌کنم امشب

می می‌چکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق می‌کنم امشب

نازم سخنش را و بیانم دهنش را
خوش تعرقه در باطل و حق می‌کنم امشب

عمرست که قانون طرب رفته زیادم
اموخته را باز سبق می‌کنم امشب

غالب نبود شیوه من قافیه بندی
ظلمی است که بر کلک و ورق می‌کنم امشب

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کشیم: نو، ۷)

(۴۹)

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

زخویش حُسن طلب بین و در صبوحی کوش

مـــی شـــبانه زلـــب در چکیدنـــست مخـــسپ

ستاره سـحری مـژده سـنج دیـداری سـت

بـیـن کـه چـشم فلـک در پریدنـست مخـسپ

تـو محـو خـواب و سـحر در تاسـف از انجـم

بـه پـشتِ دسـت بـه دنـدان گزیدنـست مخـسپ

نفـس زنالـه بـه سـنبل درودنـست بخیـز

ز خـونِ دل مـژه در لالـه چیدنـست مخـسپ

نـشاط گـوش بـر اوازِ قلقلـست بیـا

پیالـه چـشم بـه راهِ کشیدنـست مخـسپ

نـشانِ زنـدگیِ دل دویدنـست مایـست[1]

جـلایِ اینـهٔ چـشم دیدنـست مخـسپ

زدیـده سـودِ حریفـان گشودنـست مبنـد

ز دل مـرادِ عزیـزان تپیدنـست مخـسپ

به ذکـر مـرگ شبی زنـده داشتن ذوقی‌ست

گـرت فـسانهٔ غالـب شنیدنـست مخـسپ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مایست: نو)

(۵۰)

حـق جلـوه گـر ز طـرزِ بیـانِ محمدسـت

اری کـلام حـق بـه زبـانِ محمدسـت[1]

اینـه دار[2] پرتـو مهرسـت ماهتـاب

شـانِ حـق اشـکار ز شـانِ محمدسـت

تیر قـضا هـر اینـه در تـرکش حـق سـت

امـا گـشادِ ان ز کمـانِ محمدسـت

دانـی اگـر بـه معنـیِ لـولاک وارسـی

خود هرچه از حـق‌سـت از انِ محمدسـت

هر کس قسم بدانچه عزیزست مـی‌خـورد

سـوگند کردگـار بـه جـانِ محمدسـت

واعـظ حـدیث سـایهٔ طـوبی فروگـذار

کاینجـا سـخن ز سـرو روانِ محمدسـت

بنگـر دو نیمـه گـشتنِ مـاهِ تمـام را

کـان نیمـه جنبشی ز بنانِ محمدسـت

ور خـود ز نقـش مُهـر نبـوت سـخن رود

ان نیـز نـامو ز نـشانِ محمدسـت

[illegible] کشتی دل یک مرتبه دل محمدست

(نقل از ۱۸۶۷) (۱- غزل ندارد: ده ۲- آئینه‌وار: تر)

(۵۱)

کس به فضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ وا نیست

می‌سوزم و می‌ترسم از آسیب ز داغش
اوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می‌میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر به چه کارند
در قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و هما بر سر خورست
گویند بتان را که وفا نیست، چرا نیست

حسن نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر به اندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تأثیر اگر ناله رسان نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبول است
اندیشه جز آینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سراییست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از نــاز دلِ بــی‌هــوس مــا نپسندید
دل تنگ شد و گفت در این خانه هـوا نیست

بـر گــشتن مژگــان تــو از روی عتابـست
کاندر دلم از تنگی جا یـک مـژه جا نیست

در یـوزهٔ راحــت نتـوان کــرد ز مــرهم
غالـب همـه تـن خستهٔ یارست گدا نیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)

(۵۲)

بـس کـه دریـن داوری بـی‌اثـر افتـاده است
اشـک تـو گـویی مـرا از نظـر افـاده اسـت

عکسِ تـنش را در اب لـرز ه بـود هـم زمـوج
بـیم نگـاه، خـودش کـارگر افتـاده اسـت

نالـه ندانـد کـه مـن شـعله زبـان مـی‌کـنم
هر چه ز دل جَسته است در جگر افـاده اسـت

خـاطر بلبـل بجـوی قطـرهٔ شـبنم مگـوی
کـز پـی گـوشِ گـل نالـه تـر افتـاده اسـت

هـر چـه ز سـرمایه کاست در هـوس افـزوده‌ایـم
هرچه ز اندیشه جاسـت در خطـر افتاده اسـت

از نگـهِ سـر خوشـت کـام تمنـا کنـد
ایـنهٔ سـاده دل دیـده‌ور افتـاده اسـت

او دلـی ازمـا گـداخت ویـن نفسِ گـرم سـاخت
نالـهٔ مـا از نگـاه شـوختر افتـاده اسـت

خـونِ هـوسِ پیـشگان خـوش نبـود ریخـتن
تیـغ ادا پـاره‌ای بـدگهر افـتاده اسـت

رشکِ دهانت گذاشـت غنچـهٔ گـل چـون شـکفت

دید که از رویِ کار پرده برافتاده است

ده به فرومانده‌گی دادِ فرومانده‌گان

سایه در افتادگی وقف[1] هر افتاده است

سی دل دیده را محرمِ اسرار کرد

بیخودیِ پرده دار پرده در افتاده است

ال همه ازادگی وین همه دلدادگی

حیف که غالب ز خویش بی‌خبر افتاده است

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)(۱- واقف: نوم)

(۵۳)

در گرد ناله وادیِ دل رزمگاهِ کیست

خونی که می‌دود به شراین، سپاهِ کیست

حُسنِ تو در حجاب ز شرم گناه کیست

جا بر کرشمه تنگ ز جوشِ نگاهِ کیست

مست‌ست و رخ گشاده[1] به گلزار می‌رود

خون در دلِ بهار زتاثیر اوِ کیست

ما با تو اشنا و تو بیگانه‌ای ز ما

اخر تو و خدا، که جهانی گواهِ کیست

مو بر نتابد این همه پیچ و خم و شکن

زلفِ تو روزنامهٔ بختِ سیاهِ کیست

زین سان که سر به سر گل و ریحان و سنبل‌ست

طرفِ چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک ایدم به روشنی دیده‌های خلق

دانسته‌ام که از اثرِ گردِ راهِ کیست

با من به خواب ناز و من از رشک بدگمان

تا عرصه خیال عدو جلوه گاهِ کیست

بیخود به وقتِ ذبح تپیدن گناهِ من
دانسته دشنه تیز نکردن گُـه کیست
غالب حسابِ زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمر کاهِ کیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دادخواه: ده)

(٥٤)

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست
داغم ز انتظار که چشمش به راهِ کیست
از ناله خیزی دلِ سختش در آتشم
کاین سنگ، پرشرر ز هجومِ نگاه کیست
چشمش پر آب از تفِ مهرپری وشی‌ست
من در گمان که از اثرِ دودِ آهِ کیست
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست
باری به من بگوی که دلت دادخواهِ کیست
در خود گم‌ست جلوهٔ برقِ عتاب تو
این تیرگی به طالعِ مشتِ گیاهِ کیست
نیرنگ عشق شوکتِ رعنایی تو برد
در طالعِ تو گردشِ چشمِ سیاهِ کیست
گوید ز عجز چون تو خداناشناس حیف
با چون خودی که داورِ گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگِ رُخت نمونهٔ طرف کلاهِ کیست
با تو به پند حرف به تلخی، گناهِ من
با من به عشق غلبه به دعوی گناهِ کیست
غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبرست

کی می‌سرد بدین که درش سجده‌گاه کیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۵۵)

یاد ز عدو نیارم و این هم ز دوربینی‌ست
کز در دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست

در عشوه دلبری ز حسن [illegible]
مستم به رخت شوخی برقم به خوشه چینی‌ست

[illegible] ولی [illegible] کز فرط سادگی
داند که جان سپردن از عفت گزینی‌ست

[illegible] ز سخت جانی‌ست
در غمزه رود رنجی اری ز نازنینی‌ست

[illegible]
از سوی من نبیند دانم ز شرمگینی‌ست

ذوقی‌ست در [illegible] قصد تو و [illegible]
در جیب من بیفشان خلدی که استینی‌ست

[illegible] خونچکان نوها دریاب محراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست

درد شکست دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من تارش ز موی چینی‌ست

نازم به زودیابی نازد به گوش و گردن
چندان که ابر نیسان در گوهر افرینی‌ست

سوزم دمی که یارم یاد اورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینی‌ست

(قبل از ۱۸۳۹)

(۵۶)

[illegible] وین که [illegible] به [illegible] نمکست

در نهاد نمک از رشکِ لبت — هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عنایت همه ناز — ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمکِ خوان تو خوانِ نمکست
شورها[۱] صرفِ فغانم کردند — نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبه مرهم دارد — زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود کنی زخمِ دلم — سود زخمست و زیان نمکست
گفتی الماس فشاندم، تو و حق — نازش من به گمانِ نمکست
حق من مایهٔ من بس غلت — جود نمک گوهرِ کان نمکست

(بین ۱۸٤۲ - ۱۸٤٥) (۱- شورها: ۷)

(۵۷)

چه فتنه که در اندازهٔ گمانِ تو نیست — قیامتست دلِ دیر مهربانِ تو نیست
فریب آشتی‌ده ظفر مبارک باد — دلِ ستم زده در بندِ امتحانِ تو نیست
مگر زپارهٔ سنگم که ریزدت دمِ تیغ — بکش، مترس، که در سودمن زیان تو نیست
دلم به عهدِ وفایی فریفت نامه سپار[۱] — خوش‌ست وعدهٔ تو گرچه از زبانِ تو نیست
شکستِ رنگِ تو از عشق خوش تماشایست — بهارِ دهر به رنگینیِ خزانِ تو نیست
شباهتی‌ست مر آن راکه برنیامده است — وگر نه موی به باریکی میان تو نیست
زحق مرنج و در ابرو زخشم چین مفکن — خوش‌ست رسمِ وف ٔ گرچه در زمانِ تو نیست ★
عتاب و مهر تماشاییان حوصله‌اند

روان فدی تو نام که پرده‌ای ناصح
به هیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست ★

رهی لطافت ذوقی که در بیان تو نیست
دل از خموشی لعلت[3] امیدوار چراست

چه گفته‌ای زبانی که در دهان تو نیست ★
گمان زیست بود بر منت ز بی دردی

بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار

به سینه تابی داغ غم نهان تو نیست
تعقل تو دلیل تجاهل افتادست

تو و خدای تو، غالب ز بندگان تو نیست

(★ نسخه در ۱۸۳۷ نیز، ۱۸۲۹)، ۱. نامه‌ی ... نامه ... (گل رعنا) ۲. وعده‌ی تو رسم وفا ده.
نوک تیر، ۳. بعلت: بوا

(۵۸)

ای که گفتی غم درون سینه جانفرساست، هست
خامشیم امّا اگر دانی که حق با ماست، هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خارست، هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می‌کنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست، هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می‌کشند
آن که می‌گفتیم ما کامروز را فرداست، هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
ور که می‌گفتی که خواهش در وفا بیجاست، هست

باری از خود گو که چونی ور زمن پرسی بپرس
بخت نا سازست آری یار بی‌پرواست، هست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حُسن و جمال

زلفِ عنبر بوست دارد عارض زیباست، هست

صبر و آنگاه از تو پندارم نه حدّ آدمی ست

وین که می‌گویی به ظاهر گرمِ استغناست، هست

با چنین عشقی که طوفانِ بلا می‌خوانمش

چون بینی کان شکوهِ دلبری برجاست[1] هست

رهگذارت را دل و جان همچنان فرش‌ست، هان

جلوه گاهت را رخانِ یارانِ همانِ غوغاست، هست

نظم و نثرِ شورش انگیزی که می‌باید بخواه

ای که می‌پرسی که غالب در سخن یکتاست،هست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- برجاست: نو، ۷)

(۵۹)

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش‌ست

بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش‌ست

انتظارِ جلوه ساقی کبابم می‌کند

می به ساغر آبِ حیوان و به مینا آتش ست

گریه‌ات در عشق از تأثیر دودِ آه ماست

اشک در چشمِ تو آب و در دلِ ما آتش ست

ای که می‌گویی تجلی گاهِ نازش دور نیست

صبر مشتی از خس و ذوقِ تماشا آتش‌ست

بی تکلف، در بلا بودن به از بیم بلاست

قعرِ دریا سلسبیل و روی دریا آتش‌ست

پرده از رخ بر گرفت و بی‌محابا سوختیم

باده بادست آتش او را و ما را آتش‌ست

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم

فاش گوییم[1] از تو سگست انچه از ما اتش‌ست

گریه‌ای دارم که تا تحت الثری ابست و بس

ناله‌ای دارم که تا اوج ثریا اتش‌ست

ـک خور امروز و زنهار از پی فردا منه

در شریعت باده امروز اب و فردا اتش‌ست

راز بند خوبان نهفتن برنتابد بیش از این

پرده دارِ سوز و ساز ماست هر جا اتش‌ست

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت

«روی دریا سلسبیل و قعر دریا اتش‌ست»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گویم: لا)

(۶۰)

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست

چو ما به دامِ تمنای خود گرفتار است

تمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی؟

ز جسمِ لاغر خویشم به پیرهن خارست

صلای قتل ده و جانفشانی ما بین

برای کشتنِ عشاق وعده بسیارست

ستم کش سرِ ناموس جوی خویشتنم

که تا زجیب بر امد به بند دستارست

به شب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود

هنوز فتنه به ذوقِ فسانه بیدارست

به قامتِ من از اوارگی‌ست پیرهنی

که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست

بیا که فصلِ بهارست و گل به صحن چمن

گشاده رویِ تر از شاهدان بازارست

غـم شـنیدن و لحتـی بـه خـود فـرو رفـتن
خوشـا فریـب تـرحّم چـه سـاده پُرکارسـت

فناسـت هـستیِ مـن در تـصورِ کمـرش
چـو نغمـه‌ای کـه هنـوزش وجـود در تارسـت

ز افـرینش عـالم غـرض جـز ادم نیـست
بـه گِـرد نقطـه مـا دورِ هفـت پرگارسـت

نگـه خیـره شـد از پرتـو رخـش غالـب
تـو گـویی اینـهٔ مـا سـراب دیدارسـت

(قبل از ۱۸۲۹)

(٦١)

سموم وادی امکـان ز بـس جگـر تابست
گـداز زهـرهٔ خاکـست هـر کجـا ابـست

مـرنج از شـبِ تـار و بیـا بـه بـزمِ نـشاط
کـه پنبـهٔ سـرِ مینـای بـاده مهتابـست

به خوابم امدنش جز ستم طریفـی نیـست
حدا نخواسته باشـد بـه غیـر همخوابـست

ز وضـع روزنِ دیـوار مـی‌تـوان دانـست
کـه چشمِ غمکـدهٔ مـا بـه راه سیلابـست

ز ناله کار به اشک اوفتـاده دل خـون بـاد
ز شـرم بـی اثریهـا فغـان مـا ابـست

ز وهـم نقـش خیـالی کـشیده‌ای ورنـه
وحود خلـق چـو عنقـا بـه دهـر نایابـست

نگـه ز شـعلهٔ حُـسنت چـه طـرف بربنـدد
چنین که طاقتِ مـا را بـه نـاز سیمابـست

به عرض دعوی همطرحـی تـو خوبـان را
نگه در اینه همچون خسی بـه گردابـست

زمـین زنقـش سـم توسـن تـو سـاغر زار
هـوا ز گـردِ رهـت شیـشه مـی‌نابـست

قوی فتـاده چـو نـسبت ادب مجـو غالـب
ندیده‌ای که سوی قبلـه پشتِ محرابـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(٦٢)

گـرد ره خـویش از نفـسم بـاز ندانـست
تـنگش ز خـرام امـد و پـروار[1] ندانـسـت

ز انـسان غـم مـا خـورد کـه رسوایی مـا را
خـصم از اثـرِ غمـزهٔ غمـاز ندانـسـت

فریاد که تا این همه خون خوردنم از غم

یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد

زانسان که خد چشم فسون ساز ندانست

یک چند به هم ساخته ناکام گذشتیم

من عشوه نپذیرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و زخارا گهر انگیخت

آیینهٔ ما در خورِ پرداز[۲] ندانست

گ یم که برد موجهٔ خون خوابگهش را

در ناله مرا دوست زآواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد

اندوه نگاهِ غلط انداز ندانست

مخمورِ مکافات به خلد و سقر آویخت

مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا

سنگ از گهر و شعبده زاعجاز ندانست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پروانه: نو ۲- پرواز: تر، نو)

(٦٣)

هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست

گویی طلسمِ شش جهت آیینه خانه‌ای ست

حیرت به دهر بی سر و پا می برد مرا

چون گوهر از وود خودم آب و دانه‌ای ست

ناچار با تغافلِ صیّاد ساختم

پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه‌ای ست

پا بسته نورد خیالی، چو وارسی

هــر عــالمی ز عــالمِ‌دیگــر فــسانه‌ای ســت

خود داریم به فـصل بهـاران عناد گسیخت

گلگــون شــوق را رگِ گــل تازیانــه‌ای ســت

هــر ســنگ عــین ثابتــهٔ ابگینــه‌ای

هــر بــرگ تــاک قفـل در شیره خانــه‌ای ست

هــر ذرّه در طریــق وفــای تــومنزلی

هــر قطـره از محـیط خیالـت کرانــه‌ای ســت

در پــرده‌ای تــو چنــد کــشم نــازِ عــالمی

داغـــم ز روزگـــار و فراقـــت بهانـــه ســـب

وحشت چون شاهدان به نظر جلوه مـی‌کند

گــردِ ره و هــوا ســر زلفــی و شــانه‌ای ســت

غالــب دگــر زمنــشا اوارگــی مپــرس

گفـتم کــه جبهــه را هــوس استانه‌ای ســت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)

(٦٤)

هر چه فلک نخواسته ست هیچ کس ز فلک نخواست

طـرفِ فقیـه مــی‌نخُـست بـدۀ مـ گــرگ نخواســـب

غرقــه بــه موجــه بــب خــورد تــشنه ز دجلــه اب خــورد

زخمـتِ هــیچ یــک بــد د راحـتِ هــیچ بــک نخواســت

جــاه ز علــم بــی‌خبــر علــم ز جــاه بــی‌نیــاز

هــم محــک بــو زر ندیــد هــم زر مــن محــک نخواســب

شــحنهٔ دهــر بــر مــلا هرچــه گرفــت پــس نــداد

کاتــبِ بخــت در خفــا هرچــه نوشــت حــک نخواســت

خــونِ‌جگــر بــه جــای مــی مــستیِ مــا قــدح نداشــت

نالــهٔ دل، نــوایِ نــی رامــش مــ غنچــک نخواســـت

راه و ورزش سجود اه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل به جای مان میکده جوی کاندر ان
کس نفس از حمل نزد کس سخن از فدک نخواست

[illegible] سور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده زمردمک نخواست

خس چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
حسنِ نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

[illegible] حوش ست در برم پرده چنین خشن خوش ست
عشق به خار خارِ غم پیرهم تنک نخواست

رسدِ هزار شیوه را طاعتِ حق گران نبود
[illegible] سجده در [illegible] مشترک نخواست

[illegible] شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر به داوری دادِ خود از فلک نخواست

(بن ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(٦٥)

[illegible]
فرقی ست در میانه که بسیار نازکست

[illegible]
[illegible] که سر [illegible] نازکست

[illegible]
[illegible] چو برگ گل در و [illegible] نازکست

[illegible] خود [illegible]
دفع [illegible] طاقتِ کهسار نازکست

زحمت کشند و ان مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت‌آزار نازکست

رسوایی مباد خود آرایی ترا
گل پُر[۱] مزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تابِ کمندِ خمدار نازکست

از جلوه نگذاختن و رو نساختن
آیینه را ببین که چه مقدار نازکست

می‌رند از تحمّلِ ما بر جفای خویش
هان شکوه‌ای که خاطرِ دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست ... عالم دل و دماغ تو یکسر نازکیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- یار؛ نو ۲- بر؛ نو ۳ ازتحمل؛ نو)

(٦٦)

امشب آتشین رویی گرم زند خوانیهاست

کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش

چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن

این که من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد

تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویش کز ستمگران یکسر

دید دلفریبها گفت مهربانی‌هاست

سوی من نگه دارد چین فکنده در ابرو

با گران رکابی‌ها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن

هین و هین! خند دشمن! این چه بدگمانیهاست

شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد

چشم سحر پردازش بابت نکته دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی

وه چه دلربانیهاهی[۱] چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی

کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

ای که اندرین وادی مژده از همه دادی[۲]

بر سرم ز آزادی سایه را گرانی‌هاست

ذوقِ فکرِ غالب را برده ز انجمن بیرون

با ظهوری و صائب محوِ همزبانی‌هاست

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- این: ده ۲- داری: ده)

(۶۷)

جیب مرا مدوز که بودش نمانده است

تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمیِ خیالِ تو از ناله باز داشت

دل پاره آتشی ست که دودش نمانده است

داد از تظلمی که به گوشت نمی‌رسد

آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اخترم سه از سر پار ماند

گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب من به تار نگاهِ تو عقده‌ای ست

کز هیچ رو امید گشودش[1] نمانده است

دل را به وعدهٔ ستمی می‌توان فریفت

تاری که بر وفای تو بودش نمانده است

افسردگی نماز دلِ ناتوان ماست

دردِ سرِ قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه می‌دهد هنر خود در انجمن

رحمی مگر به جانِ حسودش نمانده است

دل در غمِ تو، مایه به رهزن سپرده‌ای ست

کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب سخن بریده و اگنده گوش نیست

اما دماغِ گفت و شنودش نمانده است

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- کشورش: تو)

(۶۸)

بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یارِ تو مشکل پسند نیست

اندازه گیرِ ذوق غمم در مذاقِ من
تلخابِ گریه را نمکِ زهر خند نیست

عهدِ وفا ز سویِ و نااستوار بود
بشکستی و تو را به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب به کشتن غنیمت ست
گر تیغ در کمان به نشاطِ کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
کو[1] شرمسار دعوتِ ناسودمند نیست

آن لابه‌های مهر فزا را محل نماند
بر خوان خود "اِن یَکاد" که ما را سپند نیست

بیخود به زیرِ سایهٔ طوبی غنوده‌اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکش ست نویدم به خلد چیست
اندیشه بی‌غش ست نیازم به پند[2] نیست

می نوش و تکیه بر کرمِ کردگار کن
خط پیاله را رقمِ چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

(بین ۱۸۲۷ – ۱۸۲۸) (۱– گو:تر، لک ۲– بند: تو)

(۶۹)

منعِ ما از بادهٔ عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور، آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما

دوزخ از سرگرمیِ نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت

رشتهٔ عمر حصر مدّ حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحون ست و بس

این من و مایی که می‌بالد حبابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده‌اند

جلوه می‌نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشهٔ خوش ست سر تا پای ما

تار و پود هستیِ ما پیچ و تابی بیش نیست

زخمِ دل لب تشنه شورِ تبسّم‌های تست

این نمکدانها به چشمِ ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاهِ ناز مکتوب مرا

پاسخی آورده است امّا جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذرّه کمتر نیستم

حُسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش، تکلف بر طرف

دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

(قبل از ۱۸۳۹)

(۷۰)

لذت عشقم ز قبض بینوایی حاصلست

انجمان تنگست دستِ من که پنداری دلست

هم به قدر جوششِ دریا تنومندست موج

تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وی لب گر دل ز تابِ تشنگی تنگ دارم

میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خمِ بندِ تغافل نالم از بیدادِ عمر
پردهٔ سازِ فغانم پشتِ چشمِ قاتل است

بس که ضبطِ مشقِ غم فرسود اعضای مرا
رازِ دل ز همنشینانم نهفتن مشکل است

شهریِ دل نیست گر حسرت مرا اینجا ز چه رو
چشمِ اهلِ دل زبان دارِ نگاهِ سائل است

با همه نزدیکی از وی کامِ دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنارِ آبِ جو پا در گل است

در نوردِ گفتگو از آگهی وامانده‌ایم
پیچ و تابِ ره نشانِ دوریِ سر منزل است

عقل در اثباتِ وحدت خیره می‌گردد چرا
هر چه جز هستی است هیچ و هرچه جز حق باطل است

ما همان عینِ خودیم امّا خود از وهمِ دویی
در میانِ ما و غالب ما و غالب حائل است

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- سرسبز بست: نو، ۷)

(۷۱)

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست، مکرر نتوان داد شرابست

در مژده ز جویِ عسل و کاخِ زمرد
چیزی که به دلبستگی ارزد میِ نابست

لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه به هنگام شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار، ترا خلد سرابست

با این همه دشواری پسندی چه کند کس

تـا پـرده برانداختـه در بنـدِ حجابـست

دوشـینه بـه مـستی کـه مکیـدمـست لـبش را

کـامروز بـه پیمانـه مـی‌در شـکر ابـست

ان قلـزم داغـیم کـه بـر مـا ز جهـنم

چنـدان کـه قندصـاعقه بـاران در ابـست[۱]

سـرگرمی هنگامـهٔطامـات نـدارم

فـیضی کـه مـن از دل طلـبم بـوی کبابـست

همچـشمی است کـه فکنـد از نظـر مـا

مـا را کـه ز بیـداری دل دیـده بـه خوابـست

تـا غالـبِ مـسکین چـه تمتـع بـرد از تـو

برداشـته‌ای انچـه خـود از چهـره نقابـست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- الیست: نو)

(۷۲)

بـس کـه از تـابِ نگـاهِ تـو ز اسـودن رفـت

باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت

این سفال از کـفِ خـاکِ جگـرِ گـرمِ کـه بـود

دسـت شـستیم ز صـهبا کـه بـه پیمـودن رفـت

خیـر و در دامـنِ بـاد سـحر اویـز بـه عـذر

گـر شـبت تیـره بـه داغِ مـژه نگـشودن رفـت

هرچه از گریه فـشاندیم بـه نـشمردن ریخـت

هرچـه از نالـه رسـاندیم بـه نـشنودن رفـت

ریـگ در بادیـهٔ عـشق روان‌سـت هنـوز

تـا چـه‌هـا پـای در ایـن راه بـه فرسـودن رفـت

باخت از بس که زلیخا به تماشای تو رنگ

از حیـا بـر در زنـدان بـه گـل انـدون رفـت

بر تنگ مایگیم رحم، که یک عمر گناه
هم به تاراج سبکدستی بگشودن رفت

داغ تردستی اشکم، که زافشردن[۱۷] دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شستشو مشغله شوخی ابر کرم ست
دزم ان خرقه که با داغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زو بود به سودای چو من بودن رفت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- افسرن؛ لا، نولک)

(۷۳)

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

نظاره عرضِ جمالت ز نوبهار گرفت
شکوهِ صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغِ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شگفگی دل که از جبین پیداست

به جرم دیدهٔ خونبار کشته‌ای ما را
ترا ز دامن و ما را ز استین پیداست

زهی لطافت پردازِ[۱۸] سعیِ ابر بهار
که هرچه در دل بادست از زمین پیداست

فتیلهٔ رگِ جان سر به سر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای اتشین پیداست

نفس گداختنِ جلوه در هوایِ قدش
ز خوی فشانی ان روی نازنین پیداست

عیارِ فطرتِ پیشینیان ز ما خیزد

صفای باده از این دُردِ ته نشین پیداست

زهی شکوه تو کندر طراز صورت تو

ز حسود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نهاد مرم ز شیرینی سخن غالب است

به سان موم ز اجزای انگبین پیداست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پرواز: تر)

(۷۴)

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است — باری بگو که از تو چه امید بوده است

شدم ز درد دل که به مغز شکیب ریخت — نومیدی ای که راحتِ جاوید بوده است

طبعم هم از نهادِ خود آزار می‌کشد — بر فرقِ ارّه ارّهٔ تشدید بوده است

شبهه کند ز روی تو در سورهٔ ضیا — مه کاسهٔ گدایی خورشید بوده است

بلخست تلخ رشکِ تمنای خویشتن — شادم که دل ز وصلِ تو نومید بوده است

در ماه روزه طره پریشان چه می‌رود — می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشکِ خوشنوایی سازِ خیال من — مضرابِ نی به ناخنِ ناهید بوده است

هر گونه حسرتی که ز ایام می‌کشم — دُردِ ته پیاله امید بوده است

حق را ز خلقِ جو که نو آموز دید را — آیینه خانه مکتبِ توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او — دُردی کشِ پیالهٔ جمشید بوده است

(قبل از ۱۸۳۹)

(۷۵)

پیر در عهد شبابم به کنار آمد و رفت

همچو عیدی که در ایامِ بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست

تندبادی که به تاراجِ غبار آمد و رفت

سبحه گردانِ اثرهای وجودست خیال

هر چه گل کرد تو گویی به شمار آمد و رفت

طالعِ بسمل ما بین که کماندار ز پی

پاره‌ای[1] بر اثر خون شکار امد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگرند

روز روشن به وداعِ شب تار امد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار

ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثالِ سراپای تو می‌خواست کشید

طرز رفتار ترا اینه‌دار امد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای

گیر کامسال به رنگینی پار امد و رفت

به فریبِ اثر جلوهٔ قاتل صد بار

جان به پروانگیِ‌شمع مزار امد و رفت

غالبا عینِ حزین‌ست به هنجار بروز

موجِ این بحر مکرر به کنار امد و رفت

(قبل از ۱۸۳۳) (۱- پاره‌ای: لا، نو)

(۷۶)

اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست

خردِ پیر مرا بختِ جوان می‌بایست

به زمینی که به اهنگِ غزل بنشینم

خاک گلبوی و هوا مشک فشان می‌بایست

برنتابم به سبو باده از دور اوردن

خانهٔ من به سرِ کوی مغان می‌بایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم

پرسشی چند ز یارم به زبان می بایست

تابِ مهرم نکند خسته دلی در رهِ شوق

روی گرمی ز رفیقان به میان می‌بایست

برسد نامه در اندیشه سپهرست بسی

بس و جویی زعزیزان به گمان می‌بایست

هرره دل بر در و دیوار نهادن نتوان

سویم از روزنه چشمی نگران می‌بایست

ساز هستی کنم و دل به هوسم گیرد

هم در اندیشه خدنگم به نشان می‌بایست

یا تمنی من از خلد برین نگذشتی

یا خود امید گهی در خور ان می‌بایست

بی تنگ مایه به دریوز خود ارا نشود

نرخ پیرایهٔ گفتار گران می‌بایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب

در غم دهر دریغم به فغان می‌بایست

(بن ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۷۷)

از فرنگ امده در شهر فراوان شده است

جرعه را دین عوض ارید می‌ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می‌تپم امشب که به روز

نفس سوختهٔ در سینه پریشان شده است

دل دلش جویی و در دیر و حرم نشناسی

تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکر ابی دارد

تا چه گفت ست که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نطر بازی شوقش به شکر

کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته زمن شاد به مردن گردی

گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است

دُردِ روغن به چراغ و کدرِ می به ایاغ

تا خود از شب چه به جا مانده که مهمان شده است

شاهد و می ز میان رفته و شادم به سخن

کشته‌ام بید در این باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مائده گردد بینی

که سر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب ازرده سروشی ست که از مستی قرب

هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۷۸)

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت

که راز در دل و مغز اندر استخوان سوخت

به ذوقِ خلوتِ ناز تو خواب گشت تنم

قضا به عربده در چشمِ پاسبانم سوخت

شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم

ببین که بی‌شرر و شعله می‌توانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود

که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی

هزار بار به تقریب امتحانم سوخت

مرا ندیدن گل در گمان فکند امروز

که باز بر سرِ شاخِ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش ننالم که ز اهل بازارست

تپاکِ گرمیِ رفتارِ باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی زخلوتِ عمر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وا رسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوشِ گرمیِ بازار من دکانم[1] سوخت

نفس گداختگی‌های شوق را نازم
چه شمعها به سراپرده بیانم سوخت

نوید آمدِ رشک از قفا دارد
شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت

کسی در این کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتشِ همسایه خان و مانم[2] سوخت

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگیِ یارانِ رازدانم سوخت

خبر دهند به قاتل که هجر می‌کشدم
زماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطرِ شرر بر دماغ زد غالب
که تابِ عطسه اندیشه مغزِ جانم سوخت

{قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷} {۱- دوکانم: نو ۲- خان مانم: لا، نو}

(۷۹)

گفتم به روزگار سخنور چو منم بسی‌ست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی‌ست

معنی غریب مدعی و خانه‌زادِ ماست
هرجا عقیق نادر و اندر یمن بسی‌ست

مشکین غزاله که بسی به هیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسی‌ست

در صفحه بُوَدَم همه آنچه در دلست

در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی‌ست

لیلی به دشت قیس رسیده‌ست ناگهان

در کاروان جمازهٔ محمل فکندن بسی‌ست

بادی به گم نخوردن عاشق معاب داشت

ان را که دل ربودن و نشناختن بسی‌ست

زورِ شراب جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم

اما نظر به حوصلهٔ برهمن بسی‌ست

گر در هوای قربِ تو بستیم دل مرنج

خود ناگشوده جای در ان انجمن بسی ست

تاثیرِ اه و ناله مسلم، ولی مسترس

ما را هنوز عربده با خویشتن بسی‌ست

غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار

گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۸۰)

چو صبحِ من سیاهی به شام مانندست

چه گویم که زشب چند رفت یا چندست

به رنج از پی راحت نگاه داشته‌اند

ز حکمتست که پای شکسته در بندست

دراز دستیِ من چاکی ار فکند چه عیب

ز پیش دلقِ ورع با هزار پیوندست

نگفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر

برو که بادهٔ ما تلخ تر از این پندست

وجود او همه حسن‌ست و هستیم همه عشق

به بختِ دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر به دل سر نداده چشمهٔ نوش

هنوز عیش به اندازهٔ شکرخندست

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی

نگوید ار چه به مرگِ من آرزومندست

شمارِ کج رویِ دوست در نظر دارم

درین نورد ندانم که آسمان چندست

گر به بهرِ من از بهر خود عزیزم داد

که بنده خوبیِ او خوبی خداوند ست

به آن بود که وفا خواهد از جهان غالب

بدین که پرسد و گویند هست،خرسندست

(قبل از ۲۲ جولای ۱۸٤٤)

(۸۱)

ــ حت ، سی به عمر ترک فسونگری گرفت

هره به حنائع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زان که چو فتنه روی داد

خاتم دست دیو برد کشورِ دل پری گرفت

ترک مرا رگیرو دار شغل غرض بود نه سود

فربه گر نشد صد خرده به لاغری گرفت

آمد و از رهِ غرور بوسه به خلوتم نداد

رفت و در انجمن رعیر مزدِ سوا گری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست

ور سزد آن که سر کنی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی

منکرِ ذوقِ همرهی خرده به رهبری گرفت

مستیِ مرغ صبحدم بر رخ گل به بویِ تست

هرزه ز شرمِ باغبان جبههٔ گل تری گرفت

رای زدم که بارِ غم هم به رقم ز دل رود

نامه چو بستمش به بال مرغ سبکپری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست

کش به فراوِ حسرتی دل ز سخنوری گرفت

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸٤۱)

(۸۲)

دل بردن ازین شیوه عیان‌ست و عیان نیست

دانی که مرا بر تو گمان‌ست و گمان نیست

در عرض غمت پیکرِ اندیشه لالم

پا تا سرم اندازِ بیان ست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو

بی پرده به هر پرده روان ست و روان نیست

نازم به فریبی که دهی اهلِ نظر را

کز بوسه پیامی به دهان ست دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ

شادیم به گلخن که خزان‌ست و خزان نیست

سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا

سودیست که مانا به زیان‌ست و زیان نیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدیست

نظاره سگالد که همان ست و همان نیست

در شاخ بود موجِ گل از جوشِ بهاران

چون باده به مینا که نهان‌ست و نهان نیست

تا کس ز تنومندی ظاهر نشود کس

چون سنگ سر ره که گران ست و گران نیست

پهلــــو بــــشکافید و ببینیـــد دلـــم را

تا چند بگویم که چه سان‌ست و چـه سـان نیست

غالــب همــه مطــارگی خــوبش تــوان بــود

زین پرده بـرون اکـه چنان‌سـت و چنـان نیست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۳)

دل بـرد و حـق انسـت کـه دلبـر نتـوان گفـت

بیـداد تـوان دیـد و سـتمگر نتـوان گفـت

در ررمگهـــش بـــاده و ســـاغر نتـــوان بـــرد

بـر بـزمگهش بـاده و سـاغر نتـوان گفـت

رخـــشندگی ســـاعد و گـــردن نتـــوان جُـــست

زیبنـــدگی یـــاره و پرگـــر نتـــوان گفـــت

پیوســـته دهـــد بـــاده و ســـاقی نتـــوان خوانـــد

همـــواره تراشـــد بـــت و ازر نتـــوان گفـــت

از حوصـــله یـــاری مطلـــب صـــاعقه تیزســـت

پروانـه شـو اینجـا ز سـمندر نتـوان گفـت

هنگامـــه ســـر امـــد چـــه زنـــی دم ز تظلـــم

گر خود ستمی رفـت بـه محـشر نتـوان گفـت

گـــر م روی ســـایه و ســـر چـــشمه نجـــوییم

بـا مـا سـخن از طـوبی و کـوثر نتـوان گفـت

ان راز کـه در سـینه نهـان سـت نـه وعـظ سـت

بـر دار تـوان گفـت و بـه منبـر نتـوان گفـت

کـــاری عجـــب افتـــاد بـــدین شـــیفته مـــا را

مـؤمن نبـود غالـب و کـافر نتـوان گفـت

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦۰)

(۸۴)

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگِ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکدهٔ خویِ تو نازم که ز طرفش
رفتم شرر و داغِ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخِ دلاله فرو ریخت

گفتم ز که پرسم خبرِ عمر گذشته
ساقی به قدح بادهٔ دو ساله فرو ریخت

بی سعیِ نگه مستی آن چشم فسونگر
خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حُسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن باده مگویید
کآبِ رخِ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دمِ گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشکِ خطِ تویِ تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دایرهٔ هالهٔ فرو ریخت

در قالب مُلا اثرش پرده گشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

در دیده سرِ اهلِ سخن از بیم تو غالب
گویی رگِ ابرِ قلمت ژاله فرو ریخت

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۵)

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت

جرم غیر از دوست پرسیدم و پرسیدن نداشت

امد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت

بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند

نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود و ومی پر زور دوشم بر بساط

خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ

بیش از این پایم زگرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم زبس جا تنگ کرد

همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ

دیده داغم کرد، روی دوستان دیدن نداشت

برد ادم از امانت هر چه گردون بر نتافت

ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نسیم ازاد خود را در تعلق باختم

سود زیر کوه دامانی که بر چیدن نداشت

نامرادی بود نوعی ابرو غالب دریغ

در هلاکِ خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

(سن ۱۸۳۷ ۱۸۳۸)

(۸٦)

ببین که در گل و مُل جلوه گر برای تو کیست

مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز دردِ فراق می نالی

نمی‌رسی که در این پرده همنوای تو کیست

کلیـد بسـتگی تـست غـم بجـوش ای دل
تـو گـر چنـین نگـدازی گـره گـشای تـو کـست

شـکایتی نفروشـی و عـشوه‌ای نخـری
تـو اشـنای کـه ای خواجـه(۱) و اشـنای تـو کـست

تـرا کـه موجـهٔ گـل تـا کمـر بـود دریـاب
کـه غـرقِ خـون بـه در بوسـتان سـرای تـو کـست

بـلا بـه صـورتِ زلـفِ تـو رو بـه مـا اورد
بـه بنـدِ خـصمی دهـریم مبـتلای تـو کـیست

تراسـت جلـوه فـراوان دریـن بـساط ولـی
حریـفِ بـادهٔ میخـواری ارمـای تـو کـست

ز وارثـان شـهیدان حـراس یعنـی چـه؟
قـوی‌ست دسـتِ قـضا کـشتهٔ ادای تـو کـیست

بـه انتظـار تـو در پـاس‌وقـت جریـشتم
فریـب خـوردهٔ سرـگ و عـده‌هـای تـو کـیست

زلال لطـف تـو سـیرابی هوسـناکان
یکـی بـین کـه جگـر تـشنه جمـایِ تـو کـست

تـرا ز اهـلِ هـوس هـر یکـی بـه جـایِ منـست
تـو و خـدایِ تـو، شـاهم مـرا بـه جـایِ تـو کـیست

فرشـته، معنـی «مَـن ربّـک» نمـی‌فهمـم
بـه مـن بگـوی کـه غالـب بگـو خـدای تـو کـیست

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- تو اشنای خواجه: لا، نو)

(۸۷)

بـه وادیـی کـه در ان خـضر را عـصا خفتـه‌سـت
بـه سـینه مـی‌سـپرم ره اگـر چـه پـا خفتـه اسـت

بـدین نیـاز کـه بـا تـست نـاز مـی‌رسـدم

گدا به سایهٔ دیوارِ پادشا خفته‌ست

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد

که در شکایت درد و غم دوا خفته‌ست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسری‌ست

که سر به زانوی زاهد به بوریا خفته‌ست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز

گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته‌ست

غمت به شهر شبیخون زنان به بنگهِ خلق

عسس به خانه و شه در حرمسرا خفته‌ست

درازیِ شب و بیداریِ من این همه نیست

ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته‌ست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را

دریچه باز و به دروازه اژدها خفته‌ست

به راه خفتن من هر که بنگرد داند

که میر قافله در کاروانسرا خفته‌ست

دگر ز ایمنی راه و قربِ کعبه چه حظ

مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته‌ست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب

که خسته غرقه به خون خفته است تا خفته‌ست

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)

(۸۸)

کشته رشک کشتهٔ دگرست
من و رحمی بر دل از جگرست

رسم جبری روزگار هم
روز و شب در قفایِ یکدگرست

مستی شیدز لغزشی دارد
خفت پایی که آفتش ز سرست

نشه ز مقدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه‌گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام | تیغ او تیز و خون ما هدرست
پرده عیب‌جو دریدهٔ او | نوکِ‌کلکم ز دشنه تیز ترست
عقل و دین برده‌ای دل و جان نیز | انچه از ما نبرده‌ای خبرست
شه حریر و گدا پلاس بُرید | انچه من قطع کرده‌ام نظرست
منت از دل نمی‌توان برداشت | شکرِ ایزد که ناله بی‌اثرست
قفس و دام را گناهی نیست | ریختن در نهادِ بال و پرست
ریزد ان برگ و این گل افشاند | هم خزان هم بهار در گذرست
کمِ خود گیر و بیش شو غالب | قطره از ترکِ خویشتن گهرست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۸۹)

هند را رندِ سخن پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیرِ کهن مکده اشامی هست
خسروی باده درین دور اگر می‌خواهی
پیش ما ای که ته جرعه‌ای از جامی هست
نامه از سوزِدرونم به رقم سوخته شد
قاصد از دم زند از حوصله پیغامی هست
جغد و ازادیِ‌جاوید هما را نازم
کش به هر سو کشش از شکرِ دامی هست
گفته‌اند از تو که بر ساده دلان بخشایی
پخته کاری‌ست که ما را طمعِ خامی هست
گه رخ ارایی و گه زلفِ سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
بی تو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد

ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار

ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست

سر دلِ نازک دلدار گرانی مکناد

خواهشِ ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی

تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست

(بین ۱۸۳۷-۱۸۳۸)

(۹۰)

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست

بحث من از تو شکوه گر از سپاسِ کیست

گیرم ز داغِ عشق تو طرفی نبست دل

اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم به کویِ غیر ز بی‌تابیِ نسیم

کاندر امیدواریِ بوی لباس کیست

با او به سازِ وصلی و با من به عزم قتل

آه از امیدِ غیر که همچشم یاس کیست

از نیکسانِ شهرم و از ناکسان دهر

گر کشته‌ای سر تو سلامت هراسِ کیست

از پرنیان به عربده راضی نمی‌شود

خارِ رو تو چشم به راهِ پلاس کیست

لطفت به شکوه از هوس بی‌شمار من

شوقم به ناله از ستم بی‌قیاس کیست

گیرم که رسمِ عشق من آورده‌ام به دهر

ظلم آفریدهٔ دلِ حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزمِ فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربطِ حواس کیست
غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین به پاس کیست
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۹۱)

ان که بی پرده به صد داغِ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا ، دیده جدا می‌سوزد
این رگِ ابر شررباز پریشانم سوخت
حاجت افتاد به روزم زسیاهی به چراغ
دل به بی‌رونقی مهر درخشانم سوخت
سودم از ارزشم افزون بود ان خار و خسم
کز پی پیشه توان در چمنستانم سوخت
کافرِ عشقم دوزخ نبود درخور من
غیرتِ گرمی هنگامه صنعانم سوخت
پایم از گرمیِ رفتار نمی‌سوخت به راه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا ندانی به فسون تو در اتش رفتم
خود به داغِ تو دلِ دیر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر تا نشوم کشتهٔ عشق
هم بدان سنگ به هم خوردن، پیکانم سوخت
دیگر از خاتمهٔ کفر چه گویم غالب

من که رخشندگی جوهرِ ایمانم سوخت

(بین ۲۱ ژانویه – ٤ جولای ۱۸۲۸)

(۹۲)

در بدلِ لالی و رقم دستِ کریم‌ست
نی نی نی کلکم رگِ مژگان یتیم‌ست

رشحِ کمرِ حم می‌چکد از مغز سعالم
سیرابی تطقم اثر فیض حکیم‌ست

از آتشِ لهراسب نشان می‌دهد امروز
سوزی که زخاکم ز تو در عطم رمیم‌ست

از حرفِ من اندیشه گلستان خلیل‌ست
از روی تو اییه کفِ دستِ کلیم‌ست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
کلک و رقم[۱] تاب سهیلی بر ادیم ست

در حسن ماندتو نظاره زبونست
در زادنِ همتای من اندیشه عقیم ست

ذوقِ طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رعشهٔ عصای نسیم‌ست

در نطق مسیحادمم از خصم چه باک ست
در ناز زخود می‌رمی[۲] از غیر چه بیم‌ست

بی‌پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست
بی‌صرفه بنالم دلم از غصه دو نیم است

بختم ندهد کامِ دلِ غمزده غالب
گویی لب‌یارست که در بوسه لئیم‌ست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱– دو رقم: نو ۲– رهی: نو)

(۹۳)

در بندِ تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست

هشدار که شهباز تو اموخته‌ای هست
افغان مرا بیهشی ساخته‌ای نیست

در زمزمه‌ای[1] بوی جگر سوخته‌ای هست
در دیده[2] ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست

در سینه دو صد عربده اندوخته‌ای هست
زانسوی به میدانِ وفا تاخته‌ای نیست

زین سو هوسِ جانسپری توخته‌ای هست
در راهِ ثوابش قد افراخته‌ای نیست

در بزمِ عیش رخِ افروخته‌ای هست
در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد

در کوی تو گویی سگِ پا سوخته‌ای هست

(قبل از ۲۹ دسامبر ۱۸۳۷) (۱- زمزمه، نو ۲- دردیده: لا، نو)

(۹٤)

با من که عاشقم سخن ننگ و نام چیست
در امرِ خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پُرست
گویی مخور شراب و نینی به جام چیست

با دوست هر که باده به خلوت خورد مُدام
داند که حور و کوثر و دارالسلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود می داوری ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیلِ مور می‌رسی از ره خوش‌ست فال
قاصد بگو کز اب لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش‌ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بندِ دام چیست

از کاسه کرام نصیبست خاک را
تا از فلک نصیبه کاسِ کرام چیست

سگی ز تست از تو نخواهم مزد کار
ور خود بُدیم کارِ توایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف به هم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعلِ فام چیست

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۹۵)

گل را به جرم عرصهٔ رنگ و بو گرفت
راهِ سخن به عاشقِ‌ازرم جو گرفت

لطفِ خدای ذوقِ نشاطش نمی‌دهد
کافر دلی که با ستمِ دوست خو گرفت

چون اصلِ کار در نظرِ همنشین نبود
بیچاره خرده بر روشِ جستجو گرفت

در خلوتی گشود خیالم رهِ دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازشِ گردون نمانده‌ام
گرچاک دوخت، جامه به مزدِ رفو گرفت

با خوشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دلِ مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حالِ دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست

جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر[۱]

گر رفت مغ ز میکده، ترسا فرو گرفت

ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار

اخلاص در نمودِ وفایم دورو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع اورد مرا

گویی فلک به عربده هنجارِ او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد

بیچاره بار داد و میِ مشکبو گرفت

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- قصر: ما نو)

(۹۶)

غبارِ طرفِ مزارم به پیچ و تابی هست

هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

با بانگ صور سر از خاک بر نمی‌دارم

هنوز در نظرم چشم نیم خوابی هست

ز سردیِ نفسِ نامه بر توان دانست

که نارسیده پیامِ مرا جوابی هست

به هرزه جان به غلط دادم و ندانستم

که یار دیر پسندی و زودیابی هست

نظر فروز اداها به شدمن ارزانی

به من سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی تست

اگر مرا جگر تشنه عتابی هست

خود اولین قدحِ می بنوش و ساقی شو

که اخر از طرفِ تست گر حجابی هست

مگر دهم جگر تشنه را دلی به دروغ
نشان دهید به راهش اگر سرابی هست

ز سرد مهری ایام نیستیم نژند
که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب
در این خزانکده هم موسم شرابی هست

(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷) (۱- به دروغ: ۷)

(۹۷)

تا به سویم نظر لطف «جمس تامسن» ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست

ای که تا نامِ تو آرایش عنوان بخشد
صفحهٔ نامه به شادابی برگ سمن‌ست

کلکم از تازگی مدحِ تو دربارهٔ خویش
شارحِ "انبته الله نباتا حسن"ست

گهر افشانی مدح تو به جنبش آورد
خامه‌ام را که کلیدِ درِ گنج سخن‌ست

هر دم از رایِ منیر تو کند کسبِ ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن‌ست

به خیالِ تو مهتاب شکیم که مگر
عکس روی تو درین آینه پرتو فکن ست

راست گفتم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن‌ست

انچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا
می‌توان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست

راستی این که دمِ مهر و وفایِ تو به دل

با هم آمیخته مانند روان با بدن است

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه‌ای

زان که پیوسته ترا در دلِ زارم وطن است

داورا گرچه همایم به همایون سخنی

لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است

جز به اندوهِ دل و رنج تنم نفزاید

ناله هر چند ز اندوهِ دل و رنج تن است

سینه می‌سوزد از آن اشک که در دامن نیست

به جگر می‌خلد آن خار که در پیرهن است

بی‌کسی‌هایِ من از صورتِ حالم دریاب

مرده‌ام بر سر راه و کفِ خاکم کفن است

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی

به جهان پرسشِ ماتم‌زده رسمِ کهن است

چشم دارم که فرستی به جوابِ غزلم

آن رقم‌نامه که از لطفِ تو مطلوبِ من است

غالبِ خسته به جان جای بر آن در دارد

گر به تن معتکفِ گوشهٔ بیت‌الحزن است

(بین ۱۸۲۹ - ۱۸٤۵)

(۹۸)

نه هرزه همچونی از مغزم استخوان خالی‌ست

که جایِ نالهٔ زاری در این میان خالی‌ست

روم به کعبه زکوی تو و ز حق خجلم

ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالی‌ست

هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد

که جان مانده و جایِ تو همچنان خالی‌ست

گریستم نگرستی به خون تپم کامروز

زپاره جگرم چشمِ خونچکان خالی‌ست

نه شاهدی به تماشا نه بی دلی به نوا

ز غنچه گلبن از بلبل آشیان خالی ست

کنم به حسن دل شیشه از پری لبریز

سرم ز یاد فسون سنجی زبان خالی‌ست

گرش نه دیدن من گریه رو نداد چه جرم

نهاد آتش شوق من از دخان خالی‌ست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم

که یکسر از رقم پرسش نهان خالی‌ست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد

نه جای من به نیایشگه مغان خالی‌ست

خراب ذوق بر دوش کیستم غالب

که چون هلال سراپایم از میان خالی ست

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۹۹)

زمن گسستن و پیوندم شکل افتاده ست

مرا مگیر به خونی که در دل افتاده ست

رسد دمی که خجالت کشم زگرمی دوست

ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاده ست

به قدر ذوق تپیدن به کشته جا بخشند

سخن به محکمه در کیش قاتل افتاده ست

شکافی از جگر ذره نم برون ندهد

به وادیی که مرا بار در گل افتاده ست

در این روش به چه امید دل توان بستن

میانه من و او شوق حائل افتاده ست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود زشبروی ناله غافل افتاده‌ست

به صبر کم نسیم آمد عیار اثروی
به قدرِ آن که گرفتند کامل افتاده‌ست

چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی به ساحل افتاده است

به روی صید تو از ذوقِ استخوان تنش
هما زتیزی پرواز بسمل افتاده ست

چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی
ز خود محوی که ما را چه در دل افتاده ست

حریفِ ما همه بی‌بذله میّ خورد غالب
مگر ز خلوت وعظ به محفل افتاده ست

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۰۰)

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزیِ ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پاره‌ای امیّدوارستم، تکلف بر طرف
با همه بی‌التفاتی دردمند آزار هست

بر سرِ کوی تو با مهرم به جنگ آرد همی
این هجومِ ذرّه کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابشِ روی عرقناکش نگر
تا چه‌ها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ

مخت را نازم که با من دولتِ بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجویی استوار

پادشه را بندهٔ کـ   خدمتِ پرخوار هست

راز دیدیم محوی و از شنیدن‌ها مگوی

نقشها در خامه   هنگها در تار هست

گر نموداری‌ست نقش سجده بر سیما دریغ

ور نشانمندی ست دوشِ خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما

کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست

کهنه نخلِ تاره از صرصر ز پای افتاده‌ام

خاکم از کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

بد برد ای گنج بادآورد و غالب را هنوز

نهٔ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

(سن ۱۸۳۷-۱۸۳۸)

(۱۰۱)

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبههٔ بهار ترست

گریه کرد از فریب و زارم کشت
نگه از تیغ آبدار ترست

می بر انگیزدش به کشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دی مگر مست بوده‌ای کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ی که خوی توهمچو روی تو نیست
د ر دل امیدوار ترست

سو به دولت رسنده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفی و پیر دلبر می‌شکنی
اه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می‌خواهند
زارتر هر چه حق گزار ترست

سته از راهِ دور می‌آییم
پا ز تن پاره ای فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

می‌رسد گر به خویشتن نازد غالب از خویش خاکسر ترست

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۱۰۲)

ظهورِ بخششِ حق را ذریعه بی‌سببی ست

و گرنه شرمِ گنه در شمارِ بی‌ادبی‌ست

ز گیر و دار چه غم چون به عالمی که منم

هنوز قصهٔ حلاج حرفِ زیرِ لبی‌ست

رموز دین نشناسم درست و معذورم

نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست

نشاطِ جم طلب از آسمان نه شوکت جم

قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبی‌ست

به التفات نیرزم در آرزو چه نزاع

نشاطِ خاطرِ مفلس ز کیمیا طلبی‌ست

بود به طالعِ ما آفتاب تحت الارض

فروغ صبح ازل در شرابِ نیم شبی‌ست

نه همپیالگی زاهدان بلای[1] بود

خوش‌ست گرمیِ بی‌غش خلاف شرعی نیست

هر آنچه درنگری جز به جنس مایل نیست

عیار بی‌کسی ما شرافت نسبی‌ست

عبودیت نکند اقتضای خواهش کام

دعا به صیغه امرست و امر بی‌ادبی‌ست

کسی که از تو فریب وفا خورد داند

که بی‌وفایی گل در شمارِ بوالعجبی‌ست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی

بیا به لابه که هیجان قوّت غضبی‌ست

(بین۱۸۳۷- ۱۸۳۸) (۱- این شعر ندارد: لا، لو، پ، لک)

(۱۰۳)

نشاط معنوی از شرابخانهٔ تست
فسون دستان فصلی ز فسانهٔ تست

به جم و آینه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت به هر عهد در زمانهٔ تست

فریب حُسن بتان پیشکش، اسیر توایم
اگر خطست و دگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو به تاراج ما گماشته‌ای
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

[illegible]
نه تیزگامیِ توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرض است آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ای که محوِ سخن گستران پیشینی
مباش منکرِ غالب که در زمانهٔ تست

(بین ۱۸٤٥- ۱۸٦۰)

(۱۰٤)

منع ز صهبا چرا ساده روان پرور است
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است

پرتو مهر و مه است نور به چشم اندرون
گرچه بود در قدح اصل می از کوثر است

عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز

باده به پیران سری نیک به من درخور است

ای به من اویخته پاره‌ای از جا بگرد

تا نفتد بر زمین باده که در ساغر است

هند به هنگام دی خوش بود اب و هواش

ورنه بود گل زگل محمص گل خوشتر است

ای که ز نظارهٔ حسن بتان مانعی

چشم تو گر بسته‌اند رو که دو گوشم کراست

خستهٔ یار خودم باغ و بهار خودم

هر مژهٔ خونفشان شاخ گل احمر است

صبح رسید از هوا مرغ همایون هما

گفت که مکتوب تو در خور این شهپر است

گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرف من

بال تو از بهر دوست مروحه را درخور است

ور به سوی جاوره می‌روی البته رو

سایه به فرقش فکن ان که همایون فر است

نامه من سوی دوست خان جهان خان ببر

ان که زپهلوی دوست نامی و نام اور است

خود ز کفر نامه بر نامه ستادند به مهر

ان که میان را مه است ان که سران را سر است

ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان

محتشم الدوله را دست و دلی دیگر است

ان شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد

خود کله از فرخی بر سر او افسر است

نامه که بی‌نام اوست طایر بی‌بال و پر

شعر که بی مدح اوست شاهد بی‌زیور است

[illegible] نشان سهل شمارد همی

غالب وحشی نگر کش چه هوا در سر است

(بین ۱۸۶۱ - ۱۸۶۵)

(۱۰۵)

خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت

که [illegible] ز پا انداخت

[illegible] همه افتادگی‌ست هستی من

ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت

[illegible] کشم گرفت

همای فرخ اگر سایه بر گدا انداخت

ز زرق خویش چه سان برخورم که داس قضا

ز کشت خوشه درود و در آسیا انداخت

[illegible] دل که افتد آخر کار

ز فرقِ مهر کلاهی که بر هوا انداخت

به طعنِ بی‌اثری‌های ناله ما را کشت

ز کیشِ ماست خدنگی که سوی ما انداخت

صحیفه پیشِ نگاه و نگاه کزلک تیز

دریغ گر به سرِ حرفِ مدّعا انداخت

گر به لطفِ شبِ وصل کاستن می‌خواست

ز روزِ هجر سخن در میان چرا انداخت

منم که با جگرِ تشنه می‌نوردم راه

به وادیی که خضر کوزه و عصا انداخت

فغان ز غفلتِ غالب که کارش از سستی

ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

(سن ۱۸۶۱ - ۱۸۶۷) (۱- غزل ندارد: لا، ده تو، لک)

(۱۰۶)

محوِ خودست لیک نه چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

فسانه گوست غیر چه مهر افکنی بر او
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده به دامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان به شکر خنده داده است
خویشانش ار روند به شیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوش‌ست به گلشن درین چه بحث

مژگان به دل ز ذوق نگه می‌رود فرو
بی‌رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوش‌ست خوشم همنشین خموش
گر نامه‌ام نهاد به روزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمتِ حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورشِ فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
عرفی کسی ست لیک نه چون من درین چه بحث

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۰۷)

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو می‌رود به دل

بندِ قبای دوست گشودن چه احتیاج

چون من توان به رهگذر دوست خاک شد

بر خاکِ راه ناصیه سودن چه احتیاج

سکر که شعله ر سسوم ـ حی رسه

دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از حود به دوقِ زمرمه‌ای می‌توان گدشت

چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دستِ دیگری ست سفید و سیاه ما

با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج

تا لب گشوده‌ای مزه در دل دویدن است

بوس لب ترا به ربودن چه احتیاج

بمکن در اتش و تب و تابم نطاره کن

عمامهٔ مرا به گشودن چه احتیاج

ان کن که در نگاهِ کسان محتشم شوی

بر حوش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست وجهِ همتِ اواره بینشان

محو رخِ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانی‌ست غالبا

کِشت امید را به درون چه احتیاج

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- تابیم: ۷)

(۱۰۸)

حود می‌حوهم تبش شوهوی ع مسنح

دستگاه خویش بین و مدّعای ما مسنج

گر خودت مهری بجنبد کامِ مشتاق بده

ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین دارو[۱] ده و دل در خدای پاک بند
می‌روی از کار، دردِ بی‌دوای ما مسنج

مرگِ ما را تا که تمهیدِ شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برایِ ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده‌ای
دستمزدِ او چه دار خون‌بهای ما مسنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشتِ کوهکن با ماجرای ما مسنج

اه از شرمِ تو و ناکامی ما زود باش
در تلافی پایه مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردنِ دشمن ز تاثیر دعایِ ما مسنج

کامها محوست عیش[۲] بی‌زوال ما مپرس
دیده‌ها کورست جنسِ ناروای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمسازِ غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دارد: ۷ ۲- عیب: پ)

(۱۰۹)

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخمِ دلِ ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ

ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه؟ کمر هیچ دهان هیچ

در راه تو هر موج غباری‌ست روانی
دلتنگ نگردم ز برافشاندن جان هیچ

بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت

در عــشق بــود تفرقــهٔ ســود و زیــان هــیچ

تــن پــروری خلــق فــزون شــد ز ریاضــت

جــز گرمــی افطــار نــدارد رمــضان هــیچ

دنیــا طلبــان عربــده مفــتمــست بجوشــید

ارادیِ مــــا هــــیچ و گرفتاریتـــان هـــیچ

پیمانــهٔ رنگــی ســت دریــن بــزم بــه گــردش

هــستی همــه طوفــانِ بهارســت خــزان هــیچ

عــالم همــه مــرات وجودســت عــدم چیــست؟

تــا کــار کنــد چــشم محــیطست و کــران هــیچ

در پــردهٔ رســوایی مــصور نــوایی‌ســت

رازت نـــشنودیم ازیـــن خلوتیـــان هـــیچ

غالـــب ز گرفتـــاری واوهـــم بـــرون ای

بـــالله جهــان هــیچ و بــد نیــکِ جهــان هــیچ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۰)

ی که نبودی هــر چــه نبــود در تماشــایش مپیچ

نیست غیر از سیمیا عــالم، بــه ســودایش مپیچ

موجــه از دریــا، شــعاع از مهــر حیرانــی چراســت

محــو اصــلِ مــدعا بــاش و بــر اجــزایش مپیچ

اسمان و هــم‌ســت از بــرجیس و کیــوانش مگــوی

نقش ما هــیچ‌ســت بــر پنهــان و پیــدایش مپیچ

احــر از مینــا بــه جــاه و پایــه افــزون نیــستی

بنــده ســاقی شــو و گــردن ز ایمــایش مپــیچ

صــورتی بایــد کــه باشــد نغــز و زیبــا روزگــار

گو به اکسونش مپوش و گــو بــه دیبــایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست زان رو تازه است
داغ غم دارد سوداش بر سراپایش مپیچ

دل از ان تست و نعمتهای الوانش توراست
سخت درهم چون سماط خوانِ یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بی رحمی کشید
نازکیهایِ میانش بین به بالایش مپیچ

بش ازین کی بود این هم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهایِ بیجایش مپیچ

نعش غالب همچنین برجا گذار اخر شبست
خیز و در کحلی پرند گوهر امایش مپیچ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۱)

بادۀ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مُفتِ انان که در ایند به باغِ دمِ صبح

افتابیم، به هم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاکِ سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعدِ انان که قریب‌اند به ما نوبتِ ماست
اخرِ کلفتِ شبهاست فراغ دمِ صبح

زین سپس جلوۀ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش از این باد بهار این همه سرمست نبود
شبنمِ ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما زلطافت همه سرجوش مَیی ست
که فروریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هماهنگی بلبل خیزد

مفکن آواز بر آواز کلاغِ دم صبح

حو آن گرمی هنگمه که دارم بشناس

ای که در بزم تو مانم به چراغِ دم صبح

بوی گل گر به نوید کرمت داشت چه داشت

ای به شب کرده فراموش چراغِ دم صبح

علت امروز به وقتی که صبوحی زده‌ام

چیده‌ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۲)

هی به عشق فاتحِ خیبر کنیم طرح

در گنبدِ سپهر مکرر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو

بنشین که آبِ گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش

افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم

از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوی به چرخ دادن گردون بر آوریم

عیشی به داغ کردنِ اختر کنیم طرح

خود را به شاهدی پرستم زین سپس

در راهِ عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

ز داغِ شوق پرده نشینی نشان دهیم

در زخم رشک روزنه در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز

وز دودِ سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگِ حلل ز شعله و آذر به هم نهیم

پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم

از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع

از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیینِ برهمن به نهایت رسانده‌ایم

غالب بیا که شیوهٔ آذر[1] کنیم طرح

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- آذر: ده)

(۱۱۳)

ای جمالِ تو به تاراج نظرها گستاخ

وی خرامِ تو به پامالی سرها گستاخ

داغِ شوقِ تو به آرایش دلها سرگرم

زخمِ تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ

مُردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر

که رساند به تو این گونه خبرها گستاخ

با خبر باش که دردی که ز بیدردی تست

ناله را کرده[1] در اظهار اثرها گستاخ

خواهشِ وصلِ خود از غیر اخلاص مسنج

کاین گدایی‌ست به دریوزهٔ درها گستاخ

شاد گردم که به خلوت نرسیده‌ست رقیب

بینمش چون به تو در راهگذرها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد

به شناورزی سیلاب خطرها گستاخ

های این پنجه که جیب کشاکش دارد

بود با'' دامن پاکت چه قدرها گستاخ

ـر دلهای ـزارش چه محابا باشد

سر زلفی که بپیچد به کمرها گستاخ

طوطیان در شکر ابد 'به غالب کاو راست

لبی از نطق به تاراج شکرها گستاخ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱ کرد لک، دد ۲ - با: ۷ ۳ ابد، تر)

(۱۱٤)

ـ مشوند بهـ مـ ، وـح
گشت گرم‌بـه سـر از دورح

ـ حه بحسـ ، جهـن دگـر
کـشتگی ـز چمن ـرزح

ود ـه کـنشر ، مـدم
بهرهٔ مور بیر برد مـح

دـه حـری ـه ز مـدق
د ـ شخص نقعه را مسلح

ذل ره ـسح مـن ـش
، ـو گویم، ـرب من بربح

هوس مـ و ده ، ـک دسـ
مـن مـا و دم ر ـک ـح

ـرک در حور د همـ فـک ـسـ
ـه شکست چه می‌رسیم رـح؟

ـور چون ـر صـبی کـرد
ـه سیمی رسد پـای ملـح

ب ـو شد همسخن پـه گـدر
چه شکنیم به ررش پاسح

ز سخن کـ ز ـر فـس مکس
ـرش گردد ترش ـه تـح تلخ

وحـد مـن ـه ره خـرده و مـن
همچنان در شمارهٔ فرسح

ـرک حلـت دلـت ـه درد ورد
خوش ز کشت و هرزه کشت اوح

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۱۵)

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد

گلست و جامهٔ الی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر به خلوت انس

به زخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قـتلی به عذابم که تیغ و خنجر را

به حکمِ وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد

بدان پری ست نیازم که بهر تسخیرش
ز مهر دل به زبان رخصت مسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداری‌ست
که تن به همدمیِ عقلِ ذوفنون ندهد

کفیلِ هوشِ خردم وقتِ می به بزم حبیب
به شرطِ ان که ز یک قلزمم فزون ندهد

به بوی گنج گزیدم خرابه ور نه جنون
به هرزه ذوقِ دلاویزیِ سکون ندهد

شریکِ کار نیاورد تابِ سختی کار
جواب نالهٔ ما گیر بیستون ندهد

به من گرای و وفا جو که ساده برهمنم
به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد

ترا به حربه چه حاجت نه ان بود غالب
که جان به لذتِ اویزش درون ندهد

(بین ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۱۱٦)

نگاهش ار به سرِ نامهٔ وفا ریزد
سوادِ صفحهٔ ز کاغذ چو توتیا ریزد

به فرقِ ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدنِ راه وفا که در هر گام
جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ الود
چو برگِ[۱۱] لاله که در گلشن از هوا ریزد*

ستمی ست به بالش کشتگان خودت

که گل به جیب تمنای خونبها ریزد★

خوش آن که عجز منش بر سر عتاب زد

حسک به پیرهن شیشه حیا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری

دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

به روز وصل در آغوشم آنچنان بفشار

که بی‌من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

به چاره درد تو اکسیر بی‌نیازیهاست

که دل گدازد و در قالب دوا ریزد★

به روی ... گره به شکل برگ حنا

ز لرزه ناخن دست گره‌گشا ریزد

غبار شوق به خویشتن آمد سرشت

دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد★

شب و زهد چه ناقدردانی هستی ست

بلا به جان جوانان پارسا ریزد

به سجده سر در اوفتم تا غالب

خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

(قبل از ۱۸۳۹، ★ اضافه شد در سال ۱۸۳۸)(۱- چون برگ: ۷)

(۱۱۷)

به بند پرسش جانم نمی‌توان افتاد

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز

نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که نتانم کنند دلجویی

خوشم زبخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشکِ غیر به دل خون فتاد ناگه و من

به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد؟

هم از تصرفِ بی‌تابی زلیخا بود

به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیثِ می به دف و چنگ در میان داریم

کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد

فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب

هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد

بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو به دعوی‌نماء نمایی داشت

به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشان‌ست و نطق شعله درو

ز حرف خوی که باز آتشم به جان افتاد

غریبم و تو زباندان من نه‌ای غالب

به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۱۸)

غم چو به هم درافکند رو که مراد می‌دهد

دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد

آخرِ منزلِ نخست خوی تو راه می‌زند

اوّلِ منزلِ دگر بوی تو زاد می‌دهد

ای که به دیده نم ز تست وی که به سینه غم ز تست

نازشِ غم که هم ز تست خاطرِ شاد می‌دهد

شوخی دلگشادست برگ نبات می‌نهد
سختی بی‌وفا دلت رزق جماد می‌دهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده ز یاد می‌برد بس که زیاد می‌دهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فرون سری مالش باد می‌دهد

اینچه به من نبشته‌ای نیست ز نامه‌بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه گشاد می‌دهد

می‌دهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد می‌دهد

خو به جفا گرفته را تازه کند خراش [illegible]
ورنه بهانه جوی من چیست که داد می‌دهد

پیرو کلک غالبا مصرع فیضی‌اش عنانست
«صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد»

(بیت ۱۸۳۷- ۱۸۳۸)

(۱۱۹)

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
[illegible] ده[illegible] می‌شود [illegible] ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می‌گیرد
حریف [illegible] نگاه بی‌محابای تو نتوان شد

تو گستردی به صحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم به رنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم به عنوانی که پنهان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت

لـب از ذوق کـف پـای تـو عـشرتخانه جـان شـد

سراپای رحمتِ خویشیم از هستی چو می‌پرسی

نفـس بـر دل دمِ شمـشیر و دل در سـینه پیکـان شـد

فراغـت بـر نتابـد همّـتِ مـشکل پـسندِ مـن

ز دشـواری بـه جـان مـی‌افتـدم کـاری کـه آسان شـد

چـه پرسـی وجـه حیرانـی کـه هنگـام تماشـایت

نگـاه از بیخودیهـا دسـت و پـا گـم کـرد و مژگـان شـد

ز مـا گرمـست ایـن هنگامـه بنگـر شـور هـستی را

قیامـت مـی‌دمـد از پـردهٔ خـاکی کـه انـسان شـد

نـشاط انگیـری انـدازِ سـعی چـاک را نـازم

بـه پیـراهن نمـی‌گنجـد گریـبانی کـه دامـان شـد

شـب غربـت همانـا شـیوهٔ غمخـواریی دارد

کـه هـم در مـاتم صـبح وطـن زلفـش پریـشان شـد

قـضا از ذوق معنـی شیره‌ای مـی‌ریخت در جانهـا

نمـی از لای پـالایش چکیـد و آبِ حیـوان شـد

دلـم سـورت بهـار دارد ولـی در سـینه کوبیهـا

چراغـی خـسته از چـشمش اگـر داغـی نمایـان شـد

چـو اسـکندر ز نـادانی هـلاکِ آبِ حیـوانی

خوشاسوهن که هر کس غوطه در وی زد تـنش جـان شـد

خـدا را ای بتـان گـردِ دلـش گـر دیـدنی دارد

دریغـا آبـروی دبیـر گـر غالـب مـسلمان شـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۰)

داغـم از پـردهٔ دل رو بـه قفـا مـی‌آیـد

تـا ببینـم کـه ازیـن پـرده چـه هـا مـی‌آیـد

همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون

در بهاران همه نوبت ز عنب می‌آید

... دای دغ که دوشم ز نمک می‌جوشد

[illegible]

سود حسرت ز دکیهی غمت را ...رم

که نفس می‌رود و او رسا می‌آید *

ریشه بی تو و رنس سنگ بکشم خود را

جان فدای تو میا کز تو حیا می‌آید *

دعوی کشتگی محشر رسوایی است

کز پی مور به ویرانهٔ ما می‌آید

راز از سینه به صحرا بریزم بیرون

[illegible]

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا

بو که دریافته باشی چه نوا می‌آید

درهم افشردن اندام تو چون ما می‌خواست

خنده بر تنگی آغوش قبا می‌آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر

جاده‌ای را که سر منزل ما می‌آید

...ق سفر افتاد به پیری غالب

آنچه از پای نیامد ز عصا می‌آید

(قبل از ۱۸۲۹، *اضافه ابیات در ۱۸۳۸)

(۱۲۱)

خوشست آن که با خویش جز غم ندارد

ولی خوشترست آن که این هم ندارد

قوی کرده پیوند ناسور پشتش

گرانمایـه زخمـی مـرهم نـدارد

سرابی کـه رخشد بـه ویرانـه خوشتر
ز چشمی کـه پیرایـهٔ نـم نـدارد

بـه جوشِ عـرق رنـگ درباخـت رویت
گـل از تـازگی تـاب شـبنم نـدارد

گلـت را نـوا نرگسـت را تماشـا
تـو داری بهـاری کـه عـالم نـدارد

چه نـاکس شـمر آن کـه خـون ریخت مـا را
بـه تیغـی کـه ترکیبِ او خـم نـدارد

ز مـاتم نباشـد سـیه پوش زلفت
کـه هنـدو بـدین گونـه مـاتم نـدارد

نگهـدار خـود را وز آینـه بگـذر
نگـاه تـو پـروای خـود هـم نـدارد

سخن نیست در لطف ایـن قطعـه غالـب
بهـشتی بـود هنـد کـه آدم نـدارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۲)

مـژده صبح دریـن تیـره شـبانم دادنـد
شمع کشتند و زخورشید نشانم دادنـد

رخ گشودند و لـبِ هـرزه سرایم بستند
دل ربودنـد و دو چشم نگـرانم دادنـد

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشدند
ریخت بتخانـه ز نـاقوس فغـانم دادنـد

گهر از رایتِ شـاهان عجـم برچیدنـد
بـه عوض خامـه گنجینـه فشانم دادنـد

افسر از تـارکِ ترکـانِ پشنگی بردنـد
بـه سخن ناصیـهٔ فـر کیـانم دادنـد

گوهر از تاج گسستند و بـه دانش بستند
هر چـه بردنـد بـه پیدا بـه نهـانم دادنـد

هرچه در جزیـه زگبـران مـی‌نـاب آوردنـد
بـه شـب جمعـهٔ مـاه رمـضانم دادنـد

هرچـه از دستگهِ پـارس بـه یغمـا بردنـد
تـا بنـالم هـم از آن جملـه زبـانم دادنـد

بی زخم مرده می زیده همان این مرگ   سود از زنده به مانم که امانم دادند

هم ز سر به خوف و خطر ستم شست   صلح از قوس و شمار از سرطانم دادند

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۲۳)

تــا کــم دودِ شــکایت ز بیــان برخیــزد
بــزن آتــش کــه شــنیدن ز میــان برخیــزد

می رمی از من و حقی به گمانست[۱] ز تو
بی محابا شو و بنشین که گمان برخیزد

گــر دهــم شرحِ عتــابی کــه بــه دلهــا داری
دود از کارگـــهِ شیـــشه گـــران برخیـــزد

با قدت سرو چو شخصی‌ست که ناگه یکبار
بیخــود از جــا ز هجــومِ خفقــان برخیــزد

بــه چــه گیــرد عیــارِ هــوس و عــشق دگــر
رســـمِ بیـــداد مبـــادا ز جهـــان برخیـــزد

کــشتهٔ دعــوت پیــدایی خویــشیم همــه
وای گــر پــرده ازیــن رازِ نهــان برخیــزد

زبیمـــاز از تعـــبِ دوزخِ جاویـــد متـــرس
خوش بهاری‌ست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دمِ جَستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سرِ جان برخیزد

جــزوی از عــالمم و از همــه عــالم بیــشم
همچــو مــویی کــه بتــان را ز میــان برخیــزد

عمرهــا چــرخ بگــردد کــه جگــر ســوخته‌ای
چــون مــن از دودهٔ آذر نفــسان[۲] برخیــزد

گــر دهــم شــرحِ ســتمها عزیــزان غالــب

رسم امید همانا ز جهان برخیزد

(قبل از ۱۸۲۹) (۱ - یکرانست: ۷ ۲- اور نعسان:تو)

(۱۲٤)

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد — صبحی ست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد — ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد

گوهر چه شکایت کند از بی‌سر و پایی — ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی — خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذتِ دیدار ز پیغام گرفتیم — مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی‌پرده شو از ناز و مبندیش که ما را — چون اینه چشمی ست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سرِ جیب و کفن ارد — دستی که بجز خانه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خونِ جگرستم — زنگی‌ست ز خم را که پریدن نشناسد

شوقم میِ گلگون به سبو می‌زند امشب — پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذتِ اندوه تو در ساخته غالب — گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۲۵)

هر دم از نشاطم دلِ ازاد بجنبد

تا کیست درین پرده که بی‌باد بجنبد

برهم زدنِ کارِ من اسان‌تر از انست

کز بادِ سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو ازردگی غیر و چو بینم

عرقِ حسد خاطر ناشاد بجنبد

مُردم به دم و داغم ازان صید که در دام

لختی پی مشغولی صیّاد بجنبد

هان شیخ‌پریخوان می گلگون به قدح ریز

تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی به فشار ارم و ابری به تراوش

زان دشنه که اندر کفِ جلاد بجنبد

از رشک به خون غلتم و از ذوق برقصم

زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

ای آن که در اصلاح تو هرگز ندهد سود

چون طبعِ کجت را رگ بیداد بجنبد

هر بوسه که گرد دل آگه بگردد

هر چاره که در خاطرِ استاد بجنبد

وصل تو به سروی دهد بیست ازین بعد

چون شاد زبانی که به اوراد بجنبد

غالب قلمت پرده‌گشای دم عیسی‌ست

چون سر روشِ طرزِ خداداد بجنبد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۶)

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد

دل برده تا دگر چه از آن دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز

سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست

هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دُردی‌کشان میکده در هم فتاده‌اند

نازم به خواری که به من زین میان رسد

گم شد نشانِ من چون رسیدم کنج دیر

مانند آن صدا که به گوش گران رسد

در دام بهرِ دانه نیفتم مگر قفس

چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

رایه که تا منست همانا نه ایمن‌ست

خون می‌خورم که چون بخورم مَی چه سان رسد

رفتم سوی وی[1] و مژه اندر جگر خلید

زان پیشتر که سینه به نوکِ سنان رسد

تیرِ نخست را غلط انداز گفته‌ام

ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید عفو هست به کیش مغان ولی

می گرد به جزیه[2] دست نداد ارمغان رسد

خوارم نه انچنان که دگر مژدهٔ وصال

باور کنم اگر همه از اسمان رسد

صاحقران ثانی اگر در جهان نماند

گفتارِ من به ثانی صاحقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را

کی در سخن به غالب اتش بیان رسد

(س ۱۸۴۵ ـ ۱۸۶۵) (۱) دوری کس بو، لا ۲- سوی وی لا، بو ۳- جزیه بو، لا)

(۱۲۷)

عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود

نازم به خواجگی غضب الود می‌رود

امشب به بزمِ دوست کسی نام ما نبرد

گویی سخن از طالعِ مسعود می‌رود

از نالهٔ‌ام مرنج که اخر شده ست کار

شمعِ خموشم و ز سرم دود می‌رود

شادم به بزمِ وعظ که رامش اگرچه نیست

باری حدیثِ چنگ و نی و عود می‌رود

فردوس جوی عمر به وسواس داده را

سرمایه نیز در هوس سود می‌رود

محوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک

حرفی که در پرستش معبود می‌رود

ما هم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش

نادان ز بزمِ دوست چه خشنود می‌رود

رشک وفا نگر که به دعوتگه رضا

هر کس چگونه در پی مقصود می‌رود

فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو

گر خود پدر در آتش نمرود می‌رود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش

تاری که نیست در سرِ این پود می‌رود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۲۸)

دانست کز شهادتم امید حور بود

برگشتم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آن که ز حُسن مدارا طمع کنیم

سر رشته در کف «ارنی گوی» طور بود

محرم مسنج رند «انا الحق» سرای را

معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست

بی‌جاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم به امتیاز که بگذشتن از گناه

با دیگران ز عفو و به ما از غرور بود

ای آن که از غرور به هیچم نمی‌خری

زان پایه بازگو که پیش از ظهور بود

دردِ دلم به حشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله ای که هم اهنگِ صور بود

دل از تو بود و تو پیِ الزام ما ز ما
بردی نخست انچه ز جنسِ شعور بود

قطعِ پیام کردی و دانستم اشتی ست
دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلایِ جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشِ ان گدا که ز غوغا نفور بود

(سن ۱۸۳۷ - ۱۸۳۸)

(۱۲۹)

ز گرمی نگهت خونِ دل به جوش امد
ز شادی ستمت سینه در خروش امد

به جان نوید، که شرم از میانهٔ هم رفت
به عیش مژده که وقتِ وداعِ هوش امد

خیالِ یار در اعوشم انچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه‌های دوش امد

به استینِ بفشان و به تیغِ خویش بردار
که جان غبارِ تن و سر و بالِ دوش امد

فدایِ شیوهٔ رحمت که در لباسِ بهار
به عذر خواهیِ رندان باده نوش امد

ز وصلِ یار قناعت کنون به پیغامی‌ست
خزانِ چشم رسید و بهارِ گوش امد

زمامِ حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش امد

شهیدِ چشمِ تو گشتم که خوش سخن گویی‌ست

هلاک طرزِ لبم شو که پرخموش آمد

ترا جمال و مرا مایهٔ سخن سازی‌ست

بهار، زینت دکانِ گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه‌های غالب

سخن به مرگِ سخن رس سیه پوش آمد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۳۰)

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود

مجاز سوزِ حقیقت گداز باید بود

به جیب حوصله نقد نشاط باید ریخت

به جانِ شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد

چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزمِ عشرتیان تازه رو توان جوشید

چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر بهمه به تاراج خویش باید بست

شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال گشاید توان به خود بالید

چو ناز جلوه گر آید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست می‌توان گردید

به کنج صومعه وقت نماز باید بود

به خون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست

شهید آن مژه‌های دراز باید بود

نگه به دیدهٔ بیدار جو که سائل را

به کدیه[1] طالعِ درهای باز باید بود

چه بتر ز راحت[۱] آزادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- گریه، تو، تر، ده، لک، لا ۲- زراعت: نو، لا)

(۱۳۱)

نفس از بیمِ خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تابِ رویت می آتش دیده را ماند

ز جوشِ دل هنوزش ریشه در ابست پنداری
به مژگان قطرهٔ خونِ غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می‌جوشد
خیابانِ محشرِ دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آیینه
ز سرگرمی نگاه صیادِ آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوجِ سپهر ساده می‌بالد
ز جوشِ وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

به هر جامی خرامی جلوه‌ات در ماست پنداری
دل از آیینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان بالاست اندوهت
تن از مستی به کویت جانِ آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاهِ جلوهٔ نازش
گدایانِ نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش برده از راهِ وفا بنگر که در چشمم
غبار راهِ او مژگانِ برگردیده را ماند

جهان دودی‌ست از سودا که می‌گرداندش غالب
تو گویی گنبدِ گردون سرِ شوریده را ماند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)

(۱۳۲)

[illegible] ورد

[illegible] ورد

[illegible]

[illegible] ورد

[illegible]

دور فلک از بزم شرابم بدر اورد

فکند به جیحون فلک از ودی و شادم

کز پیچ و خم موج سرابم بدر اورد

حرن سر سر مکتوب از شوق فشدن

از عهدهٔ تحریر جوابم بدر اورد

برم به نگهت که ز سر مستی انداز

از معرفهٔ مهر و عتابم بدر اورد

ساقی نگهی تا بشمم ز چه جامست

ان باده که از بند حجابم بدر اورد

برم به گرمی نگی سمی تحر

کز سرحد این دیر خرابم بدر اورد

ان کشتی شکسته ز موجم که تماهی

فکند در اتش گر از ابم بدر اورد

غالب ز عزیزان وطن بودهام امّا

اوارگی از فرد حسابم بدر اورد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۳)

ان که وصل یار همی ارزو کنند

باید که خویش را بگدارند و او کنند

وقتست کز روانی می ساقیان بزم

پیمـــان را حبـــاب لـــبِ اب چـــو کننـــد

مـی‌نـالی از نیـی کـه بـه نـاخن شکـسته‌انـد

ای وای نـاختنِ بـه دلـت گـر فـرو کننـد

دیوانــه وجـهِ رشـته نـدارد مگـر همـان

تـاری کـشد ز جیـب کـه چـاکی رفـو کننـد

خـونِ هـزار سـاده بـه گـردن گرفتـه‌انـد

انـان کـه گفتـه انـد نکویـان نکـو کننـد

لـب تـشنه جـوی اب شـمار سـراب را

مـی‌زیبـد ار بـه هـستیِ اشـیا غلـو کننـد

از ب به شـوقِ رویِ تـو مـست‌ست نـو بهـار

بـوی مَـی ایـد ار دهـن غنچـه بـو کنـد

پیمانــه را بــه مــاتمِ‌صــهبا نــشاندن‌ســت

ای وای گــر ز خــک وجــودم ســبو کنـد

الــودهٔ ریــا نتــوان بــود غلبــا

پاکـست خرقـه‌ای کـه بـه مـی شستـشو کنـد

(قبل از ۱۸۲۹)

(۱۳٤)

گرسنه به کـه بـر ایـد ز فاقـه جـانش و لـرزد

از ان کــه در رســد از راه میهمــانش و لــرزد

نفس به گـردِ دل از مهـر مـی‌تپـد بـه فراقـت

چـو طـایری کـه بـسوزانی اشـیانش و لــرزد

منم بـه وصـل بـه گنجینـه راه یافـه دزدی

کــه در ضــمیر بــود بــیمِ پاسـبانش و لــرزد

دگر به کامِ خود ای دل چـه بهـره بـرد تـوانی

ز ساده‌ای کـه زنـی بوسـه بـر دهـانش و لـرزد

سرشته ز گسستن جدا نخواسته باشد

چرا رسد سرِ آن طره بر میانش و لرزد

ز شور سینهٔ دل درد اضطراب روانم

چو رایضی که ز کف در رود عنانش و لرزد

ز جنبش مژه مستی دم نگه به مستی

که بی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد

رشیحِ وجد به ذوق نشاط نغمه سرایی

مگر به دل گذرد مرگِ ناگهانش و لرزد

فتد ز جنبش صراف کم عیار که ناگه

برآورند زر قلب از دکانش و لرزد

گر ز قدسی جز شور نیست در سرِ غالب

چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- دار و اضطراب: نو)

(۱۲۵)

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی‌آید

نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی‌آید

ز من شرمندگی کز بس سخن بر نمی‌آید

سرِ شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی‌آید

گر از رسوایی نازتو پروا نیست عشق را

چرا دل خون نمی‌گردد چرا جان بر نمی‌آید

نه بزم سوختن دود از چراغان بر نمی‌خیزد

نه باغ خون شدن بو از گلستان بر نمی‌آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا

دلم تنگست کار از زخمِ پیکان بر نمی‌آید

شکفتن عرض بی‌تابی‌ست هان ای غنچه می‌دانم

دلت با نالهٔ مرغِ سحر خوان بر نمی‌آید

همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد

دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی‌آید

مگر آتش نفس دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت

که دود از روزنِ دیوار زندان بر نمی‌آید

چه گیرایی‌ست کاین تارِ ز مو باریکتر دارد

کسی از دامِ این نازک میانان بر نمی‌آید

مجو آسودگی گر مردِ راهی کاندرین وادی

چو خار از پا برآمد پا زدامان بر نمی‌آید

برم پیشِ که یا رب شکوهٔ اندوه دلتنگی

نفس چندان که می‌نالم پریشان بر نمی‌آید

به دوشِ خلق نعشم عبرتِ صاحبدلان باشد

به پای خود کسی از کوی جانان بر نمی‌آید

بر آر از بزمِ بحث ای جذبه توحید غالب را

که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی‌آید

(قبل از ۱۸۳۷)

(۱۳۶)

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود

بنگر بر آبگینه ز خارا چه می‌رود

خوابیده است تا که به کویت رسیده است

گر سر رود به راهِ تو از پا چه می‌رود

گویی، مباد در شکن طره خون شود

دل زان تست از گره ما چه می‌رود

پیداست بی‌نیازی عشق از فنای ما

گر زورقی شکست زدریا چه می‌رود

بس خسته‌ای است عارم ز انتظار

او خاسته چمن به تماشا چه می‌رود

گر جلوهٔ رخ تو به شعر ندیده‌ایم

چندین به دور باده دل از جا چه می‌رود

ما که محو لذت بیداد گشته‌ایم

دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود

یک ره اگر به وادی مجنون کند گذار

از ساربان ناقهٔ لیلا چه می‌رود

ای تیر دردشمه ز جلوه سارت

از پشت پا بر ایسه ایا چه می‌رود

هفت سپهر به گردش و ما در میانه‌ایم

غالب دگر مپرس که بر ما چه می‌رود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۷)

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید

به نوعی گفت می‌آیم که می‌دانم نمی‌آید

به ویرانی خوشم لیکن جهان چون بی‌تو ویران است

اگر باشم به چمن یاد از بیابانم نمی‌آید

کشم زان که بر زخم دل صد پاره خون گرید

حسود او را خنده بر چاک گریبانم نمی‌آید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار ننشسته

به کویش رشک بر مهر درخشانم نمی‌آید

دعای خیر شد در حق من نفرین به جان کردن

ز نفرین من که می‌رنجد به لب جانم نمی‌آید

از آن بد خو ندانم چون دهد دلاله در پیدا

نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی‌آید

به راهِ کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری

به رفتن پای بر خارِ مغیلانم نمی‌آید

دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن

فریبِ همرهان دانم ز نادانم نمی‌آید

دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم شیوه‌ها دارم

گرفتم رحم بر فریاد افغانم نمی‌آید

شود بر هم ولی سر مهر، پندارد که در خونم

شبی کآواز نالیدن ز زندانم نمی‌آید

ندارم باده غالب، گر سحرگهش بر راهی

ببینی مست دانی کز شبستانم نمی‌آید

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۳۸)

چون بپویی به زمین چرخ زمینِ تو شود

خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشین تو شود

لبم از نامِ تو آن مایه پُرستی که اگر

بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون بسجد که نه انست بکاهد از شرم

ماه یک چند ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگذارند و به هم آمیزند

تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تابِ هنگامهٔ درد ارم و گویم هیهات

چه کنم تا غمِ هجرِ تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم

بُرم از گیر دلی را که حزینِ تو شود

جلوه جز در دلِ آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرینِ تو شود

چشم و دل باخته‌ام دادِ هنر خواهد داد
آن که چون من همه دان و همه بین تو شود

کفر و دین کیست جز آرایش پندار وجود
پاک شو پاک، که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ نفخه‌ی هست نهادت غالب
آه از آن دم که دمِ بازپسین تو شود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۳۹)

دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه به فریاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگرِ سنگ گشودن هنر است
تیشه داند که چه‌ها بر سرِ فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره به دلم
همچنان بر اثرِ شکوهٔ بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
وقتِ مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازیِ غیر
مست از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کنِ بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد

رحم در طینتِ ظالم ستم ایجاد امد

بر درِ یار چه غوغاست عزیزان بروید

خونبها مزدِ سبکدستیِ جلاد امد

داده خونین نفسی درسِ خیالم غالب

رنگ بر رویِ من از سیلی استاد امد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۰)

دوش کز گردشِ بختم گله بر رویِ تو بود

چشم سویِ فلک و رویِ سخن سوی تو بود

انچه شب شمع گمان کرده و رفتی به عتاب

نفسم پرده گشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت به من در خمِ دامِ تو فگند

نعل وارونِ بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را به کارم زده‌اند

کاین همان‌ست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد

کو خود از حیرتیانِ رخِ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم به خوبان چه گذشت

خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان به تمنای شهادت دادن

هم ز اندیشهٔ ازردنِ بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان می‌سوزم

تا ندانند حریفان که سرِ کوی تو بود

روشِ بادِ بهاری به گمانم افگند

کاین گل و غنچه پیِ قافله بوی تو بود

به کمند بند مباد این همه رسوایی دل
کافر از بردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود
غش هر شیوه در آیینه زانوی تو بود

لابه و گریه دهد از طرف مزارش پس مرگ
تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۱)

گر چنین سر به تو آمده یغما ماند
به سکندر برسد هر چه ز دارا ماند

دل ودستی به بهای تو فرستم حاشا
دم گیر انچه ز پیمانهٔ سودا ماند

هم به سودی تو خورشید پرستم آری
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

پ وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاووس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

سبز آوازهٔ بدنامی رهزن شدنست
ره از آن خسته که از پویه به ره واماند

بنده‌ای را که به فرمان خدا راه رود
بگذارند که در بند زلیخا ماند

مه نه بیع از افق سرو شمی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه به یک عذر تسلی نشوم

کاینچنین مهر ز سردی به مدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز

مگذارید که ماتم زده تنها ماند

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥)(۱- دام گیر: نو. ۷)

(۱٤۲)

در کلبهٔ ما از جگرِ سوخته بو برد

با ما گله سنجیده و شماتت به عدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دلِ دوست

چون گریه تنِ زارِ مرا زان سر کو برد

همره رودش کوثر و حوران که دمِ مرگ

ذوق میِ ناب و هوس رویِ نکو برد

بستند رهِ جرعهٔ ابی به سکندر

دریوزهٔ گرِ میکده صهبا به کدو برد

دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را

می خورد و هم از میکده ابی به سبو برد

بر ما غمِ تیمار دلِ زار سر امد

دیوانهٔ ما را صم سلسله مو برد

ما را نبود هستی و او را نبود صبر

دستی که ز ما شست به خون که فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاری‌ست

در حقه وفا یک دلسم اورد و دورو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا ده

تا تلخی ان زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکوبان ز گرفتاری غالب

گویی به گرو برد دلی را که ارو برد

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱٤۳)

[illegible]

بر هر که کند زخم سر او بار نداند

بی‌دشنه و خنجر نشود منعقد زخم

دلهای عزیزان به غم افگار نداند

سر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر

اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گوید سخن از رنج و به زحمت کندش طرح

روز سیه از سایهٔ دیوار نداند

[illegible] به غم اشک که راز نسنجد

دم را به تف ناله شرربار نداند

[illegible]

پاس هوسکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ

آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که ندانست و ندانم که غم من

خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم

در عربده خوارم کند و خوار نداند

گر دم سر آوارهٔ آزادگی خویش

صد ره بهدم شد و گرفتار نداند

فصلی ز دل آشوبی درمان بسرایید

تا چند به خود پیچم و غمخوار نداند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب

در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

(بین ژانویه ۱۸۳۸ – جولای ۱۸۳۸)

(۱٤٤)

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرقِ من فرو ریزد

بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم
به جای گرد، روان از بدن فرو ریزد

ز جوشِ شکوهٔ بیدادِ دوست می‌ترسم
مباد مهرِ سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به محلسیان باده و به نوبتِ من
به من نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر به کویی که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

ز خار خارِ چنین کس چه نالمی که خسک
به رختخواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالمِ نازی به غمزه بستاید
کسی که گل به کنار چمن فرو ریزد

مکن به پرسشم از شکوه منع کاین خونی‌ست
که خود ز زخم دمِ دوختن فرو ریزد

بترس زانکه به محشر ز طره طرار
دلِ شکسته‌ام از هر شکن فرو ریزد

نمای یار و بدان غمزه می به جام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

به ذوق باده ز بس آب در دهن گردد
میِ نخورده مرا از دهن فرو ریزد

رواست غالب اگر "دژ فشانش" گویی
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٤۵)

گریه دل نخند هر چه از نظر گذرد
رهی روانی عمری که در سفر گذرد

به وصل تلخ به اندازه ای تحمّل کن
که مرگ تشنه بود اب چون زسر گذرد

هلاک نشهٔ جوشم که در دلِ شبهه
دود به عربده چندان که از اثر گذرد

ایس اورسم نگهان حذر که ناوکِشان
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس ز ابنه‌هی دلم بر ارد سر
چنان که رشته در اسودن از هگر گذرد

حریف شوخی اجزای نانه نیست شرر
که ان بیرون جهد و این ز خاره در گذرد

کند خدنگِ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعبه خیزی دل سر مرار ما چه عجب
که برق مرغِ هوا را ز بال و پر گذرد

شکستِ ما به عدم نیز همچنان پیداست
به صورت سر زلفی که از کمر گذرد

خوشا کسی که به فرق بلند بالایی ست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد

دماغ محرمیِ دل رساندن اسان نیست
چه‌ها که بر سر خارا از شیشه گر گذرد

حریفِ مستِ احباب نیستم غالب
خوشم که کارِ من از سعی چاره گر گذرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٤٦)

شوخیِ چشمِ حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو به عزمِ حرم ناقه فکندی به راه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خمِ دستگاه کرد فزون حرصِ جاه
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب[1] تا نبیذ
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب زمکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برو ور[2] همه خشمی بخسب
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره گشایی کند
صورتِ آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنیِ بخت بین
خود صفت دشمن‌ست آنچه مرا نام شد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۸) (۱- طلب: ۷ ۲- در: نو، ۷)

(۱٤۷)

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
نوبتِ سوختنِ ما به جهنم نرسد

دوریِ درد ز درمان تشناسی هشدار

کز تپیدن دل افگار به مرهم نرسد

می به زهد مکن عرض که این جوهر ناب

پیش این قوم به شورابهٔ زمزم نرسد

جوجه فردوس به میراث تمنا دارد

وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صنم و مرد مسندش که در ویرش عام

لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد

بهره از سر خوشم نیست دماغم عالی‌ست

باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هر چه جز نی به جهان حلقهٔ زنجیری هست

هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسد

فرصت لذت بیداد کزین راهگذر

به کسان می‌رسد آن کس که به خود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد

جز خراشی به جگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند

جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب

دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۴۸)

از هر چه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشق‌ست و ناتوانی حسن‌ست و سرگرانی

جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشتِ جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزه سر ره از جور پا چه نالی
در کیشِ روزگاران گل خونبها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجورِ عشق گویی آه رسا ندارد

هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی‌ست
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فکندن بیمِ بلا ندارد

بر خویشتن ببخشا گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تابِ جفا ندارد

کشتن چنان که گویی نشناخته‌ست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بی دماغی ما نامت با تغافل
یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
رویی چو ماه دارد اما به ما ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشمِ تست نرگس اما حیا ندارد

ایش گداز خاکی بادش تفِ بُخاری
دهلی به مرگ غالب اب و هوا ندارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۴۹)

شوقم ز بند بر در فریاد می‌زند

ـر آتش من آب دم از باد می‌زند

ـ فکی چه ولوله اندر نهاد مـ

کآیینه از تو موج پریزاد می‌زند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند

غیرت هنوز طعنه به فرهاد می‌زند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است

با ناله‌ای مرغ قفس زاد می‌زند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نییم

دل موج خون در رگ خداداد می‌زند

خویی که دی به جیبم ازو خار خار بود

امروز گل به دامن جلاد می‌زند

اندر هوای شمع همانا ز بال و پر

پروانه دشنه در جگر باد می‌زند

زین بیش نیست فطرت رنگ را درنگ

گل یک قدح به سایهٔ شمشاد می‌زند

ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهد

دل را نوای دیر بماناد می‌زند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم

ـر زخم سینه‌ام نمک داد می‌زند

تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد

سنگ از شرار خنده به پولاد می‌زند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت

موجی‌ست دجله را که به بغداد می‌زند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۰)

بایـد زمـی هـر اینـه پرهیـز گفتـه‌انـد
اری دروغ مـصلحت امیـز گفتـه‌انـد

فـصلی هـم از حکایـتِ شـیرین شمرده‌ایـم
ان قـصهٔ شـکر کـه بـه پرویـز گفتـه‌انـد

خون ریختن به کویِ تو کـردار چشم ماست
مـردم تـرا بـرای چـه خـونریز گفتـه‌انـد

گـویم ز سـوز سینه و گویـد کـه ایـن همـه
تـا خـود نگـشته اتـشِ دل تیـز گفتـه‌انـد

تـشکمت دل ز بـاد تـو گـویی دروغ بـود
از نوبهـار انچـه بـه پـاییز گفتـه‌انـد

انـداخت خـار در ره و انـداز خوانـده‌انـد
انگیخـت گـردِ فتنـه و انگیـز گفتـه‌انـد

گفتا سخن ز بی‌سر و پایان نـه زیرکـی‌ست
بـا قـیس ره نـوردیِ شـبدیز گفتـه‌انـد

نازی به صد مضایقه عجـزی بـه صـد خوشـی
گـر از تـو گفتـه‌انـد ز مـا نیـز گفتـه‌انـد

غالـب تـرا بـه دیـر مـسلمی شـمرده‌انـد
اری دروغ مـصلحت امیـز گفتـه‌انـد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۵۱)

صبح ست خـوش بـود قـدحی بـر شـراب زد
یـاقوتِ بـاده بـر قـوهٔ افتـاب زد

نـشتر بـه مغـزِ پنبـهٔ مینـا فـرو بریـد
کافـاق امـتلا ز هجـومِ سـحاب زد

ذوقِ مـی‌مغانـه ز کـردار بازداشـت

آه از فسون دیو که راهم به آب زد

[illegible]

کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست

تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

کم گره ز کار دل و دیده باز کن

از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست

نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس ساختم به کوه

سنگ از گداز خویش به رویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مناز

داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشتریان به چشمهٔ حیوان نمی‌دهند

موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جهل حکیمش گرفته‌اند

بی‌دانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- خسان: تر)

(۱۵۲)

سنگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افکند

عشق کافر شغل جان دادن به مزدور افکند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش

نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افکند

قرعتی خواهم به قاتل کاستخوان سینه‌ام

قرعهٔ فالی به نام زخم ساطور افکند

از شـهیدانِ ویـم کـز بـیم بـرق خنجـرش

لـرزه در حـور افتـد و جـام از کـفِ حـور افگنـد

شرم جورِ خـاص خـاص اوسـت لیکن در جواب

چـون فرومانـد سـخن در رسـمِ جمهـور افگنـد

چـون بجویـد کـام تـا لختـی پرسـتاری کـنم

خـویش را بـر رختخـوابِ نـاز رنجـور افگنـد

وقت کار این جنبش خلخـال کانـدر ساقِ نیسـت

حلقـهٔ رغبـت بـه گـوشِ خـون منـصور افگنـد

گـر قـضا سـازِ تلافـی درخـورِ عـشرت کنـد

آه از آن خونابـه کانـدر جـامِ فغفـور افگنـد

گر مسلمانی یکی بـین زَرْدُهُشت‌سـت آن کـه او

اختلافـی در میـانِ ظلمـت و نـور افگنـد

آمـدم بـر راه و غالـب گِـرد دل مـی‌گـردم

لغـزشِ پـایی کـه بـاز از جـاده‌ام دور افگنـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۳)

به ره با نقشِ پای خویشم از غیـرت سری باشـد

که ترسم دوست جویان را به کـویش رهبـری باشـد

نمـی‌گیـری بـه خـونِ خـلق بـی پروا نگاهـی را

توانـد بـود یـا رب بعـدِ محـشر محـشری باشـد

چه گویم سوزِ دل با چون تو کـم نادیـده بـد مـستی؟

مثـالی وانمـایم گـر کـباب و اخگـری باشـد

رسـد هـر روزم از خلـدِ بـرین ناخوانـده مهمـانی

جحـیم مـن گـر از داغِ بهـشتی پیکـری باشـد

نخواهـد بـود رسـم آنجـا بـه دیـوان داوری بـردن

گرفتم کشورِ مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغِ قاتل هم ادا کردن

اگر فصّاد را در دهر مزدِ نشتری باشد

مکیدم انقدر کز بوسه و دشنام خالی شد

لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

به دوقِ لدتی کز خاره و خاراست پهلو را

بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

به جنبی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد

به خشمی گر خود ز سم سب گردی لشکری باشد

ستیم حق شناسهای محبوبی که در محفل

دلش با چشم بر خون و لبش با ساغری باشد

سود از تیشه پیدا سر به سنگی می‌زدم لیکن

سم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیاید هم ز من انچه از ظهوری یافتم غالب

اگر جادو بیانان را ز من وایستری[1] باشد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- رد: تر ۴- وایستری: پ، تر)

(۱۵٤)

دل به تنها ز فراقِ تو فغان ساز دهد

رفتن عکس تو از اینه اواز دهد

مغزِ جان سوخت ز سودا و به کامِ تو هنوز

رهِ رسوایی ما چاشنیِ رازِ دهد

خاک چون باد که در معرضِ اثارِ وجود

زلف و رخ درکشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورشِ چرخ که در بزمِ امید

سر شمعی که فرورد به دمِ گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط اغازد
شیشه سازیست که تا بشکند اواز دهد
های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می به اندازه و پیمانه به انداز دهد
طره‌ات مشک به دامان نسیم افشاند
جلوه‌ات گل به کفِ اینه پرداز دهد
سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش ابی ز نمِ خجلت پرواز[1] دهد
ای که بر خوانِ وصالِ تو قناعت کفرست
هان صلایی که مرا حوصلهٔ از دهد
من سر از پا نشناسم به رو سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ اغاز دهد
پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله می‌خواست که شرحِ ستمِ ناز دهد
هر نسیمی که زکویِ‌تو به خاکم گذرد
یادم از ولولهٔ عمرِ سبک تاز دهد
چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد عرفی و غالب به عوض باز دهد
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۴۷) (۱- پرداز: ۷)

(۱۵۵)

کو فنا تا همه الایش پندار برد
از صُور جلوه و از اینه زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم اغوش
کو بد اموز که پیغاره به دلدار برد
گفته باشی که به هر حیله در اتش فکنش

عیر مـی‌خواسـت مـرا بـی‌تـو بـه گلـزار بـرد

مـار چـسـده لـب از حـوش حـلاوت بـا هـم

ـ گ مـشکل کـه زمـا لـذتِ گفتـار بـرد

عـشوهٔ مرحمـت چـرخ محـر کـاین عیّارِ

یوسـف از چـه بـرارد کـه بـه بـازار بـرد

شـوق گـسـح و تـو سرمـسـت بـدان رسوایی

هـان ادایـی کـه دل و دسـتِمـن از کـار بـرد

خونچکـان سـب نـسیم از تـر نالـهٔ مـن

کیـست کـز سـعی نظـر پـی بـه درِ یـار بـرد

سو سـایی بـه لـب بـام و بـه کـوی تـو مُدام

دیـده دوق نگـه از روزنِ دیـوار بـرد

سـار ر اینـه مـسم نعرمـا تـا شـوق

بـه تـو از جانـبِ مـا مـژدهٔ دیـدار بـرد

مـژدات شـفت دل و رفـت نگـه تـو فـرو

کـز صـمیرم گلـه سـرزنش خـار بـرد

خـاکی از رهگـذر دوسـت بـه فـرقم ریـز

تـا ز دل حـسرتِ ارایـشِ دسـتار بـرد

مـی‌زنـد دم ر ف غالـب و تـسکننش نیـست

ـو کـه نوفـو رگفـت بـه کـردار بـرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۵۶)

ـ ک ر حـسم ـه دسـ مـی‌رود   ـ چـه ـر چـ ک ر گریـان مـی‌رود

حـوهر تـسعه رحشـسـ سـک   زورم ـمز ـر پیهـ مـی‌رود

گـر سو مـسکن مـرمح ی ز کـه کـر   جـو رود ز دسـت اسـن مـی‌رود

حـر سـحن کـفر و مـی کحـس   حـود سـحن در کفـر و ایمـان مـی‌رود

هر شمیمی را مشامی درخورست
بوی پیراهن به کنعان می‌رود

اید و از ذوق نشناسم که کیست
تا رود پنداشتی جان می‌رود

می‌برد امّا نه یک جا می‌برد
می‌رود امّا پریشان می‌رود

هر که بیند در رهش گوید همی
قبله اتش پرستان می‌رود

اوّل ماه است و از شرمِ تو ماه
اخر شب از شبستان می‌رود

بگذر از دشمن دلش سخت ست سخت
ابروی تیر و پیکان می‌رود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انجه بر غالب ز دربان می‌رود

(بین ۱۸٤۵ - ۱۸٦۰)

(۱۵۷)

نومیدیِ ما گردشِ ایّام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لبِ دلدار و گزیدن نتوانم
شرمست دلم حوصلهٔ کام ندارد

مفرست به طوفِ حرمِ دوست نیمی
کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد

هر ذرّهٔ خاکم ز تو رقصان به هوایی ست
دیوانگیِ شوق سر انجام ندارد

رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر اورد و همان خشک دماغم
ظرفِ[۱] قدحش رشحه پیغام ندارد

بی‌نقشِ وجود تو سراپای من از ضعف
چون بسترِ خوابست که اندام ندارد

گردید نشانها هدفِ تیر بلاها
اسایشِ عنقا که بجز نام ندارد

بلبل به چمن بنگر و پروانه به محفل
شوقی ست که در وصل هم آرام ندارد
ملح ست رگ ذوق کبابی که بسوزد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد
اما به دلم ولولهٔ کسب هوا نیست
با آن که سرای تو لب بام ندارد
بوسی که رباید به مستی ز لب یار
عرست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه به اندازه هر حوصله ریزد
میخانه توفیق خم و جام ندارد
غالب که به است از غزلم مصرع استاد
«بادام صفه‌ی گل بادام ندارد»
(قبل از ۱۸۳۷) (۱- طرف: لا، ب)

(۱۵۸)

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود
بریده باد زبانی که خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بد خوبی
ز رطل باده به خشم ایم ار گران نبود
نگفته‌ام ستم از جانب خداست ولی
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
ز نازکی نتوانند نهفت راز مرا
خیال بوسه بر آن پای بی‌نشان نبود
چو عشرتی که کند فاسق تنک مایه
ز زخم خون به زبان لیسم[۱] ار روان نبود
ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم

که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه به دست تصرف شوق ست
به سوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاطِ عطای تو در میان نبود

مرا که لب به طلب اشنا نخواسته‌ای
روا مدار که شاهد ضمیردان نبود

امید بُهلوس و حسرتِ من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت ست
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابیِ کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- لیم: لا)

(۱۵۹)

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند
که در ستم روش اموز روزگارانند

برند دل به ادایی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند

به جنگ تا چه بود خویِ دلبران کاین قوم
در اشتی نمک زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهرِ باده هواخواهِ باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهرِ دفعِ ملال
امیدوار به مرگِ امیدوارانند

ز روی خوی و تپش نور دیدهٔ آتش

به رنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند

تو سرمه بس و ورق درنورد و دم درکش

مبین که بسحر نگهان سیاهکارانند

ز دید و داد مپرس حرف خردسالانند

به گرد راه منه چشم نی سوارانند

ز چشم رحم بدین خسته کی رهی غالب

دگر مگو که چون در جهان هزارانند

(بین ۱۸۴۵ – ۱۸۶۰)

(۱۶۰)

دلستانان بخرامند ار چه جفا نیز کنند

ز وفایی که نکردند حیا نیز کنند

چون ببینند ترسند و به یزدان گروند[1]

رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند

عشوه خواهند که در کارِ قضا نیز کنند

خونِ ناکامیِ سی ساله هدر خواهد بود

مهر با ما اگر از بهرِ خدا نیز کنند

بدر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت

کاش با ما سخن از حسرتِ ما نیز کنند

از درختانِ خزان دیده نباشم کاینها

ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر، تو دانی و اجل

گفته‌ای کار به هنگامِ روا نیز کنند

شوخی رنجه ز رندان به صبوحی کاین قوم

نفس بادِ سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهشِ دیدار خطاست

این خطایی‌ست که در روز جزا نیز کنند

حلقِ غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود

«خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند»

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥) (۱- گردند: ۷، تو)

(۱٦۱)

دماغِ اهلِ فنا نشئهٔ بلا دارد

به فرقم ارّه طلوعِ پرِ هما دارد

به وعده گاه خرامِ تو کرد نمناکم

بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

گشاد شستِ ادای تو دلنشین منست

اگر خدنگِ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیشِ قاضی حشر

محو نالهٔ نسیم را ز ناله وا دارد

دمم فسرد بشر به دشنه دادی وصل

چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسی‌ست

که خور ز تابِ خود آتش به زیر پا دارد

پی عتاب همانا بهانه می‌طلبد

شکایتی که زما نیست هم به ما دارد

خوش‌ست دعویِ آرایش سر و دستار

ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست تهی ناله از نهادم جَست

نیی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
که دوست تجربه‌ای دارد از کجا دارد

به خون تپیدن گلها نشان یکرنگی‌ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱٦۲)

نعیم دار که این رهزنی دارد
جمال یوسفی و فر بهمنی دارد

ودی غیر گرش دلنشین شده‌ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آن را که خارخاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

به دلفریبی من گرم بحث و سود منست
نگاه تو به زبان تو همفنی دارد

به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه سگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بپوید گر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخن‌های گفتنی دارد

مبارکش رفیق ار چنین بود غالب

«ضیای نیّر» ما چشم روشنی دارد

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۱۶۳)

ز رشک ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد

تو جان عالمی، حیف ست گر جان در تنم باشد

رهی قسمت که سالار طلایع عشقم کنند ایزد

اگر خود جزوی از گردون به کام دشمنم باشد

بیاسا ساعتی تا بر دمِ تیغت گلو سایم

که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانی‌ها

بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و سرکش

چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد

به ذوقِ عافیت یاران روند از خویش و چون من هم

خلد در پایِ من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید

دلم با اوستی امّا زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگ‌های پست سوی غم برون[1] زدن

مگر صورِ قیامت ساز شورِ شیونم باشد

به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم

اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

به زر[2] همدوشِ قارون گشتن از دون همّتی خیزد

بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بردن: نو ۲- بزر: ۷)

(۱۶٤)

حور بهشتی ز یاد آن بتِ کشمیر برد

بیم صراط از نهاد آن دمِ شمشیر برد

شوروی غمزه‌ای صبر و دل و دین ربود

جان که ازو باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

نامه در ایوانِ شوق نوشتهٔ راهی نداشت

دست به غارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق سدی گرای پایهٔ منصور خست

حوصلهٔ نارسا پی به سر تیر برد

زد نگهت سر دلم مخزن اسرار دید

خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

حسن سر سود ز بی قلم ضرور

غمزه ز بی طاقتی دست به شمشیر برد

روشنی دشت عشق چاشنی داشت مهر

آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه رسور شد کم از دستِ چرخ

بس که ز آب و گل رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت

گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت

ناوه درآمد هو نسخه اکسیر برد

با خودش آمده کار باک ز غالب صدا

ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

(بین ۱۸۳۸ – ۱۸۴۱)

(۱۶۵)

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد

کو فتنه تا به داوریِ هم علم کشد

دل را بــه کــارِ نــاز چــه ســرگرم کــرده‌ای
یعنی بـه خـویش هـم کنـد و از تـو هـم کـشد

رشک سـت و دفـع دخـل مقـدر عتـاب چیسـت
بگـذار در دلـم مـژه چنـدان کـه نـم کـشد

صــیدت ز بــیمِ جــان نرمــد بلکــه مــی‌رود
تــا دشــت را ز شــوق در اغــوش رم کــشد

دشــوار نیــست چــارهٔ عــیشِ گریزپــای
دور قـدح چـو سلسله گـر سـر بـه هـم کـشد

انــی کــه تــابِ جذبــهٔ ذوق نگــاه تــو
رنگ از گـل و مـی از رز و صـید از حرم کـشد

شــوقم کــه روشــناس دلِ نــازنین تــست
کــی منــت نوشــتن و نــاز قــم کــشد

زشت ان کـه تـا ز زحمـتِ پشت و شـکم رهـد
هــم رنــج کارســاز پــشت و شــکم کــشد

صــهبا حــلال زاهــدِ شــب زنــده دار را
ـا بـه شـرط ان کـه همـان صـبحدم کـشد

از تــازگی بــه دهــر مکــرر نمــی‌شــود
نقـشی کـه کلـک غالـب خـونین رقـم کـشد

(قبل از ۲۹ سپتمبر ۱۸۳۷)

(۱٦٦)

ذوقـش بـه وصـل گـر چـه زبـانم ز کـار بـرد
لـب در هجـومِ بوسـه ز پـایش نگـار بـرد

تــا خــود بــه پــرده ره ندهــد کــامجوی را
در پــرده رخ نمــود و دل از پــرده دار بــرد

گفتنــد حــور و کــوثر و دادنــد ذوقِ کــار

منع‌ست نامِ شاهد و می اشکار برد

نعش مرا مسوز کم از برهمن نیم

سگ نسوختن نتوان در مزار برد

گر چهره برفروخت بدان سان که بارها

پروانه را هوس به سرِ شاخسار برد

دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی

نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد

می داد و بذله جُست مگر ابر و قلزمیم

کاورد قطره و گهر شاهوار برد

ـ قسه ز گردش چشم سیه گفت

کینی که داشتم به دل از روزگار برد

پیشم از ان بپرس که پرسی و اهل کوی

گویند خسته زحمتِ خود زین دیار برد

نازم فریب صبح که غالب ز کوی تو

ناکام رفت و خاطر امیّدوار برد

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۱۶۷)

گر داغتِ وجودم را در اکسیر نظر گیرد

سراپای من از جوشِ بهاران پرده بر گیرد

به عرضِ هر گسستن کز نفس بالد ز بی‌تابی

خیالم الفتِ مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل ز سودی مژگان که خون گردند؟ گر مستی

به ذوقِ رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

به چشم مدعی همچون چراغ روز بی‌نورم

چراغم گر به فرض از پرتوِ خورشید در گیرد

رمش نظاره را ز رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهره عاشق به زر گیرد

کمم در وی ز رشک است این که غمخواری نمی‌خواهم
که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

بسوزدم نامه و دل بار از بس [illegible] گمشه
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر سواری بیست همچون موج کرم را
که هر دم از شکستِ خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دمی را گر بر کسب سر گردن [illegible]
سبک در دامِ ذوق ناله مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون رمستی و سرم به دستش
که از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد

رقص حلقو خوشم [illegible] همرس [illegible]
چراغی را که دودی هست در سر زود گیرد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- مزگانی: لا. نو، سر)

(۱۶۸)

تنگ است دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غمِ عشق تو به سازست
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوهِ نگاهی که تلف شد
گمی که عدو حوصلهٔ [illegible] ندارد

در حُسن به یک گونه ادا دل نتوان بست

لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم

مسکین سخنی از تو در اغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند

بتخانه بتی خانه بر انداز ندارد

مـ دزه و او مهر همان جلوه همان دید

ایینهٔ ما حاجتِ پرداز ندارد

هر دلشده ار دوست در انداز سپاسی ست

مانا که نگاهِ غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت

رحم ست بر ان خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز

تا بوسه لبم راز طلب باز ندارد

با خویش به هر شیوه جداگانه دُچارست

پروای حریفانِ نظر باز ندارد

کسست عرفی طب از طنت غالب

جامِ دگران بادهٔ شیراز ندارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱ حاجات: نو ۲ - دوچار: نو، ۷، ده بر)

(۱۶۹)

لبم از زمزمهٔ یادِ تو خاموش مباد

غیرِ تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش به هزار اب نشویند ز اشک

محرمِ جلوهٔ ان صبح بنا گوش مباد

هوسِ چادرِ گل گر تهِ خاکم باشد

خاکم از نقشِ کفِ پایِ تو گلپوش مباد

وعده گر دیده وفا طره پریشانی را

یا رب امشب به درازی حجل از دوش مباد

غیر اگر دیده به دیدارِ تو محرم دارد

فارغ از اندهِ محرومی اغوش مباد

گهری کش نظر از همّت پاکان نبود

صرفِ پیرایه ان گردن و ان گوش مباد

هر که را رخت نمازی نبود از نمِ می

جای در حلقهٔ رندانِ قدح نوش مباد

رهرو بادیه شوق سبک سیراند

بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیزست مریزید به خاک

جوشد از پرده دگر خونِ سیاووش مباد

همه گر میوه فردوس به خوانت باشد

[illegible]ب ان انبهٔ بنگاله فراموش مباد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۰)

هر ذره را فلک به زمین بوس می‌رسد

گر خاک راست دعوی ناموس می‌رسد

زان می که صاف ان به بتان وقف کرده‌اند

دُرد [illegible] به کاووس می‌رسد

زین سان که خو گرفتهٔ عاشق کشی‌ست حُسن

هر شمع را شکایت فانوس می‌رسد

خود پیشِ خود کفیلِ گرفتاری منست

هر دم به پرسش دلِ مایوس می‌رسد

بیرون میا ز خانه به هنگامِ نیمروز

رشک ایدم که سایه به پابوس می‌رسد

اربـــاب‌جـــاه را ز رعونـــت گریـــز[1] نیـــست
کـایـن تـشنه از شـرابِ خـمِ کـوس مـی‌رسـد

گـفـتـم بـه وهـم پرسـش عـبـرت بـرای چـه
گـفـا ز طـوف دخمـهٔ[2] کـاووس مـی‌رسـد

سـجاده رهــن مــی نپـذیرفت مـی فـروش
کـایـن را نـسب بـه خرقـه سالوس مـی رسد

خــون مــوج زن ز مغــز رگِ جـان ندیـده‌ای
دانــی کــه ز تــراوش کیمــوس مـی‌رسـد

خـشکـسـت گـر دمـاغ ورع غالـبـا چـه بـیم
کـز ذوقِ سـودنِ کـفِ افـسوس مـی رسـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گریز: لا ۲- دخمه: نو، لا)

(۱۷۱)

دریغـا کـه کـام و لـب از کـار مانـد
سـخن‌هـایِ ناگفتـه بـسیار مانـد

کـدامـم نهـانخانـه‌ای را کـه در وی
در از بـستگی‌هـا بـه دیـوار مانـد

خـون پـرده دارسـت مـا را کـه مـا را
ز اشـفگی سـر بـه دسـتار مانـد

نگـه را سـیه خـال طـرف عـذارش
بـه تمغـاچی رهـرو ازار مانـد

ادایــی‌ســت او را کــه از دلربـایی
نهفـتن ز شـوخی بـه اظهـار مانـد

چو جـوشم مـراد از شـگرفی؟ کـه او را
نشـستن ز شـنگی بـه رفتـار مانـد

در ایـنـهٔ مــا کــه ناسـاز بختـم
خـطِ عکـس طـوطی بـه زنگـار مانـد

گروهی ست در دهر هـستی کـه ان را
ز پیـچش نفـس‌هـا بـه زنـار مانـد

بجـز عمـدهٔ غـم چـه بـر دل شـمارد
زبـانی کـه در بنـد گفتـار مانـد

ز قحـط سـخن مانـدم خامـه غالـب
بـه نخلـی کـز اوردنِ بـار مانـد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۲)

تـرا گویـد عاشـق دشـمنی اری چنـین باشـد

ز رشکِ غیر باید مُرد گر مهرِ تو کین باشد

از ان سرمایهٔ خوبی به وصلم کامِ دل جستن

بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هر چه با ان تیشه زن کرد از ستم نبود

چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

به روزی کش شبی با مدعی باید به سر بردن

به من ضایع کند گر صد نگاهِ خشمگین باشد

نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را

که دانم انچه از من رفت حق خوشه چین باشد

به پیرِ خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن

به شرط ان که از ما ساده وز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا اخر وفایی هست پندارم

درین میخانه صاف می به جامِ واپسین باشد

بری از شحنه دل تا خون بریزی بی‌گناهی را

نترسی از خدا ایین بی باکی نه ایمن باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا

تو مریم باشی و کارِ تو با روح الامین باشد

از ان گردی که در راهش نشیند بر زخم غالب

چه خیزد چون هم از من رخ هم از من استین باشد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۳)

از رشک کرد انچه بر من روزگار کرد

در خستگی نشاطِ مرا دید خوار کرد

در دل همی ز بینشِ من کینه داشت چرخ

چون دید کان نماند نهان اشکار کرد

بگرد سپهر به من گر چه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصرِ و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بس که در کشاکشم از کار رفت دست
بندِ مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی به سر آورده‌ام که مرگ
شادم به روشنایی شمعِ مزار کرد

تا می به رغم من فتد ای دستِ من به خاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر اینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه ای به کفر
نومیدیم دگر به تو امیدوارم کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بی‌قرار کرد

(بین ۱۸٤۵ – ۱۸٦۰)

(۱۷٤)

به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم سازِ تمنایی‌ست کز هر زخمهٔ دردی
هما را مستِ آوازِ شکست استخوان دارد

هوای ساقیی دارم که تابِ ذوق رفتارش
صُراحی را چو طاووسانِ بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل‌ست و خونریزی نمی‌داند

به گل چیدن همان ذوقِ شمارِ کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساسِ محکمی خواهد

غم اثر بیزد و طاقت قماشِ پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن زیرِ کوه آمد

به گرداب طوفان تا چه زحمم را گران دارد

برنجد از دمِ تیغِ بلا می‌رقصد از شادی

به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دامِ بلا می‌رقصد از شادی

همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش

من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد

به شرع آویز و حق می‌جو کم از مجنون نه ای باری

دلش با محمل‌ست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد

گسستنهای بی‌اندازه‌ای کاندر عنان دارد

خدا را وقتِ پرسش نیست گفتم بگذار از غالب

که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۵)

صاحبدلست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد

آشوب پیدا سنگ او اندوه پنهان خوش نکرد

دانست بی حس ناختم الماس زد بر ریش من

سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

ان خود به یاری می‌برد وین را دو جو می‌شمرد*

بنمودش وین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان می‌روم
دل بست در مضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بس که نغز و سرکش ست
ز فسون مسحر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فرهاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد

عصمت لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عشق را حاصلش مدان گر دل به حرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی برنتافت
زاهد به کنج صومعه غوغای مستان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده‌ای
کز خود فروشیهای دین بخشش زیزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

(قبل از ۱۸۲۹) (★غزل ندارد: لا، لک، نو، دد)

(۱۷٦)

قدر مشتاق چه داند درد ما چندش بود
آن که دانم کار با دلهای خرسندش بود

شاهدِ ما همنشین آرای و رنگین محفل‌ست
لاجرم در بند خویش ست آن که در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آن که در بندِ دروغ راست مانندش بود

آن که از شنگی به خاموشی دل از ما می‌برد

وای گر چون ما زبانِ نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست

آن که چندین تکیه بر حلمِ خداوندش بود

هیچ دانی این همه شور عتاب از بهرِ چیست

تا جگرها تشنهٔ موجِ شکر خندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر

گر به خاکِ رهگذار دوست سوگندش بود

آن که خواهد در صفِ مردان بقای نامِ خویش

خونِ دشمن سرخ تر از خونِ فرزندش بود

با خرد گفتم نشانِ اهلِ معنی بازگوی

گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما به خون ما مگیر

قاتلِ ما را که حاکم آرزومندش بود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۷۷)

بهر خواری بس که سر گرمِ تلاشم کرده‌اند

یاری‌ای[۱] نزدیک در هر دور باشم کرده‌اند

ترسم از رسواییم آخر پشیمانی کشید

رازم و این شاهدانِ مست فاشم کرده‌اند

چرخ هر روزم غمِ فردا به خوردن می دهد

تا قیامت فارغ از فکرِ معاشم کرده‌اند

غیر گفتی روشناسِ چشمِ گوهر بار هست

رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده‌اند

هر چه از بی‌طاقتی مزدِ ثباتم داده‌اند

هر چه از اندوه صرفِ انتعاشم کرده‌اند

از تف داغت به دل دوزخ سرشتم خوانده‌اند
وز دم[۱] تیغت به تن مینو قماشم کرده‌اند

هم به صحرای جنون مجنون خطابم داده‌اند
هم به کوه بیستون خارا تراشم کرده‌اند

چشم نوم از چه رو خارم به جیب افشانده‌اند
دل نباشم تا چرا زرق خراشم کرده‌اند

از چه غالب خواجگیهای جهان تنگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده‌اند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- پاره: نو ۲- دزدم: ۷)

(۱۷۸)

کسی با من چه در صورت پرستی حرفِ دین گوید
زارز کفت دانم کمر ز صورت افرین گوید

دلم در کمه ز سکی گرفت، او ردای خواهم
که ب من وسمت تختههی هدو چین گوید

به خشمم دسرا می‌گوید و از لطفِ گمارش
گمان دارم که حرم دلنشنی بعد ارین گوید

شناسد جایِ غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فروبندد
وگر گویم که جان خواهم به غم داد افرین گوید

رهم افتاد بهرِ دانه سویِ دامِ صیادی
که حرفِ ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بی تابی برون اندازد از خوش استین دورش
گریبان انچه دید از دست گر با استین گوید

دل از پهلو برون ارم جمش جام خود انگارد

وگـر لحتـی براف‌شنم سـلیماش نگـبن گویـد

گـذارد انچـه بـرق از خـرمن انـدر دشـت بگـذارم

که برسه چون بچینم کس نه طـنزم خوشـه چـن گوید

چـرا راندنـد غالـب را از ان در؟ رهـروی بایـد

کـه راز حلـوت شـه ب گـدی ره ـشین گویـد

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤٥) (۱- دگر:نو ۲- طرزم: ل، بو)

(۱۷۹)

مـن بـه وفـا مُـردم و رقیـب بـه در زد

نیمـه لـبش انگبـین و نیمـه تیـر زد

در نمکـش بـین و اعتمـادِ نفـوذش

کر مـه مّـی افکنـد هـم بـه زخـم جگـر زد

کیـست دریـن خانـه کـز خطـوطِ شـعاعی

مهـر نفـس ریـزه‌هـا بـه روزن در رد

دعـویِ او را بـود دلیـل بـدیهی

خنـدهٔ دنـدان نمـا بـه حُـسنِ گهـر زد

عیـرتِ پروانـه هـم بـه روز مبـارک

نالـه چـه اتـش بـه بـالِ مـرغِ سـحر زد

لـشکر هوشـم بـه زور مـی نشکـستی

غمـزهٔ سـاقی نخـست راه نظـر زد

ر ـت سازک چـه جایِ دعـوی خونـست[۱]

دسـتِ وی و دامنـی کـه او بـه کمـر زد

بـرگِ طـرب سـاختیم و بـاده گـرفتیم

هـر چـه ز طـبع زمانـه بیهـده سـر زد

شـاخ چـه بالـد گـر ارمغـانِ گـل ارد[۲]

تـاک چـه نـازد اگـر صـلای ثمـر زد

کـم سخـنـیده‌ای گـه چـه شـماری

عالـبِ مـسکین بـه التفـات نیـر زد

(س ۲۹ سپامبر ۱۸۲۷ - ۱۸۳۸) (۱- دعوی رحوسست:نو ۲ اورد. لا. نر)

(۱۸۰)

غـم من از نفسِ پندگو چه کـم گـردد

بـر اتـشم چـو گـل و لالـه بـاد دم گـردد

بـدا معامله، او بـی‌دمـاغ و مـن بـی‌دل

خـوش ان کـه معـذرتی صـرفِ بـر سـتم گـردد

ترا تنی‌ست که بر وی سمن خـسک باشد

مـرا دلـی‌سـت کـه در وی نـشاط غـم گـردد

نمانده تـابِ غمش خـاطرِ رقیـب محـوی

کـسی چـه در پـی صـید گـسته‌دم گـردد

ز ذوقِ گریه پُرستم دل و تـو مـی نگری

نگـه مبـاد ز بـارِ سرشـک خـم گـردد

بدین قـدر کـه لبی ترکـی و مـن بمکـم

تـرا ز بـادهٔ نوشـین چـه مایـه کـم گـردد

بـه غـصه راضـیم امـا بـه دشـنه دریـابی

دمـی کـه سـینه و نـاخن هـلاک هـم گـردد

رسـیده‌ایـم بـه کـوی تـو جـای ان دارد

کـه عمـر صـرفِ زمـین بوسـی قـدم گـردد

تو پا به پرسش من کـرده خـاکی و ترسـم

کـه خـاکِ پـایِ تـو تـاج سـر قـسم گـردد

سبکـسری‌سـت بـه دریـوزهٔ طـرب رفـتن

خوشـا دلـی کـه بـه انـدوه محتـشم گـردد

رخی که در نظرستم بـه جلـوه گـل باشد

تفی که در جگرستم به دیده نم گردد

گفته خاطرِ غالب ز هند و اعیانش

بر ان سرست[1] که اوازهٔ عجم گردد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- سرشت: ل)

(۱۸۱)

بی دل نشدار دل به بتِ غالیه مو داد

گویی مگر ان دل که زمن برد به او داد

سخته ست دلِ غیر و گر از تنگ نگویی

بر گشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر

ما را سخنِ نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد

می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

بر خیز که دلجویی من بر تو حرامست

ای ان که ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی که چون دید به خوابم

ترسید خود و مژده مرگم به عدو داد

حسنِ تو به ساقیگری این نشناسد

مست امد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد

در گلشنم و ارم از رویِ نکو یاد

در دوزخم و خواهم از ان تندیِ خو داد

گفتن سخن از پایه غالب نه ز هوش ست

امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵)

(۱۸۲)

بهم جبین به درش اسس نگرداند نشمش به سر ره عس نگرداند

گر شفاعت من در تصورش گذرد | به بزم انس رخ از همدمان نگرداند
به بزم باده با سفگری ازو چه عجب | که پیر صومعه را در میان بگرداند
گر نه مایل بوس لب خودست چرا | به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند
به بند دام بلای تو صعوه را گردون | هما به گردِ سرِ اشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند | بلای راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز رحت تا چه رنگ در نظرست | که دم به دم ورقِ ارغوان بگرداند
تو نالی از حدهٔ خار و ننگری که سپهر | سرِ حسین علی بر سنان بگرداند
برو[1] به شادی و اندوه دل منه که قضا | چو قرعه بر نمطِ امتحان بگرداند
بزید را به بساط خلفه بنشاند | کلیم را به لباس شبان بگرداند
اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب | نسیم روی گل از باغبان بگرداند

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- برو: تو)

(۱۸۳)

چو زه به قصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چه دشنام؟ تشنهٔ سخنیم
به کام ماست زبان چون زبان بجنباند
ز [illegible] چه خواهد گرش عرض شغل‌ست
بگو به لهو سرم بر سنان بجنباند
ز [illegible] نسبت ز [illegible] سست کش مجال نداد
که [illegible] به زمزمهٔ [illegible] بجنباند
به نالهٔ ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
گر به جنبش مهر آسمان بجنباند
که رفته از در زندان که بی‌قراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند
[illegible] خانقه چه کند تا بریشی که به باغ

ز غمــزه خــون بــه رگِ ارغــوان بجنبانــد

ســپهر از رخِ ناشســتهٔ تــو شــرمش بــاد

کــه عکــسِ مــاه در آبِ روان بجنبانــد

هنــوز بــی‌خبــری زانکــه جبهــه بــر در تــو

نــسوده‌ایــم چنــان کاســتان[1] بجنبانــد

نشــسته‌ام بــه ره دوســت پُــر ز دوســت مبــاد

کــه کــس بــه مــن رســد و ناگهــان بجنبانــد

خبــر ز حــالِ اســیران بــاغ چــون نبــود؟

مــرا کــه چیــدن دام آشــیان بجنبانــد

جنــون ســاخته دارم چــه خــوش بــود غالــب

کــه دوســت سلــسلهٔ امتحــان بجنبانــد

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵) (۱- کاسمان: نو، ۷)

(۱۸٤)

تپغــت ز فــرق تــا بــه گلــویم رســیده بــاد

شــوخی ز حــد گذشــت زبــانم بریــده بــاد

گــر رفتــه‌ام ز کــوی تــو آســان نرفتــه‌ام

ایــن قــصه از زبــان عزیــزان شــنیده بــاد

مُــردن ز رازداری شــوقم نجــات داد

صــد رنــگ لالــه‌زار ز خــاکم دمیــده بــاد

نغــزی و خــود پــسند ببنــیم چــه مــی‌کنــی

یــا رب بــه دهــر همچــو تــویی آفریــده بــاد

بــر روی و مــوی پرتــوِ بیــنش نتافتــه‌ســت

در عــرضِ شــوق دیــده طلبکــارِ دیــده بــاد

آتــش بــه خانمــان زده‌ای خواســت صرصــری

گفــتم نــسیم گفــت بــه گلــشن ورزیــده بــاد

مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم
این شعله همچو خون به رگِ خس دویده باد

ذوقی‌ست همدمی به فغان بگذرم ز رشک
خارِ رهت به پای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بر سرم تشنه کسی ست
دل خون شده و از بنِ هر مو چکیده باد

غالب شراب هندی هندم کباب کرد
زین بعد باده‌های گوارا کشیده باد

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۸۵)

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می‌نوش نکردند

در بیع زدن منتِ بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگیِ طرهٔ شبرنگ نظرها
پرواز در آن صبحِ بنا گوش نکردند

داغِ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد وخاموش نکردند

روزی که به می‌زور و به نی شور نهفتند
اندیشه به کارِ خرد وهوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون می‌خورم از حسن که این گنجِ روان را
در کارِ تهیدستی آغوش نکردند

کنون خطری نیست که تا پر نشد از دل

خـود چـاه زنخـدان تـو خـس پـوش نکردنـد

گـر خـود بـه غلامـی نپذیرنـد گـدا بـاش

بـر در بـزن ان حلقـه کـه در گـوش نکردنـد

غالـب ز تـو ان بـاده کـه خودگفـت نظیـری

«در کاسـهٔ مـا بـادهٔ سـرجوش نکردنـد»

(بین ۱۸۴۲، ۱۸٤۵)

(۱۸٦)

تـاجر شـوق بـدان ره بـه تجـارت نـرود

کـه ره انجامـد و سـرمایه بـه غـارت نـرود

چـه نویـسم بـه تـو در نامـه؟ کـز انبـوهی غـم

نیـست ممکـن کـه روانـی ز عبـارت نـرود

از حیـا گیـر نـه از جـور گـر ان مایـهٔ نـاز

کـشتهٔ تیـغِ سـتم را بـه زیـارت نـرود

وصـلِ دلـدار نـه خلدسـت همـان بـه، همـدم

کـه بگـویی سـخن و عـرض بـشارت نـرود

دل بـدان گونـه بپالای کـه در خـواهشِ دیـد

دیـده خـون گـردد و از دیـده بـصارت نـرود

قـصر و مهمانکـده حـاتم و کـسری بگـذار

نـام از رفـتنِ اثـارِ عمـارت نـرود

حـج درویـش طمـع پیـشه نیـرزد بـه قبـول

تـا کـه اندوختـهٔ کدیـه[1] بـه غـارت نـرود

تو به یک قطـرهٔ خـون تـرک وضـو گیـری و مـا

سـیل خـون از مـژه رانـیم و طهـارت نـرود

رمـز بـشناس کـه هـر نکتـه ادابـی دارد

محـرم انـست کـه ره جـز بـه اشـارت نـرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد

که شود دستزد شوق و بکارت نرود

غالب خسته به کوی تو رهین تپشی ست

که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گویه: نو، لا، تر، ده، لک)

(۱۸۷)

هم «انا الله» جوان درختی را به گفتار اورد

هم «اناالحق» گوی مردی را سرِ دار اورد★

ای که پنداری که ناچارست گردون در روش

نیست ناچار ان که گردون را به رفتار اورد

[illegible] همی کوشم [illegible]

طالبِ دیدار باید تابِ دیدار اورد

[illegible] چون [illegible] ز تسبیح تاری بیش نیست

این مشعبد دیر گاه از سبحه زنار اورد

جذبِ شوقش بین که در هنگام برگشتن ز دیر

در قفایِ[۱] خویشتن بت را به رفتر اورد

ان کند قطع بیابان این شکافد مغز کوه

عشق هر یک را به طرزِ خاص در کارِ اورد

اوِ ما را بین که نارد از دل سخنش خبر

باد را نازم که ار از سویِ کهسار اورد

نزد ما حیفست گو نزدِ زلیخا میل باش

جذبه‌ای کز چاه یوسف را به بازار اورد

نیست چون در مطلش جز ذکر شاهد حرف و صوت

شاهدی باید که غالب را به گفتار اورد

(س ۱۸٦۱ ۱۸٦۷) (۱ قصای :تر، ★ این غزل ندارد: لک، نو، ده، لا)

(۱۸۸)

عجب که مژده دهند رو به سوی ما ارند
کدام مژده که ارند و از کجا ارند ★
ز دوستان نبود خوشنما درین هنگام
که وایه بهر گدایِ شکسته پا ارند
ز غم چنان شدهام مضمحل که اعدا را
سزد که گنج گهر بهر رونما ارند
نه روی خواستن از حق بود جز انسان را
که بنده وار همی طاعتش بجا ارند
نه بی رضایِ خدا کارها روان گردد
سپهر و انجم اگر سازِ مدعا ارند
نماند ساز مرا هیچ نغمه همنفسان
جز ان که بر شکنندش چو در نوا ارند
نخست عمرِ دگر خواهد از خدا غالب
اگر نویدِ پذیرایی دعا ارند

(بین ۱۸٦۷ – ۱۸٦۹) (★ غزل ندارد:لک،ده، نو)

(۱۸۹)

به مقصدی که مر ان را رهِ خدا گویند
برو برو که از ان سو بیا بیا گویند ★
کسی که پای ندارد چگونه راه رود
خود اهلِ شرع درین داوری چه ها گویند
ز رمزِ نخل «انا الله» گوی نا اگاه
حدیث جلوه گه و موسی و عصا گویند
مگر ز حق نبود شرم حق پرستان را
که نامِ حق نبرند و همین "انا" گویند
ز قولِ شان نبود دلنشین اهل نظر

جز آن صفات که از ذاتِ کبریا گویند
نخوانده در کتب و ناشنیده از فقها

به غیر بی مزه واگویه‌ها که وا گویند
دم از «وجودک ذنب» زنند بی‌خبران

چه سان عطیهٔ حق را گناهِ ما گویند
بلی گناه بود دعوی وجود زما

به اهلِ راز چنین گوی تا بجا گویند
دگر ملامتیان را چه زهرهٔ پاسخ

اگر به خشم گرایند و ناسزا گویند
نکرده زر مس خود را و بهر عرض فریب

به پیشِ خلق حکایت ز کیمیا گویند
کسان که دعوی نیکی همی کنند مرا

گر نه نیک شمارند بد چرا گویند
طمع مدار که یابی خطاب مولانا

بس‌ست همچو تویی را که پارسا گویند
بگوی مرده که در دهر کار غالب زار

ازان گذشت که درویش و بینوا گویند

(بین ۱۸۶۱ – ۱۸۶۷) (★غزل ندارد: لا، نو، ده، لک)

(۱۹۰)

ز بس تابِ خرامِ کلکم ارد بیزد[۱] از کاغذ
مدام اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دلِ نشین
رمِ کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

به کرلک از ورق چون بسترم سطرِ مکرر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ

ندانم حسرتِ روی که می‌خواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوقِ نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازیِ خوبی که در تحریرِ بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانبِ مرغِ اسیر آن به
که کس گلدسته‌ای پیشِ قفس آویزد از کاغذ

چو استیلایِ شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بی‌درد دامن می‌زد از کاغذ

ز بی‌تابی رقم سویش دَوَد چون نامه بنویسم
به عنوان که دانی دودِ بر می‌خیزد از کاغذ

چه گویم از خرامِ آن که در انگارهٔ قدّش
صریرِ خامه شورِ رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان به چشمِ کم مبین غالب
به پیدایی ز خاکستم چو نامِ ایزد از کاغذ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- نیرد: تر)

(۱۹۱)

بتی دارم ز شنگی رورگاران خو، بهاران بر
به مستی خوبش را گردِ آر و گوی از هوشیاران بر

خمی از می به ما بفرست وانکه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و به خلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ کدامین تخم می‌خزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من در میان داری

بگـو لختـی و از مـن زحمـتِ انـدوه گـساران بـر

نـدارد شـیر و خرمـا ذوقِ صـهبا رحـم مـی‌آیـد

نـشاط عیـد از مـا هدیـه سـوی روزه‌داران بـر

بیا رضوان مگـر تـه جرعـه‌ای بخـشندت از سـاغر

گـل از گلـبن بیفـشان و بـه بـزمِ شـادخواران بـر

پشیمان مـی شـوی ز نـاز بگـذر زیـن گرانجانـان

دل از دلـدادگان جـوی و قـرارِ بـی‌قـراران بـر

نمک کم نیست هـان همّـت بیـا و داد شـوخی ده

غـرورِ ننـگ زنهـار از نهـادد لمگـاران بـر

مپرس ای قـصد اهـلِ وطن از من کـه مـن چـونم

سـپارش نامـه از اغیـار گـر یـابی بـه یـاران بـر

شکـستِ مـا بـود آرایـشِ خوبـشان مـا غالـب

زنـند از شیـشه مـا گـل بـه فـرق کوهـساران بـر

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹۲)

مـژده ای ذوق خرابـی کـه بهارسـت بهـار

خـرد آشـوب تـر از جلـوهٔ یارسـت بهـار

چـه جنـون تـا زهـوای گـل وخارسـت بهـار

کـاین چنـین قطـره زن از ابـر بهارسـت بهـار

نازم آیین کـرم را کـه بـه سـرگرمیِ خـویش

دشـت را شـمع و چـراغِ شـب تارسـت بهـار

شـوخی خـویِ تـرا قاعـده‌دان سـت خـزان

خـوی رویِ تـرا آینـه‌دارسـت بهـار

در غمـت غـازهٔ رخـسارهٔ هـوش‌سـت جنـون

در رهـت شـانهٔ گیـسوی غبارسـت بهـار

هم حریفانِ ترا طرفِ بساطست چمن
هم شهدانِ ترا شمع مزارست بهار

جعدِ مشکینِ ترا غالیه سای‌ست نسیم
رخِ رنگینِ ترا غازه نگارست بهار

وحشی می‌دمد از گردِ پرافشانی رنگ
از کمینگاهِ که رم خورده شکارست بهار

به جهان گرمی هنگامهٔ حُسن‌ست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزار ست بهار

سنبل و گل اگر از[1] گلشنیان ست چه غم
بهرِ ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در رهِ سودازگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان به چه کارست بهار

می‌توان یافتن از ریزشِ شبنم غالب
که زرشک نفسم در چه فشارست[2] بهار

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱ - سنبل و گل از، نو، لاهٔ ۲ - فشادست)

(۱۹۳)

بیا و جوشِ تمنای دیدنم بنگر
چو اشک ز سرِ مژگان چکیدنم بنگر

ز من به جرمِ تپیدن کناره می‌کردی
بیا به خاکِ من و آرمیدنم بنگر

گذشته کارِ من از رشکِ غیر شرمت باد
به بزمِ وصلِ تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده‌ام که نبینی و ناامید نیم
ندیدنِ تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیانگه شد
در انتظارِ هما دام چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت‌کشان نمی‌دانی
نگاهِ من شو و دزدیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالمِ در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان سرِ زلف
ز پشت دست به دندان گزیدنم بنگر

بهارِ من شو و گل گل شگفتنم دریاب
به خلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

به دشمنی نرسیدی ز درد جان دادم | به داد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تو شمعی بکشتی بی تو شمعی عاشق | به سایهٔ خم شمعش خمیدنم بنگر

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹٤)

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد ار
به کوی خویشتن ان نعش بی‌کفن یاد ار

من ان نیم که ز مرگم جهان به هم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد ار

به بام و در زهجوم جوان و پیر بگوی
به کوی وبرزن از اندوهِ مرد زن یاد ار

به ساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بندِ مرثیه جمعی ز اهل فن یاد ار

ملالِ خلق و نشاطِ رقیب درهمه حال[1]
عریو خویش به تحسینِ تیغ زن یاد ار

به خود شمارِ وفاهای من ز مردم پرس
به من حسابِ جفاهای خویشتن یاد ار

چه دید جانِ من از چشم پر خمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلفِ پرشکن یاد ار

خروش و زاریِ من در سیاهیِ شب زلف
دمِ فتادنِ دل در چَهِ ذقن یاد ار

سنج تا ز تو بر من در ان محل چه گذشت
نخوانده امدنِ من در انجمن یاد ار

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد ار

هزار خسته و رنجور در جهان داری

یکـــی ز غالـــبِ رنجـــور خـــسته تـــن یـــاد ار

(بین ۱۸۴۳ ۱۸٤٥) (۱- هر حال: لا، نولک)

(۱۹٥)

بـی دوسـت ز بـس خـاک فـشاندیم بـه سـر بـر

صـــد چـــشمه روان‌ســـت بـــدان راهگـــذر بـــر

غلتـــانیِ اشـــکم بـــود از حـــسرتِ دیـــدار

ابـی‌ســت نگــاهم کــه بپیچــد بــه گهــر بــر

از گریـــهٔ مـــن تـــا چـــه ســـرایند ظرنفـــان

زیـــن خنـــده کـــه دارم بـــه تمنـــای اثـــر بـــر

امیـــد کـــه خـــال رخِ شـــیرین شـــود اخـــر

چـشمی کــه سـیه سـاخته خـسرو بـه شـکر بـر

از خلـد و سـقر تـا چـه دهـد دوسـت کـه دارم

عیـشی بـه خیـال انـدر و داغـی بـه جگـر بـر

بالـــد بـــه خـــود ان مایـــه در بـــاغ نگنجـــد

ســروی کــه کــشندش بــه تمنــای تــو در بــر

عمـری کـه بـه سـودای تـو گنجینـهٔ غـم بـود

اینـک بـه تـو دادیـم تـو در عـش بـه سـر بـر

جان می‌دهـم از رشـک بـه شمشیر چـه حاجـت

سـر پنجـه بـه دامـن زن و دامـن بـه کمـر بـر

مطرب به غزلخـوانی و غالـب بـه[۱] سماع اسـت

ســـاقی مـــیِ والاتِ مـــی ز حلقـــه بـــه در بـــر

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱- سماعت: ترا)

(۱۹٦)

ای دل از گلـــبن امیـــد ـــشانی بـــه مـــن ار

نیـست گـر تـازه گلـی بـرگِ خزانـی بـه مـن ار

تـــا دگـــر زخـــم و بـــه ناســـور تـــوانگر گـــردد

هدیه‌ای از کفِ الماس فشانی به من آر

همدمِ روزِ گدایی سبک از جا بر خیز

جان گرو، جامه گرو رطلِ گرانی به من آر

دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید

فتنه‌ای چند ز هنگامه ستانی به من آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی

غلط انداز خدنگی ز کمانی به من آر

ای نیارده به کف نامهٔ شوقی ز کفی

بی‌زبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک

مَکُش از شکم و اندوه جهان به من آر

ای زِ تارِ دمِ شمشیر توام بسترِ خواب

شمعِ بالین ز درخشنده سنانی به من آر

یا رب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست

بوسه‌ای چند هم از گنج دهانی به من آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب

نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۱۹۷)

بر دل نفسی غمم سر آور ... چون ناله مرا ز من بر آور

یا پیشهٔ آرزو بسری ... یا خواهش ما ز در در آور

عمری ز هلاک تلخ بر رفت ... مرگی ز حیات خوشتر آور

دردی به شکست عنانگیر ... بی‌نی علی‌ای به خیبر آور

بی کاری من گدازش مست ... رحمی به تراوش اندر آور

وانگه ز من به عرصهٔ حشر ... چسبیده بسی به بستر آور

وز آن که به هیچ می نیرزیم — ما را تُرُبی و دیگر آور

رنگین چمنی ز شعله آری — ابراهیمی ز آذر آور

اختر سهیل از یمن جوی — خورشید ز طرف خاور آور

لبهای به شکر دُرفشان را — دلهای به غم توانگر آور

جانیِ به رخت اشت را — طوبی بهشت و کوثر آور

ای ساخته غالب از قطری — ها(۱) قطره‌ربایِ گوهر آور

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- با: تو، ۷)

(۱۹۸)

ای ذوقِ نواسنجی بازم به خروش آور

غوغای شبیخونی بر بُنگهِ هوش آور

گر خود نجهد از سر از دیده فروبارم

دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور

هان همدمِ فرزانه دانی ره ویرانه

شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور

شورابهٔ این وادی تلخ‌ست اگر رادی

از شهر به سویِ من سرچشمهٔ نوش آور

دانم که زری داری هر جا گذری داری

می گر ندهد سلطان از باده فروش آور

گر مغ به کدو ریزد کف نه و راهی شو

ور شه به سبو بخشد بر دار و به دوش آور

ریحان دمد از مینا رامشِ چکد از قلقل

آن دو رهِ چشم افکن این از پی گوش آور

گاهی به سبکدستی ز باده ز خویشم بر

گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید

بـاری غزلـی، فـردی زان موینـه پـوش اور

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦۰)

(۱۹۹)

در گریـه از بـس نـازکی رخ مانـده برخـاکش نگـر
وان سینه سودن از تپش بـر خـاکِ نمنـاکش نگـر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش[۱] ببین
شوخی که خونِ ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کـو بـه خلوت بـا خدا هرگـز نکـردی التجـا
نـالان بـه پیش هـر کـس از جـور افلاکـش نگـر

تا نـامِ غـم بـردی زبـان مـی گفـت دریـا در میـان
دُرّی چو خون اکنون روان از چشمِ سفاکش نگر

آن سینه کز چشمِ جهـان مانندِ جـان بـودی نهـان
اینـک بـه پیـراهن عیـان از روزنِ چـاکش نگـر

بـر مقـدمِ صـید افگنـی گوشـی بـراوازش ببـین
در بازگـشتِ توسـنی چـشمی بـه فتـراکش نگـر

بـر آسـتانِ دیگـری در شـکرِ دربـانش ببـین
در کـوی از خـود کمتری در رشـک خاشـاکش نگـر

تا گشته خود نفرین شنو تلخ‌ست بـر لـب خنـده‌اش
زهـری کـه پنهـان مـی‌خـورد پیـدا ز تریـاکش نگـر

هـا خـوبیِ چـشم و دلـش هـا گرمـی آبِ و گلـش
چـشمِ گهربـارش ببـین آهِ شـررناکش نگـر

خوانـد بـه امّیـد اثـر اشـعار غالـب هـر سـحر
از نکـته‌چیـنی در گـذر فرهنـگ و ادراکـش نگـر

(قبل از ۱۸۳۹) (۱- سروش: ۷)

(۲۰۰)

یـا رب ز جنـون طـرحِ غمـی در نظـرم ریـز

صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان به سرم ریز

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ به جوش ار
اجزای جگرحل کن ودر چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گدازست نهادش
بگداز و به پیمانه ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم به خرام ار
وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی‌صرفه جهد بر اثرم ریز

از شیشه گر این نتوان بست شم را
باری گل پیمانه به جیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت ازار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پامزد توان داد ندارم
ابسم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۱)

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز   ابرام به دریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند ای ناله پریشان رَو و هنجار میاموز
صورتکده شد کعبهٔ من سر به سر ای چشم انگیختنِ نقش ز دیوار میاموز
همّت ز دمِ تیشهٔ فرهاد طلب کن محزون مشو و مردنِ دشوار میاموز
ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد رم شیوهٔ آهوست به دلدار میاموز
منگر به سوی نعش من و لب مگز از ناز جان دادنِ بیهوده به اغیار میاموز
با غنچه مگر دان ورقِ بحثِ شکفتن برداشتنِ پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت جان تازه کن ز ناله و گفتار میاموز
از ذوق میانِ تو شدن سر به سر آغوش بی‌مهر فنِ ماست به زنار میاموز
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش شغل نگهِ شوق به منقار میاموز
سررشتهٔ هر کار نگهدار به مستی آشفتگی طره به دستار میاموز
غالب همه کردار گزاران به کمنند گفتم به تو آزاده رو و کار میاموز

(قبل از ۱۸۲۹)

(۲۰۲)

خون قطره قطره می‌چکد از چشمِ تر هنوز
نگسسته‌ایم بخیهٔ زخمِ جگر هنوز
با آن که خاک شد به سرِ راهِ انتظار
پَر می‌زند نفس به هوایِ اثر هنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می‌کنم دلی به امید خبر هنوز
بختم ز بزمِ عیش به غربت فگند و من
مستم چنان که پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
از جوشِ دل نبستنِ راهِ نظر هنوز
شد روزِ رستخیز و به یادِ شب وصال
محوم همان به لذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعویِ طاقت مسلم‌ست
خود را ندیده‌ای به کف شیشه گر هنوز

پرویزن‌ست تارکم از زخمِ خارِ پا
از سر برون نرفته هوایِ سفر هنوز

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک به راهت تو و خدا
گردی‌ست پرفشان به سرِ رهگذر هنوز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۳)

یقینِ عشق کن و از سرِ گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوشِ شبنم به تست چشمک‌زن
ز رختخواب به لبهایِ می چکان برخیز

به بزم غیر چه جویی لبِ کرشمه ستای
به دور باشِ تقاضای الامان برخیز

چرا به سنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور
ز راه دیده به دل در رَو و ز جان برخیز

تو دودی ای گِله کام و زبان نه در خور تست
به دل فرو شو و از مغزِ استخوان برخیز

گر از کشاکشِ جا رفته‌ای خودی باقی‌ست
به ذوقِ آن که نباشی ازین میان برخیز

فناست آن که بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریبِ رخ به پا سودن

ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه برخاش تند خوی چیست؟

بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز

سوی چه ای دهمت هر سحر ز می غالب

حدای را که ز سر کوچهٔ مُغان برخیز

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰٤)

ب همه گمگشتگی حئی سود حیم هنوز

گاه گاهی در خیال خویش می‌ایم هنوز

تا سرِ خارِ کدامین دشت درجان می‌خلد

کر هجومِ شوق[۱] می‌حارد کف پیم هور

حشک شد چندان که می جزوِ بدن شد شیشه را

همچنان گوی در انگورست صهبایم هنور

بعد مردنِ مشتِ خاکم در نوردِ صرصرست

بی‌قراری می‌زند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتادهٔ طرفِ بساطِ عشرتم

می‌توان افشرد می از لایِ پالایم هنوز

چشمم از جوشِ نگه خون گشت و از مژگان چکید

همچنان در حلقهٔ دامِ تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد[۲] هر نفس خون گشته است

من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشکِ من ظلمت ز خاک

لاله بی‌داغ از زمین روید به صحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس

در تمنای نگاهِ بی محابایم هنوز

همرهـــان در منــزل آرمیـــده و غالـــب ز ضـــعف

پـــا بـــرون نارفتـــه از نقـــشِ کـــف پـــایم هنـــوز

(قبل از ۱۸۳۹) (۱- ذوق: گل رعنا ۲- در شکنج: گل رعنا)

(۲۰۵)

داغ تلـخ گویـانم لـذتِ سـم از مـن پـرس

محــو تنـد خویـانم حیـرتِ رم از مـن پـرس

مـــوجی از شرابســـتم لختـــی از کبابســـتم

شورِ من هم از من جوی سوزمن هم از من پرس

نیســـت بـــا عنودنهـــا بـــرگِ پـــر گشـــودنها

از عـــدم بـــرون آمـــد ســـمیِ ادم از مـــن پـــرس

نفس چون زبون گـردد دیـو را بـه فرمـان گیـر

محـــرم ســـلیمانم نقـــش خـــاتم از مـــن پـــرس

ای کـــه در دل آزاری بـــیش را کـــم انگـــاری

در شـــمارِ غمخـــواری بیشـــیِ کـــم از مـــن پـــرس

بوســـه از لبـــانم ده عمـــرِ خضـــر از مـــن خـــواه

جام می به پیشـم نـه عشـرتِ جـم از مـن پـرس

تیـغِ غمـزه بـا اغیـار آنچـه کـرد مـی‌دانـی

خنجـــرِ تغافـــل را تیـــزیِ دم از مـــن پـــرس

خلـد را بهـادم مـن لطـف کـوثر از مـن جـوی

کعبـه را سـوادم مـن شـورِ زمـزم از مـن پـرس

ورد مـــن بـــود غالـــب یـــا علـــیِ بـــو طالـــب

نیست بخل با[۱] طالـب اسـم اعظـم از مـن پـرس

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷) (۱- با: تر)

(۲۰۶)

کاشانه نشین عشـوه‌گری را چـه کـند کـس

بی‌فتنه سرِ رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر این همه بس نیست

بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس مپیمای و ز اخلاط مفرمای

تا دشنه نباشد، جگری را چه کند کس

در هدیه دل و دین به صد ابرام پذیرد

منت نهِ سرمایه بری[1] را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید به من از مهر

دلدادهٔ آشفته سری را چه کندکس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد

در راهِ محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام

واعظ تو و یزدان، خبری را چه کندکس

بایفته بارم به تراندن چه شکم

گیرم که خود از تست دری را چه کندکس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد

وارون روشِ کج نگری را چه کندکس

غالب به جهان پادشهان از پی دادند

فرمانده بیدادگری را چه کندکس

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- بری: نو، ۷)

(۲۰۷)

لطفی به تحتِ هر نگهِ خشمگین شناس

آرایشِ جبینِ شگرفان ز چین شناس

باز آنکه کارخود به نگاهت سپرده‌ایم

ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی‌پرده تابِ محرمیِ راز مجوی
خون گشتن دل از مژه و استین شناس

داغم که وحشتِ تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

می‌خواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمیِ دل از نفس اتشین شناس

ارایشِ زمانه ز بیداد کرده‌اند
هر خون که ریخت، غازهٔ رویِ زمین شناس

در راهِ عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سرابِ گل و یاسمین شناس

حسرت صلایِ ربط سَر و دست می‌زند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهادِ مرد گرامی نمی‌شود
زنهار قدرِ خاطر اندوهگین شناس

دورِ قدح به نوبت و میخوارگان گروه
اوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرزِ حزین شناس

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۰۸)

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را به هیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده‌پای

کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهایِ دوست را

نسبت به مهربانی گردون نکرده کس

یا پیش از این بلایِ جگر تشنگی نبود

یا چون من التفات به جیحون نکرده کس

یا رب به زاهدان چه دهی خلد رایگان

جور بُتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان داده به کام رسیدن ز ما ولی

اه از بهایِ بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم

ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد به خود ز وحشت من پیش بین من

تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسشِ بیرنگیِ سرشک[1]

گویی حساب اشکِ جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل

چون او تلاشِ معنی و مضمون نکرده کس

(بین ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸) (۱– سرشک بجای اشک: در، پ)

(۲۰۹)

هر که را بینی ز مَی بیخود، ثنایش می‌نویس

بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس

ای رقم سنجِ یمین دوست بیکاری چرا

خود سپاس دستِ خنجر ازمایش می‌نویس

انچه همدم هر شبِ غم بر سرم می‌بگذرد

هر سحر یکسر به دیوار سرایش می‌نویس

گر همین دیو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخی‌ست کافر ماجرایش می‌نویس

خواریی کاندر طریقِ دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بالِ هُمایش می‌نویس

می فرستی نامه وین را چشم زخمی در پی‌ست
چشم حاسد کور بادا در دعایش می نویس

هر که بعد از مرگِ عاشق به مزارش گل بَرد
فتوی از من در بتان زود اشنایش می‌نویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنارِ ان ورق جانها فدایش می‌نویس

ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
نامِ من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش ان را و مغلوبی به جایش می‌نویس

(سن ۱۸۳۷ – ۱۸۳۸)

(۲۱۰)

دوشم اهنگِ عشا بود که امد در گوش
ناله از تارِ ردایی که مرا بود به دوش

کای خسِ شعلهٔ اواز موذن زنهار
از پی گرمی هنگامه منه دل به خروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
ان یکی بیهده‌گو، این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف در ان فرقهٔ اندر ز سرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو و در راهروی

به فریبِ می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر جود بود اسان مَبَر از شاهدِ مست

باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشید است که طاعت مکن و اهد مورز

این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش

حاصل انست ازین جمله نبودن که مباش

ما نه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش

(ق) من که بودی کمم از مزدِ عبادت خالی

چو دلم گشت توانگر به ره اوردِ سروش

کمم از رنگ به بیرنگی اگر ارم روی

ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش

رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا به بزمی که به یک وقت در انجا دیدم

باده پیمودن امروز و به خون خفتن دوش

خانقه از روشِ زهد و ورع قلزم نور

بزمگاه از اثر بوسه و مَی چشمهٔ نوش

شاهدِ بزم در ان بزم که خلوتگه اوست

فتنه بر خویش و بر افاق گشوده اغوش

همچو خورشید کزو ذرّه درخشان گردد

خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جَسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم

رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش

قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار

یک خمِ رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول

غالب این زمزمه آواز نخواهد، خاموش

(بین ۱۸۴۴ – ۱۸۴۵)

(۲۱۱)

نیست معبودش حریف تابِ ناز آوردنش

پیش آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند

از ره گوشم به دل یک ره فراز آوردنش

تا خود از بهرِ نثار کیست؟ من میرم ز رشک

خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مستِ مست

بر سرِ نعشم به تقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست

صبحدم در دل به چشمِ نیم باز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده‌است

رفتن وپیرایه و پیرایه‌ساز آوردنش

امتحانِ طاقت خویش‌ست از بیداد نیست

خلق را در ناله‌های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت

از زبانت نکته‌های دلنواز آوردنش

مُفت یاران وطن کز سادگیهای منست

در غریبی مردن و از خور باز آوردنش

بی زبانی‌های غالب را چه آسان دیده‌ای

ای تو ناسنجیده تابِ ضبط راز آوردنش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۲)

مپرس حالِ اسیری که در خمِ هوسش
به قدرِ کسبِ هوا نیست روزنِ قفسش

به عرضِ شهرت خویش احتیاجِ ما دارد
چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری‌ست
که غوطه می‌دهم اندر گدازِ هر نفسش

ز پاس گشته سگِ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طولِ امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبارِ قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
همان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
همان که طرزِ فریبِ نگاهِ نیم رسش

خوشم که دوست خود آن ایه بی‌وفا باشد
که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۳)

خوشت حالم تن آتش بسر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردیِ هنگامه خواهم
برافروزم که گرد کوثر آتش

خنک شوقی که در دوزخ نشیند
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دوزخست و گوهر آتش

به سان موج می‌نالم به طوفان — به رنگ شعله می‌رقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند — مزن یا رب به جان کافر آتش
چهارست آن که هر یک راز آن چار — نبود از ساخوش ایشجور نیش
قمر در عقرب و غالب به دهلی — سمندر در شط و ماهی در آتش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۴)

دود سودایی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطره‌ای بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باغ دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی به طوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو تمکینی که دل می‌گفتمش
رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش
هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون به من پیوست لختی بد گمان نامیدمش
او به فکر کشتن من بود آه از من که من
لا ابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه امّا میهمان نامیدمش

دل زبان را رازدان آشناییها نخواست
گاه بهمان گفتمش، گاهی فلان نامیدمش

هم نگاه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد
آن دم شمشیر و این پشتِ کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقشِ پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمایی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستانِ عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۵)

در لکنت می تپد نبضِ رگ لعلِ گهربارش
شهید نخوتِ جلوه خویش‌ست گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند به دستارش

ندامِ رازدارِ کیست دل کز ناشکیبایی
کشم تا یک نفس لرزد به خود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تابِ شرابِ تیشه‌ای گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم به عارض هشته‌ای گویم
که اینک حلقه در گوشِ کمندِ عنبرین تارش

ز هم پاشیدنِ گل افکند در تاب بلبل را

اگر خود پره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گویی گر به رویِ سبزه بخرامد

رقیب چون طوطیِ بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندانِ مرا تاریک بگذارد

بدین خسّی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری

کز آمد آمدِ سیلاب در رقص است دیوارش

غمم افکند در دشتی که خورشید درخشان را

گدازد زهره وقتِ جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روزِ محشر کشتگانش را

نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهر است کز غالب به مردن نیست راضی

سرت گردم تو می‌دانی که مردن نیست دشوارش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱٦)

بیا به باغ و نقاب از رخِ چمن برکش

دل عدو نه اگر خون شود در آذرکش

بیا و[1] منظرِ بامِ فلک نشیمن ساز

بیا و[2] شاهدِ کامِ دو کَون[3] در برکش

سمن به جیبِ غنا از نوای مطرب ریز

تتق به رویِ هوا از بخورِ مجمرکش

نسیم طرزِ خرامِ تو در نظر دارد

تو طیلسانِ روش را طرازِ دیگر کش

هزار آینهٔ تاز در مقابل نه

هزار نقشِ دل افروز در برابر کش

اگـر بـه بـاده گرایـی قـدح زنـرگس خـواه

وگر بـه سبحه ز شبنم بـه رشته گوهرکش

بـه لالـه گـوی کـه هـان بُستدین قـدح دِرده

به مرغ گوی که هین خسروی نـوا بـر کـش

بـدان ترانـه کـه ممنـوع نیست مـستی کـن

از ان شـراب کـه نبـود حـرام سـاغر کـش

مـــذاق مـــشرب فقـــر محمّـــدی داری

مـی مـشاهدهٔ حـق نیـوش'' و دم درکـش

ز سـرفرازیِ بخـت جـوان بـه خـویش بیـال

بــه روی چـرخ ز طـرف کـلاه خنجـرکش

نـــشاط ورز و گهربـــاش و شـــادمانی کـــن

جهـــان ســـتان و قمـــرو گـــشای و لـــشکرکش

تـرا کـه گفـت کـه منـت کـشی ز چـرخ کبـود

بـــه قهـــر کـــام دل خویـــشتن از اختـــر کـــش

ز نقـــش بنـــدگی خـــوبش در خردمنـــدی

رقـــم بـــه ناصـــیهٔ والـــی دو پیکـــر کـــش

ز فـــر فرخـــی بخـــت در جهانـــداری

علـم بـــه ســـرحدی فرمـــانروای خـــاور کـــش

سپس بـه تیـغ تـو خـونم هـدر کـه خـواهم گفـت

بگیـــر غالـــب دل خـــسته را و در بـــر کـــش

(قبل از ۱۸۳۸) (۱۰۲ - بیاد: بر، بو،۷ ۳ دوگوں: تر ٤ - نیوش: پ)

(۲۱۷)

مـن و نظـاره رویـی کـه وقـتِ جلـوه از تـابش

همـی بـر خویـشتن لـرزد پـس ائینـه سـیمابش

بـــه ذوق بـــاده داغِ حریـــف دوزخ اشـــامم

که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
به بوی پیرهن مانَد قماش پردهٔ خوابش
به گیتی ترکِ ذوقِ کامجویی مشکل ست اما
نوید خرمی آن را که گیرد دل ز اسباش
به فیض شرع بر نفس مزوِر یافتم دستی
چون آن دزدی که گیرد شحنه ناگه در سه مهتابش
به هستی[۱] چتر بستنهای طاووس است پنداری
شکستِ ساقی و انگیز مینای می تابش
خرابی چون پدید آمد به طاعت داد تن زاهد
خمیدنهای دیوارِ سرا، گردید محرابش
بساطی نیست بزمِ عشرت قربانی ما را
مگر باشد از تارِ دمِ ساطور قصابش
ز تار شمعِ تیز آهنگ ذوقِ ناز می‌بالد
به شرط آن که ساری از پَرِ پروانه مضرابش
منازای منعم و دیماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
از این رخت شراب آلوده‌ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفکن اندر راه سیلابش

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- هستی در پ)

(۲۱۸)

خوشا روز و شبِ کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماهِ تابانش
سکندر با همه گردنکشی چاووش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمندِ گردنِ شیران رمِ جولای شبدیزش
جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

به انداز تمنا غایبان را دل گرفتارش
به هنگام تماشا حاضران را دید حیرانش

تنِ سهراب و رستم رعشه‌دار از بیم شمشیرش
سرِ اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساتگین گردانِ پرسشهای پیدایش
نفسها باده پیمایِ نوازشهای پنهانش

به ذوق لطفِ عاجز پروری دلها نکو خواهش
به شکرِ فیضِ نصفت گستری لبها ثناخوانش

شمارِ جوهر اسرارِ دانایی ز ایمانش
فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی به بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوت گویم آن بوی ز بستانش

به مدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سفتم
که در سلکِ غزل جا داده‌ام غالب به دیوانش

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۱۹)

چون عکس پل به سیل به ذوقِ بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص

شود وفای عهد دمی خوش غنیمت است
از شاهدان به نازشِ عهد وفا برقص

ذوقی‌ست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و به صدایِ درا برقص

سرسبز بوده و به چمنها چمیده‌ام
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای حمد طربِ سمع گیر
هم در هوایِ جنبشِ بالِ هما برقص

در عشق انبساط به پایان نمی‌رسد | چون گردِ باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار | در سور نوحه خوان و به بزمِ عزا برقص

چو خشم صالحان و ولای منافقان | در نفس خود مباش ولی بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب محوی | بیهوده در کنارِ سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ که‌ای | بر خویشتن ببال و به بندِ بلا برقص

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۰)

دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از ان می‌دهد عوض

فارغ مشو ز دوست به می در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان می‌دهد عوض

داغم از ان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سوی در نگران می‌دهد عوض

سرمایهٔ خرد به جنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان می‌دهد عوض

نبود سخن سرایی ما رایگان که دوست
دل می‌برد زما و زبان می‌دهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم گمان می‌دهد عوض

ان را که نیستی نظر از ما و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان می‌دهد عوض

نازم به دست سبحه شماری که عاقبت
شوقش کفِ پیاله‌ستان می‌دهد عوض

اه از غمش که چون ز دل ارام می‌برد
ناسازیی ز همقفسان می‌دهد عوض

پاداش هر وفا به جفای دگر کند
غالب ببین که دوست چه سان می‌دهد عوض
(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۲۱)

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانبِ ما بوده است شرط
هی هی نه یادداشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چه‌ها بوده است شرط
بس نیست این که می‌گذرد در خیالِ ما
گفتی به عشق او رسا بوده است شرط
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرضِ شوق حُسنِ ادا بوده است شرط
میرم ز رشک گر همه بویت به من رسد
کآمیزشِ شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد ولی به دهر
اندازه‌ای ز بهرِ جفا بوده است شرط
گرم‌ست دم به ناله سرشکی فرو ببار
پاکی پیِ بساط دعا بوده است شرط
همدم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط
تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود زبیر
رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط
غالب به عالمی که توان خون دل بنوش
از بهرِ باده برگ و نوا بوده است شرط
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۲)

تکیه بر عهدِ زبان تو غلط بود غلط
کان[1] خود از طرزِ بیان تو غلط بود غلط

ان که گفت از منِ دلخسته به پیش تو رقیب
که غلط بود به جان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک نظر کردم ادایی دارد
وین که ماند به دهانِ تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ مگویی داری
خاطرِ هیچ مدانِ تو غلط بود غلط

هر جفای تو به پاداش وفایی‌ست هنوز
دعوی ما به گمانِ تو غلط بود غلط

اخر ای بوقلمون جلوه کجایی کاینجا
هر چه دادند نشانِ تو غلط بود غلط

شوق می‌تافت سر رشته وهمی ورنه
هستی ما و میانِ تو غلط بود غلط

ان تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روانِ تو غلط بود غلط

می‌پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهدِ زبان تو غلط بود غلط

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کاین: لا، نو، ده، تر)

(۲۲۳)

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نباشامی از بهار چه حظ

خوش‌ست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست

از آن رحیق مقدس دربن خمار چه حظ

حمس ــر از گـل و نسـرین و دلربـایی نـی

به دشتِ فتنه ازین گرد بی‌سوار چه حظ

بــه دوق بــی‌حــر از در درامــدن محــوم

ــه وعـده‌ام چـه نیـاز و ز انتظـار چـه حظ

حــس کــه نحـل بلندســت و سـنگ ناپیـدا

ر عسود ـب نعـد حود ر ـحـر حـه حـد

ـه هـر کـه حـوبی و رهـزن پایـه منصورسـت

ـدین حصـص طبیعـی ز اوج دار چـه حظ

ـه سـد رحمـب فرزنـد و زن چـه مـی‌کسـم

از ایـں نحواسـته عمهـایِ روزگـار چـه حظ

تــو ایــی ان کــه شــایی بــه حــای رضـوانم

مـرا کـه محـو خیـالم ز کـار و بـار چـه حظ

بـه عـرض عضـه نطـری وکیـل غالـب بـس

«اگـر تـو نشـنوی از نالـه‌هـای زار چـه حظ؟»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۴)

ـا رغـب وطـن نـود از سـفر چـه حظ

ان را که نیست خانه بـه شـهر از حضر چه حظ

از نالــه مســت زمزمـــه‌ام همنشــین ــرو

چــون نسـت مطلبـی ز نویـد اثـر چـه حظ

در هـــم فکنـــده‌ایــم دل و دیـــده را ز اشـــک

حون جنگ با خودست ز فـتح و ظفـر چـه حظ

دلهـای مـرده را بـه نشـاط نفـس چـه کـار

گلهـای چیـده را ز نسـیم سـحر چـه حظ

تا فتنه در نظر تنهی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زانوی کاخ روزن دیوار بسته‌اند
بی‌دوست از مشاهدهٔ بام و در[۱] چه حظ

لرزد به جان دوست دلِ سادهام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه به بالا نمی‌زنند
از وی به داعیانِ سرِ رهگذر چه حظ

باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی‌آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- بام دور: نو)

(۲۲۵)

تا تفِ شوق تو انداخته جان در تنِ شمع
شرر از رشتهٔ خویش‌ست به پیراهنِ شمع

جان به ناموس دهی چند فراهم شده‌اند
ور نه خود با تو چه بوده‌ست رگِ گردنِ شمع

مجمعی از دل و جانست به گردِ درِ دوست
توده‌ای از پر و بالست به پیراهن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار به هنگامِ فرو مردنِ شمع

بی تو از خوش چه گویم که به بزم طربم
پردهٔ گوشِ گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حُسن که در جلو ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده بر همزنِ شمع

بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی

صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می‌گدازم نفسی بی‌شرر و شعله و دود

داغ آن سوز نهادم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز

کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویش‌ست عذابی که مراست

هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۶)

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع

کز خلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشتن خودم خوبید خونریز مرا

زیسان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سر تازه شد

در هیئت دل لخت دل بازم به دامن گشته جمع

رقصم به ذوق روی او چون بسنم اندر کوی او

هم رقیه تیغ و تربت هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آن که بر خاک درش تنهای بی‌جان دیده‌ای

بر گوشهٔ چشمش نگر جمعی ز بی‌سر گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در مخزنش

کنجی[۱] ز مغفر گشته پُر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش به تاراج دلم کار تبسم می‌کند

بر برق چشمک می‌زنم مورم به خرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره[۲] را در کوه صحرا داده سر

فوجی ز خویشش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد تنی آتش به پیش و مرغ و می

ز بذله سنج چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت‌ست و گوی‌گوی اثر غالب چه خسپی بی‌خبر

یکی به مسجد رفته در زندان به گلشن گشته جمع

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- گنجی: لا، نو ۲- بیجارا: ۷)

(۲۲۷)

بـــه خـــون تـــپم ســـرِ رهگـــذر دروغ دروغ

نـشان دهـم بـه رهـت صـد خطـر دروغ دروغ

مـرو بــه گفـتِ بـدآموز و بیمنــاک مبــاش

مـــن و ز نالـــه تـــلاش اثـــر دروغ دروغ

فریـــب وعـــدهٔ بـــوس و کنـــار یعنـــی چـــه؟

دهـــــن دروغ دروغ و کمـــــــر دروغ دروغ

طـــراوتِ شـــکن جیـــب و اســـتینت کـــو

ز نامـــه دم مـــزن ای نامـــه بـــر دروغ دروغ

من و بـه ذوق قـدم تـرکِ سر درسـت درست

تـــو و ز مهـــرِ بـــه خـــاکم گـــذر دروغ دروغ

تـو و ز بیکـسی‌ام ایـن همـه شـگفت شـگفت

مـن و بـه بنـدگیت ایـن قـدر دروغ دروغ

گر به مهر نخواندی به ناز خواهی کشت[1]

به هر چـه وعـده کنـی سـر بـه سـر دروغ دروغ

دگـر کرشـمه در ایجـاد شـیوهٔ نگهـی‌سـت

تـــو و ز عربـــده قطـــع نظـــر دروغ دروغ

دریـن سـتیزه ظهـوری گـواهِ غالـب بـس

«مـن کـز کـوی تـو عـزم سـفر دروغ دروغ»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- کشت:تر)

(۲۲۸)

هنگامِ بوسه بر لبِ جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستایی شهر محتشم
کز پیچ و خم به زلفِ پریشان خورم دریغ

در رشکم از صلا و ملالم ز دورباش
بر خوانِ وصل و نعمتِ الوان خورم دریغ

خواهم ز بهرِ لذتِ آزارِ زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتارِ گرم و تیشهٔ تیزم سپرده‌اند
از خویشتن به کوه و بیابان خورم دریغ

ز خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راهِ حق به گبر مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه به سامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازشِ پنهان خورم دریغ

کاری ندید آن که توان در من آفرید
در شوره‌زار خویش به باران خورم دریغ

غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته است
«نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۲۹)

گل و شمعم به مزارِ شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبانِ گرانجان کردی

می‌شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات

ناله‌ای چند که در کارِ قضا گشت تلف

آمدی دیر به پرسش چه نثارت آرم

من و عمری که به اندوهِ وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا

رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل وصل باید و داغم که درین رنجِ دراز

هر چه بود از رو و سیهم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران

تاب و طاقت به خمِ دامِ بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را

که به دریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کامِ دل آن حُسن کجا

اجرِ ناکامی سی ساله ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب

روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۰)

ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف

رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف

از عشق و حُسن ما و تو با همدگر در گفتگو

خسرو به مجنون یک طرف شیرین به لیلا یک طرف

تا دل به دنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام

اندوه فرصت یک طرف ذوق نمش یک طرف

ای بسته در بزمِ اثر بر غارتِ هوشم کمر

مطرب به لحن یک طرف ساقی به صهبا یک طرف

خارافگنان در راهِ من ترسان ز برق آهِ من

طفلانِ نادان یک طرف پیران دانا یک طرف

وامانده در راهِ وفا از بیخودی‌ها جابجا

قدم به منزل یک طرف رختم به صحرا یک طرف

با دیده ودل از دو سو ماندم به بند غم فرو

شیوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا

خویش به شوق یک طرف خصمش به غوغا یک طرف

ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر

رحمی به جانِ خویش کن غمخوری ما یک طرف

غالب چه تسکینم دهی در هجرِ آن سرو سهی

رشک رقیبم می‌کشد فرط تمنا یک طرف

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۱)

به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق

تجلی تو به دل همچو می به جامِ عقیق

به راه شوق بر آن آب خون همی گریم

که قطره قطره چو ابرم چکید از ابریق

بجز دمی خسته‌ام چو سنگ در آب

هجومِ ریزش غمهای سخت و قلبِ رقیق

به هیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل

بود ستارهٔ عاشق در اوج دستِ غریق

بهانه جوست کرم زانکه در گزارش کار

نبوده حُسن عمل بی علاقه توفیق

مرا که ذرهٔ لقب دادهای همی رقصم

که نسبتی به زبان تو کردهام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم

ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق

به راه کعبه هلاکم نمی کنی باور

تو ای که بیهده باز امید ز بیت عتیق

ندیدهای به بیابان به زیر خاربُنی

شکسته مشربهٔ اب و پارهای ز سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب

به شرط ان که قناعت کنی بو بوی رحیق

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۲)

شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق

زهی ز من به دلِ بیغمش سرایت شوق

به بزم باده گریبان گشودنش نگرید

خوشا بهانهٔ مستی خوشا رعایت شوق

هر ان غزل که مرا خود به خاطرست هنوز

به بانگِ چنگ ادا میکند ز عایت شوق

دخان ز اتش یاقوت گر دمد عجب ست

عجب ترست ازین بر لبش حکایتِ شوق

غلط کند ره و اید به کلبهام ناگاه

صنم فریب بود شیوهٔ هدایتِ شوق

متاعِ کاسد اهلِ هوس به هم برزن

کنون که خود شدهای شحنهٔ ولایت شوق

بـه خـود منـاز و بیـاموز کـار هـم بپـذیر
مـن و نهایـتِ عـشق و تـو و بـدایت شـوق

مکـن بـه ورزشِ ایـن شغلِ جهـد مـی‌ترسـم
که چـون رسـی بـه خـطِ خطوهٔ نهایـت شوق

مـرا ز پرسـشِ احبـاب بـی‌نیـاز کنـد
غـرورِ یکـدلی و نـازشِ حمایـتِ شـوق

سرِ تـو سـبزتر از حـرفِ غالـبیست بـه دهـر
خجـسته بـاد بـه فـرقِ تـو ظـل رایـتِ شـوق

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۳)

مـرد آن کـه در هجـومِ تمنـا شـود هـلاک
از رشـک تـشنه‌ای کـه بـه دریـا شـود هـلاک

گـردم هـلاک فـرهٔ فرجـامِ رهـروی
کانـدر تـلاشِ منـزل عنقـا شـود هـلاک

نـازم بـه کـشته‌ای کـه نیابـد دوبـاره عمـر
در عـذرِ التفـات مـسیحا شـود هـلاک

دارم بـه کـنج غمکـده رشـک کـسی کـه او
در جلـوه گـاه دوسـت بـه غوغـا شـود هـلاک

منمـای رخ بـه مـا کـه بـه دعـوی نشسته‌ایـم
در خلـوتی کـه ذوقِ تماشـا شـود هـلاک

بـا عشـق امتیـاز تغافـل نـشان دهـد
تـا خـود ز شـرمِ شـکوهٔ بیجـا شـود هـلاک

نـامرد را بـه لخلخـه آسـایش مـشام
مَـرد از تـفِ سموم بـه صـحرا شـود هـلاک

بـا خـضر گـر نمـی‌روم از بـیم ناکـسی‌ست

ترسم ز تنگِ همرهی ما شود هلاک

غم لذتی‌ست خاص که طالب به ذوق آن

پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو «ولیم فریزری»

زین سان به چیره دستی اعدا شود هلاک

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳٤)

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک

با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دورِ قدحِ می دریاب

برگ‌ریزست به دی‌ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد

با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لِلّه که درین معرکه رسواگردی

با چنین حسکیم از جگرِ خاک چه باک

غافل این برق بر اجزای وجودم زده‌است

مر ترا از نفسِ گرمِ اثرناک چه باک

با رضای تو زناسازیِ ایام چه بیم؟

با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خمِ زلفت بفشارد دل را

خونِ صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره‌گریها بپذیرد تسکین

با چنین زهر و دم سردیِ تریاک چه باک

کلکِ ما تا به کفِ ماست ز دشمن چه هراس

چون فریدون علم ار است ز ضحاک چه باک

طمع از دخل حسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از اویزش خاشاک چه باک

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۵)

سبک روحم بود بارِ من اندک | چرا شمری از این من اندک
تنم فرسوده در بندِ تو بسیار | دلت بخشوده بر کار من اندک
از این پرسش که بسیارست از تو | شد اندوهِ دلِ زارِ من اندک
همانا زان حکایتها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز حاصات گرامی گوهری هست | که می‌داند ز اسرارِ من اندک
سر کوچک دلهای تو گردم | که اسان کرده دشوار من اندک
برایی از نورد موج تشویر | بهی گر دل به گفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست | متاعِ صبر در بارِ من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را | توهم بردی[1] ز بسیار من اندک
نگویم تا نباشد نغز غالب | چه غم کر هست اشعارِ من اندک

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- ابروی: ۷، تو)

(۲۳۶)

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمینِ خویشتنی | ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
هان مغنی که در هوایِ شراب | می‌سرایی غزل به ناله چنگ
زخمه می‌ریزد هم بدین انداز | نغمه می‌سنج هم بدین اهنگ
فرصتت باد ساقیِ چالاک | ای به دفع غم ایزدی سرهنگ
شیشه بشکن قدح به خم درزن | تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبان ادیم کو ان فیض | گردد اندہ نشاط کو ان رنگ
پرتو خاص دربهاد سهیل | باده ناب در دیارِ فرنگ
شکوه و شکر هرزه و باطل | غالب و دوست ابگینه و سنگ

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۷)

نه مرا دولتِ دنیا نه مرا اجرِ جمیل
نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

با رقیبان کفِ ساقی به میِ ناب کریم
با غریبان لبِ جیحون به دمی اب بخیل

بُنه و باز به شبگیر درافکنده به راه
ان که دانست سراسیمگیِ صبحِ رحیل

(ق)هان و هان ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد
کز دمِ تیغ بلیسی به زبان خونِ قتیل

بس کن از عربده تا چند ربایی به فسوس
از گدایان سر و از تارکِ شاهان اکلیل

تو نباشی، دگری، کویِ تو نبود، چمنی
کی شدستیم به دلتنگی جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم اهنگِ نیایشگری ربّ جلیل

(ق) ای به مسمارِ قضا دوخته چشم ابلیس
به دمِ گرم‌روان سوخته بالِ جبریل

با توام خرمیِ خاطرِ موسی به طور
با خودم خستگیِ لشکرِ فرعون به نیل

بر کمالِ تو در اندازه کمالِ تو محیط
بر وجودِ تو در اندیشه وجودِ تو دلیل

نکنی چاره لبِ خشک مسلمانی را
ای به ترسابچگان کرده میِ ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه به گفتار اری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۳۸)

راهی ست کـه در دل قـد ار خـون رود از دل
ـد ـه زبـن شـکوه و بیـرون رود از دل

ـش ـه دمـی ا ـسی شـود و مـن
خون گردم ازان تف کـه بـه جیحـون رود از دل

خـواهم کـه غـم از کلبـه مـن گـرد بـرارد
تـا خـواهش پیمـودن هـامون رود از دل

سـیل امـد و جوشـی زد در بحـر فـرو شـد
نیرنـگ نگـاهش چـه بـه افـسون رود از دل

بـا مـن سـخن از سـستی اوهـام سـراید
کـم خرمـی فـال همـایون رود از دل

شحـصش بـه خیـالم نزنـد بـپنجـه بـالا
هرچـند ز جـوش هوسـم خـون رود از دل

در طـبع دگـر ره نـدهم هـیچ هـوس را
گـر حـسرت اشـراق فلاطـون رود از دل

گیـرم ز تـو شـرمندهٔ ازرم نباشـم
نـارفتن مهـر تـو ز دل چـون رود از دل

زان شـعر کـه در شـکوهٔ خـوی تـو سـرایم
لفظـم بـه زبـان مانـد و مـضمون رود از دل

غالـب نبـود کـشتِ مـرا پـارهٔ ابـری
جـز دودِ فغـانی کـه بـه گـردون رود از دل

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۳۹)

گفـتم ز شـادی نبـودم گنجیـدن اسـان در بغـل
تـنگم کـشید از سـادگی در وصـلِ جانـان در بغـل

ـارم خطـر ورزیـدنش وان هـرزه دل لرزیـدنش

چینی به بازی بر جبین دستی به دستان در بغل

اه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامنی

تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش به می درباخته خود را ز من نشناخته

رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را مَی در گریبان ریختی

حسنی چو رفتی زین منش گل از گریبان در بغل

گهم به پهلو خفته خوش مستی‌لب از حرف و سخن

گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

ناخوانده آمد صبحگه بند قبایش بی‌گره

واندر طلب منشور شه نگشود عنوان در بغل

با رخش سرهنگی روان کش خنجر و زوبین به کف

وز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل

مَی خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو

خود سایهٔ او را ازو صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبین کِت زمن

چون رفته ناوک از جگر چون مانده[1] پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیمی چنان عیشی چنین

جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

(بین ۱۸۴۲ - ۱۷۴۵) (۱- ماند: تر)

(۲۴۰)

داریم در هوایِ تو مستی به بویِ گل

ما راست باده‌ای که تو نوشی به رویِ گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام

پوشم ز شمع و نبینم به سویِ گل

بـر گوشه بـساط غریب ست و اشناست

گلـبن دیـارِ گـل بـود و شـاخ کـویِ گـل

اندیـشه را بـه تـیم ادا مـی‌تـوان فریفـت

خـون کـن دلـی کـه از تـو کـد ارزویِ گـل

ما گل به رنگ و بوی که مانـد کـه در چمـن

گـل در پـس گـل امـده در جـستجویِ گـل

خوشِ بهار بـس کـه مهـارش گـسسته اسـت

تـازد بـه دشـت ناقـهٔ پیراهـه پـویِ گـل

هـی زود گیـر، زود گـسل هـی جگـی جگـی

در خـشمِ خـوی شـعله و در مهـر خـویِ گـل

زان گــه در عنــدلیب لقــب داده‌ای مــرا

افــزوده‌ای امیــدِ مــن و ابــرویِ گــل

در موســمِ تمــوزِ گلابــی بــه تــن بریــز

تــا ابِ رفتــه بــاز بیابــد بــه جــویِ گــل

عالـب ز وضـع طـالبم ایـد حیـا کـه داشـت

«چشمی به سویِ بلبل و چشمی به سـویِ گـل»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٤۱)

تـن بـر کرانـه ضـایع دل در میانـه غافـل

چون غرقه‌ای که ماند رختش بـه سـوی سـاحل

داغـم بـه شـعله زایـی انـدازِ بـرق خـاطف

سـعیم بـه نارسـایی پـرواز مـرغِ بـسمل

ذوقِ شـهادتم را دسـتِ قـضا بـه حنـا

سـیر سـعادتم را پـای سـتاره در گـل

اندیـشه را سراسـر حـشری‌سـت در برابـر

نظـــاره را دمـــادم برقـــی ســـت در مقابـــل

فرسـوده گـشت پـایم از پویـه‌هـای هـرزه

اشـفته شـد دمـاغم ز اندیـشه‌هـای باطـل

هـم در خمارِ دوشین حـالم تبـه بـه صـحرا

هـم در بهـایِ صـهبا رختم گـرو بـه منـزل

شـــمعم ز روســـیاهی داغِ جبـــین خلـــوت

چـــنگم ز بینـــوایی ننـــگِ بـــساط محفـــل

رازِ تـو در نهفـتن تبخالـه ریخـت بـر لـب

تیـر تـو در گذشـتن پیکـان گـداخت در دل

نظـاره بـا ادایـت موسـی و طـور سـینا

اندیـشه بـا بلایـت هـاروت و چـاهِ بابـل

بـا مـن نمـوده مجنـون بیعـت بـه فـن سـودا

بـر تـو فـشانده لیلـی زیـور ز طـرف محمـل

غالب به غصه شادم مـرگم بـه خـویش اسان

در چـاره نـامرادم کـارم ز دوسـت مـشکل

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۴۲)

رفـتم کـه کهنگـی ز تماشـا بـرافکنم

در بـزم رنـگ و بـو نمطـی دیگـر افکـنم

در وجـدِ اهـلِ صـومعه ذوقِ نظـاره نیـست

ناهیـد را بـه زمزمـه از منظـر افکـنم

معـشوقه را ز نالـه بـدان سـان کـنم حـزین

کـز لاغـری ز سـاعد او زیـور افکـنم

هنگامـه را جحـیم جنـونم بـر جگـر زنـم

اندیـشه را هـوایِ فـسون در سـر افکـنم

نخلم که دم به جای رطب طوطی آورم
ابرم که هم به روی زمین گوهر افگنم

با عازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را به رعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهلِ دین
مهری ز خویشتن به دلِ کافر افگنم

ضعفم به کمه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجادهٔ گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو گشوده‌ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افکنم

منصور فرقهٔ علی‌اللهیان منم
آوازهٔ «انا اسدالله» در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را به خاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۴۳)

بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیم
ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم گسرا گل شکفد مزد کو
شمع شبستانیم بادِ سحرگاهیم

حور نتان دلکش ست محو بداندیشیم

پند کسان آتش داغ نکو خواهیم

گوشه ویرانه را آفتِ هر روزه‌ام

منزلِ جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهیِ بی‌دجله‌ام

بست دلم در کمر دجلهٔ بی منتهیم

بندهٔ دیوانه‌ام مختطی و ساهی خوشم

حکمِ ترا مختطیم قهر ترا ساهیم

آن تنِ چون سیم کام وان همه انگیزِ تن

تا چه فراهم شده‌ست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ

زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذبِ تو باید قوی کان ببرد باک نیست

گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس

هم سه نیم و هم سه نیم

(بین ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵)

(۲٤٤)

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم

مشربِ حق گزیده‌ام عیش مغانه کرده‌ایم

در رهت از یگه روان پیشتریم یک قدم

حکمِ دو گانه داده‌ای ساز سه گانه کرده‌ایم

بو که به حشو بشنوی قصهٔ ما و مدعی

تازه ز رویدادِ شهر طرح فسانه کرده‌ایم

زعمِ رقیب یک طرف کوری چشم خویشتن

ناوکِ غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده‌ایم

ساده بـه وام خـورده و زر بـه قمـار باختـه
وه که هر چه ناسزاست هم نه سزا نـه کـرده‌ایـم
ناله نـه لـب شکستـه‌ایم داغ بـه دل نهفتـه‌ایم
دولتیـان ممـسکیم زر بـه خزانـه کـرده‌ایـم
تا به چه مایه سـر کنیم ناله بـه عـذرِ بـی‌غمـی
از نفس انچـه داشتیم صـرفِ ترانـه کـرده‌ایـم
خـار ز جـاده بـازچین سـنگ بـه گوشـه درفگـن
در سـرِ ره گـرفتنش تـرکِ بهانـه کـرده‌ایـم
ناخنِ غصه تیـز شـده دل بـه ستیزه خـو گرفـت
تا بـه خـود اوفتـاده‌ایم از تـو کرانـه کـرده‌ایـم
غالب از ان که خیر و شر جز به قـضا نبـرده اسـت
کـارِ جهـان ز پُردلـی بـی‌خبـرا نـه کـرده‌ایـم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٤۵)

نـو گرفتـار تـو و دیرینـه ازاد خـودم
وه چه خوش بودی کـه بـودی ذوقِ بیداد[۱] خـودم
معنـی بیگانـه جوشـم، تکلـف بـر طـرف
چـونِ مـهِ نـو مـصرعِ تـاریخِ ایجـاد خـودم
جـوهرِ اندیـشه دلجـون گـشتنی در کـار داشـت
غـارهٔ رخـسارهٔ حُـسنِ خـداداد خـودم
از بهـارِ رفتـه درس رنـگ و بـو دارم هنـوز
در غمـت خـاطر فریـب جـانِ ناشـاد خـودم
گـر فراموشـی بـه فریـادم رسد وقتـست وقـت
رفتـه‌ام از خویـشتن چنـدان کـه در یـاد خـودم
گرمِ استغناست با من گرچـه مهـرش در دلـسـت

تـــا نباشـــد دعـــویِ تـــأثیر فریـــادِ خـــودم

هـر قـدم لحتـی ز خـود رفـتن بـود در بـارِ مـن
همچـــو شـــمع بـــزم در راه فنـــازادِ خـــودم

تـا چـه خونهـا خـورده‌ام شـرمنده از رویِ دلـم
غنچـــه اســـا پـــیچشِ طومـــار بیـــداد خـــودم

مـــی‌دهـــم دل را ز بیـــدادت فریـــب التفـــات
ســـادگی بنگـــر کـــه در دامِ تـــو صـــیّاد خـــودم

عـــالم توفیـــق را غالـــب ســـواد اعظمـــم
مهـــر حیـــدر پیـــشه دارم حیـــدراباد خـــودم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱-بهیاد: تر، لک، ده)

(٢٤٦)

یـــاد بـــاد ان روزگـــاران کاعتبـــاری داشـــتم
او انـــشناک و چـــشم اشـــکباری داشـــتم

افتـــاب روز رســـتاخیز یـــادم مـــی‌دهـــد
کاندران عـــالم نطـــر بـــر تابـــساری داشـــتم

تـــا کـــدامین جلـــوه زان کـــافر ادا مـــی‌خواســـتم
کـــز هجـــوم شـــوق در وصـــل انتظـــاری داشـــتم

ترکتـــازِ صرصـــر شـــوق تـــوام از جـــا ربـــود
ورنـــه بـــا خـــود پـــاس نـــاموس غـــاری داشـــتم

خـــون شـــد اجـــزای زمـــانی در فـــشارِ بیخـــودی
رفـــت ایـــامی کـــه مـــن امـــسال و پـــاری داشـــتم

چون سر امد پاره‌ای از عمـر قامـت خـم گرفـت
این من کز خویـشتن بـر خـویش بـاری داشـتم

ان هـم انـدر کـارِ دل کـردم فراغـت ان تـست
بـــرق پیمـــا نالـــهٔ المـــاس کـــاری داشـــتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دلِ امّیدواری داشتم
دیگر از خویشم خبر نبود، تکلف بر طرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۴۷)

دیدم ان هنگمه بیجا خوفِ محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم
طولِ روز حشر و تابِ مهر ذوقی بود و بس[۱]
جلوهٔ برقی در ابر دامنِ تر داشتم
تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
اتشی در سینه و ابی به ساغر داشتم
دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیلِ رهبر داشتم
یاد ایامی که در کویش ز بیمِ پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
بر سرِ راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را خویشتن[۱] لختی نکوتر داشتم
نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
انچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن می‌رفت باور داشتم
سوزم از حرمان می با ان که ایم در سبوست

تـا چـه مـی کـردم اگـر بخـتِ سـکندر داشـتم

هیچ می‌دانی که غالب چون به سر بـردم بـه دهـر

مـن کـه طبـع بلبـل و شـغل سـمندر داشـتم

(بین ۱۷۴۳ - ۱۸٤٥) (۱- بوده بس؛ نو، لا ۲- از وی مگر: ده)

(۲٤۸)

ایـن چـه شورسـت کـه از شـوقِ تـو[1] در سـر دارم

دل[2] پروانـــــه و تمکـــــین ســــــمندر دارم

اهـــم از پـــردهٔ دل بـــی تـــو شـــرر مـــی‌بیـــزد

شیـــشه لبریـــز مـــی و ســـینه پُـــر اذر دارم

ای متـــاعِ دو جهـــان رنـــگ بـــه عـــرض اورده

هـــان صـــلایی کـــه ازیـــن جملـــه دلـــی بـــردارم

مـــن و پـــشتی کـــه بـــه خورشـــید قیامـــت گرمـــست

تکیـــه بـــر داوریِ عرصـــهٔ محـــشر دارم

ان چرا در طرب[3] و این ز چه ره در تعب[4] است

خنـــده بـــر غفلـــتِ درویـــش و تـــوانگر دارم

کیـــست تـــا خـــار و خـــس از رهگـــذرش برچینـــد[5]

دگـــر امـــشب ســـر ارایـــش بـــستر دارم

پرتـــو مهـــر ســـیاهی ز گلـــیمم نبَـــرد

ســـایه‌ام ســـایه شـــب و روز برابـــر دارم

سوخت دل بی‌تو ز وصلم چه گشاید اکنون

حـــسرتت بیـــشتر و ذوق تـــو کمتـــر دارم

کهنـــه تـــاریخی داغـــم نفـــسم شـــعله‌ورســـت

شـــرح کـــشاف صـــد اتـــشکده از بـــر دارم

هـــم ز شـــادابی نـــاز تـــو بـــه خـــود مـــی‌بـــالم

ریـــشه در اب ز تـــار دمِ خنجـــر دارم

رازدارِ تـــو و بـــدنام کـــن گـــردش[1] چـــرخ

هــم سـپاس از تــو هــم شـکوه ز اختــر دارم

مرحبــا ســوهن و جــان بخــشی ابــش غالــب

خنــده بــر گمرهـــی خــضر و ســکندر دارم

(قبل از ۱۸۲۹) (۱- عشق ۲ دوق ۳- بعقیب ٤ طرب ٥ پردازد ٦ تقدیرم: گل رعب)

(۲٤۹)

شبهایِ غم کـه چهره بـه خونـاب شستهایـم

از دیــده نقــش وسوســه خــواب شــستهایــم

فــسون گریـــه بُـــرد ز خوـــت عتـــاب را

از شـعله[1] تــو دود بــه هفــت اب شــستهایــم

زاهد خوش‌ســت صحبت از الـودگی مترس

کــاین خرقـه بارهـا بـه مــیِ نــاب شــستهایــم

ی در عتـــاب رفتـــه ز بیرنگـــی سرشـــک

غافـل کـه امـشب از مـژه خونـاب شـستهایـم

پیمانـه را زبـاده بـه خــون پـاک کـردهایـم

کاشـانه را ز رخـت بـه سـیلاب شـستهایـم ★

عـــرق محـــیط وحـــدت صِـــرفیم و در نظـــر

از رویِ بحـــر موجـــه و گـــرداب شـــستهایـــم

بـــیدســت و پــا بــه بحــر توکــل فتــادهایــم

از خـــویش گـــرد زحمـــت اســـباب شـــستهایـم

در مـــسلخ وفـــا ز حیـــا اب گـــشتهایـــم

خــون از جبـین و دســت ز قــصاب شــستهایـم

جان در هجوم جلوهٔ قاتـل صـفا گرفـت ★ ★

گــوییِ کتــان خــویش بــه مهتــاب شــستهایـم

تر دامنی نصیبِ کس از اهلِ دیـن مبـاد ★ ★

ماییم و لوثِ باده که بی‌آب شسته‌ایم

غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می

از سینه داغ دوری[۱] احباب شسته‌ایم

(قبل از ۱۸۲۸، ★ اضافه شد بعد از ۱۸۳۸، ★★ اضافه انتخاب غالب)(۱- آتش۲ رحلت نواب گل رعنا)

(۲۵۰)

بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم

پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرضِ وعده‌ات حاشا که از آزرم نیست

هر چه می‌گویی همی خواهم که تکرارش کنم

جهان بهایش گفتم و اندر اداش کاهلم

تا دگر دلسرد زین مشتی خریدارش کنم

بر لبِ جویش خرامان کرده شوقم دور نیست

کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مُردم و بر من نبخشود و کنون بر از هوس

امتحانِ تازه می‌خواهم که در کارش کنم

راحتِ حسود جستم و رنج فراوان یافتم

مژدهٔ دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری به سر بردم ز دعوی شرم نیست

فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاطِ شبنم و خورشید تابان دیده‌ام

جراتی باید که عرضِ شوقِ دیدارش کنم

تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش

طاقتِ یک خلق باید صرفِ اظهارش کنم

نکته‌هایش بی‌دهن می ریزد از لب غالبا

بی‌زبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۵۱)

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدّعای خویش گواهش گرفته‌ایم

آوارگی سپرده به ما قهرمان شوق
ما همّتی ز گردِ سپاهش گرفته‌ایم

در هر نوردش از دلِ اغیار محضری‌ست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

در عرضِ شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه‌هایِ خواه مخواهش گرفته‌ایم

با حُسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
عبرت ز حالِ طرف کلاهش گرفته‌ایم

دیگر ز دام ذوقِ تماشا نمی‌رود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته‌ایم

دلتنگی پریرخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بُنِ چاهش گرفته‌ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارضِ پرِ کاهش گرفته‌ایم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۲)

[illegible] ز حقیقت نشان نوشته‌ایم
[illegible] ز مترادف عنقا نوشته‌ایم

[illegible] به [illegible] ز [illegible]
ز [illegible] گذشته‌ایم و [illegible] نوشته‌ایم

[illegible] سود [illegible] سود
سطرِ شکست رنگ به [illegible] نوشته‌ایم

[illegible] ز پهلوی دلست
[illegible] ز [illegible] به [illegible] نوشته‌ایم

خاکی بـه روی نامـه نیفـشانده‌ایـم　　رخصت بدان حریف خود ارا نوشته‌ایم

در هیچ نسخه معنیِ لفظِ امید نیست　　فرهنـگ نامـه‌هـای تمنـا نوشـته‌ایـم

اینده و گذشته تمنـا و حـسرت‌سـت　　یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم

دارد رخت به خونِ تماشا خطی ز حُسن　　روشـن سـواد ایـن ورق تـا نوشـته‌ایـم

رنگ شکسته عرضِ سپاس بلایِ تست　　پنهان سپرده‌ای غـم و پیدا نوشته‌ایم

اعشته‌ایم هـر سرِ خاری بـه خونِ دل　　قـانونِ باغبـانی صـحرا نوشـته‌ایـم

کویت ز نقش جبههٔ ما یک قلم پـر است　　لختـی سـپاس همـدمی پـا نوشـته‌ایـم

غالب الـف همـان علـم وحـدت خودسـت　　بـر «لا» چه بـرفزود گر «الا» نوشته‌ایم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۳)

صبح‌ست خیـز تـا نفسی درهـم افکنـم　　از نالـه در فلـک اعظـم افکـنم

اتـش فرونـشاند نـمِ دامـنم بیـا　　کاین دلقِ نـم سوخته در زمزم افکنم

بـا مـن ز سرکشی نـرود راست لاجـرم　　دل را به طره‌هایِ خـم انـدر خـم افکنم

برتر همـی پَرد ز ملک بهـر کـس نفس　　خـود را بـه بنـد سلـسله ادم افکـنم

پرسـد ز ذوق گـر مرویهـا خامـشم　　دوزخ کجاسـت تـا بـه رهِ همـدم افکـنم

خـواهم ز شـرحِ لـذت بیـداد پـرده‌دار　　خونابـهٔ حـسد بـه دل محـرم افکـنم

خوشـنودم از تـو و ز پـی دوربـاش خلـق　　اوارهٔ جفـای تـو در عـالم افکـنم

از ذوقِ نامـهٔ تـو رود چـون ز کـارِ دسـت　　ر ـالِ هدهـدش بـه کبـوتر دم افکـنم

دوزند گـر بـه فـرض زمـین را بـه اسمان　　حاشـا کـزین فـشار در ابـرو خـم افکنم

سـسطانی فلمـروعنـف ـه مـن رسـد　　کـو نقشِ ـبـد کـه بر حـ م فکـم

غالب ز کنکِ بست که بانم همی به دهر　　مشکی که بر حرحت بد عم فکم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵٤)

بی پردگـیِ محـشرِ رسـوایی خویـشم　　در پـرده یـک حـرف تماشـایی خویـشم

نقـشِ بـه ضـمیر امـدهٔ نقـش طـرازم　　حاشـا کـه بـود دعـوی پیـدایی خویـشم

بی جلوهٔ نازی نه تفِ برق عتابی | او فارغ و من داغِ شکیبایی خویشم
در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم | هر قطره فروخوانده به همتایی خویشم
ذوق لب نوشین که امیخته با جان | کاین مایه در اندازِ جگرخایی خویشم
اسودگی از خس که به تابی ز میان رفت | چون شمع در اتش ز توانایی خویشم
باری شده از ضعف سراپایم و اکنون | از گریه به بندِ گهرامایی خویشم
با بوی تو جولان سبک خیزی شوقم | در کویِ تو مهمان گران پایی خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان | مهتاب کفِ دست تماشایی خویشم
غالب ز جفای نفس گرم چه نالی | پندار که شمع شب تنهایی خویشم

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)

(۲۵۵)

گم گشته به کویِ تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خویِ تو نه دم بلکه اثر هم
یا رب چه بلایی که دمِ عرضِ تمنا
اجزای نفس می‌خزد از بیمِ تو درهم
در اینه با خویش طرف گشته‌ای امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که می مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شبِ غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
با گرمیِ داغ دل ما چاره زبونست
پروانه این شمع بود پنبه مرهم
تا حُسن به بی‌پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چوست که در عرصهٔ دهر اهلِ دلی نیست

در بحرِ کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ ابی که زلالست

ما و لبِ لعلی(۱) که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوقِ تو در خاک تپانم

نشتر به رگِ سنگ مزارست شرر هم

ان خانه برانداز به دل پرده نشین ست

ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ درهم

تا بندِ نقاب که گشوده‌ست که غالب

رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

(قبل از ۱۸۳۷) (۱- لعل: نو لا)

(۲۵۶)

جلوهٔ معنی به حسبِ وهم پنهان کرده‌ایم

یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده‌ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست

کار دشوارست و ما بر خویش اسان کرده‌ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت

خلد را نقش و نگار طاقِ نسیان کرده‌ایم

ناله را از شعله ایینِ چراغان بسته‌ایم

گریه را از جوشِ خونِ تسبیح مرجان کرده‌ایم

از شررِ گل در گریبان نشاط افکنده‌اند

خنده‌ها بر فرصتِ عشرت پرستان کرده‌ایم

میگسارانِ قحط و ما بی‌صبر عشرت مفت کیست

بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم

زاهد از ما خوشه تاکه به چشمِ کم مبین

هی، نمی‌دانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم

رازِ ما از پرده چاک گریبان باز جوی

نامهٔ شوقِ تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم

حیف باشد خارها در راهِ مهمان ریختن

با خیالش شکوه از بیدادِ مژگان کرده‌ایم

حق شناس صحبت بی‌تابی پروانه‌ایم

گرچه مشقِ ناله با مرغِ سحر خوان کرده‌ایم

می‌دهد چشمش به یک پیمانه هر مخوار را

عشوه ساقی به کارِ کفر و ایمان کرده‌ایم

شب از جوشِ دمِ ما تربش گلپوش باد

پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۵۷)

هم به عالم ز اهل عالم برکنار افتاده‌ام

چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام

ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن

آتشِ رشکم به جانِ نوبهار افتاده‌ام

می‌فشانم بال و در بندِ رهایی نیستم

طایر شوقم به دامِ انتظار افتاده‌ام

کار و بارِ موج با بحر است خودداری مجوی

در شکستِ خویشتن بی‌اختیار افتاده‌ام

سر به سر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز

بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام

هر شکستِ استخوانم خنده‌ای دندان نماست

رازِ غم را بخیه‌ای بر روی کار افتاده‌ام

هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته‌ای

هم ز تو عاشق کشان را واردار افتاده‌ام

تا زمستی می‌زنی بر تربت اغیار گل

خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام

یک جهان معنی تنومندست از پهلوی من

چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام

حال به غم می‌بارم و می‌نالم از جورِ سپهر

وه که هم بدنقشم و هم بدقمار افتاده‌ام

کشتیِ بی‌ناخدایم سرگذشت من مپرس

از شکست خویش بر دریا کنار افتاده‌ام

ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا

در پرندِ ناله نقشِ زرنگار افتاده‌ام

رفته از خمیازه‌ام بر بادِ ناموسِ چمن

چاک اندر خرقهٔ صبحِ بهار افتاده‌ام

از روانیهایِ طبعم تشنه خون است دهر

ابم اب اما تو گویی خوشگوار افتاده‌ام

این جوابِ ان غزل غالب که صائب گفته است

«در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام»

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۸)

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم

رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم

عرصهٔ شوقِ تو را مشت غباریم ما

تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده‌اند رخ بگشا تا زمهر

ذرّه پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عقدهٔ سبزی بلاست

در رهِ سیلِ بهار شرح دمیدن دهیم

تو که به مستی زنیم بر سر و دستار گل

تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثرِ کوهکن ناله فرستاده‌ایم

تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب

در خمِ محرابِ تیغ تن به خمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است

وه که در آرد ز پا به که به چیدن دهیم

حرز که رازِ درون در جگر نی دمیم

نالهٔ خود را ز خویش دادِ شنیدن دهیم

غالب از اوراقِ ما نقش ظهوری دمید

سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۵۹)

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام

از وفا ازردنت خاطرنشانش کرده‌ام

بر اسد ز آن که اختر در گذر باشد مگر

هرزه می‌گویم که بر خود مهربانش کرده‌ام

گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست

وقت من خوش باد کز خود بد گمانش کرده‌ام

جان به تاراجِ نگاهی دادن از عجز شمرد

آن که منعِ ربط دامن با میانش کرده‌ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست

قطره‌ای بودمست و بحرِ بی‌کرانش کرده‌ام

در حقیقت نالهٔ از مغزِ جان رویده‌ای‌ست

کز برای عذرِ بی‌تابی رنش کرده‌ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده‌ام

امتحانی چند صرفِ امتحانش کرده‌ام

در تلاش منصبِ گل چینیم دارد هنوز

آن که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام

جوهرِ هر ذرّه از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست

وایِ من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام

تا نیارد خورده بر بدمستیِ دوشم گرفت

بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده‌ام

غالب از من شیوهٔ نطقِ ظهوری زنده گشت

از نوای جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۰)

می‌ربایم بوسه و عرضِ ندامت می‌کنم

اختراعی چند در آدابِ صحبت می‌کنم

ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرطِ از

تا در اویزد به من اظهار طاقت می‌کنم

گویی از دشواریِ غم اندکی دانسته‌ست

می‌کشد بی‌جرم و می‌داند مروّت می‌کنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدایِ دل‌ست

هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می‌کنم

غافلم زان پیچ و تابِ غصه کز غم در دل‌ست

دل شکاف آهی به امید فراغت می‌کنم

سنگ و خشت از مسجدِ ویرانه می‌آرم به شهر
خانه‌ای در کویِ ترسایان عمارت می‌کنم

کرده‌ام ایمانِ خود را دستمزد خویشتن
می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت می‌کنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده‌ام
هر چه دشمن می‌کند با دوست نسبت می‌کنم

دستگهِ گل فشانیهای رحمت دیده‌ام
خنده بر بی‌برگیِ توفیق طاعت می‌کنم

زنگ غم ز آیینه دل جز به می نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت می‌کنم

غالبم غالب هم آیین بر نتابم در سخن
بزم برهم می‌زنم چندان که خلوت می‌کنم

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۶۱)

صبح شد خیز که رودادِ اثر بنمایم
چهره آغشته به خوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
اختری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
جگر خستهٔ خود آن به که دگر بنمایم

حدّ من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آتا سرِ آن راهگذر بنمایم

می‌کند ناز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذبِ نظر بنمایم

آتش افروخته و خلق به حیرت نگران

رخصتی ده که به هنگامهٔ هنر بنمایم

چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم

دلربایانه به زندان همه روزم گذرد
بس که خود را به تو از روزن در بنمایم

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر
کش رضانامه خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب به گل مهره رضا جویی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲۶۲)

تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند
شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم

با دل چون تو ستم پیشه داور نشناس
چه کنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند
احر از تو به چه امید شکیبا باشم

هوش برگارگشای ورق بی‌خبری‌ست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم ایا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خز و زالایشِ دامن مهراس
تابِ ان کوکه ترا یابم و خود را باشم
همچو ان قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کجِ لبت گرهمه صهبا باشم
قبله گمشدگان رهِ شوقم غالب
لا جرم منصب من نیست که یک جا باشم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۳)

دگر نگاهِ ترا مستِ ناز می‌خواهم
حسابِ فتنه از ایام باز می‌خواهم
وفا خوش‌ست اگر داغ همفنی نبود
زبانه‌های سمندر گداز می‌خواهم
گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دستِ دراز می‌خواهم
گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقی‌ست
ترانه‌ای که نگنجد به ساز می‌خواهم
دوبی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانه تو و خویش امتیاز می‌خواهم
برین میا که هم از منظرِ کناره بام
نظاره‌ای ز درِ نیم‌باز می خواهم
چو نیست گوش حریفان سزای اویزه
همان سفته گهرهای راز می‌خواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی‌ارد
ز نقشِ پای توانش سرفراز می‌خواهم
همین بس‌ست که میرم ز رشک خواهش غیر

ز عرض ناز ترا بی نیاز می‌خواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست

به شکوهٔ تو زبان را مُجاز می‌خواهم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٦٤)

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم

نهفته کافرم و بت در استین دارم

زمردین نبود خاتمِ گدا دریاب

که خود چه زهر بود کان تهِ نگین دارم

اگر به طالعِ من سوخت خرمنم چه عجب

عجب ز قسمت یک شهر خوشه‌چین دارم

نشسته‌ام به گدایی به شاهراه و هنوز

هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند

توقعی عجب از اوِ اتشین دارم

ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم

که من وفایِ تو با خویشتن یقین دارم

به مطلعم بود اهنگ زله بندی مدح

ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

علی عالی اعلی که در طوافِ درش

خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب و رفته در شفاعت من

فسانه‌ای به لبِ جوی انگبین دارم

به دشمنان ز خلاف و به دوستان ز حسد

به حکم مهر تو با روزگار کین دارم

به کوثر از تو کرا طرف بیش قسمت بیش

به باده خوی کنم عقلِ دوربین دارم

جوابِ خواجه نظیری نوشته‌ام غالب

«خطا نوشته‌ام چشم آفرین دارم»

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲٦٥)

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم	قضا به گردشِ رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل به تماشا تمتع اندوزیم	ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم

به گوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم	به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم	وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم	وگر خلیل شود میهمان نگردانیم

گل افکنیم و گلابی به رهگذر پاشیم	می آوریم و قدح در میان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم	به کار و بار زنی کاردان بگردانیم

گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم	گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم	به شوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوشِ سینه سحر را نفس فروبندیم	بلایِ گرمی روز از جهان بگردانیم

به وهم شب همه را در غلط بیندازیم	ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

به جنگ باج ستانانِ شاخساری را	تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

به صلح بال فشانانِ صبحگاهی را	ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود	گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

به من وصال تو باور نمی‌کند غالب	بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۹)

(۲٦٦)

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم	وایه از سلطان به غوغا خواستیم

دیگران شستند رختِ خویش و ما	تریِ دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکی‌ست حق نهان داد انچه پیدا خواستیم

چون به خواهش کارها کردند راست خویش را سر مست و رسوا خواستیم

عافل از توفیقِ طاعت کان عطاست مزد کار از کار فرما خواستیم

گر گنهکاریم واعظ گو مرنج خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پُر خون بود دل دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز امد هما در دام ما باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم به خواهش قطعِ خواهش خواستند عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت همت از غالب همانا خواستیم

(بین ۱۸٤٥ - ۱۸٦۰)

(۲٦۷)

اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردنِ هوشم

مر او را از چه دشوارست گنجیدن در اغوشم

نسیم در بندِ ازادی ملامت شیوه‌ها دارد

شنیدم جامهٔ رندان ترا عیبست می‌پوشم

نبرزم هیچ چون لفظِ مکرر صیعم ضایع

مگر کرلک کشد دست نوازش بر بر و دوشم

خدایا زندگی تلخ‌ست گر خود نقل و می نبود

دل ده کز گدازِ خویش گردد چشمه نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان اری

که خواهد شد به ذوقِ وعده‌ای دیگر فرموشم

گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم

همان دانم که غرق لذت بی‌تابم دوشم

بخندم بر بهار و روستایی شیوه شمشادش

ز گل چینانِ طرزِ جلوهٔ سروِ قبا پوشم

بهارِ گلشنِ کویِ‌توام مسپار در خاکم

چراغِ بزمِ نیرنگِ توام مپسند خاموشم

دای می به ساغر کردنت نازم زهی ساقی

بیفشان جرعه بر خاک و زمن بگذر که مدهوشم

مریح زمن گر سود کلامم ز صف غلب

حمستانِ غبارم سر به سر دُردی‌ست سرجوشم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲٦۸)

وحشتی در سفر از سفر داشته‌ایم

توشهٔ راه دلی بود که بر داشته‌ایم

لغزد از تابِ بناگوشِ تو مستانه و ما

تکیه بر پاکی دامانِ گهر داشته‌ایم

رخمِ ناخوردهٔ ما روزی اغیار مکن

کان به آرایشِ دامانِ نظر داشته‌ایم

ناله تا گم نکند راهِ لب از ظلمتِ غم

جانِ چراغی‌ست که بر راهگذر داشته‌ایم

تو دماغ از میِ پُر زور رسانیده و ما

بر درِ خمکده خشتی ته سر داشته‌ایم

جا گرفتن به دلِ دوست نه اندازهٔ ماست

تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خونِ دل افشاند ز ریزش استاد

ماتمِ طالعِ اجزایِ جگر داشته‌ایم

داغ احسانِ قبولی ز شمش نیست

بر سر خرمی بختِ هنر داشته‌ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن‌سازی بود

لختی از خوشدلیِ غیر خبر داشته‌ایم

وارسیدیم که غالب به میان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که بر داشته‌ایم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۶۹)

خود را همی به نقشِ طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
خواهی فراغِ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
قاتل بهانه جوی و دعا بی‌اثر بیا
کز گریه ابگیریِ تیغ ستم کنم
طفل‌ست و تند خوی بینم چه می‌کند
رامم ولی به عربده دانسته رم کنم
گردون و بالِ گردن من ساخت مدتی‌ست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم
یا رب به شهوت و غضبم افتخار بخش
چندان که دفعِ لذت و جذب الم کنم
تا دخل من به عشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم
غلتد دمم به مشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سایی رقم کنم
خشک‌ست کشتِ شیوهٔ تحریرِ رفتگان
سیرابش از نمِ رگِ ابرِ قلم کنم
غالب به اختیار سیاحت زمن مخواه
کو فتنه‌ای که سیر بلاد عجم کنم
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۷۰)

نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم

ببین لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر داستانم می‌نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقتِ قدح نوشی چه می‌خواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها
فدایت یک دو دم عمرِ گرامی وارسیدن هم

سرت گردم شکارِ تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می‌کن به قدر یک رمیدن هم

ز نیعت مست زحمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرقِ لذت داردم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می‌بینم
نخست از جانبِ حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین
که می‌بینم نقاب عارض یارست دیدن هم

نخواهد روزِ محشر دادخواهِ خویش عالم را
به تو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تابِ وحشت نبوَدَم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

(قبل از ۱۸۲۷)

(۲۷۱)

اسم که لبِ زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

حاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوشِ گدازِ نفسم لای ندارم

خود رشته زند موجِ گهر گر چه من اکنون
جز رعشه به دستِ گهر امای ندارم

لرزد ز فروریختنش خامه در انشا
ان نیست که حرفی جگر الای ندارم

نازِ تو فراوان بود و صبرِ من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

نگذار که از راه نشینان تو باشم
پایی که شود مرحله پیمای ندارم

حاشاکِ مرا تاب، شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن ارای ندارم

بی‌باده خجالت کشم از باد بهاری
صبح‌ست و دم غالیه اندای ندارم

واعظ دمِ گیرایی خود ارد به مصافم
گویی دل خود کمهٔ خودرای ندارم

غلب سر و کارم به گدایی به کریم ست
گر ویهٔ من در رسد وای ندرام

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷۲)

در وصلِ دل ازادیِ اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

برسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم

بوسه به خیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی‌سبب ازار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را به غم دوست زیانکار ندانم

اویزش جَعد از ته چادر بردم دل
اشفتگی طره به دستار ندانم

بوی جگرم می‌دهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه وی افگار ندانم

زخمِ جگرم بخیه و مرهم نپسندم
موجِ گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقدِ خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنسِ هنرم گرمی بازار ندانم

عالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان سان دهدم کام که بسیار ندانم

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۸)

(۲۷۳)

در هر انجام محبت طرح اغاز افگنم

مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر استانش می‌نهم
تا به لوح مدعا نقش خداساز افگنم

لاف پرکاری‌ست صبر روستایی شیوه را
خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پروازست بو کز فرط مهر
بیخودش در اشیان چنگل باز افگنم

بی‌زبانم کرده ذوق التفات تازه‌ای
لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت ابم در دهن گردد همی
هم ز استغنا به روی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام ان امد که باز
رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم

همربانم با ظهوری مطلعی کو تاز شوق
با جرس در ناله اواری بر اواز افگنم

نامه بر گم شد در اتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاووسی به پرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده‌ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشه یاران مرا
مفت من کایینه خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کردم در بند تکمیل خودم
نعمه‌ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا ز دود اهل نظر چشمی توانند اب داد
رخنه در دیوار اتشخانهٔ راز افگنم

بگسلم بند و دهم اوراق دیوان را به باد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم
غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۷٤)

دردِ ناسازست و دردمان نیز هم
دهر بی‌پرواز و یزدان نیز هم

اجر ایمان سودِ دانش گو مده
آن که دانش داد و ایمان نیز هم

شه ز بزمم گر براند غم کراست
فارغم از تنگ حرمان نیز هم

طاعتم می نگذرد اندر خمار
نیست باقی ذوقِ عصیان نیز هم

عشق و آن که استعاراتِ دروغ
ای دژم زخم نمکدان نیز هم

من که هر دم بی اجل میرم همی
می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم

رفته است از دل نشاطِ بزم و باغ
وان هوای ابر و باران نیز هم

خامشی تنها نه جان را می‌گزد
این نواهای پریشان نیز هم

آن که پندارند حافظ بوده است
غالب آشفته بود آن نیز هم

(بین ۱۸٦۱ ۱۸٦۷)

(۲۷۵)

آسمانِ بلند را میرم
ابر کحلی پرند را میرم

می‌فریبد مرا به بازیچه
دلِ زار و نژند را میرم

شوریِ اشک در نظر خوارست
تلخی زهرخند را میرم

شحنهٔ مدح حضرت اعلی است
سخن دلپسند را میرم

سر راهش نشستنم هوس‌ست
خاک پای سمند را میرم

ره نشین ویم زهی توقیر
طالعِ ارجمند را میرم

جز به الفت به سوی وی کشدم
این توانین کمند را میرم

می‌کند رخنه در جگر غم هجر
این جگر در کلند را میرم

شهره شهرم طریقت و شریعت — بس صافات چند ز مبرم

وانه خویشم ز حضرت غنی — غالب مستمند ز میرم

(بین ۱۸٦۱ ۱۸٦۸)

(۲۷٦)

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن

بندگر بدین ذوقست پاره‌ای گرانتر کن

قبض عیش نوروری جاودانه خوش باشد

روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد

یا مجال گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسایی سمم عقده‌ها پیاپی زن

در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن

ای که از تو می‌اید خس شررفشان کردن

زخم را از خونابش بخیه‌ها پر اذر کن

خوی سرکشم دادی عجزرشک نپسندم

سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

"کن" به پارسی گفتی سازِ مدّعا کردم

هم به خویش در تاری گفته را مکرر کن

زین درونه کاویها گوهرم به کف نامد

خدمتی معیّن شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاسِ خویش اور

وز برون زبانم را شکوه سنجِ اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخورِ طرفست

هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستیی تراشیده‌ست

قهرمــانِ وحــدت را در میانـــه داور کـــن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۷۷)

هـا، پـری شـیوه غـزالان و زمـردم رمـشان

دلِ مـردم بـه خـم طـره خـم در خمـشان

کافرانـــد جهـــانجوی کـــه هرگـــز نبـــود

طـــره حـــور دلاویـــز تـــر از پرچمـــشان

اشـــکارا کـــش و بـــدنام و نکونـــامی جـــوی

اه ازین طایفه وان کـس کـه بـود محرمـشان

رشـــک بـــر تـــشنهٔ تنهـــا رو وادی دارم

نـه بـر اسـوده دلانِ حـرم و زمزمـشان

بگـذر از خـسته دلانـی کـه نـدانی هـشدار

خـستگانند کـه داری و نـداری غمـشان

داغ خـونگرمیِ ایـن چـاره گـرانم گـویی

اتش‌ست اتش اگـر پنبـه وگـر مرهمـشان

ای کـه رانـدی سـخن از نکتـه سرایان عجـم

چـه بـه مـا منـت بـسیار نهـی ار کمـشان

هنـد را خـوش نفـسانند سـخنور کـه بـود

بـاد در خلوتـشانِ مـشک فـشان از دمـشان

مـؤمن و نیّـر و صـهبایی و علـوی وانگـاه

حـسرتی، اشـرف و ارزده بـود اعظمـشان

غـال سـوخته جـان گـر چـه نیایـد بـه شـمار

هـست در بـزم سـخن همـنفس و همدمـشان

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۲۷۸)

جنـون مـستم بـه فـصلِ نوبهـارم مـی‌تـوان کـشتن

صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کشتن

گرفتم کی به شرع ناز زارم می‌توان کشتن

به فتوای دل امیدوارم می‌توان کشتن

به جرم این که در مستی بیابان برده‌ام عمری

به کوی میفروشان در خمارم می‌توان کشتن

به هجران زیستن کمرست خونم را دیت نبود

چراغ صبحگهم اشکارم می‌توان کشتن ★

نفسهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش

به جرم گریهٔ بی‌اختیارم می‌توان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد

به ذوق مژدهٔ بوس و کنارم می‌توان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود

به باد دامنی شمع مزارم می‌توان کشتن ★★

مست معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر

بدین جان و دل امیدوارم می‌توان کشتن

به خون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن

نوید وعده‌ای کز انتظارم می‌توان کشتن ★

خدا را عزیزان منت شیون که برتابد

جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری

سرت گردم به تصدیع خمارم می‌توان کشتن

گرفتن بار باشد بی‌نیاز از کشتنم غالب

به درد بی‌نیازیهای یارم می‌توان کشتن

(قبل از ۱۸۲۹ ★اضافه ابیات در ۱۸۳۸. ★★ رجوش مست یک ناله می‌باید کشید آخر بجای مصرع اول (گل رعنا)

(۲۷۹)

زهی باغ و بهارِ جان فشانان | غمت چشم و چراغ رازدانان
به صورت اوستادِ دلفریبان | به معنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کویِ ترا از رهنشینان | ختن مویِ ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان | ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیان زنّار بندان | گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا سازپیران | خیالت خاطر اشوب جوانان
دلِ دانش فریبات را به گردن | وبالِ رونقِ جدوبیانان
غمِ دوزخ نهیبات را به دامن | گدازِ زهرهٔ اتش زبانان
میانت پایِ لعز موشکافان | دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساطِ گلفروشان | تن از زخمت ردایِ باغبانان
سگِ کوی تو را در کاسه لیسی | لبِ پر دعوی شیرین دهانان
سرِ راهِ ترا در خاک روبی | نسیم پرچم گیتی ستانان
به پشتیبانی لطف تو امّید | قوی همچون نهادِ سخت جانان
به بالادستی عفوِ تو عصیان | زبون همچون نشست ناتوانان
ز ناحق کشتگان راضی به جانت | که غالب هم یکی باشد از انان

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۸۰)

طبق شد طاقت , عشقت برکرن خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در اتش سوخت اتش می‌شود
مُردم از ذوقِ لبت چندان که جان خواهم شدن
در تبند از تابِ رشکِ طاقت نظاره‌ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات
گر به چشم جا دهی خوابِ گران خواهم شدن

ابـم از شـرمِ وفـا و از خـودم پـا در گلـست
تـا نپنداری کـه از کویت روان خـواهم شـدن
پـیشِ خـود بـسیارم و بـسیار مـشتاقِ تـوام
تـا کـج صـرف گـداز امتحـان خـواهم شـدن
ـرم بـاد از نغمـه بـزمِ دعـوت بـالِ همـا
سـاز اواز شکـست اسـتخوان خـواهم شـدن
با هـوس خـوبش‌ست حُسن و از وفا بیگانـه است
مهر کم کن ورنه بر خـود بدگمان خواهم شدن
ـس کـه فکـرِ معنـیِ نـازک همـی کاهـد مـرا
شـاهدِ اندیـشه را مـویی میـان خـواهم شـدن
ـت زخـمـم چـو خـون غالـب در اعـضا مـی‌دود
رنج اگـر اینـست راحت را ضمان خـواهم شدن

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۸۱)

دل زان مـژهٔ تیـز بـه یکـبار کـشیدن
دامـن بـه درشـتی بـود کـه از خـار کـشیدن
دارم سـرِ ایـن رشـته بـدان سـان کـه ز دَیـرم
تـا کعبـه تـوان بـرد بـه زنـار کـشیدن
در خلـد ز شـادی چـه رود بـر سـرم ایـا
چـون کـم نـشود بـاده ز بـسیار کـشیدن
حـق گـویم و نـادان بـه زبـانم دهـد ازار
یـا رب چـه شـد ان فتـوی بـر دار کـشیدن
گنجینهٔ خـس‌ست طلـسمی کـه کـس از وی
چـون عقـد نیـارد گهـر از تـار کـشیدن
ز اسـاشِ دل گرچـه مـرادی دگـرم نیـست

بـاری نفـسی چنـد بـه هنجـار کـشیدن

از بـس کـه دلاویـز بـود جـادۀ راهـش

زحمـت دهـدم پـای ز رفتـار کـشیدن

از مطلـع تابنـده نهـم پـاره لعلـی

در رشـته دمِ گـوهر شـهوار کـشیدن

دریـاب کـه بـا ایـن همـه ازار کـشیدن

لـب مـی‌گـزم از کـار بـه زنهـار کـشیدن

جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی

حجلـت ز گرانجـانی اغیـار کـشیدن

مـشتاقِ قبـولم مـن و دل تـاب نـدارد

اری ز لـب نـازک دلـدار کـشیدن

مـن کـافر زنهـاریِ شـاهم بـه مـن ارزد

مـی در رمـضان بـر سـرِ بـازار کـشیدن

فرجـام سـخن گـویی غالـب بـه تـو گـویم

خـونِ جگرسـت از رگ گفتـار کـشیدن

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۸۲)

رشکِ سخنم چیست نه شهدِ هـوس‌ست ایـن

تحابـه سـر جـوشِ گـداز نفـس‌سـت ایـن

ای نالـه جگـر در شـکن دام میفـشان

سـرمایۀ ارایـشِ چـاک قفـس‌سـت ایـن

مستم، به کنارم خـز و تـن زن کـه دریـن وقـت

هرگـز نـشناسم کـه چـه بـود و چـه کـس‌ست ایـن

واعظ سخن از توبه مگـو، ایـن کـه پـی از مـی

دسـت و دهنـی اب کـشیدم بـس‌سـت ایـن

نقوی اثری چند به عمرِ دگرستش
نازم می بیعش چه بلا زودرس‌ست این

با عبر نشانی و به ما نیز نیرزی
لیک ان گل و خار امد و نسرین و خس ست این

لب بر لبِ دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیبِ یکی کردنِ صد ملتمس‌ست این

شوری‌ست ز خواباندنِ جمازه به منزل
اما نه به دمسازیِ بانگ جرس ست این

داغ دل غالب به دوا چاره‌پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین نفس‌ست این

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۳)

بس که لبریزست زاندوه تو سر تا پای من
ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای من

هست دردم ساز و برگ انتعاشم ناله‌است
بی‌شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکستِ رنگ انشا کرده‌ام
می‌توان راز درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیَم
جوهر ایینهٔ زانوست خار پای من

دامنش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بس که همچون از تب و تابم سراسر اتش‌ست
بر هوا چون دود لرزد سایهٔ در صحرای من

زلف می‌ارایدو از ناز یادم می‌کند

در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده‌ای

گر ببخشی شرمسارم ور نبخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم به پای غم ولی

خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند

قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

حُسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق‌ست

بر عیار کامل نفس من و ابای من

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸٤)

خوش بود فارغ ز بندِ کفر و ایمان زیستن

حیف کافر مردن و اوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندانِ بی‌پروا خرام از من مپرس

اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت

در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترکِ اختلاط مردم‌ست

چون خضر باید ز چشمِ خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند

مرگِ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روزِ وصلِ یار جان ده ورنه عمری بعد ازین

همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همفنم امّا به دعوگاهِ شوق

مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت و نور چیست
فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن*
شذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست
نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن
نیست گر بزم نشاطی هان بیابان گردی‌ات
عاش گویم که با تو بی هنگامه نتوان زیستن
غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

(قبل از ۱۸۲۹، *اضافه در ۱۸۳۸، * حذف شده در ۱۸۳۸)

(۲۸۵)

چیست به لب خنده از عتاب شکستن | رونق پروین از آفتاب شکستن
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن | چیست به رخ طرف آن نقاب شکستن
غازه بر آن روی تابناک فزودن | رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بر آن طره سیه کشیدن | قیمت کالای مشک ناب شکستن
جوشش سر مستیم ز برق پسندد | نشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر به حکم حوصله باشد | جام به پای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب | جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می‌ست امشب از کجا که نخواهم | شیشهٔ خالی به رختخواب شکستن
تیغ تو نازد که سرفشانی عاشق | موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن | تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شکفتن | وز خم موی تو فتح باب شکستن
طره میارا به رغم خواهش غالب | چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۶)

خیره کند مرد را مهرِ درَم داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دلمردگی خویِ بد انگیختن
اه ز افسردگیِ رویِ دژم داشتن

راز برانداختن از روشِ ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن

جوهرِ ایمان ز دل پاک فرا روفتن
گردی از ان در خیال بوِ قسم داشتن

تازگیِ شوق چیست؟ رنگِ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با همه اشکستگی دم ز درستی زدن
با همه دلخستگی تابِ ستم داشتن

در خمِ دامِ بلا بال فشان زیستن
با سرِ زلف دوتا عربده هم داشتن

دل چو به جوش ایدی عذرِ بلا خواستن
جان چو بیاساید شکوه ز غم داشتن

بهرِ فریب از ریا دامِ تواضع مچین
دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

با نگهِ خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زاینه رم داشتن

اشک چنان بی‌اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتمِ هم داشتن

حجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت

باغ ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه‌ام از بیکسی‌ست نو که درین پیچ وتاب

تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب اواره نیست گر به بخشش سزا

خوش بود از چون تویی چشم کرم داشتن

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۷)

چه غم ار به حد گرفتی زمن احتراز کردن

نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن

نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن

نفسم به دام بافی ز سخن دراز کردن

تو و در کنارِ شوقم گره از جبین گشودن

من و بر رخ دو عالم درِ دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی به دلست همزبانی

که شماردم به دامن ستمِ گداز کردن

به نورد پاسِ رازت حجل از غبار خویشم

که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

زغم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمی‌ست

زشکستِ رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت سمهست کر نو دانی

که ز تابِ ناله خون شد نه زپاسِ راز کردن

به فشارِ رشکِ بزمت نه چنان گداخت گلشن

که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن

رخِ گل ز غاره کاری به نگاه بندی ایین

نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد

به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روشِ نطیری از تو

سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۸۸)

چون شمع رود شب همه شب دود زسرمان

زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان

اذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم

ای خوانده به سویِ خود ازین راهگذرمان

در عشق تو ضرب‌المثل راهروانیم

بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان

از بی‌خردی کویِ ترا خلد شمردیم

چوست که در کویِ تو ره نیست دگرمان

مستیم بیا تن زن و لب بر لبِ ما نه

حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

طول شبِ هجران بود اندر حق ما خاص

از همنفسان کس نشناسد به سحرمان

بی وجه می اشفته و حواریم بَدا ما

در میکده از ما نستانند اگرمان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی

در بندِ غم انداخته گردون به هنرمان

چون تازگیِ حوصله خویش ندانند

دانند که بود ناله به امیدِ اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوری به دل اندر نه و داغی به جگرمان
(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۵)

(۲۸۹)

حجل از راستیِ خویش می‌توان کردن
ستم به جانِ کج اندیش می‌توان کردن
چو مزدِ سعی دهم مزدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا به درت ریش می‌توان کردن
دگر به پیشِ وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
مگر به کدیه کفی پیش می‌توان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتی است که با خویش می‌توان کردن
سر از حجابِ تعین اگر برون آید
چه جلوه‌های که به هر کیش می‌توان کردن
به هر که نوبتِ ساغر نمی رسد ساقی
خرابِ گردش چشمش می‌توان کردن
خرامِ نازِ تو با صحنِ گلستان دارد
رعایتی که به درویش می‌توان کردن
اگر به قدر وفا می‌کنی جفا، حیفست
به مرگ من ازین بیش می‌توان کردن
کسی بجو که مرا او را درین سفر غالب
گواهِ بیکسی خویش می‌توان کردن
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۰)

حجت شکوه ز گستن ساختن

شاخ از خدنگ و غنچه از پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد

نشناخت قدرِ پرسشِ پنهان شناختن

از شیوه‌های خاطرِ مشکل پسندِ کیست

کشتن ب جرمِ درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساطِ صفای خیال یافت

وصلِ تو از فراقِ تو نتوان شناختن

نازم دماغِ ناز ندانی ز سادگی‌ست

کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد ایدم به وصلِ تو در صحنِ گلستان

ان جلوهٔ گلِ اتشِ سوزان شناختن

خاکی به روی نامه فشاندیم مفت تست

ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

ماییم و ذوقِ سجده چه مسجد چه بتکده

در عشق نیست کفر زایمان شناختن

مینا شکسته و میِ گلفام ریخته

محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لختِ دلم به دامن و چاکِ غمم به جیب

اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بس که از اثرِ تابِ روی تو

مهر از شفق به کویِ تو نتوان شناختن

غالب به قدرِ حوصله باشد کلامِ مرد

باید ز حرف نبض حریفان شناختن

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۱)

به خونم دست و تیغ آلود حاشا
بداموزان وکیلِ بی‌زبانان

چه گویم در سپاس بی‌کسی‌ها   رهی [illegible] مهربانان

گر از خود خوشتری سنجند باشد   [illegible]

[illegible]   [illegible]

بهار آید به حیرتگاه نازش   ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم سردی به رشکم تنگ کرد   فراخی‌های عیش سخت جانان

کسی [illegible] گوشهٔ [illegible]   خوشا بخت بلند [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

سبک برخیز زین هنگامه غالب   چه آویزی بدین مشتی گرانان

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۲)

تا ز دیوانم که سرمستِ سخن خواهد شدن
این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوجِ قبولی بوده‌است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سوادِ صفحه مشکِ سوده خواهد بیختن
هم دواتم نافِ آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثارِ جیبِ پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاقِ فتنه جا خواهد گرفت
دستگاهِ نازِ شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه می‌گویم اگر اینست وضعِ روزگار
دفترِ اشعار بابِ سوختن خواهد شدن

ان کـه صـورِ نالـه از شـورِ نفـس مـوزون دمیـد

کاش دیدی کاین نشیدِ شوق فن خواهـد شـدن

کـاش سنجیدی کـه بهرِ قتلِ معـی ـک قـم

جلـوهٔ کلـک و رقـم دار و رسـن خواهـد شدن

چشمِ کـور اینـه دعـوی بـه کـف خواهـد گرفـت

دستِ شـل مـشاطه زلـفِ سـخن خواهـد شـدن

شـاهد مـضمون کـه ایـک شـهری جـان ودنـست

روسـتا اوارهٔ کـام و دهـن خواهـد شـدن

زاغ انـدر هـوای نغمـه بـال و پـر زنـان

همنـوای پـرده سـنجان چمـن خواهـد شـدن

شادباش ای دل دربن محفل که هرجا نغمـه‌ای‌سـت

شـیون رنـجِ فـراق جـان و تـن خواهـد شـدن

هـم فـروغ شـمع هـستی تیرگـی خواهـد گزیـد

هم بساطِ بـزمِ مـستی پُـر شـکن خواهـد شـدن

از تـب و تـاب فـنـا یکبـاره چـون مُـشتی سپند

هـر یکـی گـرمِ وداعِ خویـشتن خواهـد شـدن

حُسن را از جلـوهٔ نـازش نفـس خواهـد گـداخت

نغمـه را از پـرده سـازش کفـن خواهـد شـدن

دهـرِ بـی‌پـروا عیـارِ شـیوه‌ها خواهـد گرفـت

داوری خـون در نهـادِ مـا و مـن خواهـد شـدن

پـرده‌هـا از رویِ کـارِ همـدگر خواهـد فتـاد

خلـوتِ گبـر و مـسلمان انجمـن خواهـد شـدن

هم به فرقش خاکِ حرمانِ ابـد خواهنـد ریخـت

مرگِ عام این بیستون را کوهکن خواهـد شـدن

گـردِ پنـدارِ وجـود از رهگـذر خواهـد نشـست

بحرِ توحیدِ عیانی موج زن خواهد شدن

در تهِ هر حرفِ غالب چیده‌ام میخانه‌ای

ما زدیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۳)

سرشک افشانی چشم ترش بین — شه خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دلستانی رفته از یاد — هوای جانفشانی در سرش بین

به دشت آورده رو سیل ست گویی — روا رو در گدایان درش بین

صفای تن فزون تر کرده رسوا — دل از اندیشه لرزان در برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز — متاعِ ناروایِ کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت — به کویِ دوست دشمن رهبرش بین

ز من این غمخواری پسندید — به شبهای جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غمِ ما بی‌خبر بود — به خویش از خویش بی‌پرواترش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را — به چشم کم همان مه‌پیکرش بین

چکد در سجده خود از چشم مستش — گدازشهای نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرده غم نیست — ز جان تن زن لبِ جانپرورش بین

خداوندش به خون ما مگیراد — به بی‌تابی نگه بر خنجرش بین

به رسمِ چاره‌جویی پیش غالب — شکایت سنجِ چرخ و اخترش بین

(بین ۱۸٤۵ – ۱۸٦۰)

(۲۹٤)

حو که حمست سمع ست فلانی بشنو

بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی به جواب ارنی چند و چرا

من نه اینم بشناس وتو نه انی بشنو

سوی خود خوان وبه خلوتگه خاصم جا ده

انچه دانی بشمار انچه ندانی بشنو

پرده ای چند به اهنگ نکیسا بسرای

غزالی چند به هنجار فغانی بشنو

لختی ایینه برابر نه و صورت بنگر

پاره ای چند گوش به من دار و معانی بشنو

هرچه سنجم به تو زاندیشهٔ پیری بپذیر

هر چه گویم به و از عیش جوانی بشنو

داستانِ من و بیداری شبهای فراق

تا نحسبی و به پاسم ننشانی بشنو

چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم

من و اندوهِ تو چندان که توانی بشنو

زین که دیدی به جحیم طلبِ رحم خطاست

سختی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد

ورق از هم در و این مژده‌زبانی بشنو

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۲۹۵)

عرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو

فتنه خوبی‌ست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی‌ادبی قهرِ تو افزون گردد

گِله سازی‌ست که اهنگِ دعا خیزد ازو

نمِ اشکی چو به خاکم بفشانی از مهر

خاک بالد به خود و مهر گیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بهشت ست بهشت

باد اباد دیاری که وفا خیزد ازو

سوزشِ جان تو دردِ سر دعوی ندهد
نشکند ساز وفایی که صدا خیزد ازو

دل به یاران چه ره آورد سفر عرض کند
مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو

نجهد زیر سرانگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

به مشام که رسد نکهت زلف سیهی
که همه بیخودیِ یادِ صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نبخشد لذت
چون جوابی که به اندازِ حیا خیزد ازو

محو افسونگر نازیم که او را با ما
دور باشی‌ست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز به ما بر سر جنگ آمده است
به ادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۷)

(۲۹٦)

گویی به من کسی که زدشمن رسیده کو
آن پیر زال سست پی قد خمیده کو

بدت نکرده خصم به عنان به لفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو

زنها دلت به دختر همسایه بند نیست
آن مه رخ به گوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی

آن برگِ گل که در تنِ نازک خلیده کو

کس داوری نبرده ز جورت به دادگاه

آن بی‌گنه که شاه زبانش بریده کو

گویی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم

آن نعشِ نیم سوخته زآتش کشیده کو

گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی

آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو

گویی دمی ز گریه خونین به ما برار

آن مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو

بشنو که غالب از تو رمیده و به کعبه رفت

گفتی شگفتی ای که بود ناشنیده کو

(قبل از ۱۸۳۸)

(۲۹۷)

بالم به خویش بس که به بندِ کمندِ تو

مردم گمان اند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط

بالم به خود چنان که نگنجم به بند تو

نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس

گویی رسیده‌ام به دلِ دردمند تو

رنجِ قضاست همّتِ آسان گذار ما

قهرِ خداست خاطرِ مشکل‌پسند تو

ای مرگ مرحبا، چه گرانمایه دلبری

چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دلِ یار اوفتاده‌ای‌ست

این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
آخر شراب نیست عنانِ سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده‌است؟
یا رب که دور باد ز جانش گزند تو

هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثهٔ گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می‌شنویم شکوهٔ بخت نژند تو

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۸)

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کی فریب حلم خدارا خدا نه‌ای
آن خوی خشمگین و ادایِ ملال کو

برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سؤال کو

یا می گسست صحبت و یا می‌فزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست؟
خواهم که تیز سویِ تو بینم مجال کو

گر گفته‌ایم کشتن و بستن به ما مخند
ما را تدارکی به سزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاهِ طاعتِ هشتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه

لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصتِ تکمیل عشق نیست

هنگامه سازی هوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز

صافِ شراب غوره و جامِ سفال کو

در باده طهور غمِ محتسب کجا

در عیش خلد اقمت بیمِ زوال کو

غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی

عادل شه سخن رس دریانوال کو

(قبل از ۱۸۳۷)

(۲۹۹)

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو

کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن

جویی به خیابان رو سیلی به بیابان شو

همخانه به سامان به همه جلو فراوان به

در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

اوازه معنی را بر ساز دبستان زن

هنگامه صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خطِ بطلان کش

عمنامهٔ ماتم را ارایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه

ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

اورده غم عشقم در بندگی ایزد

ای داغ به دل در رو وز جبهه نمایان شو

در بندِ شکیبایی مُردم ز جگر خایی
ای حوصله تنگی کن ای غصهٔ فراوان شو

سرمایه گرمی کن وانگاه به غارت بر
بر خرمنِ ما برقی بر مزرعه باران شو

جان داد به غم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۰)

همه من عشق و ذاتم تنه تنها یاهو
ناظرِ حسنِ صفاتم تنه تنها یاهو

موسی و حشر و تماشای تجلی، سر طور
من در بند جهاتم تنه تنها یاهو

شرر آتش رخشنده عشقم که یکیست
دم میلادِ و وفاتم تنه تنها یاهو

ظلمتِ کفر مبین روشنیِ طبع نگر
چشمهٔ آب حیاتم تنه تنها یاهو

فن تحریر به من نازد و من فارغ از آن
مرجع کلک و دواتم تنه تنها یاهو

سر [illegible] همی [illegible] که صد
رنجد از صبر و ثباتم تنه تنها یاهو

پرورش جز به خورش نیست همانا رازق
بر جگر داده براتم تنه تنها یاهو

مجرمِ عالم ارواح و نه پاداش عمل
خسته قید حیاتم تنه تنها یاهو

تکیه بر معرفتِ اوست نه بر طاعت خویش

تارکِ صوم و صلاتم تنه ناها یاهو

چشم دارم که به ره روی دهد بیخودیی

جز بدین نیست نجاتم تنه ناها یاهو

غالبم تشنه تلخاب نه همچون حافظ

مایلِ شاخ نباتم تنه ناها یاهو

(بین ۱۸۶۱ ۱۸۶۷)

(۳۰۱)

می‌رود خنده به سامانِ بهاران زده‌ای

خونِ گل ریخته و می به گلستان زده‌ای

شور سودای تو نازم که به گل می‌بخشد

چاکی از پردهٔ دل سر به گریبان زده‌ای

ان از بزمِ وصال تو که هر سو دارد

نشتر از ریزهٔ مینا به رگِ جان زده‌ای

شورِ اشکی به فشارِ بنِ مژگان دارم

طعنه بر بی‌سر و سامانی طوفان زده‌ای

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است

مَیِ روشن به طربگاه حریفان زده‌ای

فرصتم باد که مرهم نهِ زخمِ جگر است

خنده بر بی اثریهای نمکدان زده‌ای

خوش به سر می‌رود از ضربت اهم هر سو

چرخ سرگشته تر از گویِ به چوگان زده‌ای

خوشنوا بلبلِ پروانه نژادی دارم

شعله در خویش ز گلبانگِ پریشان زده‌ای

اه از ان ناله که تا شب اثری باز نداد

به هماهنگی مرغان سحرخوان زده‌ای

چمن ، حسرتی شر حرذت

گـل شسنم زده باشـد لـب دنـدان زده‌ای

خاک در چشم هـوس ریز چه جویی از دهـر

بارگـاهی بـه فـراز سـر کیـوان زده‌ای

بنگـر مـوج غبـاری و ز غالـب بگـذر

اینـک ان دم ز هـواداری خوبـان زده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۲)

شـبی دارم از اهـل دل رم گرفتـه   به شوخی دل از خوشتن هم گرفته

ز سفاک گفتن چو گـل بـر شـکفته   دریـن شیوه خـود را مـسلم گرفتـه

رگ غمـره از نـیش مژگـان گـشوده   سـر فتنـه در زلـف پُـرخم گرفتـه

بـه رخساره عـرص گلـستان ربـوده   بـه هنگمـه غـرض جهـنم گرفتـه

فـسون خوانـده و کـار عیسی نموده   پـری بـوده و خـاتم از جـم گرفتـه

ز نـر و ادا تـن بـه معحـر نـداده   بـه شـرم و حیـا رخ ز محـرم گرفتـه

ذمش رخنـه در زهـد یوسف فگنـده   عمـش گـندم از دسـت ادم گرفتـه

گهی طعمه بـر لحـن مطـرب سـروده   گهی خـرده بـر نطـق همـدم گرفتـه

به بیداد صـد کـشته بـر هـم نهـاده   بـه بازیچـه صـد گونـه مـاتم گرفتـه

به روبش ز گرمـی نگـه تـاب خـورده   به کـوش بـه رفـتن صـبا دم گرفتـه

بـارد ز مـن هیچگـه یـاد، هرگـز   مگـر خـوی خاقـان اعظـم گرفتـه

ظفر کـز دم اوسـت در نکتـه سنحی   کـه غالـب بـه اوازه عـالم گرفتـه

(سن ۱۸٤۲ – ۱۸٤۵)

(۳۰۳)

گـاهی بـه چـشم دشـمن و گـاهی در ایـنـه

بـر کـار عیـب جـویی خویـشم هـر اینـه

حیـرت نـصیب دیـده ز بـی‌تـابی دلـست

سیماب را حقی‌ست همانا بر اینه

تا خود دلِ که جلوه‌گه روی یار شد

حجر به خویش می‌کشد از جوهر اینه

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ

گویی سپرده‌ایم به روشنگر اینه

محو خودی و دادِ رقیبان نمی‌دهی

ای بر رخت ز چشمِ تو حیرانتر اینه

دورت ربوده تاز به خود هم نمی‌رسی

تا چند در هوای تو ریزد پر اینه

دردا که دیده را نمِ اشکی نمانده است

کاندر وداعِ دل زند ابی بر اینه

در هر نظر به رنگِ دگر جلوه می‌کنی

حسنت طلسم و فتنه و افسونگر اینه

هر یک گدایِ بوسه و نظارهٔ کسی ست

از جم پیاله بین و ز اسکدر اینه

غالب خطر ز اب بود سگ گزیده را★★

مردم گزیده ز اینه ترسد هر اینه

اهن چه دادِ غمزهٔ سحر افرین دهد★

غالب بجز دلش نبود در خور اینه

(قبل از ۱۸۲۹، ★★حذف در ۱۸۳۸،★اضافه در ۱۸۳۸)

(۳۰٤)

شاها به بزمِ جشن چو شاهان شراب خواه

زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت

گر یارپرس رو دهد از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
بر خور ز عمر و باجِ نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
صهبا به روزِ ابر و شب ماهتاب خواه

در خور نشد از میِ گلگون به هیچ رو
شربت به جامِ لعل ز قند و گلاب خواه

خونِ حسود در دمِ شادی شراب گیر
چون باده این بود دلِ دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگِ بربط و چنگ و رباب خواه

خونِ سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد؟
از جعدهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش از این گروهِ پریچهره ننگ نیست
از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایتِ ذوق نگاه گوی
از کارها گشایش بندِ نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شان تست
قوّت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه گشایش زباد جوی
در جویبارِ باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گویِ نشاط از بهار بر
در بذل و جود بیعت خویش از سحاب خواه

ز شمعِ طور خلوتِ خود را چراغ نه
از زلفِ حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از [illegible] خود [illegible] بسط [illegible]

از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان

دربارهٔ من از کفِ خود فتح باب خواه

غالب قصیده را به شمارِ غزل درار

وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

(بین ۱۸۴۲ – ۱۸۴۵)

(۳۰۵)

دارم دلی ز غصه گرانبار بودهای

بر خویشتن ز ابلهه چیزی فزودهای

دل ان بلا کزو نفسی برقِ خرمنی

بخت انچنان کز و اثرِ مرگ دودهای

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم

خود را در اب و اینه رخ ناننمودهای

گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد

در رختخواب شاه به مستی غنودهای

خواهم ز خواب بر رخِ لیلی گشایمش

چشمی نگه به پردهٔ محمل نسودهای

خواهم شود به شکوه و پیغاره رامِ من

در گونه گون ادا به زبانها ستودهای

با دین و دانش چو منی تا چهها کند

سجادهٔ و عمامه ز صنعان ربودهای

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی

دربابِ اشنایی ناازمودهای

خجلت نگر که در خستانم نیافتند

جز روزهٔ درست به صهبا گشودهای

در بزم غالب ای و به شعر و سخن گرای

خواهی که بشنوی سخن ناشنودهای

(قبل از ۱۸۳۸)

(۳۰٦)

چون زبانها لال و جانها پر غوغا کردهای

بایدت از خویش پرسید انچه با ما کردهای

گرنهای مشتاقِ عرضِ دستگاهِ حُسن خویش

جان فدایت دیده را بهرِ چه بینا کردهای

همت دوزخ در نهادِ شرمساری مضمرست

انتقام است این که با مُجرم مدارا کردهای

صد گشاد آن را که هم امروز رخ بنموده‌ای
مژده باد آن را که محو ذوق فردا کرده‌ای

خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده‌ای

خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای

چشمهٔ نوش‌ست از ره عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده‌ای

ذرّه‌ای را روشناس صد بیابان گفته‌ای
قطره‌ای را آشنای هفت دریا کرده‌ای

دجله می‌جوشد همانا دیده‌ها جوای تست
شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای

جوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده‌ای

چاره در سنگ و گیاه و رنگ با جاندار بود
پیش از آن کاین در رسد آن را مهیا کرده‌ای

دیده می‌گرید زبان می‌بالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کار غالب سر به سر واکرده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۷)

در زمهریر سینهٔ آسودگان نه‌ای
ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای

ای دیده اشک ریختن آس پاره بست
خود را زما مگیر اگر خون فشان نه‌ای

بلبل به گوشه‌ای قفس از خستگی منال

چون من به بندر خار و خس اشیان نه‌ای

داغم ز ناکسی که به تمهید اشتی

رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای

گویی یکی‌ست پیشِ تو بد و نبودِ من

با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای

اخر نبوده‌ایم در اول خداپرست

با ما ز سادگی‌ست اگر بدگمان نه‌ای

با خویش در شمارِ جفا همدم منی

با غیر در حسابِ وفا همزبان نه‌ای

دانسته‌ای که عاشقِ زارم گدا نیم

دانم که شاهدی شهِ گیتی‌ستان نه‌ای

نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب

با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه‌ای

در دل جراحت جای تو سوزن نهان نه‌ای

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر

بر خویشتن ببال اگر در میان نه‌ای

(بین ۱۸٤٥ – ۱۸٦۰)

(۳۰۸)

مر ز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده

سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش

عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده

داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن

می ز شرر گرانترست سنگ به شیشه ساز ده

از نـــم دیـــده دیـــده را رونـــقِ جویبـــار بخـــش
وز تـــفِ نالـــه نالـــه را چاشـــنی گـــداز ده

شرم کن اخر ای حیا این همه گیر و دار چیست
خـاطرِ غمـزه بـاز جـو رخـصت ترکتـاز ده

ای گلِ تر به رنـگ و بـو ایـن همـه نـازش از چـه رو
منـت لبـرِ یـک طـرف مـزد چمـن طـراز ده

ـا بـه بـساطِ دلبـری عـام مکـن اداي لطـف
یـا زنگـاه خـشمگین مـژدهٔ امتیـاز ده

ای تـو کـه غنچـه تـرا بحـث شـگفتن از برسـت
سـروِ کرشـمه بـار را درسِ خـرامِ نـاز ده

گر به غمی که خـوردهام رخـصت اشـک و اه نیـست
هم به دلـی کـه بـردهای طاقـتِ ضـبط راز ده

ای کـه بـه حکـمِ ناکـسی تیـره ز عـیش غـالبی
خیـز و ز راهِ داوری بـالِ همـا بـه گـاز ده

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۰۹)

کیـستم دسـت بـه مـشاطگیِ جـان زدهای
گـوهرِ امـاي نفـس از دلِ دنـدان زدهای

پـاسِ رسـوایی معـشوق همـینسـت اگـر
وای ناکـامیِدسـتِ بـه گریبـان زدهای

شوق را عربـده بـا حـسن خـود ارا بـاقی سـت
من و صد پاره دلـی بـر صـفِ مژگـان زدهای

دلِ صـد چـاک نگهـدار و بـه جـایش بفرسـت
شـانهای در خـم ان زلـف پریـشان زدهای

بـو کـه در خـوابِ خـود ایـی و سـحر برخیـزی

ساغر از بادهٔ نظاره پنهان زده‌ای

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حُسنی از تابِ خود آتش به شبستان زده‌ای

فارغ از کشمکشِ عشوه جنونی دارم
پشت پایِ به سرِ کوه و بیابان زده‌ای

حُسن در جلوه گریها نکشد منت غیر
هر گل از خویشتن است آتش دامان زده‌ای

تا چه ها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در رهِ دل قطره ز پیکان زده‌ای

خواستم شکوهٔ بیدادِ تو انشا کردن
قلم از جوشِ رقم شد خس طوفان زده‌ای

وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ واشدهٔ مُهر به عنوان زده‌ای

هدیه آورده‌ای از بزمِ حریفان ما را
رخِ خوی کرده ز شرم و لب دندان[1] زده‌ای

پرده در انجمنِ شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷) (۱- لب و دندان: لا،نو، تر، ده)

(۳۱۰)

بر دست و پای بند گرانی نهاده‌ای ‌‌‌ — نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای

ایمن نیم ز مرگ اگر رَسته‌ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده‌ای

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکرِ ژرف — بر ما خراجِ طبعِ روانی نهاده‌ای

تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در حیات نشانی نهاده‌ای

تا خستهٔ بلا نبود بی گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده‌ای

رازست، گر دلی به جفایی شکسته‌ای — دارستِ گر سری به سنانی نهاده‌ای

دوزخ به داغ سینهٔ گرمی نهفته‌ای   قلزم به چشم اشک فشانی نهاده‌ای

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای   بر هر تنی سپاس روانی نهاده‌ای

هر دیده را دری به جمالی گشوده‌ای   هر فرقه را دلی به گمانی نهاده‌ای

... را حصهٔ خرد همت خبر ندشت   کاندر خزانه گنج بهائی نهاده‌ای

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۱)

نفس را بر در خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکارِ تمناهاست پنداری

حباب از فرق عشاق است و موج از تیغ خوبانش
شهادتگاهِ اربابِ وفا دریاست پنداری

به گوشم می‌رسد از دور آوازِ درا امشب
دلی گم گشته‌ای دارم که در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوقِ شهادت را
نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت اوِ شررباریم
شمع آتش نوایان اقتباب انداست پنداری

فدایش جان که بهرِ کشتنم تدبیرها دارد
عتابِ من به بختِ خویشتن بیجاست پنداری

گریستم انقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهارِ دامنِ صحراست پنداری

جنونِ الفت همچون خودی دارد تماشا کن
شکستِ صد دل از رنگِ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی به گوشم می‌رسد غالب
لبِ لعلش به کامِ بیدلان گویاست پنداری

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۲)

گر نه نواها سرودمی چه غمستی — من که نی‌ام گر نبودمی چه غمستی

زنگ زدودن نبُر ز اینه کلفت — گر همه صورت زدودمی چه غمستی

گر غم دل بودمی که تادمِ مردن — هم به خود از خود فرودمی چه غمستی

تختِ خود ار بودمی که تا به قیامت — بی‌خبر از خود غنودمی چه غمستی

نی به سخن مزدنی ستایش اگر من — کِشتِ کدیور درودمی چه غمستی

نیست مشامی شمیم خوی اگر من — عالیه چندین نسودمی چه غمستی

چون درِ دعوی توان به لغو گشودن — من به هنر گر گشودمی چه غمستی

چون دل یاران توان به هزل ربودن — من به سخن گر ربودمی چه غمستی

گر به مثل لاله گشتمی که سخنها — گفتمی و خود شنودمی چه غمستی

گر به سخن مست گشتمی که مستی — گفته خود را ستودمی چه غمستی

حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه — معجزه دم نمودمی چه غمستی

اه ز داوود کان نماند و گرنه — ناله به لحن ازمودمی چه غمستی

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی — «گر من فرهنگ بودمی چه غمستی»

(بین ۱۸٤۲ - ۱۸٤۵)

(۳۱۳)

در بستنِ تمثال تو حیرت رقمستی — بینش که به پرگار گشایی علمستی

غم را بود تنومندی سهراب گرفتم — خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی

بیدار بد یکسره هشتن به کمر بر — زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی

خرسندی دل پرده گشای اثری هست — شادم که مرا این همه شادی به غمستی

گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی — با من که به مرغ ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
از دامن ما پرورش آموز نمستی

در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان
رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی

زان پس که بطرز خیره کند برق جهانسوز
با حرف تمنای تو گفتن دژمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
نظاره و گل غرقه خوناب همستی

زین نقش نو آیین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۱٤)

ای به صدمه‌ای آهی بر دلت زما باری
اینقدر گران نبود ناله‌ای ز بیماری

وه که با چنین طاقت راه بر دم تیغست
پای بر نمی‌تابد رنج کاوش خاری

در خون به من مناست گر ز عجز خون گردد
ناله‌ای که بر خیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینه‌ای و اندوهی خاطری و آزاری

ای قضا دری بگشا بود که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست زین کشش گشودم نیست
آتش و دغ رفتاری دست و حسرت کاری

ساز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر

سبحه‌ای و مسواکی، قشقه‌ای و زُناری

بر جنون صلایی زن عقل را قفایی زن

داده‌ای ز نامردی سر به بند دستاری

شوخیِ شمیش بین جنبشِ نسیمش بین

غنچه راست اهنگی سرو راست رفتاری

کاش کانِ بت کاشی در پذیردم غالب

بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز اری

(قل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۵)

بدین خوبی گوید که کام دل مخواه از وی

نکوروی و نکوکار و نکونامست اه از وی

نگارم ساده و من رند رسگ مسرِ رسوایم

چه نقش مدّعا بدم بدین رویِ سیاه از وی

به موجِ ناله می‌روشم عمر ز دمِ رسش

کمینها دیده‌ام غافل نیم در صیدگاه از وی

حسودِ رشک ز نازم که چون قصد روی گردد

ذوم بی‌خویش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی

که باشد چون دلِ داور زبانِ دادخواه از وی

ز هم دوریم با این مایه نسبت نامرادی بین

شب تاریک از ما باشد و رویِ چو ماه از وی

شکستن را جلوهٔ نازش به وجد ارد شگرفی بین

دلی از ما و عهد و طره و طرفِ کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش به وجد ارد شگرفی بین

برهمن باشد امّا دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق نشاط نظاره و با غیر در تابم
که دانم می تراود دعوی ذوق نگاه از وی

نگهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش ستاری
فروماند سپه‌داری که بر گردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاه گاه از وی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۶)

نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
مرا بس‌ست ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جُست
که سایرست در اعداد بی‌شمار یکی

کسی که مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چه گویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوی یاری یکی

ز ناله‌ام به دلت می‌رسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مرو ز آینه خانه که خوش تماشایی ست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی

زهی نگاه سبک سیر و شرم دوراندیش

یکی به دزدیِ دل رفت و پرده‌دار یکی

قماشِ هستی من یکسر آتش ست آتش

مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان رنگِ صدهزار سخن

به خون سرشته نوایی ز دل برار یکی

دم از ریاستِ دهلی نمی زنم غالب

منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۷)

اندوه پرافشانی ازچهره عیانستی

خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

غم راست به دلسوزی سعی ادب آموزی

انداختگش را اندازه نشانستی

صد ره به هوس خود را با وصل تو سنجیدم

یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی

ذوق دل خود کامش دریاب ز فرجامش

هر حلقهٔ گل دامش چشمی نگرانستی

رو تن به خرابی ده تا کار روان گردد

طوفانزده زورق را هر موج عنانستی

چشمی که بها دارد هم رو به قفا دارد

خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی

جان باغ وبهار اما در پیش تو خاکستی

تن مشت غبار اما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد

هر سبزه درین مشهد ما نا به زبانستی

ســاقی بـه زرافـشانی دانـم ز کرمـانی
پیمانـه گرانتـر ده گـر بـاده گرانـستی

فـیض ازلـی نبـود مخـصوص گروهـی را
حرفی ست که می خوردن ایـن مغانـستی

هـم جلـوه دیـدارش در دیـده نگاهـستی
هـم لـذت ازارش در سـینه روانـستی

غالب سر خم بگشا پیمانه به می درزن
اخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۸)

[illegible]   [illegible] کوه [illegible]

[illegible]   و روی دلکش [illegible]

[illegible]   در [illegible] عشق [illegible]

[illegible]   به رسم [illegible]

[illegible]   [illegible] شیرین اندک وفایی

[illegible]   [illegible] گدایی

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] سرایی

[illegible]   [illegible]

[illegible]   بر رغم [illegible]

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۱۹)

بـه دل ز عربـده جـایی کـه داشـتی داری
شـمارِ عهـدِ وفـایی کـه داشـتی داری

بـه لـب چـه خیـزد از انگیـزِ وعـدههـای وفـا

به دل نشست جفایی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه می‌گویی

دروغ راست نمایی که داشتی داری

به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز

نگاهِ مهرفزایی که داشتی داری

عتاب و مهر و از هم شناختن نتوان

خرد فریب ادایی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینه‌ای سرت گردم

ادایِ لغزش پایی که داشتی داری

به کردگار بگردیدی و همان به فسوس

حدیثِ روزِ جزایی که داشتی داری

کرشمه بار نهالی که بوده‌ای هستی

به سر ز فتنه هوایی که داشتی داری

هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد

ادایِ پرده گشایی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته‌اند گر غالب

ترا چه باک خدایی که داشتی داری

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۰)

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی

ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرحِ جهانِ نو فکنی

زمین بگستری و آسمان بگردانی

به یک کرشمه که بر گلبنِ خزان ریزی

بهار را به درِ بوستان بگردانی

به خنجری که ز بی به حسود ارزانی

بلای طعمت مرگ از روان بگردانی

به کشتی که حرامی به باده آشامی

قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

به کوی غیر روی چون مرا به ره نگری

به جبهه چین فکنی و عنان بگردانی

وفستای شوی چون مرا به یاد آری

به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی

به ذوق روی خودم در جهان بگردانی

به بذله خاطر اسلامیان بیازاری

به جلوه قبله زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله، تا کجا غالب

ز لب به سینهٔ تنگم فغان بگردانی

(قبل از ۱۸۲۸)

(۳۲۱)

ای موج گل نوید تماشای کیستی

انگارهٔ مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما

ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده‌ای

کشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی

یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای

ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک غرقه کف خون دمیده‌ای

ای داغِ لالـــه نقـــشِ ســـویدای کیـــستی

نـــشنیده لـــذتِ تـــو فـــرو مـــی‌رود بـــه دل

ای حـــرف محـــوِ لعـــل شـــکرخای کیـــستی

بـــا نوبهـــار ایـــن همـــه ســـامان نـــاز نیـــست

فهرســـت کارخانـــهٔ یغمـــای کیـــستی

در شـــوخیِ تـــو چاشـــنیِ برفـــشانی‌ســـت

بـــی پـــرده صـــیدِ دامِ تپـــشهای کیـــستی

از هـــیچ نقـــش غیـــر نکـــویی ندیـــده‌ای

ای دیـــده محـــوِ چهـــره زیبـــای کیـــستی

بـــا هـــیچ کـــافر ایـــن همـــه ســـختی نمـــی‌رود

ای شـــب بـــه مـــرگِ مـــن کـــه فـــردای کیـــستی

غالـــب نـــوایِ کلـــک تـــو دل مـــی‌بـــرد ز دســـت

تـــا پـــرده ســـنجِ شـــیوهٔ انـــشای کیـــستی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۲)

کـــافرم گـــر از تـــو بـــاور باشـــدم غمخـــواریی

ازمنـــد التفـــاتم کـــرده ذوق خـــواریی

از کنـــار دجلـــه آتـــشخانه چنـــدان دور نیـــست

کـــشتی کـــه بـــر شکـــستن زد در ســـتان یـــاریی

شـــاد بـــاش ای غـــم ز بـــیم مـــرگم ایمـــن ســـاختی

گـــشت صـــرفِ زنـــدگانیِ بـــود گـــر دشـــواریی

رشـــک نبـــود گـــر خـــدنگ جانـــبِ دشـــمن گرفـــت

در دمِ ســـاطور پنهـــان‌ســـت زخـــم کـــاریی

بـــرق از قهـــرت کبـــابِ بـــی‌محابـــا ســـوزیی

مـــرگ از لطفـــت هـــلاکِ دردمنـــد آزاریـــی

با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی

گفت: هی خواب گرانی از پس بیداری

ی دل از مطلب گذشتم دستگهت را چه شد

شیونی، شوری، فغانی، اضطرابی، زاریی

دارد انداز تسلسل[۱] در ضمیرم شوق دوست

همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی

دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین

کش به لعل و دُر توانگر کرده دردافشاریی

رنه سردار طهوری باش غالب بحث چیست

در سخن درویش‌ای باید نه دکانداریی

(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷) (۱- انداز و تسلسل: لا، نو، ده، لک)

(۳۲۳)

رفت ان که کسب بوی تو از باد کردمی

گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

رفت ان که گر به راه تو جان داد می زذوق

از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

رفت ان که گر لبت نه به نفرین تواختی

رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی

رفت ان که قیس را به سترگی ستودمی

در چابکی ستایش فرهاد کردمی

رفت ان که جانب بخت رخ و قدت گرفتمی

در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی

رفت ان که در ادای سپاس پیام تو

هر گونه مرغ صد قفس ازاد کردمی

اکنون خود از وفای تو ازار می‌کشم

رفت آن که از جفای تو فریاد کردمی

بدمنه ز طره که تابم نماده است
رفت آن که خویش را به بلا شاد کردمی

آخر به دادگاهِ دگر اوفتاد کار
رفت آن که از تو شکوهٔ بیدار کردمی

غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
رفت آن که عزم خلخ و نوشاد کردمی

(قبل از ۱۸۲۷)

(۳۲٤)

مژده خرمی و بی خللی را مانی
ابدی جنت و فیضِ ازلی را مانی

بس که همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبی و جویِ عسلی را مانی

جلوه فرمایی و جاوید نمانی به کسی
سیمابی و بهشتِ عملی را مانی

به ستم معنی پیچیدهٔ نازک باشی
ای که در لطف رقمهای جلی را مانی

به توانایِ کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهایِ قبول ازلی را مانی

جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی
جلوهٔ نقشِ کفِ پایِ علی را مانی

به دلِ هر که به چشم تو درآید ناگاه
داری آن مایهٔ تصرف که ولی را مانی

ای که در طالعِ ما نقش تو هرگز ننشست
زهره حوتی و شمس حملی را مانی

سدرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی
(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۵)

ای که گفتم ندهی دادِ دل اری ندهی
تا چو من دل به مغان شیوهٔ نگاری ندهی
چشمهٔ نوش هما نتراود ز دلی
کش نگیری ودر اندیشه فشاری ندهی
مه و خورشید درین دایره بیکار نِیَند
تو که باشی که به خود زحمتِ کاری ندهی
پی را خضر قدم سعی کوی نشوی
دوش را قدرِ گرانسنگی باری ندهی
سر به راهِ دم شمشیر جوانی ننهی
تن به بندِ خمِ فتراک سواری ندهی
سینه را خستهٔ اندازِ فغانی نکنی
دیده را مالشِ بیدادِ غباری ندهی
خون به ذوقِ غم یزدان نشناسی نخوری
دین به مهرِ حقِ الفت مگزاری ندهی
اجرِ کار نه پیداست که در تن فسرد
کفِ خونی که بدان زینت داری ندهی
حیف گر تن به سگانِ سرِ کویی نرسد
وای گر جان به سرِ راهگذاری ندهی
رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقدِ هوشی که به سودای بهاری ندهی
به خم طره حوران بهشت اویزند

نـاز پـرورده دلـی را کـه بـه یـاری نـدهی

گــر تــنــزل نبــود ابــرِ بهــاری غالــب

کـه دُر افـشانی و زافـشانده شـماری نـدهی

(بین ۱۸۴۲ - ۱۸۴۸)

(۳۲۶)

همنشین جان مـن و جـان تـو ایـن انگیـز هـی

ســینه‌ای از ذوق آزارِ مـــنش لبریـــز هـــی

غیــر دانــم لــذتِ ذوق نگــه دانــسته اســت

کـز پـی قـتلم بـه دسـتش داد تیـغ تیـز هـی

مـی‌چکـد خـونم رگِ ابرسـت ان فتـراک هـای

مـی‌تپـد خـاکم ز [illegible] دسـت [illegible] شـمشیر هـی

بر سرِکوی تـو بیخـود گـشتم ز ضعف بیـست

کـشتهٔ رشـکم نیـارم دیـد خـود را نیـز هــی

ننگ باشـد چـشم بـر سـاطور و خنجـر دوخـتن

عنجه‌اسا سینه‌ای خـواهم جراحـت خیـز هـی

تیشه را نـازم کـه بـر فرهـاد اسـان کـرد مـرگ

خنجــر شــیرویه و جــان دادن پرویــز هــی

غمــزه را زان گوشــه ابــرو گــشادِ دیگرســت

ان خرامی توسـن و ایـن جنـبش مهمیـز هـی

ریـرش خـشت از در و دیـوار بـرگ راحـت‌ست

خـاک را کاشـانه مـا کـرده بـالین خیـز هـی

گفــتم اری رونــقِ بــازارِ کــسری بــشکنی

گـرم کـردی در جهـان هنگامـهٔ چنگیـز هـی

غالب از خـاک کـدورت خـیز هندم دل گرفـت

اصفهان هی یزد هـی شیراز هـی تبریـز هـی

(قبل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۷)

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی

ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از غفلـه گـرم روان تـو نباشد

رختی که به سیلش شرراندود نیابی

فرقی‌ست نه اندک ز دلم تا به دلِ تو

معذوری اگر حرفِ مرا زود نیابی

بر ذوقِ خداداد بطر دوختگانیم

در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم

در حلقهٔ ما رقصِ دف و عود نیابی

در مشربِ ما خواهش فردوس نجویی

در مجمع ما طالعِ مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشه ما دُرد نبینی

در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

(و) چون آخرِ حُسن‌ست به ما ساز که دیگر

باهم کششی مانعِ مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری

آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که به امّید گشودیم

سرمایه ما جز هوسِ سود نیابی

(قبل از ۱۸۳۷)

(۳۲۸)

سرچشمهٔ خونست ز دل تا به زبان‌های

دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

سیرم نتوان کرد ز دیدارِ نکویان

کزتو بحتم مژده زخم خدنگ ارد همی

گر به در تنگی دهان دوست چشم دشمن است

از چه رو کامجویان کار تنگ ارد همی

تا در ان گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار

رنجد وبیهوده در قتلم درنگ ارد همی

خواهدم در بند خویش اما به فرجام بلا

حلقه دام من از کام نهنگ ارد همی

همچنان در بند سامان مرادش سنجمی

گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ ارد همی

چشم خلقی سرمه جوی وروی غالب در میان

در رهش اندیشه با بادم به جنگ ارد همی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۱)

دیده ور ان که تا نهد دل به شمار دلبری

در دل سنگ بنگرد رقص بتان ازری

فیض نتیجه ورع از می ونغمه یافتیم

زهره ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نسود به لطف وقهر هیچ بهانه در میان

شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

ای تو که هیچ ذره را جز به رو تو روی نیست

در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری

هر که دلست در برش داغ تو رویدش ز دل

تا چو به دیگری دهد باز بری به داوری

بس که فن عاشقی گیرتِ گیر جانگزاست

با تو خوشم که جز تو نیست روی به هرکه اوری

رشکِ ملک چه و چرا چون به تو ره نمی‌برد
بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری

حیف که من به خون تپم و ز تو سخن رود که تو
رشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری

کوثر اگر به من رسد خاک خورم ز بی‌نمی
طوبی اگر ز من شود همه کشم ز بی‌بری

. د ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکرِ مرا به زیر زنگ آینه سکندری

سنم ز گداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

(قبل از ۱۸۲۸)

(۲۳۲)

ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
به عشق مرکز پرگار، فتنه‌هاستمی

امیدگاه من و همچو من هزار یکیست
ز رشک در صدد ترکِ مدعاستمی

سخن ز دشمن و غمهای نگارش نیست
ز دوست داغ ستمهای نارواستمی

دمت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خداستمی

به سرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سراستمی

ستم نگر که بدین بختِ تیره‌ای که مراست
ز بهرِ فرقِ عدو سایهٔ هماستمی

چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار

نظـاره بـود شـبنم و دل ریـگِ روان هــای

ذوقی‌ست درین مویه که بـر نعشِ منستش

هــا دلـشدهٔ هـیچ‌مگـوی همـه دان هـای

در خلــوتِ تـــابوت نرفتـــه‌ســـت ز یـــادم

بـر تختـهٔ در دوختـه چـشم نگـران هـای

ای فتـوی ناکـامی مـستان کـه تـو باشـی

مهتـابِ شـب جمعـهٔ مـاهِ رمـضان هـای

بـــاد اور ناگفتـــه شـــنو رفـــت حوالـــت

دردی کـه بـه گفتـن نپـذیرفت گـران هـای

از جنـــت و از چـــشمهٔ کـــوثر چـــه گـــشاید

خون گـشته دل و دیـدهٔ خونابـه فـشان هـای

در زمزمـــه از پـــرده و هنجـــار گذشـــتیم

رامـشگری شـوق بـه آهنـگ فغـان هـای

سـیماب تنـی کـز رمِ بـرق‌سـت نهـادش

گردیـده مـرا مایـهٔ آرامـش جـان هـای

غالـب بـه دل اویـز کـه در کارگـهِ شـوق

نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان های

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۲۹)

زاهـد کـه و مـسجد چـه و محـراب کجـایی

عیدســت و دم صـبح مـی نـاب کجـایی

دریـا ز حبـاب ابلـه پـای طلـب تـست

نـور نظـر ای گـوهر نایـاب کجـایی

بـوی گـل و شـبنم نـسزد کلبـهٔ مـا را

صرصـر تـو کجـا رفتـی و سـیلاب کجـایی

حشرست و خدا داور و هنگمه به پایان
ای شکوه بی‌مهریِ احباب کجایی

ان شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دلِ غرقه به خوناب کجایی

با گرمی هنگامهٔ خواهش نشکیبم
اتش به شبستان زدم ای اب کجایی

چون نیست نمکسایی اشکم به فغانم
کای روشنی دیدهٔ بی‌خواب کجایی

غواصی اجزایِ نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگر تاب کجایی

شوری‌ست نوا ریزی تارِ نفسم را
پیدا نه‌ای جنبشِ مضراب کجایی

سمای به گوساله پرستان یدِ بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی

(قبل از ۲۹ سپامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۰)

دل که از من مر ترا فرجامِ تنگ ارد همی
بر سر راهِ تو با خویشم به جنگ ارد همی

پنجهٔ نارک‌ادانش را نگاری دیگر است
خون کند دل را نخست انگه به چنگ ارد همی

بوسه گر خواهی بدین شنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر ار باید به مستی رنگ رنگ ارد همی

ان که جوید از تو شرم و ان خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه وداد از فرنگ ارد همی

بازوی تیغ ازمایی داشتی انصاف نیست

حمد و مناجات

نعت و منقبت

مفردات

مادہ تاریخ

که با تو در گله از تنگیِ قباستمی

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید

امید سنجِ فغانهای نارساستمی

به باده داغِ حسودی از روان فروشسته

هلاک مشربِ رندانِ پارسا ستمی

به هرزه ذوقِ طلب می فزایدم غالب

که باد در کف و آتش به زیر پاستمی

(قبل از ۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳۳)

دلم در ناله از پهلوی داغِ سینه تابستی

بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد

نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی

هجومِ جلوه گُل کاروانم را غبارستمی

طلوع نشئهٔ می‌شرقم را آفتابستی

دمانم را نوای صورِ محشر همعنانستی

پیامم را رواجِ شور طوفان در رکابستی

[illegible] نغم شحاه می‌بالد

رسیدی گردِ راهستی و دیدی اضطرابستی

عتابی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم

به حسرت مُردن استمای قاتل را جوابستی

دلم صبج شب وصلِ تو بر کاشانه می‌لرزد

در و بامم به وجد از ذوقِ بویِ رختخوابستی

رهی جان و دل کز هفت دوزخ یادگارستی

خوش [illegible] سرت کز [illegible] گشتن [illegible]

دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستر
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه مـی جوید مقابل را
کنارِ هوش را مـر جلوهٔ گـل ماهتابستی

کنویم نشه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده توشیه دارویی که هم اتش هم ابستی

سپاس از خامگی خوارن استغنای نازستی
شکایت از دعا گویان اندازِ عتابستی

نگویم ظالمی امّا تو در دل بوده‌ای وانگه
دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابستی

مال از عمر و ساز عیش کن کز بادِ نوروزی
به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست ادم پای نام بوترابستی

(مل از۲۹ سپتامبر ۱۸۳۷)

(۳۳٤)

, حسم به حس سب ـ کی — س گـح دربس حرب ت‌کی

ـ س کـوهر سر فـروع ـ ,ب — اسـودهٔ حـک و ب ـ‌کی

ـ س ,هـرو مـسک قـدس — ومـنـدهٔ حـورد و حـواب ـ‌کی

ی‌ذی برق حـر دمی ـــ — م وس همه اصطرب ت‌کی

حـس در ضـب بحـب ـ چـد — دل در تعـب عتـب ت کـی

پرسش ,ر بو سی حـسـب دـد — غـم‌هـای مـ حساب تـا کـی

ئـب به چـس کـشکش ادر — بـا حـصرت بـوترب ـ‌کی

(بین ۱۸٦۱ - ۱۸٦۸) (غزل ندارد: در، لک، لا، نو، ده)

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دُردانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چون گردشی کارباب هوش
بر زمین دانند طرحِ آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تنِ شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرمِ حکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوقِ تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دلِ رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاجِ خستگی آسایش دیگر دهد
خارها در ره گذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجامِ مکافاتِ عمل
گرچه ذات شرح آن را بر زبان نداخته

تند خویان را به داغ ناشکیبی سوخته
نام جویان را به بندِ دودمان انداخته

آنکه وصفت را ز خودبینی بگفتن داده سر
بر سمندِ شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریرِ کلکِ من غالب منم
کآتش از بانگِ نی اندر نیستان انداخته

رقصِ خس بر شعله رالسان سر خوشم دارد که من
دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

می‌سرایم نغمه توحید و شور این نوا
چون نیم سوراخها در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه درعنوان حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را به قهر
در تمنای بهشت جاودان انداخته

[illegible]
[illegible]

ز ابلهی سجد که رضوان در هوای مقدمش
طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

سستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

مثنوی ناتمام « ابرگهربار»

سپاسی کرونامه نامی شود
سخن [illegible] شود

سپاسی که اغاز گفتار زوست
سخن چون خط از رخ نمودار زوست

سپاسی که تا لب ارو کام یافت
روانها بدان رامش آرام یافت

سپاسی که فرزانهٔ دم شناس
بدان خوش را دارد از دیو پاس

سپاسی که فرخ سروشان راز
سر آن زمزمه آباد گویند باز

سپاسی که شوریدگی [illegible]
دهندش به بانگ قلم دل ز دست

سپاسی به پوزش در امیخته
ردل جسته و با دل آویخته

سپاسی ز بسیاری جوش دل
ز [illegible] پیوند [illegible] گسل

سپاسی دُویی سوزِ کثرت زُبائی
سپاسی دل افروز بینش فزائی

خدا را سزد کز درون پروری
بدین شیوه بخشد شناساوری

خدایی که زانگونه روزی دهد
که هم روزی وهم دوروزی دهد

بسه تیامی که گم گشته بُردن درو
ز پری نه گنجد شمردن درو

ای ز وهمِ غیر غوغا در جهان انداخته
گمهٔ خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پروانگی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساسِ عالم و اعیان به پیوندِ الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرفِ بی‌صدا انگیخته
شور در عالم ز حسنِ بی‌نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در واریخته
خاک را بر نطع پیدایی ستان انداخته

عاشقان در موقفِ دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع اربابِ قیاس آمیخته
نکته ها در خاطرِ اهل بیان انداخته

انچنان شمعی به راه شیروان افروخته
اینچنین گنجی بجیبِ بیدلان انداخته

با چنین هنگمه در وحدت نمی‌گنجد دوئی
مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

رایضی کش پویه دشتِ خیالت در دلست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش تشنه وصف جلالت در سر است
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدم گاهی و رایحا خویش را
پایه پایه از فرازِ نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرحِ گلستان انداخته

دی به رستاخیر تارو مار قوم ناسپاس
جانِ اژدر در تنِ ثعبان انداخته

هر کجا سرهنگِ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرضِ شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازیِ خوردگان تار و پود
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

[illegible]
بی‌متاع آواره سود و زیان انداخته

داده در توحیدم اشمن غزل گفتن یاد
ای هم از کمار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم بتانش نقشِ همطرحی درست
هر کرا دردت به بستر ناتوان انداخته

شحنه عشقت کرا ستنده بر نطع قصاص
بر کنارِ نطع فرش ارغوان انداخته

[illegible]
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به ازار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گردد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهرِ آسانی اساسِ آسمان انداخته

گل چو مانندِ ابر گردد بر دلش بار سرد
بهرِ تجدید طرب طرحِ خزان انداخته

گلخن افروزانِ داغت هشت گلشن را چو خس
در گزارِ نالهٔ آتش‌فشان انداخته

جاده پیمایانِ راهت نه فلک را چون جرس
در گلویِ ناقه‌هایِ کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح‌خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کشتهٔ دریا و کان [illegible]

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

به دانش ترا دیده ور کرده‌اند
چراغی درین بزم بر کرده‌اند

خرد کز جهانیست پیشش خبر
نباشد ز عنوان خویشش خبر

نسند جُزین هیچ بینده‌ای
که مارا بود آفریننده‌ای

که اندازهٔ آفرینش بدوست
دمِ دانش و دادِ بینش بدوست

جهان داورِ دانش اموزگار
به خور روشنایی ده روزگار

گشایندهٔ گوهر آگین پرند
ز پروین به پهنای آن نقشبند

نگارنده پیکرِ آب و گل
شمارنده گوهر جان و دل

بگردش در آرنده نه سپهر
بگردون بر آرندهٔ ماه و مهر

روان را بدانست سرمایه ساز
زبان را به گفتار پیرایه ساز

به شاهی نشانندهٔ خسروان
ز رهزن رهانندهٔ رهروان

به دانش به اندیش فرزانگان
به مستی نگهدار دیوانگان

شناسا گرِ راز دانان براست
توانا کن ناتوانان بخواست

جگر را ز خونابه آشام ده
نفس را به بیتابی آرام ده

به هر دم ز آواز پیوند بخش
به هر پیکر از دل جگر بند بخش

هم از سر خوشی شور در می فکن
هم از ناله جان در تن نی فکن

روان را به دانش گهر زایی دار
جهان را به دستور بر پایی دار

شنـاسـندگان را بخـود رهـمـائی
هراسـندگان را غـم از دل ربـائی

نفـسها بـه سـوادی او نالـه خیـز
جگرهـا بـه صـحرای او ریـز ریـز

رگِ ابـر را اشـکباری ازوسـت
دم بـرق را بیقـراری ازوسـت

زبانهـایی خـاموش گویـای او
نهـان هـای اندیـشه پیـدای او

بـه گویـایی از وی زبـانِ فـصیح
خـورد زلّـهٔ زاج سـور مـسیح

بجُنـبش ازو نـال کلـکِ دبیـر
نمایـد بمـردُم رگِ جـانِ تیـر

خـرد را کـه جویـد شناسـائیش
نگـه خیـره در بـرق بیـنش

دویـی بـی‌کـن مـردهٔ در رهـش
خـودی دادگـر شـحنهٔ در گهـش

[illegible]
ور از پـرده دارانِ رازش کسیـست

[illegible] گردنـی
مـر ایـن را روانِ مُجـرد تنـی

ز گرمـی کـه باشـد بـه هنگامـه‌اش
ز تیـزی کـه دارد قـطِ خامـه‌اش

زبانهـای افـسردگان اتـشین
منـشهای سـنگین دلان نـازنین

رهـی هـستی محـض و عـینِ وجـود
کـه نـارد بـه یکتـائیش هـست و بـود

ز شـاخا بـه کـز قلزمـی سـردهد
بـه هـر تـشنه آشـام دیگـر دهـد

بـه یـک بـاده بخـشد ز پیمانـه‌ای
بـه هـر ذرهٔ رقـص جُداگانـه‌ای

جهـانی ز طوفـان بـه غرقـاب در
هنـوزش همـان چـین بـه گـرداب در

کسی راکه باشد بر انگشتری
زند گردِ او حلقه دیو و پری

متـع اثـر سکه ارزان دهد
مسیحا بدان مرده را جان دهد

رضا داد کاید به بُردن همی
دهد تن به بندِ شمردن همی

بشد اگر بخشش عـم و
کرا رهرهٔ بُردن نام او

بفرخندگی هرکه نامش گرفت
هما از هوا راه دامش گرفت

بود نام پاکش ز بس دل نشین
تراشند پاکانش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد
پری رخ به پیش چرغش نهاد

بود سوز داغش ز بس دل پسند
سویدا سزد بر جمالش سپند

رضا جویی هر دل که درویش هست
هوا خواه هر رخ که گردیش هست

نه رنجد ز انبوه خواهندگان
نیاید ستوه از پناهندگان

خرد جنسِ هستی فروشندگان
دهد مُزدِ بیهوده کوشندگان

رباید دل اما ز دلدادگان
کشد ناز لیکن ز افتادگان

ر دی که بردل ورد در بهب
زبان با به پیدا درآرد بگفت

نگه را که بیرون بنا باشد ز چشم
دهد بالِ پیدایی مهر و خشم

دل و دست با هم دگر دوخته
درن کیسه کردار اندوخته

روان و خرد با هم امیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بُردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند
کش اندازه چون ست و آثار چند

زرخشانی گوهر لاژورد
صد گونه گون رنگش از هر نورد

بهر یک نمودش دو صد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

گر جلوه روشن ور اواز خوش
خم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
چنین پرده ساز رنگین کراست

نگاهی به بازی گه روزگار
زبازی گرانش یکی نو بهار

که چون سیمیا در نمود اورد
اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیایی بنفش
شود شاخِ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرایی محشر زِ سرو
پرد نامه هر سو ز بالِ تذرو

به حالی که عریان بود پیکرش
دمد چشمِ نرگس ز فرقِ سرش

چمن خلد و کوثر شود ابگیر
خیابان ز جوشِ سمن جُوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست
نمودِ طلسمِ بهار از کجاست

به نیرویی نه چرخ برهم زدن
نشاید ز دانستِ او دم زدن

گروهی به سد گهر سفتن
فروبسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه برکان نخورد
یکی ره به نایاب گوهر نبرد

گروهـــــی زمـــستی بعوغــــا درون
هـــوزش همــان مَــی بــه مینــا درون

اســیرش ز بنــدی کــه برپـــای اوســت
سـگالد کــه بـر تخـت چین جـای اوسـت

شــهیدش بخــویش از ضـرب بهـره‌منـد
بجـــز چـــشم زخمـــش نباشــد گزنــد

زبـــانگی کـــه خیـــزد ز خـــون در دلـــش
بـــدان تـــار مانـــد رگ بـــسملش

کــه چـون خواهــدش رغبــت انگیــز تــر
مغنـــی کنـــد زخمـــه را تیـــز تـــر

شبـــستانیانش ز مـــی غـــازه جـــوی
بیابانیـــانش ز خـــور تـــازه روی

گرانمایگانـــه غـــرق کـــوثر ازو
خـــسان خـــستهٔ مـــوج ســـاغر ازو

[illegible] بـــخشش وی در [illegible]
[illegible] را بـــدو چـــشم بـــار

اگـــر کافرانـــد رهبـــرش
وگـــر مومنـــان در پرســـتارش

[illegible] و [illegible] خـــوی
[illegible] و [illegible] گـــوی

[illegible] عـــمری [illegible]
[illegible] حـــال عروســـی سپید

نـــه تنهـــا خوشـــی راز پـــرورده اوســت
کـــه غـــم نیـــز دل را ره آورد اوســت

اگـــر شـــادکامی شـــکر مـــی خـــورد
وگـــر نـــامرادی جگـــر مـــی‌خـــورد

بـــه ان نـــشاطی بـــه پیونـــد اوســـت
کـه ایـن هـم بـه هـستی بـه پیونـد اوسـت

ز ائـــین نگـــاران بـــه هنگامـــه در
رقـــم گـــشته نـــامش بهـــر نامـــه در

لعـــت زان شـــود تـــازی و پهلـــوی
کـــه بالـــد ســـخن چـــون پریـــزد نـــوی

سخن گر به صد پرده دمساز گشت
[illegible] از وی بسوی باز گشت

[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]

اگر دیو سار بست بیهوش و هنگ
که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته
[illegible]

وگر خیره چشمیست [illegible] پرست
به دُرد می از جام اندیشه مست

به مهرش ازان راه جنبیده مهر
کزین روزنش دوست بنموده چهر

ز [illegible] اهریمنی
گروهی بود کز [illegible] دشمنی

[illegible] داد تا آشنایی دهد
به آتش نشان خدایی دهد

[illegible]
به دلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
پرستند حق گر به باطل بود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نه هر سو که رو آوری سوی اوست
خود آن رو که آورده روی اوست

ز هـــر ذره کـــاری بـــه تنهـــائیش
نـــشان بازیـــابی ز یکتـــائیش

چـون ایـن جملـه را گفتـه عـالم اوسـت
بـه گفـت آنچـه هرگـز نیایـد هـم اوسـت

چـون اینجـا رسـیدم همـایون سـروش
بـه مـن بانـگ بـرزد کـه غالـب خمـوش

بپاشـــید در لـــرزه بنـــدم ز بنـــد
تپـان همچـو بـر روی آتـش سـپند

چـــو از وی پزیـــرای راز امـــدم
مناجـــات را پـــرده ســـاز آمـــدم

بـــه ســـاز نیـــایش شـــدم نغمـــه ریـــز
بـــدان تـــا بدانـــسان کـــنم زخمـــه تیـــز

مناجات به درگاه قاضی الحاجات

خـــدایا زبـــانی کـــه بخـــشیده‌ای
بـــه نیـــروی جـــانی کـــه بخـــشیده‌ای

دمـــادم بـــه جنـــبش گـــر ایـــد همـــی
ز راز تـــو حرفـــی ســـراید همـــی

نـــه دانـــم کـــه پیونـــد حـــرف از کجاســـت
دریـــن پـــرده لحنـــی شـــگرف از کجاســـت

گـــر از دل شناســـم جنـــون بـــیش نیـــست
کـــه آن نیزیـــک قطـــره خـــون بـــیش نیـــست

خـــرد را ســـگالم کـــه نیـــرو دهـــد
خـــود او را زمـــن حیرتـــی رو دهـــد

نـــه اخـــر ســـخن را گـــشایش زتـــست
بـــه نـــابود چنـــدین نمـــایش زتـــست

چـــو پیـــدا تـــو باشـــی نهـــان هـــم تـــوی
اگـــر پـــرده باشـــد آن هـــم تـــوی

بهـــر پـــرده دمـــساز کـــس جـــز تـــو نیـــست
شناســـندهٔ راز کـــس جـــز تـــو نیـــست

چـــه باشـــد چنـــین پـــرده هـــا ســـاختن
شـــگافی بهـــره پـــرده انـــداختن

بـــدین رویـــی روشـــن نقـــاب از چـــه رو
چـــو کـــس جـــز تـــو نبـــود حجـــاب از چـــه رو

همانا از اینجا که توقیع ذات
بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروایی دروست
ظهور شیون خدایی دروست

ز فرمان دهی دست فرمان بری
شناساوری شد شناساگری

[illegible]
بود نقطه از صفات کمال

گران نقطه خیزد سیاه و سپید
وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم
بدان بشکفد گل به باغ از نسیم

ز اینجا نگه روشنایی برد
وز اینجا نفس نغمه زایی برد

[illegible] به شوخی برون
اگر موج رنگست ور موج خون

[illegible] گوهر به دامن برد
زبان گر خود اخگر به جز من برد

[illegible]
[illegible] و فروغ نفس

[illegible]
[illegible]

به گردون ز مهر و به اختر ز تاب
به دریا ز موج و به گوهر ز آب

به انسان ز نطق و به مرغ از خروش
به نادان ز وهم و به دانا ز هوش

به چشم از نگاه و به آهو ز رَم
بچنگ نوای و به مُطرب زدم

به باغ از بهار و به شاه از نگین
به گیسو ز پیچ و به اَبرو ز چین

عبث در وجود شکرا کنی
نشان همی جود شکر کنی

جمال تو ذوق تو از روی تو
جلال تو تاب تو از خوی تو

جمال ترا ذرّه از افتاب
جلال ترا یوسف اندر نقاب

چه باشد چنین عالم ارایی‌ای
همانا خیالی و تنهایی‌ای

تویی انکه چون پا گزاری به راه
نیابی بجز خویشتن جلوه گاه

چو رو در تماشای خویش اوری
هم از خویش آیینه پیش آوری

نه چندان کسی جلوه بر خویشتن
که کس جز تو گنجد درین انجمن

به فرمان خواهش که ان شان تست
هم از خویش بر خویش فرمان تست

کسی [illegible] همگنانه [illegible] ضمیر
چو نم در یم و رشته اندر حریر

ظهور صفات تو جز در تو نیست
نشان‌های ذات تو جز در تو نیست

زخواهش به کوری چشم دُوئی
به ارایش دهر کانهم توئی

کشایی نورد هنر رنگ رنگ
کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ

زهر پرده پیدا نوا سازیی‌ای
بهر جلوه پنهان نظر بازیی‌ای

پدید اوری برگ و سازی فراخ
چونخلی به انبوهی برگ و شاخ

درین گونه گون ارزو خواستن
بود چون ببایست اراستن

زهر پرده رنگی که گردد گشاد
چنین دل کش افتد که بی ان مباد

قلم در کف و تاج برسر رسد
بهر جا رسد هرچه از در رسد

به مه چرخ والایی و برتری
[illegible] بکری

به یزدانیان فرهٔ ایزدی
به یونانیان بهرهٔ بخردی

به کشورگشایان دم گیرودار
به مسکین گدایان غم بود و تار

به ناهیدیان بادهٔ بی‌غمی
به کیوانیان گونهٔ ماتمی

به مستان نشید و به عُشاق آه
به آهن کمند و به زرنام شاه

به بیرنگ نقش و به پرگار سیر
بطامات لعن و به طاعات خیر

به ابر از پی خاک آب حیات
به خاک از نم ابر جوش نبات

به می در فروغی که چون بردمد
زسیمای میخواره بیتر دمد

به نی در نوایی که چون بر کشند
به آواز آن [illegible] ساغر کشند

به ساقی خرامی که از دلبری
ز شاهد بَرد دل به ساقی گری

به شاهد ادایی که از سرخوشی
به ساقی دهد داروی بی‌هشی

به آزاده دستی که ساغر زند
به افتاده سنگی که بر سر زند

[illegible] کهن [illegible]
[illegible] دشمنم

ز کودکی [illegible] گرایی نبود
همه سختی و سخت جانی بُود

زهر شیوه ناسازگاری رسد
ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

به بزم ارچه در خوردن باده‌ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده‌ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیج
نیابیم جز گردش از جام هیچ

به کفر انچنان کرده کوشش که خویش
نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جُز به ثنا گفتی کارنه
ز خود جُز به نفرین سزاوارنه

نه سودایی عشق و نه راهِ صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین
کسی جز وقایع نگارِ یمین

گنه آن قدرها برون از شمار
که رنجد یسارِ سروش یسار

چو از پردهٔ پُرس و جو بگزرند
روانهای مارا به دوزخ برند

هر آئینه از ما به تر دامنی
فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان سان چو این گرد خیزد ز ره
بسوزند صد ره به شرم گنه

ولی با چنین آتشِ خانه سوز
تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان بداغ توایم
ز پروانگان چراغ توایم

به هر گونه کالا روایی ز تست
بما بهره ناروایی زتست

ز ابری که بارد به گلزار بر
بروید گیاهی به دیوار بر

بدان نابرومندی آن ناتوان
ز سر سبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار ور ناروائیم ما
به باغ تو بر رگ گیهیم ما

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فزاید بـــه غوغـــای یوســـف دو بهـــر
تـــرنج و کـــف خـــرده گیـــران شـــهر

گـــر کســـه قـــیس مـــسکین شکـــست
صـــدای ز لیلـــی دران کـــسه هـــست

فاتحه

بهـــر تـــرویح نبـــی حـــاکم ادیـــان و ملـــل
کـــار فرمـــای نبـــوت ابـــدا هـــم ز ازل

بهـــر تـــرویح گـــل روضـــه عـــصمت زهـــرا
[illegible]

بهـــر تـــرویح علـــی ان کـــه بـــه نـــزد جمهـــور
[illegible]

بهـــر تـــرویح حـــسن، چـــشم و چـــراغ افـــاق
کـــه خیـــالش دهـــده آئینـــه جـــان را صـــیقل

بهـــر تـــرویح حـــسین انکـــه دو چـــشم جبریـــل
از پـــی ســـرمه خـــاک درش آمـــد مکحـــل

[illegible]
ادم ال عـــــا ز ادم و عـــــالم افـــــضل

بهـــر تـــرویح گـــل بـــاغ محمـــد بـــاقر
ان کـــه جـــا داده مخـــنث ز نهیـــبش چـــو حمـــل

بهـــر تـــرویح بحـــق نـــاطق امـــام صـــادق
ان کـــه دانـــای علـــوم اســـت و توانـــای عمـــل

بهـــر تـــرویح شـــه موســـی کـــاظم کـــه بـــود
جـــوه طـــور بـــه ارایـــش بـــزمش مـــشعل

بهـــر تـــرویح رضـــا ضـــامن غربـــت زدگـــان
خـــضر را ناصـــیه بـــر خـــاک درش مـــستعمل

بهـــر تـــرویح تقـــی وز پـــی تـــرویح نقـــی
هـــر دو در دفتـــر ایجـــاد دو فـــرد اکمـــل

بهر ترویج حسن، عسکر دین را سالار
قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان
مظهر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مهدی هادی که وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویج شهیدان گرامی پایه
با دل و جان رسول عربی هم مقتل

سیما از پی ترویج علمدار حسین
آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمن اند
با یقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعایی که دگر
نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال گشاید که شود
گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بر رود زین تن خاکی به فضای ارواح
فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

فاتحه

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

حرم بخشی که گر جوشد بهر رحمتش
برفهای خوش لرزد، چون دل محرم عذاب

رافتش اعدای او را، در شمار سال عمر
نعل واژگون بندد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش
تا سرو زانو به موجی باخت مانند حباب

سایه‌اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب

بارگاهش را خورشید است خشت آستان
شمع بزمش راست گلگیر از دولخت ماهتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بند عشق خوبان حسنت را هنوز
سینهٔ روزن سود چشم سعد مهتاب

بهر ترویج مراسم رهنمای انس و جان
عابد الله و معبود و خلائق، بوتراب

دلدل برق آفرینش را زمی کز در خیال
می‌جهد همچون نگه از حلقهٔ چشم رکاب

بسکه شد وسرِ شوخی خیره نظاره‌اش
عکس پیر فلک گردیده مه و آفتاب

دو معارش شهدی کز در تماشاگاه فر
می‌کشد در شوق او از موج الف بر سینه آب

مهربان پیری که بهر دیدن ماه صیام
در کف مسمار تیغی است از موج شرب

دیده خمخانه او پرتو نور جمال
شیشه منی او چشم سفید ماهتاب

شهسوار قدرتی کز فرط تعظیم جلال
سرمه در چشم رکابش می‌کشد گرد کتاب

در خیال صدمهٔ جنبادگن ضربتش
می‌جهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب

بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین
خسرو عرش آستان، شاهنشه جنت مآب

[illegible]
از شفق بندد حنا، بر شام دست آفتاب

جلوه ریز آید اگر لطفش به هنگام غضب
دود آتش می‌شود باران رحمت را سحاب

بشکند شان تغافل گر به دلداری ناز
لذت قند محبت جوشد از زهر عتاب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویح شفیع یک جهان عاصی، حسین
آنکه مینو راست از گرد قدم گاهش سحاب

پادشاهی، صابری، دریا دلی، تشنه لبی
کز غمش، زلعل خون بارست چشم آفتاب

شاه غیرت آفرینی کز پی تعلیم صبر
بخیه نقش قدم زد بر لب موج سراب

در کهش را محمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه هاش را نگاه مه کمانی طناب

عاشق الله و معشوق وفاداری رسول
قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب

بهر ترویح امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا، شهنشه عالی جناب

آستانش عالی و منزل گه قدرش رفیع
بارگاهش عرش سامان و جنابش مستطاب

لاله از همرنگی چشم بخون آلوده‌اش
می‌زند بر فرق از داغ غلامی سحاب

بهر ترویح محیط فیض، باقر، کز شرف
در هوای آستان بوسیش می‌بالد ثواب

بهر ترویح علی جعفر صادق که اوست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن، خطا باشد خطا
راه جز بر جاده‌اش رفتن، عذاب آمد عذاب

بهر ترویح شه کاظم که در هر عالم ست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویح رضا، کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویح تقی کاندر تماشا گاه اوست
طاق ایوان آسمان، مرآت روشن آفتاب

بهر ترویح نقی، کز بهر تقریب نیاز
هدیه آور دست نرگس‌دان بیزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن، پشت و پناه خلق
شاه کیوان بارگاه و خسرو جنت مآب

[illegible]
[illegible]

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
[illegible]

قول و فعلش بی‌سخن، کردار و گفتار نبی
رسم و راهش بی‌تکلف رسم و راه بوتراب

[illegible]
در کف از سر رشتهٔ شرع نبی دارد طناب

می‌کند از هم جدا صراف حکم قدرتش
در ساست گاه نصفت مس ز سیم ماهتاب

تا بجوید خوش را زانیهٔ رخسار او
شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب

بر لطفش زاتش دوزخ ببالاید بهشت
برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانی که خوش جان داده‌اند
در شهادت گاه شاه کربلا را در رکاب

سیما از بهر ترویج علمدار حسین
پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباس، عالی رتبه کز ذوق حضور
زخم بر اجزای تن پیمود و بر دل فتح باب

حضرت عباس عالی رتبه کز چوگان او
می‌رود مانند گوی بی سروپا آفتاب

بعد ازین تاثیر دل جوی دعای زمره ایست
کز قلق دارند، در دل آتش و در چشم آب

پادشاهان، مؤمنان جنت نصیبان، عاشقان
بیدلال، یعنی عزاداران آل بوتراب

[illegible]
[illegible]

بر زبان مهر خموشی و به دل جوش جنون
در هوس آباد نادانی اسیر پیچ و تاب

یا علی، دانی که رویم سوی تست از هر نورد
هرچه آعارم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دامِ فنا گردیده‌ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداعِ دل بخواب

نقد آگاهی، به وهمِ فرصتی در باخته
دستِ خالی برسر و دل در نوردِ اضطراب

بسکه در صحرای وحشت عقل و دین در باخته
شدتِ فقد محبت جوید از رهِ عتاب

خود تو می‌دانی که گم گردیدهٔ دشتِ امید
تشنه تر می‌گردد از بی آبیِ موجِ سراب

دل ز کار افتاده و پا از رودست از هم شکست
جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاش نتوان گفت، یعنی شاهد مقصود من
جز بخلوتگاهِ اسرارِ تو نگشاید نقاب

مدعا را بر زبان اورن از بیگانگی است
جز نگاهت شاهد ما را کفن بادا نقاب

ذوقِ مطلب از تو و من از تو و مطلب زتو
خود تویی بخشی و می‌فهمی زبانِ اضطراب

شعلهٔ شوق هوس دارم ز سودای جنون
کاتش افسرده را بخشد بهارِ التهاب

دین و دنیا را بلا گردان نازت کرده‌ام
جلوهٔ رنگین‌تر از صد گلشنِ حمد اسحاب

حرمت جانِ محمد یک نظر کن سوی من
یا علی یا مرتضی! یا بوالحسن! یا بو تراب!

نعت

آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار
بود آشیانِ من شکنِ طرهٔ بهار

آن ساقیم که ز اثر رشحهٔ کفم
خمیازه را به موج گلابپاشتی خمار

آن مطربم که ساز نوایِ خیال من
غیر از کمند حادثه دل نداشت تار

ان کـوکبم کـه در تـب و تـابِ نـوردِ شـوق
وح مـن ار رسـبدن مـی یـافتی قـرار

ان ریـشه نگـاهِ امیـدم کـه دمیـدم
بـود از تـم طـراوات دل شـوقم آبیـار

هـر غنچـه از دمـم بـه فـضای شـکفتگی
فـیض نـسیم و جلـوهٔ گلداشـت پیـشکار

هـر جلـوه را ز مـن بـه تقاضـای دلبـری
از غنچـه بـود محمـلِ نـازی بـه رهگـذار

هـم سـینه از بـلای جفـا پیـشه دلبـران
ورهسـک کـردی بـداد رورگـار

هـم دیـده از ادای معـان شـیوه شـاهدان
فهرسـت روزنامـهٔ انـدوه انتظـار

هـم در زمانـه بهـر رواج نـشاط خـویش
هـم در مـسـه ر نـر عکـس روی ـر

پیمانـه را بـه نـرخ چمـن دادمـی بهـا
آئینـه را بـه مـوجِ شـفق بـستمی نگـار

شـوقم جریـدهٔ رقـمِ آرزوی بـوس
ذوقـم قلمـرو هـوسِ مـژده کـنار

فکـرم بـه جیـب شـاهدِ اندیـشه گلفـشان
کلکـم بـه طـرف گلـشنِ نظـاره لالـه کـار

از چـشم و دل نهـاد مـرا بـود تـاج و تخـت
وز رنـگ و بـو بـساط مـرا بـود پـود و تـار

بختـم بـه جیـب عـشرتیان میفـشاند گـل
سـعیم ز پـای محتـسبان میکـشید خـار

وقـت مـرا روانـی کـوثر در استیـن
بـزمِ مـرا طـراوت فـردوس در کنـار

سـاقی ز بـاده بـر اثـرِ نعمـه عـذر خـواه
مطـرب ز نغمـه هـوس بـاده حـق گـزار

از پـرده هـای سـاز نفـسها اثـر فـشان
از جلـوههـای نـاز نظرهـا کرشـمه بـار

همـوارهٔ ذوقِ مـستی و لهـو و سـرور و سـور
پیوسـته شـعر و شـاهد و شـمع و مـی قمـار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار

بدمستی شبینه و خواب سحر گهی
رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ بررویم نمی‌رسد
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده‌ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم به نامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم به جامه نیست به غیر از تن نزاد

نم در جگر نمانده ز تر دستی مژه
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشم گشوده‌اند به کردارهای من
[illegible] و [illegible] شرمسار

پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم درد من فتاده در اشوب گاه بیم
شمع سحر که در قدح دست رعشه دار

خود کردنم بوحشت شبهای بیکسی
برد از ضمیر دهشت تاریکی مزار

در پیکرم ز درد و دریعست جان و دل
در بسترم ز خاره و خارست پود و تار

هم تن ز ضعف وقف شکنهای بی‌حساب
هم دل ز رنج داغ المهای بی‌شمار

از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار

کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز
همسایه مرا سر و دستار پر شرار

پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تاب عمر
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده‌ام
کش غوطه داده‌ام به جهنم هزار بار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
ـر خویش رخت ماتم هجران آن دیار

با این همه نهیب که جان میرود ز تن
ـ این همه نورد که دل میرود ز کار

تختی به دلفریبی شوق جنون مزاج
بختی به پشتگرمی جان امیدوار

محروم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان
هر زخم کنه خندهٔ مستان دهم قرار

پست و بلند را نگرم به ناز و عجز
رد و قبول را بپذیرم به فخر و عار

هر گونه زهر عربده اندر مذاق من
مانند تلخی می ناب است خوشگوار

در دشت سر دمیدن نیر ز طرف کوه
چشم [illegible]

دکان روستایی و شبهای برشگال
دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گریه به دل تازگی دهد
چون سبزه که بردمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند
چون آتشی که سر کشد از پرده چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت
دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم
هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبار

ـه ـر آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون
از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر، امام رسل، قبله امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتـــدای خلـــق کـــه آدم دریـــن نـــورد
همچـــون امـــام سـبحه برونـــست از شـــمار

آن منتهـــای همـــت هـــشتی کـــه در وجـــود
انـــدر میـــان دهـــر نـــشان میدهـــد کنـــار

در معـــرض لطافـــت مهـــرش، جهـــان جهـــان
گلهـــای شیـــشه میدهـــد از مغـــز کوهـــسار

در موقـــف سیاســـت قهـــرش، زمـــان زمـــان
مهـــر از شـــعاع مـــی‌کـــشد انگـــشت زینهـــار

دانـــی چراســـت، کـــز اثـــر جلـــوهٔ قـــدش
بـــر خـــاک نقـــش ســـایه نگردیـــد آشـــکار؟

وقتی کـه ریخـت طـرحِ مثالش ز نـور خـویش
برداشـــــت از میانـــــه حجـــــاب آفریـــــدگار

هـــم سـطوتش بـــه عـــرض شـکوه شـهود حـــق
از هـــر نگـــه دریـــده جگـــر گـــاه اعتبـــار

هـم قـدرتش بـه دعـوی شـرح کمال خـویش
قـــانون نطـــق را ز رگ ســـنگ بـــسته تـــار

ز فـــیض بخـــشش نفـــس عنـــبر آگهـــی
ور دشـــواری کـــرمش جـــز جـــسار

در بـــزم رنـــگ و بـــوی نگـــاهش ز مرتـــضی
در رزم آبـــروی ســـپاهش ز ذوالفقـــــار

حقـا کـه لفـظ احمـد و لطفـی کـه تحـت اوسـت
گنجیـــست شـــایگان و طلسمیـــست اســـتوار

امـــی پـــی گـــشایش ایـــن معنـــوی طلـــسم
فطـــرت شـــگرفِ قاعـــدهٔ کـــرده اختیـــار

بایـــد نخـــست مـــیم ز احمـــد فـــرا گرفـــت
کـــان مـــیم اســـمِ ذات نبـــی راســـت پـــرده دار

هـــر گـــه بـــه یمـــن معرفـــت ذات احمـــدی
مـــیم از میانـــه رفـــت و احـــد گـــشت آشـــکار

بـــی پـــرده بنگـــر از الـــف الله جلـــوه گـــر
وز حـــا و دال بـــشمر و دریـــاب هـــشت و چـــار

دارم ســر حــضور کــه درعــرض خــدمت ســت
شــوقم عنــان گسـسته تــر از بــادِ نــو بهــار

مطلع ثانی

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس [illegible] که می‌کند شکار

تقدیر از وجودِ تو شیرازه بسته است
مجموعه مکارمِ اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمن کرده‌اند یسار ترا یمین
[illegible]

حشمت به کارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز
در موقعی که سرزند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی روها کشی طراز
در وام از رهایی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده روایی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

بی‌رخصت ولای تو طاعات مدعی
سمرزد همچو کوشش دهقان بشوره زار

بی‌عشرت رجای تو اوقات زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور ودهان مار

تا بخشهٔ عطای تو گردیده پرده در
تا سایه لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپیده روی مشتی سیاه کار

[illegible]
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر به سعی قلم ناز می‌کند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می‌خواستم که شاهدِ مدح ترا کنم
دامان و جیب پر زگهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم صد هزار

هر لفظ را به قافیه ارم هزار جا
هر پرده را به ولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساط نیست
داد از نهیب حوصلهٔ آز را فشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت، گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت، گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ماکسی سپاس و حسین سرزمین ستای
کلک و ورق سفکی و دست دعا سزار

تا کسوت وجود شب و روز را به دهر
از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیطِ نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرعِ تو استوار

عزمِ مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعیِ موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارکِ عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
نتوان شناختن تنش از ناله‌های زار

انرا که بوده الفتِ گیسوی تو بخاک
سنبل دمد زجیب سواد شب مزار

وان را که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی براورند و لیکن هم از دمار

نعت

مرا دلیست به پس کوچه گرفتاری
شکسته [illegible] سر شاهدانِ بازاری

به لاغری کنم اسان قبول فیض سخن
که رشته زود رباید گهر ز همواری

به تکیه [illegible] دوست، خوشتری دارم
که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری

ز دوست شنید مگوی و ز من مجوی
نشاطِ زمزمه و لذت جگر خواری

چو زلف جوهرِ تیغم بود پریشانی
چو چشم یار بخویشم رسد ز بیماری

به مایه بخشی دل در حق زبان بیش ست
مژه چه پیش برد دعویِ گهر باری

نه خوش خونِ دل از قدرِ گریه افزون ست
چرا نباشدم از تابِ چهره گلناری

ز بسکه عمر سپرده به بزله پالایی
ز بسکه خوی گرفتم به لذتِ خواری

ز ابِ خضر نشان میدهم به اسانی
به ذوق [illegible] عیسی دهم به دشوری

چو مژده دوست نوازم چو فسه خصم گداز
به دل ز سادگی و با زبان ز پرکاری

چو بادِ تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزه بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره به هوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون به سخن
زدوده‌ام ز ورق داغ ننگِ همکاری

مرا که عرضِ هنر دورخ پشیمانیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آنکه هم قدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

به سومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز به رو دوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیر نشین، شاهدان فرخاری

جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو مرا
بود بجان عدوی نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
ز خوان نعت رسولست زله برداری

مطاع ادم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسنده عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
دویده تا دل خسرو جراحت کاری

قصه کرمش در [illegible] افاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

افاده اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچار سوی شهود
فروخت رونق هنگامه خریداری

متاع او به تماشا سپرده ارزانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبه ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری

تو کز وجوب مغائر شماری امکانش
ز احوالیست نگه در مقام زناری

چنان بود که ببیند بخواب کس خود را
ازو مشاهده حق به عین بیداری

درین مقام که هنگامه سر کشد کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا به صورت خضرش
نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری

چنین که می‌نگرم خنوهٔ حباب گداز
چه مشکلست و گر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
به شرع پیچم و گردم به پویه هنجاری

به مطلعی که ز غیب رساندم بحضور
کشم نوای نیایش به ناله و زاری

مطلع ثانی

رهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد به سایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت هواداری

اسیر دام ترا خلد در هواخواهی
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شکافی و خورشید را بگردانند
رفیق تو به قدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی
دل از افسانه موی تو در نشانداری

به عطرسایی موج نسیم نوروزی
به مشک زایی ناف غزال تاتاری

گر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
سی کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست این که حقش کرده کارفرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ما زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کنند چو شعله جوله نعطه برکری

سخن ز مدح تو بالد به خویش کز تعظیم
بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست
هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

ر اسمان گه امق نسری؟
ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری؟

به من درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت
شکیتی که نکحد بدل ز بسری

به داوری سروکارم به جمعی افتاده است
که برگزیدهٔ چرخند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم اشوبی
چو غمزه صاحبِ فرهنگ مردم آزاری

فکنده دلو و رسن ز بچه و سر سر چه
شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

بسا بگشته وهم بر پی نخستینم
بسان گاو خرسان اندرین طلبگاری

ز بوکه نس خصم بمن سست و من خسته
قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید
اگر رسد به زمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاد عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

ولی بااین همه درماندگی چو یاد ارم
ز رحمتی که بحال جهانیان داری

زهم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ می‌توان پیمود
سد و بست سرافرازی و نگونساری

سالم از ستم غیر بر تو باد که تو
مرا بدست من دیوسار نگداری

به جنبش اثر لا اله الا الله
عار هستی غالب ز پیش برداری

خمسه بر غزل مولانا قدسی

کیستم تا به خروش آوردم بی ادبی
قدسیان پیش تو در موقف حجت طلبی
رفته از خوش بدین زمزمه زیر لبی
«مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی»

امکه!روی تو دهد روشنی ایمانم
کافرم کافر، اگر مهر میرش خوانم
صورت خوش کشندست مصور دانم
«من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
لله الله! چه جمال ست بدین بلعجبی»

ای کسی [illegible] که [illegible] جمعی دم را
باعث رابطهٔ جان و تنی ادم را
کرده دریوره فیض تو غنی آدم را
«نسبتی نیست به ذات تو بنی ادم را
برتر از عالم و آدم، تو چه عالی نسبی»

ای لبت را بسوی خلق ز خالق پیغام
روح را لطف کلام تو کند شیرین کام
ابر فیضی که بود از اثر رحمت عام
«نخلستان مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهره آفاق به شیرین رطبی»

خواست چون ایزد دانا که بساطی از نور
گسترد در همه آفاق چه نزدیک چه دور
حکم اصدار تو در ارض و سما یافت صدور
«ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن به زبان عربی»

وصف رخش تو اگر در دل ادراک گذشت
نه همین است که از دایره خاک گذشت
همچوآن شعله که گرم از خس و خاشاک گذشت
«شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
به مقامی که رسیدی نرسید هیچ نبی»

چه کنم چاره که پیوند حجابت گسلم
من که چون چشمه حیوان شود آب و گلم
من که چون مهر درخشان همه نور دلم
«نسبت خود به سگت کرده و بس منفعلم
زانکه نسبت به سگ کوی تو شد بی ادبی»

دل ز غم مرده و غم برده ز ما صبر و ثبات
غم گساری کن و بنمای به من راه نجات
داد سوز جگر ما چه دهد نیل و فرات
«ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات
رحم فرما که ز حد می گذرد تشنه لبی»

غالب غمزده را نیست درین غمزدگی
جز به امید ولای تو تمنای بهی
از تب و تاب دل سوخته غافل نشوی
«سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی»

نعت

حق جلوه‌گر ز طرزِ بیانِ محمدست
آری کلامِ حق به زبانِ محمدست

آئینه دار پرتوِ مهرست ماهتاب
شانِ حق آشکار ز شانِ محمدست

تیر قضا هر آئینه در ترکشِ حق ست
اما کشاد آن ز کمانِ محمدست

دانی اگر به معنی لولاک را رسی
خود هر چه از حق ست از آن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد
سوگند کردگار به جان محمدست

واعظ حدیثِ سایهٔ طوبی فروگذار
کاینجا سخن از سرو روان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی زبنان محمدست

در خود ز نقشِ مهرِ نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

نعت

بنام ایزد ای کلکِ قدسی صریر
بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم به دل همچو اه اندر ای
ز دل تا بر آرم بگردون برآیی

چو [illegible]
جبانان خیابان به مینو بچم

[illegible] گهر [illegible]
[illegible] گوهر لا[illegible]

فرو رو بدان لایی و دیگر بروی
ز سرسبز گرد و فرو شو ببویی

شگفتی [illegible] در به خوش [illegible]
بهشتی نسیمی به پیش اندر ار

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی به عنوانِ دفتر نویس
به دیباچه نعتِ پیمبر نویس

محمد کز آئینه روبی دوست
جز بینش ندانست دانا که اوست

زهــــی روشـــــن ائینـــــه ایـــــزدی
کـــه دروی نگنجیـــده زنـــگ خـــودی

ز رازِ نهـــــان پـــــردهٔ بـــــر زده
ز ذاتِ خـــــدا معجـــــزی ســـــر زده

تمـــــای دیرســـــه کردگـــــر
تـــوی ایـــزد از خـــویش امیـــدوار

تـــن از نـــور پـــالوده ســـر چـــشمه‌ای
دلـــی همچـــو مهتـــاب در چـــشمه‌ای

بهـــر جـــام ازو تـــشنهٔ جرعـــه خـــواه
بهرگـــام ازو معجـــزی ســـر بـــراه

کلامـــش بـــدل در فـــرود امـــدن
ردمِ جـــسته پیـــشی بـــرود آمـــدن

خـــرامش بـــه ســـنگ از قـــدم نقـــش بنـــد
بـــه رنگـــی کـــه نادیـــد پـــایش گزنـــد

بـــه دســـتش گـــشادِ قلـــم نارســـا
بـــه کنکـــش ســـوادِ رقـــم نارســـا

دل امیّـــد جـــایی زیـــان دیـــدگان
نطـــر قـــسه کـــه جهـــن دیـــدگی

بـــه رفتـــار صـــحرا گلـــستان کنـــی
ـــه گفتـــار کـــافر مـــسلمان کـــی

بـــدنیا ز دیـــن روشـــنایی دهـــی
بـــه عقبـــی ز آتـــش رهـــبی دهـــی

ـــه حـــوبی حـــوش انـــدوه گـــاه همـــه
بـــه آمـــرزش امیـــدگاه همـــه

لـــب نـــازنیش گـــزارش پـــذیر
جهـــان آفـــرینش ســـپارس پـــذیر

رمـــس دل ز کـــف داده پـــبی او
حـــود ار نقـــش پـــایش ســـودبی او

بـــرای انکـــه او را ببوســـد قـــدم
لـــب آورده یثـــرب ز مـــردم بهـــم

ز بـــس محـــرمِ پـــردهٔ راز بـــود
بـــه نزدیکـــی حـــق ســـرافراز بـــود

ز رازی که با وی سرودی سروش
صدائش بودی ز اول به گوش

جهی قبله ادمی زادگان
[illegible]

گشائی ده نسل ادم به خویش
روائی ده نقد عالم به خویش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز بست بندگی مردم ازاد کن
جهانی بیک خانه آباد کن

به محراب مسجد رخ ارایی دیر
به اندیش خویش و دعا گوی عبر

تو گوئی ز بس دل ز دشمن رباست
[illegible]

ز خونی که در کربلا شد سبیل
[illegible]

گزین بنده کز بندگی سرنتاف
ز والا پسیجی عوض بر نتافت

کش را بدان گونه شیرازه بست
بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفری
بود سبز حاش به پیعمبری

دل افسرده مالک ز جوش خوییاش
کمر بسته رضوان بدل جوییاش

ز کوثر ببینند تا در گهش
ز طوبی همان تا به لشکر گهش

کدوی گدا و شراب طهور
کف پایی درویش و رخسار حور

ز بادی که از دم بر افلاک زد
ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فرازین جهانش ز خود بیش دید
فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس ران خوانش پر جبرئیل
مخوان گسری پیشکارش حسل

جمالش دل افروز روحانیان
خیالش نظر سوز یونانیان

به دم حرز بازوی افلاکیان
به پیوند پیرایهٔ خاکیان

به معراج رایت به گردون بری
بدین شبروان بر شبیخون بری

سخن تا دم از ذکر معراج زد
بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهی دستم انگاشته
که خواری بمن بر روا داشته

چو نبود مرا ریس نمی گریز
هر آیینه گردم تمنا پذیر

ز مه پایه تا کلبه مشتری
بروبم فلک را به جولان گری

نفس ریزه‌هایی فروزنده هور
جگر پاره‌هایی کواکب ز نور

که افتاده بینم بدان ره گذار
گدایانه بر چینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایش گرم
به چیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها
ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

به سائل دهم تار ساتم سرش
به جایی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار
شبی بود سر جوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز
ز اجزایی خود سرمهٔ چشم روز

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
چو از مردمک جوشِ نورِ نگاه

به راهش ز بس نور می‌بیختند
بهر ذرهٔ خورشید می ریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت
نیازی به خورشید تابان نداشت

[illegible]
جسور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری کم شود
چه از تابش پیکری کم شود

فروزان بفرّ فروغ یقین
چنان کز محمد از وی جبین

سراینده راز بعد از درود
بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی به روی تو باز
نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست
شب است این ولی روزِ بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا
به طور اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگ برچیده‌اند

نبینی به راه اندرون سنگلاخ
گران تا کرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدار خواه
نبید کسی جز بره روی شاه

عزیزی که فرمان شاهش بود
گزین پایه دربار گاهش بود

به دور توشد لن ترانی کهن
فصحت مکرر سجد سخن

ترا خواستگارست یزدان پاک
هر آئینه از لن ترانی چه باک

تویی کانچه موسی بتو گفته است
حد و بد یکتا نو گفته است

تویی انکه تا امر ترا خوانده‌اند
درین ره گذر گرد بنشانده‌اند

ز ایمن چه گویی که راه ایمنست
به شب گیر برشو که شب روشنست

بنه در از پرتو روی خویش
چراغ فراطاق ابروی خویش

نگویم که یزدان ترا عاشقست
ولی زان طرف جذبهٔ صادقست

جهان افرین را خورو خواب نیست
تو فارغ به بستر چه خسبی بالیست

بیارایی شمشاد بی سایه را
به پیمایی اورنگ نه پایه را

چو خاطر به گفتار جوشش کشید
هما سایه رخشی به پیشش کشید

به روحانیان پرورش یافته
ز ریحان مینو خورش یافته

هیونی که تا دم ز مستی زدند
ز بالا قدم سوی پستی زنند

ز گنبد به غلطانی ار گردگان
نیفتد که آید فروز آسمان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز سـق و شـمش گر به بزم مدام
کسی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد
[illegible]

ز تیری به گلبرگ گر بگذرد
ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد

[illegible]
[illegible]

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود
[illegible]

نه اجزای بینش ز هم بگسلد
نه پیوند هنجار دم بگسلد

پیمبر بدین مژدهٔ دل نواز
کهن بودش در اندیشه از دیر باز

ز بس ذوق ناسوده بر بال دست
بر آن باره یکبارگی بر نشست

[illegible]
[illegible]

[illegible] ز مقراض «لا» [illegible]
[illegible] «لا» دلاور [illegible]

چو بود آتش آن پویهٔ آتشین
بر افروختش باد دامان زین

براق از قدم خار در راه سوخت
پیمبر بدم ما سوای الله سوخت

فـــرس چـــون ســـواری ســـرافراز یافـــت
دمـــی تـــازه در خویـــشتن بازیافـــت

بـــه جنـــبش در امـــد عنـــان نـــاگهش
فـــضایی زمـــین گـــشت جـــولانگهش

بـه سُـم گـنج قـارون نمایـان کـنـان
بـــه دُم عقـــد پـــروین پریـــشان کنـــان

چنـــین تـــا ز بیـــت المقـــدس گذشـــت
ازیـــن کهنـــه کـــاخِ مقـــرنس گذشـــت

هـــوا تـــا زنـــد بوســـه برپـــایی او
بـــراه انـــدر آویختـــت در پـــایی او

ولـــی توســـن از بـــس کـــه ســـرکش گذشـــت
هـــوا تـــا دهـــد بوســـه ز آتـــش گذشـــت

قـــدم تـــا بـــر اورنـــگ مـــاهش رســـید
بـــه اکلیـــل کیـــوان کلاهـــش رســـید

بیابایـــد چنـــدان ز بیـــشی قـــدر
کـــه بـــی منـــت مهـــر گردیـــد بـــدر

شـــد از پـــر دلـــی هـــم بـــه تحـــت الـشماع
مقابـــل بـــه خورشـــید در اجتمـــاع

رمـــه گـــر کـــند مهـــر پهلـــو تهـــی
چـــه غـــم چـــون زخویـــششش بـــود فربهـــی

چـــو فرمـــان چنـــان بـــودش از شـــهریار
کـــه گـــردد درآن راه منـــزل شـــمار

بـــه هنگـــام عـــرض نـــشانهایی راه
بـــرآن پیـــک دانـــا ببخـــشود شـــاه

بفـــر قبـــول خـــودش خـــاص کـــرد
بـــه داغـــش نـــشان منـــد اخـــلاص کـــرد

بـــه سیمایی مـــه داغ چـــون بـــر نهـــاد
دوم پایـــه را پایـــه برتـــر نهـــاد

صـــفایی کـــشاد خـــدنگ نگـــاه
بـــدان حـــد کـــه شـــد تیـــرش آماجگـــاه

بـه شـمعی کـه بـیش بـه شـبگیر سـوخت
شـــه دیـــده ور تیـــر بـــر تیـــر دوخـــت

عطارد به آهنگِ مدحت گری
زبان جست بهرِ زبان آوری

به دستوری خواهش روزگار
نهب خود ز پرده کرد آشکار

در اندیشه پیوند قالب گرفت
بخود در شد و شکل غالب گرفت

بدل گرمی شوق جرأت فزایی
شد از دست و گردید دستان سرایی

درین صفحه مدحی که من می‌کنم
خود از گفتهٔ خود سخن می‌کنم

که ای ذرّهٔ گردِ راهِ تو من
ز خود رفته جلوه گاه تو من

نظر محو حسنِ خدا دادِ تو
ستم کشته غمزه دادِ تو

برفتار رخشِ تو اختر نشان
به کنگر نعل تو گوهر نشان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سرم که بر خط فرمان تست
بجانش زد دوران به درمان تست

درین ره ستایش نگار توام
[illegible] توام

ازان بس که گشت اندران مرحله
عطارد فروزان به نور صله

سپهر سوم گشت جولان گهش
جبین سو ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچیدنش
نشانِ می و نغمه پوشیدنش

بــدان گرمــی از جــا برانگیخــت گــرم
کــه خــونش ز اعــضا فــرو ریخــت گــرم

نــه تنهــا برخــساره رنگــش شکــست
کــه از لــرزه در دســت چــنگش شکــست

بــه نــاخن شکــستن ازان زخمــه نــی
کــه دلهــایی شــوریده خــستی بــوی

زبــیم از کــف چنگــی دل نــوار
بغیــر از دف مــه فــرو ریخــت ســاز

چــو در حلقــهٔ شــرع شــد چنبــری
بــدان دف در آمــد بــه خینــاگری

مــه و زهــره باهمــدگر خــوش بــود
چــو ســاقی کــه از نغمــه ســر خــوش بــود

بــدان دم کــه زهــره بــه رامــش گرفــت
چوشــه ســویی بــالا خــرامش گرفــت

ردایــی ز نــورش بــه انعــام داد
کــه در جلــوه بــر ســر کــشد بامــداد

ربــاط ســوم چــون نــور دیــده شــد
فــرازش ربــاط دگردیــده شــد

زر لنــدوده کــاخی گــزین منزلــی
ز بــس روشــنی دلنــشین منزلــی

ز هوشــنگ هوشــان کــاوس کــوس
بــسی بــر در خانــه در خــاکبوس

بــه بــالا و پــائین ز شــش راه رو
نظرهــا بــدان حلقــهٔ در گــرو

بــدان در بــه دریــوزه رویــی همــه
وزان قلــزم آبــی بجــویی همــه

دران کــاخ جــا کــرده نــام اوری
شهنــشه نگــویم شهنــشه گــری

جهــانگیری شــهر یــاران بــدو
گــل افــشانی نــو بهــاران بــدو

اگــر نــور گــویی نمــودش ازو
وگــر ســایه جــویی وجــودش ازو

به بی جوهری با نظرهایی پاک
ز لعل و زر اکسری سنگ و خاک

سرهنگی شرع هنگامه ساز
بدوسته گر روزه ور خود نمار

ز شدی سر از پایی نشنجه
بریده شده را برون تخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس
روانهایی شاهان پیشین ز پس

قدم سوی معمر همگ کرد
بس بوسه جسم قدم سگ کرد

ز مهرش بجنبش درآمد لبی
بهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدنسن که گردون پرار کوکبست
همانا رگل باری آن شبست

رسیدش بدان خسروانی مناص
به تعمیم اوقات در وقت خاص

ز شر نیاز و ز شاهان سجود
ز عیسی سلام و ز یزدان درود

در مسده کسک سدی کریی
بران زمره گسترد ظل همایی

بوسه زد بحده گردون حرم
فراتر زد از چارمین چرخ گام

رفر سوار و خرام ستور
به پنجم نشیمن درافتاد شور

سپهری سپید به تیر کلاه
گهر ریز ما رفت از شاهراه

ولی بود چون برکمر دامنش
توانگر نه کردان گهر دامنش

گر خود همان یک گله دار برد
به آخر گهر هایی شهوار برد

نگو تن گوهری قسری
به خورشید تابان کند همسری

ازین بیش کس چون تونگر شود
که سرهنگ با شه برابر شود

ازان دم که خوش به رگ گرم شد
به منت پذیری دلش نرم شد

رگ گردش از وفا پیشگی
ثمر سجده آورد در ریشگی

صف آرا گروهی ز بهرامیان
چو پیرامن کعبه احرامیان

نیاکان من تا جهانیان پشنگ
قدم بر قدم اندرآن حلقه تنگ

به اسیب بازو به بازو زدن
زهم جسته پیشی بزانو زدن

روانهایی ترکان خنجرگزار
پر افشان درآن بزم پروانه وار

شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
فراز ششم چرخ رهبر گرفت

به پیش امدش دل گشا معبدی
چنان چون بره ناگهان گنبدی

سروشان فرخنده امثال سپند
رده بر در صومعه دست بند

در و بام کاشانه خورشید زای
نکو محضری را بکاشانه جای

که منشور خوبی به تمغایی اوست
ظهور سعادت به امضایی اوست

کنش را بپایست نیرو دهی
منش را به فرزانگی خودهی

به تلخی گوارا چو قهر طبیب
به تندی ملائم چو خشم ادیب

جوان بخت پیری همایون صفات
ز دل زندگی بر مرج حیات

خداوند از بندگی گوهرش
بیفشرد ز مهر اندر برش

حدوند درب و سرحس سبل
ازین سو کشش بود و زانسویی میل

سدن حدب و ملمی که انگحت بور
چو شیر و شکر باهم امیخت نور

خورد اب در راه رهرو اگر
بمصر بره خورد شیر و شکر

بخوشید سر چشمهٔ نور ازو
خوشا راهرو چشم بد دور ازو

بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد
بدان ذوق کدر دلش جوش زد

به لطفش دم از اب حیوان گذشت
بموجش سراز کاخ کیوان گدشت

به چشم اثر بین فرزانه در
در امد چراغی بدان خانه در

که گر خود توان گوهر جان شنخت
فروغ وی از داغ نتوان شناخت

بدل تنگی از بس فرو خورده دود
شده شمعه ر وی ر س کود

دران پرده هندویی و ازون پسج
به ز ر ای کنش حورده پسج

سراسیمه از بس به تعظیم جست
سج از دست رفت و بهم سود دست

بران رفته مسکین تاسف کنان
ز خجلت به رفتن توقف کنان

ردش بسکه در هر قدم برملا
ادب دور باش و عنایت صلا

فرومند حیران بدان کردر
گران گشت پایش به رفتار در

بمهر که پوینده راه بود
به دادار جوینده راه بود

چو زین گونه زین هفت در بند ژرف
پدید آمدش فتح بای شگرف

سپهر ثوابت به پیش آمدش
گهرها رانده به پیش آمدش

گهر پیکران از یمین یسار
نمودند به رشته گهرها نثار

همانا سپهر اندرون مرحله
ز هجرش دلی داشت پر آبله

و یا خود نگاهش دران شهر بند
ز تیزی به دیوار روزن فکند

که از حسبه شوق و ذوق ظهور
ز روزن شد آن پرده غربال نور

زهی شوق گستاخ دیدار خواه
زهی حسن مستور عاشق نگاه

بدان شوق نازم که بی خویشتن
دود خس سوش چین قطره زن

مگر قدسیان را خود از دیر باز
براه نبی چشمها بود باز

ویا رحمت حق بجولان گهش
ز سرجوش نور آب زد در رهش

خرامنده اندر گذرگاه ناز
خرامش همی کرد با برگ و ساز

به نظاره هفت اشنا از پی‌اش
روانهایی کروبن برخی‌اش

صُوَر گونه گون ا زجنوب و شمال
گشودند بند نقاب خیال

حمل سر به نرمی فرایش داشت
سپاسی از آن لابه برخویش داشت

نه بینی که حیوان بیگانه خوبی
به پوزش منعم بود طعمه جویی

چو او راست چوپان آن رمه
هر آئینه تازند سویش همه

دود گاو تا رویی اور بید رنگ
سرون خودش زد بدل گاوشنگ

سودی اگر شمر در عرض راه
چریدی به چالاکی از خوشه گاه

تر گویی به راهِ خداوند دور
شهپر از نمود ثریا و ثور

گدایی است هندی که سرتا بپا
[illegible]

به دریوزه گستاخ پوید همی
زِ رهرو به ره دایه جوید همی

برانی سروشان فرخ لقا
[illegible]

ز پیوند خوشحالی مهر و ماه
ببیند حرزی بیازوی شاه

که چون باز گردد به بنگاهِ خاک
باشد ز چشمِ بد اندیشه باک

دو پیکر که گویی ورا تو امان
به رهرو پذیری در آمد چمان

پی هستی شه بدستِ نیاز
ره آوردی از روزهای دراز

ز بس بود جوزا دران رهروی
کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تا ازو نیمه از نیمه بیش
ز نیری برند پیوندِ خویش

چو همسایه بگشود درهایی نور
به غلطید سرطان به دریابی نور

به کاشانه مه اران فتح باب
بستند پیرایه ماهتاب

چنان دلکش افتاد از هر طرف
که برجیس را گشت بیت الشرف

به شاهانه کاخی که اسد نام داشت
دراز نقطهٔ اوج بهرام داشت

گشودند در تابدان اصطکاک
شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو قربان او
ولی شیرشد گربهٔ خوان او

بچندان به محنت کشی حو گرفت
که بر گو بتواند آهو گرفت

نه درپنجه زور ونه در سینه دم
فروماند بی جس چون شی علم

شود تا خداوند را سجده بر
برآورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه‌ای داشت چرخ
هم از خرمنش خوشه‌ای داشت چرخ

ازین ره بجود بس که بلند تیر
هم از خانه خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گهر سنجی آغاز کرد

ازانجا که در مطرح روزگار
ترازو بسی سخن آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپُخت
زحل را نجاکِ رهِ خواجه سخت

هم ان پله را چرخ فرسایی دید
هم این پله را بر زمین جایی دید

به عقرب خداوند ان جلوه گاه
سران شد که تازد بسویش ز راه

ولی چون نگهبانی‌ای راه داشت
سر باز گشتِ شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بی‌رهی
که از حکم شه سر نپیچد رهی

به قوس اندر اورد چون خواجه رویی
سعادت به برجیس شد مژده گویی

کمان گشت زین فخر قربان خویش
زهی طالعِ غالب عجز کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
که در طالع من قدم بوس کیست

بـــدبرفت خـــواهم ز گـــردون سپاس
[illegible]

کمــان چــون بــدین ســان تمــیش گرفــت
[illegible]

چــان جــست تیــر از کمــان دل پــسند
کــه ننشــست خــز دردلِ گوســپند

گــرفتش ذوال ســعدِ زابــح بــراه
کــه تحیــر گــرد جلــودار شــاه

چــو شــد ذابــح از تــشنگی تــاب کــش
بــدولاب شــد فــرع دلــو آب کــش

عزیــزان بهــم کــار دیــن مــی‌کنند
[illegible] تاشــان چنــین مــی‌کنند

زهــی شــوکت خواجــه ره شــیار
کــه باشــندش اختــر بــره پیــشکار

ســپهری رفیقــان بــسیار فــر
[illegible]

بــه غمخــوارگی تفنــدش بدســت
کــه گیــرد مگــر خواجــه مــاهی بشــست

ز حــق هــر کــه فرمــان شــاهی گرفــت
توانــد زمــه تــا بــه مــاهی گرفــت

[illegible]
حمــل تــا بــه حــوتش قــدمگه شــد

بــدان پویــه پیمــود ایــن هــشت چــرخ
کــه صــد بــار گــرد ســرش گــشت چــرخ

نهــم پایــه کــان را تــوان خوانــد عــرش
بــه ره ز اطلــس خــوش گــسترد فــرش

رهــی نــاموَر پایــهٔ ســرفراز
ســرا پــردهٔ خلوتــستان راز

ســر رشــته نــازش چــون و چنــد
بــه پیونــد هــستی بــدان پایــه بنــد

بــود گرچــه برتــر ز افلاکیــان
ولــی لــرزد از نالــه خاکیــان

دل بی نوایی گر آید به درد
نشیند بدان پایه پاک گرد

صدای شکست کمرگاه مور
دینجاست هیچ و درآن پرده شور

نه از مهر نام و نه ز انجم نشان
نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گیتی نمایش ز صبحش دمی
خود ان صبح را هر فلک شبنمی

ز ایزد پرستان بهر سرزمین
بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی هم از خویشتن تابناک
ز آلایش کعب رنگ پاک

ز بس پای لغزد خیال از صفا
رسیدن به پهنایی آن نارسا

درامد گرانمایه مهمان حق
به رخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد به راهی که رفتن نداشت
نگهبان و همراه و رهزن نداشت

درانجا که از روی فرهنگ ورای
بجا باشد ار خود نگویند جای

جهت را دم خود نمایی نماند
زمان و مکان را روایی نماند

غبار نظر شد ز ره ناپدید
سراپایی بیننده شد جمله دید

در اورد بی کلفت سمت وسویی
به نورالسموات والارض رویی

تماشا هلاک جمال بسیط
فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهد کلامی شگرف
منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم
شنیدن به عقل اندر اثبات علم

نخستش در از "لا" گشود ان روانق
ز "إلا" بصدر اندرش پیش طاق

بر الا رسید و ز "لا" درگذشت
رسیدن ز پیوند جا در گذشت

دران خلوت ایاد راز و نیاز
برونی دویی بود چون در فراز

نماند اندر احمد ز میمش اثر
که آن حلقه‌ای بُود بیرون در

احد جلوه گر با شیون وصفات
بی محو حق چون صفت عین ذات

فروغی به مهر جهان تاب در
بهر ذرّه تابی ازان تاب در

ز خورشید تگشته پرتو جدا
محیط ضیا خود محیط ضیا

رقم هایی اندازه هر شمار
همان از شگاف قلم آشکار

[illegible]
ولکن همان در خم بند ساز

ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر
ولیکن همان در خیال دبیر

ز گفتن شنیدن جدایی نداشت
نمودن ز دیدن جدایی نداشت

چو [illegible] رهٔ هر [illegible] ش گرفت
ز وحدت به کثرت گرایش گرفت

به حکم تقاضایی حُبّ ظهور
تنزّل در اندیشه آورد زور

احد کسوت احمدی [illegible]
دم دولت سرمدی یافته

به کوشش ز طمع وفا کوش او
همان میم او حلقهٔ گوش او

به هر گونه بخشش سرافراز گشت
هم از حضرت حق بازگشت

بیامد بدین خاکدان بیدرنگ
چو در جوی آب و چو بر روی رنگ

نرفته برون پایی از نقش پایی
که کرده قدم بر قدم گاه جایی

شرری که از سنگ آن استان
بدرجست از نعل برق جهان

هنوزش قدم در ره اوج بود
که آمد ز بالا به پستی فرود

بجنبش درش حلقه درهمان
زوی گرم بالین و بستر همان

سری را که رحمت نهد در کنار
در آورد محبوب پروردگار

بخوابی که بیداری بخت او
ز تار نظر بافتی رخت او

سحر گه که وقت سجودش رسید
زهم نام یزدان درودش رسید

به شادی درآمد علی از درش
وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت
صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمه نوش بود
صبوحی هم از باده دوش بود

دو همراز با همدگر راز گویی
نشانهایی بینش بهم باز گویی

دوچشمست و هر چشم را بینشی است
ولی آنچه بیند هر دو یکیست

نه گنجد دویی در نبی و امام
علیه الصلوة علیه السلام

نعت و منقبت

نعت مصطفوی و منقبت مرتضوی

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
آواز دهم شیوه ربا همنفسان را

رقصد قلمم بیخود و من خود ز ره مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بر رخ داود گشایم
تا بهره فرستد ز ره‌گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم
چندان که چکاند چو خوی از روی روان را

هر گه که بمشاطگی ناز گشانم
پیچ و خم حمد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقه حوران به ره باد
افکنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راهِ گهر ریزه فشانم که پس از من
رین جاده شناسد ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید
تحاب رگ قلزم و خونابه کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی
وز لفظ گهر ریز بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من
گویی که جهانست و بهارست جهان را

ان دیده به لفظم نگرد ناز معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نارم روش زهره که در شکر گزاری
از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز عرش فراتر نگرم پایه آن را

وین پایه در انست سخن را که ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

ان کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاطِ طیران را

شاهی کـه پـی سـجدهٔ خـاک کـف پـایش
ارزش نبـود جـز سـر صـاحب نظـران را

حـق تـا بفرسـتاد ز غیـبش بـه شـهادت
کـز خـاطر ایـن تـشنه بـرد رشـک جنـان را

از فـرط محبـت کـه بـدان جـان جهـان داشـت
نگذاشـت قـضا سـایه آن سـرو روان را

در کشور لطفش کنـی از شهر و دهـی فرض
زانگونـه در آنجـا نگـری امـن و امـان را

کـز فـرط رواج زر و بیکـاری اهـن
بـر سـنگ محـک رشـک بـود سـنگ فـسان را

در موقـف قهـرش نگـری بـر روش داد
دار و رسـن و دره و شمـشیر و سـان را

از بهـر ثنـا گـستری تـست و گرنـه
انـدازهٔ گفتـار نبـودی حیـوان را

از مهـر نثـار قـدم تـست و گرنـه
ایـزد بـه کـف خـاک نـدادی دل و جـان را

گـر بـا رخ عـشاق تـو تـشبیه دهنـدش
کنگونـه شـود خلـد بـرین رویـی خـزان را

نـازم بـه کـسانی کـه بـه تـشبیه خـم تیـغ
دیدنـد بـر ابـروی تـو مـاه رمـضان را

در عـالم عـدل تـو بمهـر رمـهٔ دشـت
گرگـان سـتم پیـشه رقیـب انـد شـبان را

در نکتـه گـر از قعـر جهـنم سـخنی رفـت
در مـضجع خـصم تـو ره افتـاد گمـان را

ان کیـست کـه بینـد چـو برفتـار داری
بـر اوج سـما رخـش دلاویـز عنـان را

این بـس کـه بـه تـسکین دل از سایه تـنگش
اندیـشه بـدل جـای دهـد کاهکـشان را

رفتـار تـو ان کـرد بـه افـلاک ز شـوخی
کـز چـاک بـود خنـده بـر افـلاک کتـان را

هـر چنـد شناسـندهٔ هـر راز شناسـم
آن چـشم نهـان بـین و ضـمیر همـه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان
کاین نخل به تاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک آن دست
کاندر تن محسوب شمارند میان را

[illegible]
سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان ر[illegible]

روز احر و من سست پی و قافله پس دور
درباخته‌ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چند [illegible] کشم دست و ده[illegible]

در [illegible] پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آن همه خودبین و من این مایه سبکسر
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر به زبان رفت
صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
[illegible]رد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

در کش[illegible] رو [illegible] شمشیر
[illegible] خصم تو نگشد کمین پشت کمان [illegible]

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند ازو گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تـو و بـر سـو فرخـنده قرانـی اسـت
در طـالع مـن جلـوه ده آثـار قـران را

زان رو کـه امیـدم بکرانمـایگی تـست
در خـاطر مـن را نبـود بـیم و زیـان را

پـرواز مـرا شـوق تـو شـهپر بـود ارنـه
کـو قـدرتِ گفتـار مـن هیچمـدان را

در پـیچ و خـم هستی موهـومی مـن بـین
آویـزش بخـتِ دژم و طبـع جـوان را

مـن ایـن همـه بـی دستگی و خامـه گهـر پـاش
در دسـتِ تهـی تـا چـه شمارسـت بنـان را

از غالـب دلخسـته مجـو منقبـت و نعـت
دریـاب بخـون جگـر آغـشته فغـان را

بیان شأن نبوت ولایت، در حقیقت پَرتو نورالانوار حضرت الوهیت

بعـدِ حمـدِ ایـزد ونعـتِ رسـول
مینگـارم نکتـه ای چنـد از اصـول

تـا سـوادش بخـشد انـدر رسـم و راه
دیـده ور را سـرمه اعمـی را نگـاه

حـق بـود حـق، کامـد از نـورش پدیـد
آسـمان هـا و زمـین هـا را کلیـد

نـور محـض و اصـل هـستی ذات اوسـت
هرچـه جـز حـق بینـی از آیـات اوسـت

تـا بخلـوت گـاه غیـب الغیـب بـود
حـسن را اندیـشه سـر در جیـب بـود

صـورتِ فکـر ایـن کـه بـاری چـون کنـد
تـا ز جیـبِ سـر بیـرون کنـد

جلـوه کـرد از خـویش هـم بـر خویـشتن
داد خلـوت را فـروغِ انجمـن

جلـوهٔ اول کـه حـق بـر خـویش کـرد
مـشعل از نـور محمـد پـیش کـرد

شـد عیـان زان نـور در بـزم ظهـور
هرچـه پنهـان بـود از نزدیـک و دور

همچـو ان ذرات کانـدر تـاب مهـر
از نقـاب غیـب بنماینـد چهـر

[illegible]
[illegible]

نور حق است احمد و لمعان نور
از نبی در اولیا دارد ظهور

هر ولی پرتو پذیرست از نبی
چون مه از خود مستنیرست از نبی

جلوهٔ حسن ازل مستور نیست
لیک اعمی را نصیب از نور نیست

از نبی و از ولی خواهی مدد
حیف پنداری که نا جائز بود

[illegible] فرمان شده
لیک انبهاست باخاصان شاه

هر که او را نور حق نیرو فزاست
هرچه از وی خواستی هم از خداست

بر لب دریا گر آبی خورده‌ای
آب از موجی بجام آورده‌ای

آب از موج آید اندر جام تو
لیکن از دریا بود آشام تو

وقت حجت هر که گوید یا علی
با حقش کارست و پوزش با علی

[illegible] محمد جان فرازید گفتنش
[illegible]

چون اعانت خواهی از یزدان پاک
یا معین الدین اگر گویی چه باک

ابلهان را زانکه دانش نارساست
گفتگو ها بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبدالعزیز
بزمگاه دلکش و جان پرورست

خود حدیث از سرور دین میسرود
سرود وانگه به آئین میسرود

[illegible] مشکور و [illegible]
چیست آن کان را شماری ناروا

نکهت مـوی مبـارک جانفراسـت
بـا رگ جـانش همـی پیوندهاسـت

بـر تـن نیکـو تـر از جـان رسـته اسـت
لا جـرم از آب حیـوان رسـته اسـت

دلنشـین مـا بـود زان روی مـوی
وه کـه گردانـد کـسی زان روی مـوی

هـر کـرا دل هـست و ایمـن بـرهم
چـون نـورزد عـشق بـا "نقـش قـدم"

در ره دیـن تـا قـدم بنهـاده انـد
عـشق بـازان را نـشانها داده‌انـد

بـرد از خویـشیم دو صـد فرهنـگ رشـک
مـی‌بـرم زیـن نقـش پـا برسـنگ رشـک

نقـش پـایی کـاین چنـین افتـاده اسـت
اهـل دل را دلنـشین افتـاده اسـت

کـس نـشیند در دل ان بـد گهـر
کـش دلـی از سـنگ باشـد سـخت تـر

بـوی پیـراهن بـه مـصر ارد صـبا
دیـده یعقـوب زو یابـد جـلا

بـر ردا و پیـرهن کـز مـصطفی اسـت
جـان نیفـشاندن ز امـت کـی رواسـت

در عـرب بودسـت مـتمم زاده‌ای
قـیس نـامی دل بـه لیلـی داده‌ای

بـر سـگی کـر کوچـه لیلاسـی
قـیس از خویـشتن فزونتـر خواسـتی

میتـوانی گفـت هـان ای تـن پرسـت
پیـر کنعـان بـود پیـراهن پرسـت

یـا تـوان گفـتن کـه خـود چـون بـوده اسـت
سـگ پرسـتی کـیش مجنـون بـوده اسـت

"حـاش لللـه" کـاین چنـین باشـد نـورد
رفـت از حـدی سـوی ظـن کـافر نکـرد

عـشق گـر بـا پیـرهن ور بـا رداسـت
نیـست بهـرِ جامـه از بهـر خداسـت

حق فرستادست بهر ما رسول
کرده‌ایم از بهر حق دینش قبول

گر بسوی خواجه رو آریم ما
دوست از بهر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست
شد ازان نظاره آثار دوست

ای که بردی بهره از خوان نبی
برده‌ای از یاد احسان نبی

آمد و آورد پیغام از خدا
"نوحش لله" مرحبا نام خدا

جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت
راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما
پیرو ایزد شناسانیم ما

حق پرستان جمله این ره رفته‌اند
زان که با دلهای آگه رفته‌اند

از ره حق جان نثاران دادگان
خالصاً لله بود اخلاص ما

عرس و این شمع و چراغ افروختن
عود و مجمر بر آتش سوختن

جمع گشتن در یکی ایوان همی
[illegible] قرآن همی

نان به خواهندگان دادن دگر
مژده ز رحمت فرستادن دگر

گر پی ترویج روح اولیاست
در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامی داشتیم
نیز پی رومی و شامی داشتیم

[illegible] نکته [illegible] آزادگان
اصل ایمانست طرز خاص ما

از شهود حق طرازی داشتند
[illegible] خوش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده‌اند
شمع روشن ساز بینش بوده‌اند

حق پرستان را به باطل کار نیست
محو لیلی را به محمل کار نیست

گرنه از لیلی بود دیدار جوی
که به محمل آورد دیوانه روی

گرچه با لیلیست حرف از جان زدن
لیک بر محمل لگد نتوان زدن

ان ولی در یاد حق مستغرقست
عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگرچه ماند
چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب داری نگاه
بی ادب را بردم تیغ ست راه

با ولی اویختی دیوانه‌ای
یا بر آتش ریختی پروانه‌ای

نیستی عارف که گویم خود مباش
بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را
رهرو چالاک گفتی خویش را

گر سفر است مرکب کجست
"لا اله" گفتی و "الا الله" کجست

هست رسم حرص در هر مرز و بوم
خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما هم می کنیم
داد با دانش فراهم می کنیم

نفی کفر ائین ارباب صفاست
نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هورا را می کشد
نفی فیضست اینکه ما را می کشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال
نفی بی اثبات نبود جز ضلال

ور تو گویی میکنم اثبات حق
از چه رویی منکر ایبات حق

[illegible] ر نکــــار اوری
پیچـــشی در ر[illegible] گفتـــر اوری

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

معجزات انبیا است کیست
وین صفتها را ظهور از ذات کیست

این وان را هرزه انگاری همی
تا چه از هر در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غاتست
انچه پذرفتی کدامی آیتست

من نه بد گفتم وگر گفتم صرنج
تو گر [illegible] گفته ای در [illegible]

خواجه دنیا ودین را منکری
زمره اهل یقین را منکری

با دل رنجیده‌ای از کینه پاک
منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث
من که رندم شیوهٔ من نیست بحث

من [illegible] گران جان [illegible]
صد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که می‌گویی توانا کردگار
چون محمد دیگری آرد بکار

با خداوند دو گیتی آفرین
ممتنع نبود ظهوری این چنین

نغز گفتی نغز تر باید شنفت
آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه فخر دودهٔ آدم بُود
هم بقدر خاتمیت کم بُود

صورتِ آرایش عالم نگر
یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

این که می‌گویم جوابی بیش نیست
مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و مه و اختر آفرید
می‌تواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد
کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش از این هم بوده است
هر چه اندیشه کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین
خود نمی‌گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس ست
قدرت حق را نه یک عالم بس ست

خواهد از هر ذره آرد عالمی
هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود
رحمت اللعالمینی هم بود

کثرتِ ابداع عالم خوب تر
یا به یک عالم دو خاتم خوب تر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی
صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی
خورده هم بر خویش می‌گیرم همی

ای که ختم المرسلیش خوانده‌ای
دانم از روی یقینش خوانده‌ای

این «الف لامی» که استغراق راست
حکم ناطق معنی اطلاق راست

مبدأ ایجاد هر عالم یکیست
گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گویی که نورش اول ست
از همه عالم ظهورش اول ست

ولست را بود شانی تمام
[illegible] به هر فردی پذیرد انقسام

جوهر گل برنتابد تثنیه
در محمد ره نیابد تشبیه

[illegible] اندر امکان رو و رنگ
[illegible]

[illegible] امکان اندر احمد منزوی است
چون ز امکان بگذاری دانی که چیست

[illegible] عالم چن گرد اختیار
کس به عالم مثل نبود زینهار

این نه عجزست اختیارست ای فقیه
خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر که را با سایه نپسندد خدا
[illegible]

هم گهر مهر میرش چون بود
سایه چون نبود نظیرش چون بود

[illegible]
[illegible]

زین عقیدت بر نگردم والسلام
نامه را در می نوردم والسلام

منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع)

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود و شراره ز آذر برآورم

چاک افکنم ز ناله، بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز چادر برآورم

[illegible]
خون دل از رگ مژه‌تر براورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم
[illegible]رق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آه بدین خیمه کبود
دود [illegible] چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوه بی‌بری
با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش به زند و موبد برسم درافکنم
گرد از بت و برهمن بتگر برآورم

پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم
دست تظلمی بر داور بر آورم

حبابی که گم کند نفس از سموم رو لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نواز خوف
از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زاینه ز پاس نفس بود
هویی چو سالکان قلندر برآرم

ناچار چون خدای بدادم نمی‌رسد
من نیز کام خویش ز مظهر برآورم

فرمان سروری مشت عمر خویش
از شهسوار دوش پیمبر برآورم

یارب ز یا علی نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینه و ساغر برآورم

در دل به جستجو همه ایزد در اورم
وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم

هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر برآورم

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر برآورم

مکتوب شکوهٔ غم دل بی‌نهایت ست
از مژدهٔ کدام رقم سربرآورم

باشد که جوش دل بخروش اردم که من
حرمی نگفته قصهٔ دیگر براورم

گویم علی ست انکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم

از سُم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

در لجهٔ جلالش اگر سر فرو برم
نگه چون حباب ز کوثر برآورم

جایی که از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را به طبع سمندر برآورم

چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک
ز در ز سقف گنبد اخضر برآورم

در شوق کوش از خس و خاشاک را و خویش
دف[illegible] به چشم و قیصر برآورم

بر در گهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازی [illegible] برآورم

هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه هایی غیر مکرر برآورم

اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعه محضر براورم

بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر براورم

تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر براورم

چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر براورم

در لابه کوشیم و چو غلامان خرد سال
صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را به کلبه قلمزن لقب دهم
هم زهره را به حجره نواگر برآورم

ز استادگی طرف بساطی که در کشم
فزون ز صد هزار سکندر براورم

عمامهٔ قضا به سر مشتری نهم
خورشید ز برهنه ر[illegible] برآورم

خلوت به درس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سر گران شود
بر خیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساس هستی من بر کند علی
خود را فراز قلعه خیبر برآورم

گستاخیم فرو خورد و من به خویشتن
غوغای پایه سمجی کمر برآورم

گریم به های های و زنم سر به سنگ راه
چندان که مغز سر بره بدر برآورم

گردن به زخم ریزه خارا بدست خویش
بشکافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها! اگر ز درد ننالم بدین نمط
اسده چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جان در کشاکشم
گر دل سود رسته به خنجر برآورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت
نی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده‌ام
از پیرهن اگر سر لاغر بر آورم

تا کی درس سورد ز سد د بکس
هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم

احر به من ز جیب گدایی درکهم
تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تاکی بعرض درد تغابن برین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش
شیون ز بی‌نیازی صرصر برآورم

حیف ست کز تو باشم و از بهر وجه رزق
دست طمع به پیش برادر برآورم

امروز داد خستگی من بده که من
از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژده ظفرم ده کزان نشاط
عالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان به اوج جلوه گه مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شهپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک سازدل
چون دود از فتیله عنبر برآورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور برآورم

داغ غمت به سینه غالب ز روشنی
با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی کنم بجان بداندیش دولتت
کم دشنش ز دشنه و خنجر برآورم

منقبت امیرالمومنین علی (ع)

دوش آمد و به بوسه لبم بر دهان نهاد
[illegible]

وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان
مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد
بر گنج لب ز تیری دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند
از بیم باد رایحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمیدم ز کنارم به سینه سود
گوشی به روی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز به چاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحنه خانه دخنه خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژه خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

بزم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید
زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشم و لبش نوازش انباز برنتافت
از پسته‌گه شراب و شکر بر کران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتایی خودش
آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد

از بذله در کمین شکار افکنی نشست
تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت
منت ز نطق بر خردِ خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم به شهر!
مهرِ تو بند بر دلِ نازک گران نهاد

پوشم دگر زلاله رخان رخ که روزگار
داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
بر رغم این سپس که ز دل [illegible] نهاد

گفتم که ای بهشتِ قد حوروار خوی
گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگی بخواب
در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر به حق کرا دلنشین شود
کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی فسانهٔ شهری مدار باک
کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کین‌هایی اشکار تو خود پرده دار تست
گر ناز خوان آشتی در نهان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
صد رو مهر بر دل پُر خون توان نهاد

گویند تا دلی که ز خنجر زهم درید
گویند تا سری که بنوکِ سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
برداشت از طربِ دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لاله که از روی ناز بود
بهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیری امام خلق
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگمه گرم ساز صف واصلان علی
کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد

پروردگار [illegible] عرفان علی
کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

[illegible]
[illegible]

از خوبی وجود وی ایزد به علم خویش
[illegible] به مجمع روحانیان نهاد

[illegible] حق ز حوت خصش بچار سو
تا عامه را متنع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن
نیز از فروتست که بر لا مکان نهاد

[illegible] که [illegible] خویش [illegible]
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت
[illegible] «[illegible]» نهاد

ای کز نوارش اثر اسم و رسم تو
[illegible] زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توأمان نهد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفه که توان دل بر آن نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو مانده بیضه‌ای که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

ماننا که نامور ملکی اندران مقام
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام ان
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی کزان لب شکر فشان نهاد

دورخ شد انچه در دل خصم تو هم به علم
سوز فراق آن چمن بی‌خزان نهاد

فریاد رس شها! ز سپهرم شکایتیست
کان جز به شاه خوش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با منشی حودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهاد دل
پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد

بی‌رونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتی که مزد جگرکاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاینگ مدار من به دمی آب و نان نهاد

زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر [illegible]د رنجی از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هر [illegible] ستم که ز کینم به سینه زد
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده هم مشارهٔ رنگ روان نهاد

هر چند [illegible] امکان کشیم
نگسست بندِ غم که ز اول گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر گشای خویش
کابرد دران محال گشادی چنان نهاد

بگسل به زعم من که گمان می‌کنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد وایه‌ای ز شه
سد ار عسس روا نبود بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنجِ سخن بقفیهٔ شایگان نهاد

یاد از عذر خواهیِ سلمان که گفته است
رسمی است بس قدیم نکویی فلان نهاد

نازم به نطقِ خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمن نهاد

چون پایه سنج مستی خویش ست لا جرم
نامِ قصیده ناطقه رطلِ گران نهاد

منقبت امیر المؤمنین (ع)

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و رعب دیر دم گرم راهبان
زد [illegible] گداخته شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نه شسته روی
در اهتمام چیدن به رسم ز نارون

از شور دیربان بگمان خروش صور
اموات را ز رقص به تن سردرد کفن

رخشد ستاره از رخ ناشسته صنم
بالد بنفشه از قد خم گشتهٔ شمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواه چراغ کشته چو شخص برنده سر
خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه
بر روی گل ز طرهٔ سنبل دود شکن

غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت
آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

بر خیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف
روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن

بر سوی طرهٔ که شمیم بر مشام خورد
بر رهگذار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژده‌ای که نگارم بخواب داد
در انبساط وجد بهم برزنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لا جرم
گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم «انا اسد الله» برآورم
منصور لا ابالی بی دار و بی رسن

ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می
چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن

شاه نجف، وصی نبی، مرتضی علی
آن از ائمه اول و ثانی ز پنج تن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
نعت ز نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

نعت ز تو علم و عمل در پناه دین
ی سروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتایج پاکت ز سروری
نامیست چون خدنگ نگاه و چه دفن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کبسه مهربانی و از عحر پردلی
زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

کز نره شیره بچه اهو نخورده رم
الا ز ماده شیر هم از حوشش پهن

در دشت رهرو تو نتوشد مگر رحیق
بر تخت سرو تو نپوشد مگر حشن

یادت کنند روشنی خو ز هر نفس
نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بیسم و نازم به بخت خویش
کاید مرا نسوحت سداغ نسوحن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بخویش بدردم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانه توفیق جلوه گر
نحریست در میانه ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپروازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کفور فر اسردیم دد که حوش ر
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز می به حشر و ترنحم ازین درنگ
مستی دهد زیاده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز درد دن

انم که تاب غیرت اوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن

ککم بدل مثه ز ری که بسترد
نقش نگار ارمنی از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین
بگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن

دامِ مرا شکار فراوان بود، ولی
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نواز زهی نشاط!
غالب ندیده‌ای که غریبست در وطن

منقبت ابوالائمه مرتضی علی (ع)

نازم به گران مایگی دل که ز سودا
هر قطره خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا

درباب مذاقم ز کلامم که نباشد
مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم
چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

مراث رسیدست ز خونین نفسانم
د عی شرر د وسی حگر الا

بای ته دکستر هر حرف شراری
تشکده کاواست دمم پارسیان را

انم که به افزایش اندازه فطرت
سم که سه ر سش اند ر بمش

ننقم ز دم انگحه از معز خرد جوش
کنکم ز رقم رمحه بر صفحه ثریا

هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم
هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لاله حود روست بساطم
ز حساده نوردان نکسم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم
خونم همه در دامن خود می‌چکد اما

گوبی مژه اشک فشانم که سراسر
بر گنح گهر مریم از تار سراپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود
حوید ز ره پرده گشم بدلم جا

چون سبل که ار بادیه حیزد به بهاران
ملند بزمن سسه و گیرد ره دریا

هر چند دین عرصه بهر رنگ که خواهی
ما نیک و بد دهر بسر می‌رود اما

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
لب تشنه خونند چه اعداد چه احبّا

هشدار که محتون نتوان شد بتکلف
دیوانه توان گشت و لیکن به مدارا

گر حوصله همپایی نمی بود درین راه
دریاحسی زهره ز تاب و تب غوغا

ارادگی از موج برون برد گلیمم
ورنه من و این دعوی و این حوصله؟ حاشا!

در حیب رقیقان گل شاداب فشاندم
هر چند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بـــزم حریفـــان رگِ مهتـــاب کـــشودم
گـر خـود همـه گـردون نمکـم ریخـت بـه صـهبا

نفـرین نزنــد سـیلی صرصــر بــه چـراغم
تحــسین بدمانـــد ز رگِ ســـاز مــــن آوا

از بــسکه سـیه مـــست مـــی جنـبش کلکـم
در پـــرده هـــر نقـــش دلـــم میـــرود از جـــا

بیراهـــه اگـــر گـــام زنـــم خــرده مگیریـــد
در عربـــده راهـــم ز درازیـــست پینهـــا

نظـــاره خوبـــان و مـــی و نغمـــه حرامـــست
دیـــدیم و شـــنیدیم، ســـمعنا و اطعنـــا!

بـا ایـن همـه هـر جـا کنـد اهنـگ خرابـی
سـرگرمی شـوقی کـه بـود حوصـله فرسـا

[illegible] نغمـــه مطـــرب [illegible] شـــد [illegible]
از جلـــوهٔ ســـاقی نتـــوان کـــرد تبـــرا

شـوقیت کـه چـون نـشتهٔ توحیـد رسـاند
از دار بـــرد پایـــه منـــصور بیـــالا

شوقیـــست کـــه فرهـــا ازو مـــرده بـــه سـختی
شوقـــست کـــه مجنـــون شـــده ازو بادیـــه پیمـــا

شوقیـــست کـــه مـــرات مـــرا داده بـــه صـیقل
شوقیـــست کـــزو طـوطی طـبعم شـده گویـا

شوقیـــست کـــز اعجـــاز اثرهـــای قـــولش
[illegible]

[illegible]
[illegible] خـویش سپاس [illegible] و نـه از غیـر محابـا

نظـــارگی جلـــوهٔ اســـرارِ خیـــالم
در آئینـــه چـــشم حـــسود و دل اعـــدا

ز اویـــزش دونـــان ز ســـخن بـــاز نمـــانم
سیلاب مـرا زیـن خـس و خاشـاک چـه پـروا

شـــوقم همـــه رازســـت مـــن و عربـــده هرگـــز
ســـورم همـــه سازســـت مـــن و شـــکوه مبـــادا

گـر مهـر و گـرگین همـه رعنـایی وهـمست
شـاد آنکـه بـه نیرنـگ نگردیـد فریبـا

[illegible]
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

[illegible]
[illegible]

آن وعظ فقیهانه زاهد که نزیبد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ز افسون ادایی
جان بار دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و گه عجز بامید نگاهی
ز حوش گذشتن بسر راه تمنا

گردیدن همت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عربده بالیدن آثار بهر جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم
[illegible]

دانسته شود هر چه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه جزئیست معین که جود از وی
هستی همه جزئیست حقیقی که مر او را

[illegible] سرگرمی وهم
[illegible]

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس و صاحب جوبکده تنها

پیدا و نهان مشعله جنب ظهور است
چون پرده براقتد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم قمارم خبرم نیست
بیهوش قدح میزنم از حمکده لا

ایمان من ای لذت دیدار کجایی
در کام مذاقم بچکان رشحه الا

آن رشحه که گویی ز گرانمایگی ناز
مهریست، به گنجینه کمیت اسما

آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که حالست بصورت چو هیولی

آن رشحه که آئینه تصویر نمایی ست
اسرار رقمهای حیات ابدی را

آن رشحه که گر در طلبش باش شتابند
کوشش ز عرق مرد دهد لؤلوی لا لا

ن رشحه که گر در صدفش سار چکاند
از موج گهرها دمد انگا دلها

آن رشحه که بیخواست چکد از کف ساقی
در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا

زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
ساقی علی عالی و خمخانه تولا

در سجده رو ای خامه! که این اسم مبارک
منجمله اسمای الهی ست، همانا

گرد سر این نام که معراج بیان ست
سبحانک یا رب تقدس و تعالی

آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
بر تارک سلمان بنهاد افسر "منا"

آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
بالید خم حلقه خاتم ز مصلا

هم شوکت آثار علی بود که داود
صد چشم به ره داشت ز اجزای ز ره وا

چون اسلحه ساران که بسازند سرو برگ
تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا

هم مژده دیدار علی بود که میریخت
در پرده احیا زلب و کام مسیحا

چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از گل فکند غلغله در خطه غبرا

از مکرمستش نافِ زمین نافِ غزالست
مشکبن ز چه شد ورنه لباس حرم آیا؟

بی بی غلطم کز اثر ذوق ظهورش
زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا

ان خام اسرار یدالله که باشد
منقوش به اسمی که بود عین مسمی

[illegible]
[illegible]

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشکست فلک را

[illegible]
[illegible]

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی
[illegible]

چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیده توفیق دهد جلوهٔ الا

سر رشتهٔ نطقم به گسستن زده اینک
«ار کار فروبسته دل عقده گشایا»

بداست که هیچی همه را چه ستاند
من ذره تو خورشید، من و مدح تو حاشا!

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
با فکر چه نیروی و به تحریر چه یارا؟

خواهم که ز جوش نفس و ولوله شوق
بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا

مطلع ثانی

ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا

نقش قدم مورچه پیشت بشب تار
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار ترا تنگ ز پیمانه جمشید
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاکِ درت تاج سرافرازی رضوان
نقشِ قدمت غازه رخسار حورا

هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف
هم جاده راه تو رگِ خواب زلیخا

در گرد حرام تو نگه ریشه طوبی
در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر به رخسارهٔ توقیع امامت
زد از رقم نام تو گلگونه طغرا

توفیق به آیینه اسرار نبوت
کرد از اثر رای تو پرداز مهیا

رفتار تو گر آینهٔ خاک زداید
از پرده هر ذره دمد دیدهٔ بینا

اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
از ریشه هر برگ برآید لب گویا

گویند که کوثر می ناب ست سراسر
گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز طرب قدحت رشحه بفی
وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا

مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان
بخشد بسلم قیمتِ موعودهٔ کالا

روی تو درین پرده بجویندهٔ دیدار
امروز دهد خصل دریوزه فردا

در پرده سازم جگر اندوده خطاییست
کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما

دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
دیبای من از نقش کمالست معرا

در دایره فکر ز آشفتگی رای
هر دم نفسم پیچ خورد چون خطِ ترسا

از صعوهٔ بی بال و پر من چه گشاید
پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا

[illegible]
ساربج به معنی نشناسم ز معما

ذوق تو دمایده ز لب سبزه گفتار
مدح تو دوانیده به دل ریشه احیا

نطقم بشمار عدد حرف علی شد
در رشته تحریر ز شوخی گهر آما

[illegible]
شوقم به جراحت نمک افشاند ز ایطا

نراکه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

ای پارسی ساده ز آرایش دعوی
[illegible]

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
مطلور نگاه دل و جان بخش تو باد

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحه کوثر
گلپوش مزارم ز هجوم پی مولی

ترکیب بند در منقبت حضرت علی مرتضی (ع)

ان سحرخیزم که مه رادرشبستان دیده ام
شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده‌ام

ابنت خوتجانه روحانیان کانجا ز دور
زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
لولی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده‌ام

هرگز ای نادان به رسوایی نبندی دل که من
ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام

رفته‌ام زان پس به سیر باغ و مرغان را بباغ
سر به شرم خواب زیر بال پنهان دیده‌ام

[illegible]
[illegible]

[illegible]
طرهٔ سنبل به بالین بر پریشان دیده‌ام

باد سرمستانه می‌جنبد و شبنم می‌چکد
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام

صبح اول گو به روی کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را بدین هنگامه خندان دیده‌ام

محرم راز نهان روزگارم کرده‌اند
تا بحرفم گوش ننهد خلق خوارم کرده‌اند

چشمم از انجم به دیدار عزیزان روشن است
شب پندارم جواهر سرمهٔ چشم من است

تا چه بنشیند همی باید نظر بر پرده دوخت
صحن شام است جلباب و هر اختر روزن است

راهبان چرخ را آرامگه جز خاک نیست
جان پاک از حزن بند اثر تا در تن است

دی که گفتی هفت کوکب در شمار آورده‌ام
زین میان بهرام شورانگیز و کیوان پُرفن است

دشمنی دارم بسی روزن زن همت کش غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم به روز رهزن است

اهل معنی را نگه دارد سخن‌سنجی سخن
سفله را بر گنج زر بینی که بند آهن است

لطف طبع از مبدا فیض دارم بی زعبیر
دشت را خود رو بود گر سرخ گل ور سوسن است

گر چون نازک بود غلت نگنجد در چمن
غنچه در تنگی قبایش بی‌سر از سوزن است

از عطارد سودم فیض سخن کن تنگ چشم
خود بحکم هم فنی از رشک با من دشمن است

من که با ساقی ز والای فرو ناید سرم
آفتاب است، به زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانیش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم به علم
رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلتانش منم

نی ز دانش کامیاب و نی به سختی تنگدل
شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم

در لئیمی شهره دهر از تهیدستی است چرخ
رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم

سر نیارد گر به ادریسی بخاک اندازمش
زهره نارد گر به بلقیسی سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذر خواه پای ریش
[illegible]

[illegible]
خوردهام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش منم
نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم

ماندهام تنها به گنج از دور باش پاس وضع
خانهای دارم که پندارند دربانش منم

پایه من جز بچشم من نیابد در نظر
[illegible]

چون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
میکشد عمداً بناز آنگاه می نازد بمن

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
[illegible] گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بعیر از عمر کان منت ست هیچم مایه نیست
سودم [illegible] زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زین [illegible]
دل ننازم شیر گردون پنجه گر یازد بمن

[illegible]
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است
دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن

ور تو گویی باشه را مایه نبود بیم تست
خود به شاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

ان که چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرایی ید اللهی زند

نو بهار امد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
کز چه ماند گرچه خوش نشد به روی یار گل

هم به دشت از کوه تا بنگاهِ دهقان لاله زار
هم به شهر از باغ شه تا خانهٔ خمارِ گل

قاتل ما چون سبکدست است ما هم سر خوشیم
سر زدوش افتاد و نفتاده از دستار گل

او پسر از لیلی نارک و غم خانگدار
بر سر اشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
دلندم در شب ببالین دیدهٔ خونبار گل

اسمان سرگشته بود اسودگی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود اوردم ز بازار گل

خندد از باد و من انگارم که چون خندیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون بلرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

ان که در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و عقل که من
بوسه‌ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف او باش دوشم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزمِ شوقش را نوائی شمع و خوش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دمِ خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عــذر از حــق خواســتم تــا خواجــه را گفــتم ثنــا
رشــته از جــان تــافتم تــا صــفحه را مــسطر زدم

محـــــضری آورده قاصـــــد از علـــــی اللهیـــــان
پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوســـش جگـــر را تـــشنه تـــر دارد بوصـــل
در بهـــشت از گرمـــی دل غوطـــه در کـــوثر زدم

ســـر بســـم آرزوی چـــاره در دل خـــستگی
نکـــته [illegible] بر سر زدم

ستوی ز کـــه نقـــش طـــرح بیـــرو فکـــد
فربهـــی حـــرز فـــسون ســـازان ز بـــازو افکنـــد

در عـــدم پنـــدار پیـــدایی ســـلیمان زاســـتی
ه ازیـــن عـــالم گـــرش در چـــشم موری خاســـتی

هـــستی ایـــزد را و عـــالم ســـیمیای ایـــزدی‌ســـت
لا جـــرم هـــر ذره را آن فـــره در سیماســـتی

هـــر نـــوا تـــام دگـــر دارد ز فـــرق زیـــر و بـــم
ورنـــه خـــود یـــک زخمـــه و یـــک تـــار و یـــک آواستی

در تمشت که جمع [illegible] وقو نمود
قطـــره هـــا سرچـــشمه و سرچـــشمه هـــا درياســـتی

گـــر صـــمد گوینـــد ور حـــق کثـــرت انـــدد ذات نیـــست
مـــا عـــنی گفتـــیم و آنهـــم اســـمی از اسماســـتی

جنبش هر شی به آئین است کان شی در وجود
هـــم بـــدان ســـاز اســـت گـــر پنهـــان و گـــر پیداستی

[illegible] گر صوب شهد گرفتی فی مثل
جـــای گـــرد از رهگـــذارش بـــوی گـــل برخاســـتی

دیـــن حـــق دارم معـــاذ الله نـــصیری نیـــستم
گـــر ندانـــد عیـــب جـــو، بـــاری خـــدا داناســـتی

بـــا علـــی وی راســـت عهـــدِ حـــق پرســـتی بـــسته‌ام
وان بـــه روزی بـــود کـــش روز ازل فرداســـتی

حـــرفِ حـــق از خواجـــه یـــادم بـــود تـــا گفـــتم بلـــی
ذوق ایمـــان در نهـــادم بـــود تـــا گفـــتم بلـــی

مـــرد نبـــود گرســـتم بـــر خـــاطرش بـــاری رســـد
هـــم ز خـــود رنجـــم گـــرم از دشـــمن آزاری رســـد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت مار ز سرنگی سرات آورده‌اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بین شود
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

صور و بحل طور نمود گرچه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی
جانفزا تر باشد آن کز نامس رازی رسد

خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبکاری رسد

کهنه دانم گر دهندم خلعت مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه‌ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه‌ام

غالبا! حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بیخودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته‌ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد
طعنه از حوران حسب برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی
آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی
قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

باده در خلوت به عشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر، عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخواهم روی ننماید تهم بر مرگ دل
جانگدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین

بوده‌ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنا فی‌الشیخ مشهودم فنا فی‌الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور آزمایی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد [illegible] در کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان به روز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه، نبی و خداوند دستیار
می‌گویم و هر آینه گویم هزار بار
کار خدا به عرصه محشر کند علی

گر کار تست هرزه برو کو بکو به گرد
چون صوفیان به عربده درچار سو به گرد
سلطان دین علیست "بیا" گرد آور به گرد
جان روما بپذیر و درین جستجو به گرد
کز غرقه خیال تو سر بر کند علی

ایمان و بغض خواجه چراغیست و تند باد
یا رب! کسی اسیر هوا و هوس مباد!
به اوی نیارم از ستم روزگار یاد
دین برخورد ز دانش و دانش رسد به داد
[illegible] کند علی

روی نکوی خواجه نبیند گر بخواب
اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب
دریوزه فروغ کند از وی آفتاب
گر [illegible] را به مایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روان را بسوی او
آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز به سوی او
خرم هزار زند بخشم به روی او
گر خود مرا به محکمه دور کند علی

گفتم، بود فروغ جمالش بطور فرور
گفتم، بود نگاه عتابش نظره سور
گویم، که مطلق شمسهٔ شمس بود هور
پیش وی آفتاب بماند چراغ روز
در چاشتگه چراغ اگر سر کند علی

اینک شیوع فتنه روز قیامتست
پیدا ز هر نورد هزاران علامتست
اسلام را دگر چه امید سلامتست
بر دست آن که خاتم قوس امامتست
آرایش جهان مگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالمست
بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جهان عالمست
دل داغ رو نوردی سلطان عالمست
بارش بجای خوش معنبر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته‌ام
اندوهناک رفته و بی غم نشسته‌ام
حکم چرا به حق چو من هم نشسته‌ام
از خواجه تاش کویش مقدم نشسته‌ام
رحمی به حال غالب و قنبر کند علی

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من
که منعم پرستیست آئین من

چراغی که روشن کند خانه‌ام
تو گویی منش نیز پروانه‌ام

حریفی که نوشم می از ساغرش
بهر جرعه گردم بگرد سرش

برانم که دادار یکتاستی
فروغ حقائق ز اسماستی

بهـــر گوشـــه از عرصـــه ایـــن طلـــسم
دهـــد روشـــبی حد گـــه اســـم

هـــران شـــی کـــه هـــستی ضـــرورش بـــود
بـــه اســـمی ز ســـم طهـــورش بـــود

کـــزان اســـم روشـــن شـــود نـــام او
بـــدان باشـــد آغـــاز و انجـــام او

بـــود هـــر چـــه بینـــی بـــه ســـودای دوســـت
پرســـتارِ اســـمی ز اســـمایی دوســـت

هـــر ســـه در کرگـــد حبـــل
کـــز آنحســـت انگیـــزش حـــال و قـــال

لـــبم در شـــمار ولـــی اللهیســـت
دلـــم رازدارِ علـــی اللهیـــست

چـــو مربـــوبِ ایـــن اســـم سامیـــستم
بـــشامند ایـــن نـــام نامیـــستم

بلنـــدم بـــه دانـــش نـــه پـــستم همـــی
بـــدین نـــام یـــزدان پرســـتم همـــی

بـــ ســـ بد بدیـــشه حـــر یـــا علـــی
ز ســـم ســـه اندیـــشم الاعلـــی

بـــه بـــزم طـــرب همنـــوایم علیـــست
بـــه کـــنج غـــم انـــده ربـــایم علیـــست

بـــه تنهـــائیم راز گـــویی بـــه اوســـت
بـــه هنگمـــه ام پایـــه جـــویی بـــه اوســـت

درائنـــــۀ خـــــاطرم رو دهـــــد
بـــه اندیـــشه پیوســـته نیرودهـــد

مـــرا مـــاه و مهـــر و شـــب و روز اوســـت
دل و دیـــده را محفـــل افـــروز اوســـت

بـــه صـــحرا بـــه دریـــا بـــراتم ازوســـت
بـــه دریـــا زطوفـــان نجـــاتم از اوســـت

خـــدا گـــوهری را کـــه جـــان خـــوانمش
ازآن داد تـــا بـــروی افـــشانمش

مـــرا مایـــه گـــر دل و گـــر جـــان بـــود
ازو دانـــم از خـــود ز یـــزدان بـــود

کـنم از نبـی رویـی در بُـوتراب
بـه مـه بنگـرم جلـوهٔ آفتـاب

زیـزدان نـشاطم بـه حیـدر بُـود
ز قلـزم بجـز آب خوشـتر بُـود

نبـی را پـذیرم بـه پیمـان او
خـدارا پرسـتم بـه ایمـان او

خـدایش روانیـست هـر چنـد گفـت
علـی را تـوانم خداونـد گفـت

پـس از شـاه کـس غیـر دسـتور نیـست
اونـدِ مـن از خـدا دور نیـست

نبـی را اگـر سـایه صـورت نداشـت
تـرذّد نـدارد ضـرورت نداشـت

دو پیکـر دو جـادر نمـود امـده
اثرهـا بیـک جـا فـرود آمـده

دو فرخنـده یـار گرانمایـه بـین
دو قالـب زیـک نـور ویـک سـایه بـین

بـدان اتحـادی کـه صـافی بـود
دو تـن رایکـی سـایه کـافی بـود

ازان سـایه یـک جـا گـرایش کنـد
کـه احمـد ز حیـدر نمـایش کنـد

بهـر سـایه کافتـد ز بـالای او
بـود از نبـی سـایه همپـای او

زهـی قبلـه اهـل ایمـان علـی
بـه تـن گـشته همـسایه جـان علـی

پدیـدار در خانـدان نبـی
بـه گیتـی دراز وی نـشان بـی

بیـک سـلک روشـن ده ویـک گهـر
نبـی را جگـر پـاره او را جگـر

جگـر پـاره هـا چـون برابـر نهنـد
بـه گفـن جگـر نـام آن بـر نهنـد

علـی راسـت بعـد از نبـی جـای او
همـان حکـم کـل دارد اجـزای او

همانا پس از خاتم المرسلین
[illegible]ود تا به مهدی علی جانشین

[illegible]زاد علی با محمد یکیست
محمد همان تا محمد یکیست

در حمد [illegible] نزد بود
ز [illegible] اشکارا محمد بود

الف میم را چون شوی خواستار
نماند ز احمد بجز هشت و چار

ز[illegible]ن نغمه [illegible] ره هوش زد
به دل دوق مدح علی جوش زد

[illegible] کوشش به [illegible] سخن می‌کنم
ستم بر گل و نسترن می‌کنم

[illegible] می‌نهم
[illegible] می‌نهم

[illegible] می‌دهم
[illegible] دهم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

به کثرت ز توحید پیوند بخش
به بی برگ نخل برومند بخش

به سائل ز خواهش فزون ترسپار
[illegible] کوثر [illegible]

نوید ظفر گردی از لشکرش
[illegible] ظفر گردی از [illegible]

[illegible]
عیار رهش سمایی بهشت

نگه کوثر اشامد از روی او
روان تازه رو گردد از بوی او

نیاز رده گوشش ز آواز وحی
ضمیرش سرا پرده راز وحی

به راه حق اندر نشانها ازو
به هر نکته در داستانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله
خود او را رهی خضر هر مرحله

گذشته به معشوقی از همسری
بدوش نبی پایش از برتری

رمس فک در گردد و
عبار سحر خیزی اه لو

اگر پاره گشته پستی گرا
بود پاره‌ای همچنان بر هوا

بیاد حق ا زخواهش نفس دور
ز شادی ملول و به انده صبور

بچشمی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد به رزم اندرون

بدوریشی‌اش فر شاهنشاهی
زهی حاکساری و ظل اللهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
به فرمان روایی حصرش سریر

هرد زله خوارش به فرزانگی
قضا پیشکارش به مردانگی

نهاش بیاد اوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل کشاست

[illegible] سرهیم کوی سلیمر [illegible] فری
مسیحا دمی مصطفی گوهری

لباس وقا [illegible] ر طر [illegible] ر عم
جهں [illegible] کرم ر صح [illegible] ل

نهادش به خلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگه حق سجده ریز

تو [illegible] محب [illegible] اس [illegible] ر [illegible] ع
بطرگ [illegible] ه احرام [illegible] ب حرم

زشش سو بسویش نگاه همه
ولادت گهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
نه ایزد ولی کعبه درگاه او

حدوث‌اش نمود حدوث جهان
به گردندگی درگهش آسمان

اگر خاک بازان دشت نجف
به خورشید سازی گشایند کف

چو انجم به شب مهر گیتی فروز
نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنه رویی او
خدارا بخواهش نظر سویی او

کسی که سدره بینش ورسد
سخنها را پس و کمش ورسد

بنادانی از شور گفتار من
سگالند زانگونه هنجار من

که ارایش گفتگو کرده ام
به حیدر ستایی غلو کرده ام

مرا خود دل از غصه بیتاب باد
ز شرم تنک مایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی
که خور را ستایم به رخشندگی

به بحر از روانی سرایم سرود
به خلد از ریاحین فرستم درود

به گلشن برم برگی از نسترن
به پیچاک سنبل فروشم شکن

ستایم کسی را که در داستان
شوم با سخن آفرین همزبان

به رد قبول کسانم چه کار
علی بایدم با جهانم چه کار

در اندیشه پنهان و پیدا علیست
سخن کز علی می کنم با علیست

دلـم در سـخن گفـتن افـسرده نیـست
همانـا خداونـد مـن مـرده نیـست

چـو خـواهم حـدیثی سـرودن ازو
بـود گفـتن از مـن شـنودن ازو

گـر از بنـده هـای خـدا چـون منـی
کـه در خـرمن ارزد بـه نـیم ارزنـی

علـی را پرسـتد بـه کـیش خیـال
چـه کـم گـردد از دسـتگاه جـلال

گلـستان کـه هـر سـو هـزارش گلیـست
همـه سـبزه ولالـه وسنبلیـست

اگـر رفـت بـرگ خزانـی ازان
چمـن را نباشـد زیـانی زان

نـدارد غـم وغـصه یـزدان پـاک
علـی را اگـر بنـده باشـم چـه بـاک

تـو غافـل ز ذوق ثنـا گـوئیم
سـزا گـوییم وناسـزا گـوئیم

مـرا ناسـزا گفـتن ائـین مبـاد
لـب مـن رگ سـاز نفـرین مبـاد

بـود گرچـه بـا هرکـسم سینه صـاف
مـن و ایـزد البتـه نبـود گـزاف

کـه تـا کینـه از مهـر بـشناختم
بـه کـس غیـر حیـدر نـشناختم

جـوانی بـرین در بـسر کـرده ام
شـبی در خیـالش سـحر کـرده ام

کنـونم کـه وقـت گذشـتن رسـید
زمـان بحـق بـاز گـشتن رسـید

ذمـا دم بجنـبش درای دلـست
شـنیدن رهـس صـدای دلـست

کـه بـر خیـرو اهنـگ ره سـازده
بـه جمـازهٔ خفتـه آواز ده

بـه شـبگیر زیـن تیـره مـسکن بـرا
بجنبـان درای و بـرفتن دَرآ

بحیف کان نظرگاه امدتست
ضرب خسته عشق خویشتست

نه دورست چندان که فرسخ شمار
برنجد اندر شمردن یسار

دشوار نه راهی بریدن توان
نه آرامگاهی رسیدن توان

برانست دل بلکه من نیز هم
که چون جان خود انجاست تن نیزهم

بود گرچه ننگ که چون جان دهم
کسی گوید و جان به یزدان دهم

به هند و عراق و به گلزار و دشت
به سوی علی باشدم باز گشت

ولیکن چون آن نجف دلکشست
اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
بناز دعوی پر فشاندنش

که بگذاشت کار خود از پیش برد
به دشت نجف لاشه خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان رود
اگر زنده خواهد خود آسان رود

چو عرفی سر و برگ نازم کجا
به دعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگهم آن روبی کو
چنان داد رس جذبه زآن سویی کو

نگویم غلط تا خودم خشم نیست
ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست
نشد اگر جذبه اخلاص هست

چو اینست و از خواجه آن بایدم
زغم چشم فرزم نشستن بایدم

ز دل گریه اندوه رشکم برد
نه مژگان مگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتن بچشم
بمژگان گر او رفت رفتم بچشم

بگریم زعمسو که شادم کند
گهرسنج گنجِ مُرادم کنند

بگریم که سیلم ز سر بگذرد
نه از سر ز دیوار و در بگذرد

سرشکی که از دیده من چکد
دگر باره از چشمِ روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار
ز بخشنده یزدانم امیّد وار

که جان بردرِ بوترابم دهد
درآن خاک فرمان خوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دل خستهٔ دهلوی مسکنی
ز خاکِ نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین ارزویم رسان
ز اشک من آبی بحوبم رسان

نفس در کشم جای گفتار نیست
تو دانی و این از تو دشوار نیست

کزین بعد در عرصه روزگار
به روی زمین یا به کنج مزار

ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

منقبت حضرت امام حسین (ع)

مگر مرا دل کافر بود شبِ میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان باد

به طالعی ز عدم امدم به باغ وجود
که رفته بود به دروازه ارم شداد

خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست
غریو یاس که مرگی به تو مبارکباد

طلوع نشئه بیم هلاک طالع وقت
هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد

حجسته ناظر وخشم خدای مستولی
سهم دشمن وصلاح دید حسد

فتد نگارش اسرار شکل زایچه را
کند ز دود دل درمند اخذ مداد

مگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقم
مگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد

جدود صفحه طبع من جزوی از کمسی
کزو ست ناوک غم را هزار گونه گشاد

خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
هم از لطافت طبع وهم از صفای نهاد

دلی از انکه غریب ست زهره اندر قوس
نشسته بر رخ نقد قبول گردد کساد

تو گویی از اثر انتقام هاروت ست
که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد

به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
بخاک وحلقه دام وکمنگه صیاد

چه دام ؟ روح وروان گذارش پر وبال
چه صفر ؟ رنج والم را فزایش اعداد

ز مهر وپیکر تیر اشکار گشته بجدی
فروغ اخگر رخشنده وکفی زماد

بحوت درشده هم مشتری وهم مریخ
یکی کفیل صلاح ویکی دلیل فساد

یکی به هیات پیری که نگه از غوغا
به کنج صومعه وامانده باشد از اوراد

یکی به صورت ترکی که از پی یغما
ستیزه جوی در آید بخانه زهاد

قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد

سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان
چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد

بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
کشیده اند تربیع خویش در اوتاد

به چارمین کده بهرام پنجمین پایه
به هفتمین زده کیوان به هفتمین بنیاد

کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال
کند چو هندو رهزن ببردن استبداد

ز حوت هیبت طوفان نوح پرده گشا
عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد

تو و خدا که درین کشمکش که من باشم
چگونه چون دگران زیستن توان نمراد

روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ
خرد ز فتنه چراغیست بر دریچه باد

ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوسم نوبهار دروی ماه
گزارش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی به ماتم دانش، گهی بحسرت داد

نفس بلرزد ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامه الـه ابـاد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از ازار
تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست به سرمایه گرانی کوه
مرا دمیست به نیروی تیشه فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التقاب طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم، معاد الله
ندیده‌ام که خود از کیست جمله بست و گشاد

ستـاره را همـه رفتـار از اقتـضای قـضاست
چنانکـه جنـبش نـبرد از اصـل نـژاد

ز گردشـی کـه بـه گـردون همـی کـنم ثابـت
سـتاره رفتـه بچشمک زنـی کـه هـا سـمراد

فلـک کجـا بـی و طـالع چـه و سـتاره کـدام؟
تـرا شـکایت دشـمن ز دوسـت شـرمم بـاد

غـزل سـرایم و در مهـر پـیچم از انـدوه
ترانـه سـنجم و برخیـزم از سـر فریـاد

ز رشـک گـویم و دانـد کـه نالـه از بیـداد
رسـیده‌ام بنگـاری کـه کـس بـدو مرسـاد

تـو گفتـه‌ای کـه چـو میـری فـدای مـن گـردی؟
شـوم فـدای تـو مـن برنتـابم ایـن میعـاد

ز جـور تـوبـه تغافـل ز خـوش بگذشـتیم
بـه پشـت چشـم نهـادیم شـکوه را بنیـاد

هـزار بـار خوبـان گرفتـه‌ام بفریـب
هـم از مـشاهده کـام و هـم از معانقـه داد

تـوان نـه ای کـه بهنگـام بـا تـو در گیـرد
بـه بحث جـوه سـخن رانـدن از گـل و شمشاد

گزیـده گـوبی غالـب نگـر مکـه از تـف مغـر
چـه نغـز شـیوه در ابـداع کـرده اسـت ایجـاد

بیـا! کـه شـوق عنـان سـخن بگردانـد
ز سـنگلاخ شـکایت بـه مرغـزار و داد

بیـا! کـه نیـست ثبـاتی بـدین نـشاط و مـلال
بیـا! کـه نیـست دوامـی بـدین بیـاض و سـواد

بیـا! کـه زود سـراید زمانـه انـدوه
شـود روان گرامـی ز بنـدِ تـن آزاد

بیـا! کـه داده نویـد نکـوبی فرجـام
حـسین ابـن علـی آبـروی دانـش و داد

بدان اشـاره کـه چـون در خـدای گـم گردیـد
نمـود نـزد خـدا امـتِ نبـی را یـاد

دوبـی نبـود و سـرش همچنـان بـسجده فـرود
زهـی امـام و زهـی اسـتواری بنیـاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

بهین شهید سعیدی که باج تشنه لبی
گرفته جبل وریدش ز خنجر جلاد

زهی به رتبه ملقب به سیدالشهدا
رهی به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو مهراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو، سجاده بانی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
نشان محو ولای، تو خاطر ناشاد

زند ز موجه خود دیده در هوای تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخ رویی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع تز تو عماد

بیان ز حزم تو صورت گشای و صلاح
نشان زعزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو به بال عطیه ایثار
ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
نمود گریه زدل همچو دجله در بغداد

بسان باده ز مینا بدیده بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد

سوی که یاد تو وقتِ نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض مبدا فیاض
رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
سفست نیر مهرت به فرق بن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سرمه هدیه فرستاد به کور مادر زاد

ستم رسیده اماما، بخون طپیده سرا!
که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

چو خود بحوصله لطف تست استظهار
چو خود به جایزه جود تست استمداد

چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز رقمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی ز من بپذیر
اگر دمد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

به رهبری که گدایان کوی غفلت را
ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف
خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده رنگ و بوی وفاق
بخاکِ پای تو کافروده آبروی و داد

به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی
نفوسِ قدسیه یعنی ائمه امجاد

به رهروی که گراید به سایه شمشیر
به تشنه‌ای که ستیزد به دشنه فولاد

به شدتی، که رود در طریق استعجل
به حیرتی که بود در مقامِ استبعاد

بتازه رویی بستانیان مهر و وفاق
به زشت خویی زندانیان بغض و عناد

به دشت بانی ترکانِ ایبک و قبچاق
به میرزایی خوبان خلج وتوشاد

به دورِ گرد غزالانِ دامنِ صحرا
به خوشخرامِ تذروان سایه شمشاد

به خواری اثرِ نغمه در نهاد اصم
به هیچی رقم نامه پیش کور سواد

به اتشی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رمِ برق درفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و عفت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و به انقباض جماد

به استواری دانش به سمت عهدی وهم
به سرفرزای شاهین به خاکساری خاک

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشای یلدا و مرگ اذر ماه
به هرزه تازیِ باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو اب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اشناد

به پاس شب بسر اوردگان بزم وصال
به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
شرابِ خم خم و رندانِ خریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه درتحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوه‌ای که سرایند محرمان عروس
به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به ساده‌ای که به بی‌پردگی دهد الزام
اگر به پرده که نازش از گل اری یاد

به کلبه که نشیند نخاک پیش از خویش
به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یارب
به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
به نرشی که مرا مرسد نحوی و نژاد

به اتشی که ز تری چکیده از لب من
به پیچشی که زکژی فتاده در حساد

که ذره ذره خاکم ز تست نقش پذیر
نه نقشبند ازل نی ز مانی و بهزاد

عمت اگر همه مرگست من بدان زنده
ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال
ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را به دعای همی دهم تسکین
خرابه را به هوای همی کنم آباد

که چون به حشر غلامان خویش بشماری
کجنسب غالب آواره؟ سر رباسب بد

منقبت سیدالشهدا علیه التحیة والثنا

ابر اشکر وما حجل از نگریستن
در عداوت اب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر
گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حالی من شد که محملا
رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشـــک شـــمع ســـوختم انـــدازه دان کیـــست
خـــوش جمـــع کـــرده ســـوختن یـــا گریـــستن

پنهـــان دهنـــد وایـــه بـــه یـــاران تنگدســـت
دارم نهفتـــه بـــر لـــب دریـــا گریـــستن

بگذاشـــت اب تـــا ر ســـر ایـــسم هـــراس بـــود
کـــارد چـــه فتـــه ســـر ســـرم ایـــا گریـــستن

خـــوش در گرفـــه صـــحبت مـــن مـــا گـــد ختن
خـــوش صـــف گشته الفـــت مـــن بـــا گریـــستن

گـــوبی در اهتمـــام دل ودیـــده مـــن ســـت
پنهـــان بخـــون تپیـــدن وپیـــدا گریـــستن

گـــونیم وگفتـــه را بتـــو خـــاطر نـــشان کـــنم
باقیـــست بعـــد مـــرگ بـــسر گریـــستن

مـــا را بمـــسلک اثـــر خامـــه قـــضا
در ســـر نوشـــت بـــود مهیـــا گریـــستن

ناگـــه از آن شـــتاب کـــه انـــدر بـــذات اوســـت
کـــرد آن اســـاس را بـــه وبـــالا گریـــستن

ســـرد جـــوش گریـــه چـــنین وربـــه خـــرد در اصـــل
امـــشب نبـــود مـــردن وفـــردا گریـــستن

خـــواهم بخوانـــدن عـــزل عاشـــقانه ی
بـــر رهگـــذار دوســـت بـــه غوغـــا گریـــستن

خـــون در دلـــم فکنـــد عمـــت گـــر نـــه وام بـــود
خواهـــد چـــو رمـــز بـــه تقاضـــا گریـــستن

در مغـــز دانـــشم شـــرر انداگـــداختن
در تـــار دامـــنم کهـــر آمـــا گریـــستن

بـــود آتـــشی بـــه دل ز رفعـــان تیـــز کـــردمش
تـــا در ضـــمیر نگـــدرد الا گریـــستن

در گریـــه در گـــرفتن زان روی تابـــناک
پـــروین فـــشاند مـــست و ثریـــا گریـــستن

تـــا بـــا دلـــم چـــه کـــرد همـــی گـــریم و خـــوش
کـــز مـــن نمـــی‌کـــند بـــه دلـــت جـــا گریـــستن

اینـــست گـــر ســـرایت ز هـــر عتـــاب تـــو
خواهـــد فلـــک بمـــرگ مـــسیحا گریـــستن

هر قطره اشکم اینته رونمای تست
بتخانه من ست همانا گریستن

بجز صبح مرد اگر شب بسر برد با شمع فجر
چیست به دعوا گریستن

[illegible] شکوه به شس بمرود
کفس مدرست وصحف گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه رو دهد
نادان ز من ربوده به یغما گریستن

کوسد در خنوح سهنر ست قطع سس
[illegible] گریستن

بی گریه هیچگاه نه ای غالب چه خوشست
خود بی تو هیچگه مبادا گریستن

[illegible] مسعی دگر که بر آهنگ [illegible]
کردم به چشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر به حیله دو بالا گریستن
خواهد دلم به طالع جوزا گریستن

حسن شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری از ز حادثه رنجی از انکه نیست
از نازکی به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده‌ای ز مغان شیوه بانوان
در خوبگاه بهمن ودارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شدن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی به اداغ شاهد وساقی گداختن
گاهی به مرگ مامک وبابا گریستن

باید برد هرزه گرستن دگر گریست
بیجا گرستیم و دریغا گریستن

چون موجه سرشک همشهری نکرد
گو باش هم نشین عنقا گریستن

رشک آیدم به ابر که در حد وسع اوست
بر خاک کربلای معلی گریستن

رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگهداشت
از بهر نور دیده زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
در راه برخورد ز تپش ما گریستن

گویند چشم روشنی دیده مه ومهر
نازد بماتم شه والا گریستن

باران رحمتی که باندازه شست وشو
دارد برو سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست ز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش به صف قدسیان فتاد
از اضطراب آدم وحوا گریستن

خود را بدید زان لب نوشین به کام خویش
زیبد به شور بختی دریا گریستن

مزد شفاعت و صله صبر وجون بهشت
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن

ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سمای ماتم تو ستایم که زین شرف
شد روشناس دیده حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
وا مانده در گریستن و وا گریستن

با خاکیان نجنگم وز افلاکیان به رشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نبست با همه شور از عزای تو
گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب درد ترا عام کرده اند
سر میزنند ز مؤمن وترسا گریستن

چون شحنه غم تو به رسم خراج خواست
از ساکنان خطه غبرا گریستن

هر کس به چشم بسکه پذیرفت این برات
قسمت [illegible] همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنای شاه
سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گوید قدسیان که ورق را نگاهدار
از تو گهر فشاندن واز ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا شد
ایست چون ثنا چه بود تا گریستن

[illegible] دهر
[illegible] سحر سرودن وصد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
در نوحه نگذیر بود تا گریستن

[illegible]
جز در عزای شاه مبادا گریستن

قصیده ضریمیه

بس در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در وی آدم آل عبا را ساربان بینی

ساسد کاروان را بعد غارت رخت وکالای
زبار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

[illegible] گنج عصمت را
مگر در خار وبن ها تار وپود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پاره از رخت وموجی از دخان بینی

[illegible]
[illegible]

ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسایی قدم بر آسمان سایی
زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را موبه گر سنجی
بهر سویی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

[illegible] خوش خواب عدم عباس غازی را
[illegible]

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان وسوز وساز نوگرفتاران
نو آئین بزم طوی قاسم باشادمان بینی

نمی‌بینی که چون جان داد از بیداد بد خواهان
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری وچشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیری گر دران کوشی که پایش در رکاب اری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو روبرو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوندد همی زین رو عجب نبود
که نی را از گروه پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرد است تا توقیع امرزش روان گردد
مرنج از ناروایی گر درنگی در میان بینی

وگر تاب شکیبایی نداری دیده در ره نه
که هم امروزه از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه نار امرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش همت آسمان بینی

ضیایی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد
که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

ب نگر قامت مردگان را این قیامت بین
که قدس و رودش در هر ذره جان بینی

حز ان بیدست وپا کز خاک نتوان که بر خیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
محل بر حلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سوران همچو مهر اسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

به رد نس هجوم حکی گوهر اگس حلسنان سس
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم حکی دیدی سپس گردنده بر سدی
سروشان را باندار ثناشوایان بینی

به ولا پایه نام اور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمه العالمین را همزبان بینی

محیط داد ودین سید محمد کز فره مندی
مر او در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو المقر فخری گوی را نازم
کز استغنا به درویشی درش سلطان نشان بینی

ر هر حرو ضریح قدس ودست همدوش
کف رضوان ومفتاح در باغ جنان بینی

چو سی حوحه ز در ره چه نیکو رهبر سی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی

سهلی بینی ر رنجن فردوس برین کسک
بباغ جم حشم واجد علی شاهش مکان بینی

مگر در حوت ددند اگهی سلطان عالم ر
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهمست وخاصان ر
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجتی ذر صر سده وحی سست بند رم
در ابجا اشکارست انچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

بهفته دانی شاه آشکار شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان دانی دل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در میان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم عالم در نظر گاهش
لبش را در سخن همچون کفاش گوهر فشان بینی

ببیند عرض لشکر ور به صف در صف سپاهش را
ز میدان اود تا بیشه مردان بنی

بیین را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دسرن را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینه سلطان
که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیان است
دو صد حب حاصل صد ساله دریا و کان بینی

جهاندار به کاخی کان ضنسم قدس جا دارد
نشان سجده من بر هم بر آستان بینی

در آن قدسی زیارت گاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله بر من در آنجا ناودان درد

چه گویم چون همی دانم که میدانی و بپسندی
که سعی‌ام در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری وخزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی

ز بخشش‌های یزدان آنچه باید یافت آن یابی
ز تابش‌های اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوزیست آئین مهر را در کشور آرایی
تو ماه چارده باشی ودشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح وشام ومهر ومه چه اندیشم
تو باشی جودان ودیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمه حیوان به تارکی
سواد نظم ونثر غالب معجز بیان بینی

منقبت خاتم ائمه اثنا عشریه امام مهدی هادی

هست ، ثمر گر نه همه سخوان دهد
این دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هر چه کند بیحطر کند
رادست راد هر چه دهد رایگان دهد

گلزار را گر نه ثمر گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانه ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد زرشک چرخ
رخشانی ستاره به ریگ روان دهد

تا ادمی ملال نگیرد زیک هوا
سرما ونو بهار وتموز وخزان دهد

هم در بهار گل شکفاند چمن چمن
تا راحت مشام ونشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام ومراد دهان دهد

نظاره متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

ان را که بخت دسترس بذل مال نیست
طبع سخن رس وخرد خرده دان دهد

ان را که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامه پروین فشان دهد

سنجم ترانه غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتنی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه پیش نیست
چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من به دلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر به فرض
دوقم نخود قرار گل وگلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر به فرمان داور ست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست وست به ز نخل ونوا ز مرغ
هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم به آب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سر مستی شمیم ونشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر آشیان دهد
جان در نورد خار وخس آشیان دهد

داور ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیرم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هر گه بسر نوشت سراید شمار غم
راهم به بارگاه شه انس وجان دهد

کام دلم که پرسشی ار شه نبود بیش
گر مرزبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی به شه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا وقدر ترجمان دهد

او باش را به بزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه درد سرِ پاسبان دهد

گویی دهانِ لب بهم اورده کسی ست
هر کوکبی که روی به شب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بر آن استان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من اثرِ زعفران دهد

زود ا که فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود ا که شهسوار نظر گاه لافتی
پردازش رکاب وطراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانیِ برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندان که جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گرده شیر ژیان دهد

در تشنگی گر ز نوک کمر ر
پاسخ به تر زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار ساله دریا وکان دهد

کالا فروشی را خود اگر انجم اورد
کالا بپای مزد وبها ارمغان دهد

هر کس ز همراهان وی اید سوی وطن
همسایه را حیات ابد نورهان دهد

فرضا اگر به نعت ومناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم برد بدان لب شیرین و زین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

نازم ز مطلعی که بود روشناس فیض
دستان شوق جان به تن داستان دهد

مطلع ثانی

مهدی که در روش زمحمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
وز پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد
آوازه نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه به شرک خفی زند
وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق گیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای انکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه پرسشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد بیافرید چنانم که به فن شعر
کان را کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من به مدح جاه تو بندم به یکدیگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چسم گرد و بس گهر رهره هـ طهیر
که آرایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحه شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجای رسیده کار
کآوازم به زمزمه رنگِ فغان دهد

دودش دمد ز فرق پیچد همان بفرق
گر خامه شرحِ سوزِ دلِ ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود آئین که هر کسی
از یک دو جنسِ عرضِ قماش دکان دهد

آری اگر به ره قدری پیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز دریغا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوقِ رهایی سبک خرام
بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفاتِ تو یک جذبه قوی
کان جذبه‌ام نجات ز بندِ گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ والای تو عطر بیز
تا نوبهارِ تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

منقبت حضرت عباس ابن علی (ع)

اوازهٔ غریب نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازد حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بی‌فائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد بنالند
زین قوم محبت طلبند ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک، آری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راهِ وفا بسکه بود پویه بسر شرط
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ببالیم که غم از کیست
بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل ز قحط می و فرقت بزم
زنگ ست ز خوناب جگر بر مژه نم را

کو باده سیال که فیضش ز روانی
از لون بصر را رسد از رایحه شم را

کو یار هنرور که بخلوت کدهٔ انس
از هوش بدزدی ببرد شیوه رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غمِ عشق ست
پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسه سم بود فکندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارایی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقه خون باد
با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون می‌خورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت است
خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

[illegible] ندانم ز چه تلخ ست
[illegible]

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

[illegible]
[illegible] صنادید عجم را

گوهر نه بکان، کان به گهر روی شناس ست
[illegible]

ای مرا تیغ و مرا کلک بسازست
دستت خداگانه بهر کار همم را

درباب کز الماس بود جوهرِ تیغم
هرچند بهم برزده بینی دم و خم را

[illegible]
جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبلِ شیراز و کجا طوطی امل
تا پایه بسنجیم نواسنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخور
تحسین روش کلکِ دل آشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
از هم بربایند بپرخاش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

اراده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر ان به که ازین چار
اوتاد بود طالعِ توفیق کرم را

بی وعده به درویش بده وایه وگرنه
سیمای سرابست درین راه نعم را

همت نکشد ننگِ نکو نامی احسان
برخیز و بیازیچه فرو ریز درم را

رو همت از تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچه طفلان شمرد شوکتِ جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دائر تبِ دیگر تبِ شیران اَجم را

آن راد که رد ساخته بر خاک نشینان
آوردهٔ کان را و برون دادهٔ یم را

حاجت به قسم نیز نماندست وگرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام اوری شیوه انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش به شبستانِ حسین ابن علی بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدایی ز صدف گوهر و یم را

نساب نیارد که کنم منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم چقد تن طل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سیه بادِ حرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه‌گریهاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهرِ طلب فیض
محرابِ دعا ساخته ام وجه آتم را

فرزانه حکیمم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست
مضمونِ دعای تو و مفهوم اَهم را

تــا رســم نباشــد بهــوا بیــضه نهــادن
کبکـــــان خرامتـــــده و زاغـــــان دژم را

بــادا علمــت کبــک خرامنــده و گــردون
چــون بیــضه ز پــرچم تــه پــر بــاد علــم را

ترکیب بند

زیــن خرابــی کــه در جهــان افتــاد
بگـــذر از خـــاک، کاســمان افتــاد

چــشم و دل غــرق خــون یکــدگر اســت
زیــن کــشاکش کــه در میــان افتــاد

مــی کــشد بــی‌ســان و دشــنه و تیــر
غــم بــر احبــاب مهربــان افتــاد

شــعله در چــرخ ناگرفــت، گرفــت
[illegible]

[illegible]
کـــش ازان نخـــل اشـــیان افتــاد

زیــن قیامــت کــه نــی بهنگــام اســت
در حــرم شــور الامــان افتــاد

بچنــان جــوش خــورد از تــف غــم
کــاب زمــزم ز نــاودان افتــاد

از فــراز فلــک گــزار مــسیح
ســوی ایــن پــست خاکــدان افتــاد

مــردن خواجــه چــون بــه کمــه شــند
[illegible]

خــون ز غــم در دل کلــیم افــسرد
لا جــرم عقــده بــر زبــان افتــاد

گــر فــرو افتــد اســمان بــزمین
بــا قــضا در نمــی‌تــوان افتــاد

گـــشت داغ غـــم حـــسین علـــی
تـــازه در مـــاتم "حـــسین علـــی"

از زبانهـــا، بمعـــرض اثـــار
خـــون فـــرو مـــی‌چکـــد، دم گفتـــار

عـــالمی راســـت در نهـــان و عیـــان
دل غـــم انـــدوز و دیـــده دریـــا بـــار

دردِ این سو فشردهٔ پا در دل
اشک آن سو دویده بر رخسار

ماجرا از خرد پژوهش رفت
گفت می بین و دم مزن زنهار!

دیده باشی که خواجه چون می زیست
لختی آن فر و فرخی یاد آر

رگ برگی ازو نیافت گزند
دلِ موری ازو نه دید آزار

داد تن چون بخواب باز پسین
با دلِ شاد و دیده بیدار

برد الله، گردِ مضجع او
نقش بستند بر در و دیوار

می نه سوزد ز تاب شعله شمع
بالِ پروانهٔ چراغ مزار

مرگِ سید حسین آسان نیست
دهر آرد چنین کسی دشوار

از صفر روز رفت چون ده و هفت
شب شنبه بزاد روز شمار

ما و تاریخ کز امام رضا ست
ماه و تاریخ "سید العلما ست"

آن امام همام یزدان دان
قهرمان قلمرو ایمان

آنکه گر نطق او نشان ندهد
نرسد کس بمعنی قرآن

آنکه گردون بدین توانایی
باشدش گوی در خمِ چوگان

آنکه باوی بهشت و دوزخ را
چاره نبود ز بردن فرمان

صفتِ ذات وی بشرط وجوب
در نگنجد به حیّزِ امکان

جوهرش راعرض بود اسلام
این نپاید، اگر نباشد آن

از «اولی الامر» ثامن و ضامن
که نجاتِ نفوس راست ضمان

حسبِ دعوت بمامن مامون
گشت مهرِ سپهر دین مهمان

آن ستم پیشه را همی بایست
که کند خدمت از بنِ دندان

به ریا و نفاق و خدعه و زرق
کرد لطف و مروت و احسان

به ولی عهدیش فریفت مگر
[illegible]

خیره سر بین که در حمایتِ عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام
که همبدون درین شبا هنگام

پای از سر کنید و بشتابید
سوی بنگاه قبله گاه انام

گر بود در فراز، زود ازو
باید آمد فرود از رهِ بام

پس بدان پای کش صدا نبود
[illegible]

یکسره بر سرش فرود آرید
تیغهای برآمده ز نیام

اهرمن گوهرانِ تیره درون
خانه زادِ سوادِ ظلمتِ شام

[illegible]
صحن و ایوان آن خجسته مقام

بود آن دم درون حجره خاص
بر نهالی، برخت خواب، امام

اوصیا راست از نهایتِ قرب
جامهٔ خواب جامه احرام

تیغها بر سرش فرود آمد
هم چنان کز خدا درود و سلام

همه بـاز آمدنـد و دانسـتند
کـار مـا تمـام گـشت تمـام

بستر از خـون پـاک نـم نگرفـت
بـر تـنش هـیچ مـوی خـم نگرفـت

پیکـر خواجـه بـود چـشمه نـور
چـشم بـد بـاد از نکویـان دور

نـور دیـدی، شـود بـه تیـغ دو نـیم؟
خـون شـنیدی، چکـد ز رخـشان هـور؟

تـو و یـزدان بـود چنـین پیکـر
در خـور زخـم دشـنهٔ سـاطور؟

نـه پیمبـر گذاشـت در گیتـی
اهـل بیـت و کـلام ربّ غفـور

پایـهٔ اهـل بیـت، تـادانی
هـست تـوأم بـه ایـزدی منـشور

گـر نـه خفـاش تیـره روزسـتی
روز مانـدی ازو چـرا مـستور

کـی فـروزد ظهـور نـور دلـش
آنکـه دزدد نگـه ز نـور ظهـور

دیـده باشـی کـه نـور در سرسـام
برنتابـد طبیعـت رنجـور

حاسـدان را ازیـن مـشاهده شـد
سـینه‌هـا ریـش و ریـشها ناسـور

ور خـلافِ خلافـت از ره کـین
بـود چـون کـشتن امـام ضـرور

عاقبـت میزبـان مهمـان کـش
شـاه را زهـر داد در انگـور

زائـران را کنـون بـه مـشهدِ طـوس
آسـمان آیـد از پـی پـابوس

قـصهٔ سـینه سـوز و زهـره گـداز
گفتـه آمـد بـه شـیوهٔ ایجـاز

نـاز پـرورهٔ نیـازی هـست
عجـز مـن در گـزارش اعجـاز

مــــن بــــدان ســــوختن نــــساخته ام
کـــه تــوانم شــناخت ســوز از ســاز

ز اســمانم شــکایت اســت عظــیم
بــر زبــانم حکایــت اســت دراز

اینــت اشــوب دل ز خــود پــر کــن
اینــت رنــج تــن از روان پــرداز

مــرد ســید حــسین و بــرد غمــش
از دلــــم تــــاب و از لــــبم آواز

تــا چهــا بــا رســول بــودش روی
تــا چهــا بــا خــدای بــودش راز

خاســت در حــاملان عــرش عظــیم
شــور شــون ز شــهپر پــرواز

پانــه عــرش هــشته انــد ز دســت
تــا گرارنــد برجــازه نمــاز

در جهــان مثــال دارنــدش
میهمــان بــر ســماط نعمــت و نــاز

بهــر احیــای رســم جهــد و جهــاد
خواجــه همپــای مهــدی آیــد بــاز

افــرین بــر روان پــاکش بــاد
مهــر از ذره هــای خــاکش بــاد

دگــر ای دل! بخــون شــناور بــاش
اشــنا روی دیــدهٔ تــر بــاش

کمتــر از شــمع در شــمار نــه ای
پــای برجــا در آب و آذر بــاش

تانیــایی ز لاغــری بنظــر
تــاری از تارهــای بــستر بــاش

گــر گریبــان ز تــست چــاکش کــن
ور رگ جــان ز تــست، نــشتر بــاش

دیــده را گــرد وفــا و پیکــان شــو
ســینه را تیــغ و تیــر و خنجــر بــاش

وا حــسینا! بگــوی و در گفــتن
بــه فغــان آی، و شــور محــشر بــاش

غم میر اجل، غم دین ست
غالب از غصه خاک بر سر باش

گفته باشی که زار و غمزدهام
لختی از خویشتن فزون تر باش

خیز و گرد مزار خواجه بگرد
با سپهر برین برابر باش

بیتی از خود بسینه می خلدم
می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
علم شاه نگون شد، نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند
عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک
آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که زا عدا دم ابی طلبد
آنکه بستن به درش روح امین بایستی

ثریا را به جگر گوشه احمد، چه نزاع
وطن اصلی این قوم ز چین بایستی

ایها القوم! تنزل نبود از خود گوییم
میهمان بیخطر از خنجر کین بایستی

سخن این است که در راه حسین ابن علی
پویه از روی عقیدت بجبین بایستی

چشم بدور، بهنگام تماشای رخش
رونمای سلطنت روی زمین بایستی

داشت ناخواسته در شکر قدومش دان
اگرش ملک و گر تاج و نگین بایستی

ای چون بفرمان خود آرای و خودبینی و نقص
آن نگردند که از صدق و یقینی بایستی

به اسیران ستمدیده پس از قتل حسین
دل نرم و منش مهر گزین بایستی

چه ستیزم بقضا، ورنه بگویم غالب
علم شاه نگون شد، نه چنین بایستی

نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
مانا که زخون ریز بنی فطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شورابه اشکی به رخ اهل حرم زد

چون ست که دستش نزند اهله کز قهر
گل زآتش سوران به سرِ طرف خیم زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
بر کند ازین وادی و در دشت عدم زد

[illegible]
[illegible]

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستی به پلارک زد و دستی به علم زد

زین خون که دود بر رخ شیر توان یافت
کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

تشکمت که بالا بخود از ناز شهادت
کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد

هی، کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا
چون نام حسین بن علی رفت، قلم زد

بس حیف که بر آل نبی عربی رفت
آمد اجل و دست به دامان ستم زد

این روز جهان سوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

نوحه

سرو چمن سروری افتاد زپا، های
شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا، های

بر خاک ره افتاده تنی هست، سرش کو
آن روی فروزنده و آن زلف دوتا، های

عباس دلاور که دران راهروی داشت
شمشیر بیکدست و بیکدست لوا، های

ان قاسم گلگون، کفن عرصه محشر
وان اکبر خونین تن میدان وغا، های

ان اصغر دلخسته پیکان جگر دوز
وان عابد غمدیده بی برگ و نوا، های

ای قوت بازوی جگر گوشه زهرا!
دست تو شمشیر شد از شانه جدا، های

ای شهره بدامادی و شادی که نداری
کافور و کفن، بگذرم از عطر و قبا، های

ای مظهر انوار که بود اهل نظر را
دیدار تو دیدار شه هر دوسر، های

ای گلبن نورسته گلزار سیادت
نایافته در باغ جهان نشونما، های

ای منبع ان هشت که ارایش خلداند
داغم که رسن شد بگلوی تو ردا، های

بالغ نظران روش دین نبی حیف!
قدسی گهران حرم شیر خدا، های

ماتمکده ان خیمهٔ غارت زدگان، حیف!
غارت زده آن قافله آل عبا، های

ان تابش خورشید دران گرم روی، حیف!
وان طعنهٔ کفار، دران شور عزا، های

غالب! نه ملائک نتوان گشت هم آواز
اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا، های

نوحه

ای فلک! شرم از ستم برخاندان مصطفی
داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی

ای سپهر و ماه تاران هیچ میدانی چه رفت
از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی نفتد بخاک
هان، چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است
هین، چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
آنچه با مه کرده ، اعجاز بنان مصطفی

یک سود گر تو بر فرزند دلبندش رود
بچه رفت ز مرتضی بر دشمن مصطفی

[illegible] ز پیچ حسین
یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

[illegible] مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
[illegible] مگر هرگز بسودی در زمان مصطفی

آن حسین است این که سودی مصطفی چشمش به رخ
بوسه چون [illegible] در دهان مصطفی

آن حسین است آن که گفتی مصطفی "روحی فداک"
چون گذشتی [illegible] بر زبان مصطفی

[illegible] را نطق من آورده غالب در سماع
[illegible] نوحه [illegible] مدح خوان مصطفی

نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرایی
سوزد نفس نوحه گر از تلخ نوایی

وقتست که در سینه زنی آل عبا را
سر پنجه حنایی شود و رنگ هوایی

وقتست که جبرئیل ز بی‌مایگی درد
غم را ز دل فاطمه خواهد بگدایی

وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم
بر درگه شان کرده فلک ناصیه سایی

از خیمه آتش زده عریان بدر آیند
چون شعله دخان بر سر شان کرده ردایی

جانها همه فرسوده تشویش اسیری
دلها همه خون گشته اندوه رهایی

ای چرخ! چو آن شد، دگر از بهر چه گردی
ای خاک! چو این شد، دگر آسوده چرایی

خود گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری
برخیز و بخون غلت گر از اهل وفایی

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا
اکبر تو کجا رفتی و عباس کجایی

توقع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت
از خون حسین ابن علی یافت روایی

فریاد! ازان حامل منشور امامت
فریاد! ازان نسخهٔ اسرار خدایی

فریاد! ازان زاری و خونابه فشانی
فریاد! ازان خواری و بی‌برگ و نوایی

فریاد! ز بیچارگی و خسته درونی
فریاد! ز آوارگی و بی سر و پایی

غالب جگری خون کن و از دیده فروبار
گر روی شناسِ غم شاه شهدیی

مثنوی دعای صباح

ای خدا ! ای داورا! کو برگشاد
از درخشیدن زبان بامداد

پاره‌های تار شب را آفرید
پرده های تار ظلمت در کشید

کرد صنع چرخ گردان استوار
در مقادیر تزین آشکار

ای خداوندی! که تاب آفتاب
کرد یکجا با فروغ التهاب

چهره مهر درخشان برفروخت
با همه تابش در آتش رحمت سوخت

در جهان هستیش هم جنس کیست؟
هیچ مخلوقی بدو همجنس نیست؟

ای که ذاتش را به ذاتش رهبری
گشت از هم جنسی عالم بری

برتر از کیفیت آمد گوهرش
کیفیتها نیستی گیرد برش

ای که نزدیکی به خطرات ظنون
دور تر هستی ز دیدار عیون

یعنی از دیده شدن ذاتش بری ست
هر کرانه از جهات پیکری ست

گوهر او از پس و پیش ست پیش
کر هستی را محاطِ علم خویش

هر چه در عالم به هستی رو نمود
پیش از هستی بعلم او کشود

ای که در گهوارهٔ امن و امان
خواب را در چشم من کردی نهان

باز چشم من به بیداری گشاد
سوی احسان و عطای کو بداد

دست او برست دست هر زبان
قدرت او از بدی دادم امان

بر فرس ب ی دُور هسی درود
بر کسی کو سوی تو راهم نمود

در شب تاریک تر شد رهنما
سوی درگاه تو ای گیتی خدا!

از سبب های تو ای رب الامین!
از شرف گیرنده حب الوتین

آن فروزان گوهری نیره نژاد
آنکه بر دوش بلندی پا نهاد

آنکه آمد در نخستین روزگار
پای او بر جای لغزان استوار

نیز بر آتش که از بس طاهرند
پاک دین و برگزیده طاهرند

نیک کرداران و یزدان برگزین
برگزیده گوهران پاک دین

ای خدا! بگشا مصاریع الصباح
ار ری ص مصح علاج

بمسی ی د دار گیتی، دادگر
برگشت ر ما و درهی سحر

از کسه مف دره ر کس
بهر ما سامان رحمت ساز کن

بهترین پیرایهٔ رشد و سداد
در برم پوشان تو ای رب العباد

بر نشان در من ینابیع الخشوع
از روانم کن روان عین الخضوع

پیشگاه عظمتت ی سی سر
کن روان از چشم من آب نیار

دائم از بیم خودت، ای کردگار!
اشکها از گوشه چشمم ببار

سبکی نادانیم تادیب کن
از شکیبایی مرا تهذیب کن

گر نباشد از تو آغاز کرم
ور نه توفیق تو باشد رهبرم

کس نیارد بردن من سوی تو
در گشاده تر رهی در کوی تو

گر مرا حلم تو بسپارد به آز
بر کشد زنجیرهٔ حرصم دراز

کس نیامرزد گناهم، ای خدا
سرنگون افتادن من در هوا

نصرت تو گر مرا ناید معین
گاه جنگِ نفس و شیطان لعین

آن چنین خذلان بحرمانم کشد
در همه رنج تعب جانم کشد

خود ترا می‌بینم ای هستی خدا
کامدم سویت به امید و رجا

دست پیوستم باطراف الحبال
چون گنه افکند دورم از وصال

چون بدوری در شدم از بارگاه
زانکه چیره شد بمن دستِ گناه

زشت مر کوبی که نفس من بران
از هوا و حرص شد دائم روان

واه از تسویل نفسِ ذوفنون
کان بود از آرزوها و ظنون

آه، زان خواهش کزو برخاسته
آرزوها اردش آراسته

هر زمان گامی بهر سویش برد
فرش خواهش ها بهر سو گسترد

بر درازیها کشد طولِ امل
تا به دوری افتد از حسنِ عمل

نیست نادان نفس فرمان ناپذیر
کو بود پیش خداوندش دلیر

جرات و گستخی و عصیان کند
سرکشی از خدعت یزدان کند

ای خداوندا! من از دست رجا
کوفتم دروازه رحم ترا

سوی تو بگریختم با اضطرار
از وفور خواهش ناستوار

در رسن های تو ای گیتی خدا
باز پیوستم سر انگشت ولا

درگذار از من تو ای رب الوری
هرچه کردم از گناه و از خطا

لغزشی کز من بیاید اشکار
درگزار از من تو ای پروردگار

عفو کن ، افتادن من در بلا
باز و از هرچه زاید زان عنا

زین که هستی سرور و معبود من
غایت هر خواهش و مقصود من

در رسن هر کجا گردیدم
نیز در هنگام آرامیدنم

خود چسان میرانی ای پروردگار
بی‌نوایی، کمدت با اضطرار

معنی ان مسکین که اوردست رو
با همه صد ناشکیبی سوی تو

از گناه خود گریزان امده
در خطای خود پشیمان آمده

ره پژوهی را که خواهد راه تو
قصد او باشد همه درگاه تو

سوی درگاه‌تو باشد تیزگام
میکنی دورش چرا از راه کام

تشنه را باز می داری چرا؟
انکه سوی حوض تو شد ره گرا

اب جویان آمده بر چشمه سار
تا لبِ خود تر کند زان آبشار

زینهار! این حوض تو از پر ملال
پر بود هنگامِ قحط و خشک سال

باب تو مفتوح باشد جاودان
بر رخِ خواننده و ناخواندگان

طالبان و هم طفیل اشکار
بر درِ بگشاده ات یابند بار

هر که میخوانیش می‌اید بزود
وانکه ناخوانیش نیز آید فرود

این درت بر روی کس بربسته نیست
خوانده و ناخوانده بود اینجا یکیست

از کمال جود تست این فتح باب
تا همه گردند از تو بهره یاب

بخشش خود را تو زنجیر دراز
بر کشیدی ای خدای بی نیاز!

خود نمی‌بندی درت بر روی، بس
جز به رحمت می نبینی سوی کس

لطف تو عامست هرگز نیست خاص
دور تر رفته ازین در اختصاص

هر چه ریزندش همه گیرد بسر
سر نتابد از قضا و از قدر

هرچه پیش ایدش گیرنده شود
هرچه بدهندش پذیرنده شود

گر همه تلخی پذیرندش بکام
در کشد یکسر چنان کز شهد جام

خواهش خود را نماید بی‌نشان
خواهش تو پیش گیرد جودان

از گناهم بود بس بار گران
رافت و رحم تو کردش بی‌نشان

بی‌نشانش کردم از الطاف تو
ساختم معدومش از اعطاف تو

وین هوای نفس من گمراه کن
از طریق راستی بی راه کن

سوی لطف و رافتت بسپردمش
سوی غفاری و عفوت بردمش

ای خدا! بر من بیار این بامداد
با فروغ راستکاری و شاد

وین سحر را کن تو ای پروردگار
از برای دین و دنیا پاسدار

کن تو این شام مرا برمن سپهر
از مکائدهای اعدا پر شرر

ده نجاتم از هوای نفس بد
زانکه هستی قادری بر نیک و بد

هرچه خواهی می‌کنی تو هر زمان
ی توانا تره خدای مهربان!

هر کرا خواهی تو ملکی میدهی
تاج شاهی بر سرش هم می‌نهی

می‌ستانی باز ملک و مال را
انچه خواهی میکنی اموال را

هر کرا خوهی تو عزت میدهی
هر کرا خواهی تو ذلت میدهی

ای خدا! از دست خیر خود تویی
قادری بر جمله اشیا بس تویی

روز را در شب تو پنهان میکنی
هم تویی شب را به روزی آوری

زنده از مرده هویدا میکنی
مرده را از زنده پیدا میکنی

هر کرا خواهی تو روزی میدهی
بیش از اندازه مقدارش دهی

هرچه خواهد عفو تو خود آن کند
چارهٔ آن جرم وان عصیان کند

بر زداید هرچه کردم از گناه
بر کرانم آرد از کارتباه

لطف تو نگذار دم در بند از
تا تمام بسته سد سار

جز تو معبودی نشد هستی گرا
بهر تو آریم تسبیح و ثنا

مر ترا دایم ستایش گستریم
در ستایش ها نیایش آوریم

کیست ان، کو داندت حکم و توان
پس نیابد بیم تو او را بجان

کیست ان، کو انچه هستی داندت
پس ز تو ناترسد و ناخواندت

از توان تست تالیف الفرق
باشد از رحم تو یفلق الفلق

فرقه‌های مختلف یکجا کنی
صبح را از تارِ شب پیدا کنی

تار شب را ساختی رخشنده رخت
آب را کردی روان از سنگِ سخت

اب را کردی دوگونه اشکار
یک بو دشور و دگر شیرین گوار

از فشارنده که ان باشد سحاب
خود فرود آوردهٔ ریزنده آب

ساختی خورشید و مه را اشکار
در جهان مثلِ چراغ نوربار

بی لزان کز احتمالِ رنج و درد
ماندگی آید ترا از کارکرد

ای یگانه باهمه عز و بقا!
بندگان را پست کردی از فنا

ای خدای پاک و ای رب ودود!
از فرازین بر فرود آورد درود

بر محمد مصطفی و ال او
آن گزیده گوهران پاک خو

بشنو اوازم، پذیرا کن دعا
دشمنانم را گزین بهرِ فنا

از کـرم امیـد مـن کـن اسـتوار
ای کـه خوانندت پـی کـشفِ ضرار

ای بـه عـسر و یـسر مـأمول همـه
وی ز تـو انجـاح مـسئول همـه

حاجـتِ خـود پـیش تـو آورده‌ام
تـا گزیـدی بـر تـو عرضـه کـرده‌ام

پـس بـه ناکـامی نگـردانم ز جـود
از گزیـده بخـشش خـود ای ودود!

ای دهـشور! ای دهـشور! مهربـان
مهربـان تـر از همـه رحمـت کـنان

ترجمه دعای امام زین العابدین

یـا الهـی قلب مـن محجـوب و تنـگ
نفـس مـن معیـوب و عقـل مـن سبـک

حـرص مـن بودسـت بـر مـن چیـره دسـت
کثـرتِ عـصیان و طاعـت انـدک سـت

معتـرف امـد زبـانم در ذنـوب
چیـست تـدبیر مـن عـلام الغیـوب

ای گنـه امـرز و سـتارالعیوب
عفـو کـن از مـن بخـشایم ذنـوب

ای بـه هنگـام عقوبـت سـخت گیـر
وی بـه حلـم و مغفـرت پـوزش پـذیر

حاجـت مـن بهـرِ قـران کـن رو
وز برایـی حـضرتِ خیرالـوری

ای خـدا از اسـمان اور فـرود
بـر نبـی و الِ اطهـارش درود

مفردات (معمیات)

بـر بـند خویـشش بـدوزد چـشم　　　بـنده خوبـند رسـمن از بـه خـند

(اثار غالب)

دو نیمـه گـشت کـلاه ز مهوشـت بمش　　　سرش بجای خود و بـر گوشـه بـدامش

(مجله علیگره)

نیم شب یخ بسته دیدم به گذرگاه کمال | بر سرِ ابی که بودش درمیانِ کل مقام

* * *

بازم‌ان‌فتنه‌که‌در دشت به غمخواریِ قیس | لیلی از ناقه فرود اید و محمل برود

(باغ دو در ـ سبد چمن)

اینک هزار و هشتصد و شصت و چارمین | هنگامـــهٔ ورود خداونـــدگار بـــین

(باغ دو در ـ سبد چمن)

نـــوابِ نامـــدار بـــه دهلـــی در امـــده | فـصلِ بهـار بـین کـه در اکتـوبر امـده

(باغ دو در ـ سبد چمن)

مرحبـــا ویـــسرای کـــشورِ هنـــد | شـــان و شـــوکت فـــزای کـــشورِ هنـــد

(باغ دو در ـ سبد چمن)

شـاهی و درویـشی انجـا بـا هـم سـت | پادشـــاه عهـــدِ قطـــبِ عـــالم اســـت

(سبد چمن)

هم در قیام زنده نـیم کـز بـرای خـویش | ان وقت لاء نافیـه‌ام از دو پـای خـویش

(سبد چمن)

روز روزه اســـــت و روز ناپیداســـــت | غلظـــتِ ابـــر و شـــدت سرماســـت

(سبد چمن)

بیا که‌داده به‌دهلی نشان و شوکت و شان | وزیـر اعظـم شـاهِ فرنـگ و هندوسـتان

(سبد چمن)

زهـی لـرد لارنـس کـز حکـمِ شـاه | کنـــد تاجـــداریِ بـــه زریـــن کـــلاه

(سبد چمن)

ملکه انکـه بـرین چـرخ سـریرش باشـد | لـرد لارنـس گرانمایـه وزیـرش باشـد

(سبد چمن)

زهـی ز شـمله بـه دهلـی ورودِ فـرخ او | چـو افتـاب سراسـر فـروغ و فـر رخِ او

(سبد چمن)

مرحبـــا لـــشکرِ نـــواب گـــورنر ژنـــرل | که شده دهلی از ان‌کوکبه کوکب به مثل

(سبد چمن + باغ دو در)

در تنِ مردم این شهر روان باز آمد — می‌شناسم که مگر شاهِ جهان باز آمد

عیان بود ز گورنر کرامتِ ملکه — زبان خلق و دعای سلامتِ ملکه

دو روز دیر کن ای مرگ خالصا لله — مگر بمن رسد ان وایهٔ که در کارست

بوکه به هنجار تو زخمه ز تار آوری — کن فیکون دگر بر سرِ کار آوری

بُرم چون نام بانو برج موهن — چکد خونِ دل ریش از لب من

این نسخه که هست رشک ارتنگ — سرچنگ بود برای خرچنگ

(مجله علیگره + آثار غالب)

لاجرم می سرد که نکته ورن — نامِ بسمل نهند هیرامن

(مجله علیگره + آثار غالب)

ماده تاریخ

غالب چو ز ناسازی فرجامِ نصیب — هم بیم عدو دارد هم ذوقِ حبیب

تاریخ ولادت من از عالم قدس — هم«شورش شوق»آمدوهم لفظِ«غریب»

(۱۲۱۲هـ)

چون معتمرالدوله بدان سیرت خوب — مستسقی مرد و شد مبرا ز ذنوب

محبوب علی خان به جان اسمش بود — تاریخ وفات شد «دریغا محبوب»

(۱۲۷۳هـ)

نواب که شد ز شوکت اقبالش — بخشیدن باج غله از اقبالش

فارغ شد هر کسی درو داد فراغ — «هم فارغ» و «هم فراغ» باشد سالش

(۱۲۸۱هـ)

در قاطع برهان نگر واقبالش — کز غیب رسد ملک به استقبالش

بر خاتمه نقش خاتم غالب بین — زین‌روست که‌گشت«مهر غالب» سالش

(۱۲۷۸هـ)

رباعيات

(۱)

غالـــــب آزادهٔ موحدکیـــــشم | در پـاکیِ خویـشتن گـواهِ خویـشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد | از بـاز پـسین نکتـه گـذاران پیـشم

(۲)

ای داده به باد عمر در لهو و فسوس | زنهـار مـشو ز رحمـتِ حق مـایوس
هشدار کـز آتشِ جهـنم حـق را | تهذیبِ غرض بود نـه تعذیبِ نفوس

(۳)

غالـب بـه گهـر ز دودهٔ زاد شـمم | زان رو بـه صـفائی دمِ تیغـست دمـم
چون رفت سپهبدی ز دمِ چنگ بـه شعر | شـد تیـر شکـستهای نیاکـانِ قلمـم

(٤)

شرطست که بهـرِ ضبطِ اداب و رسوم | خیـزد بعـد از نبـی امـامِ معـصوم
ز اجماع چه گوئی به علـی بـاز گرای | مه جـایِ نـشینِ مهـر باشـد نـه نجوم

(٥)

راهیـست ز عبـد تـا حـضور الله | خـواهی تـو دراز گیـر و خـواهی کوتـاه
این کـوثر و طـوبی کـه نـشانهـا دارد | سرچـشمه و سـایه ایـست در نیمـهٔ راه

(٦)

شرطـست بـه دهـر در مظفـر گـشتن | اسـبابِ دلاوری میـسر گـشتن
جـامی ز شـرابِ ارغـوانی بایـد | ان را کـه بـود هـوای خـاور گـشتن

(۷)

سـائل ز گـدا بجـز نـدامت نبـرد | مـرگ از عاشـق بجـز نـدامت نبـرد
از سینهٔ مـن کـه قلـزمِ خـونِ دلـست | جز تیرِ تو کس جان بـه سـلامت نبـرد

(۸)

هـر چنـد کـه زشـت و ناسزائیم همـه | در عهـدهٔ رحمـتِ خـدائیم همـه
ور جلـوه دهـد چنـان کـه مـائیم همـه | شایـستهٔ نفـت و بوریـائیم همـه

(۹)

ان مـرد کـه زن گرفـت دانـا نبـود | از غـصه فـراغتش همانـا نبـود
دارد بـه جهـان خانـه و زن نیـست درو | نـازم بـه خـدا چـرا توانـا نبـود

(۱۰)

ان را کـه عطیـهٔ ازل در نظرسـت | هـر چنـد بـلا بـیش طـرب بیشترست

فرقست میان من و صنعان در کفر | بخشش دگر و مزدِ عبادت دگرست

(۱۱)

آن خسته که در بطر بحز یارش نیست | با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهینِ آثارش نیست | هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

(۱۲)

با دستِ غم آن باده که حاصل ببرد | آبِ رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خمی ز صهبا به پسر | کش اندهِ مرگِ پدر از دل ببرد

(۱۳)

گیرم که ز دهر رسمِ غم برخیزد | غم‌های گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهند دادِ ناکامی ما | هر چند که فرجامِ ستم برخیزد

(۱٤)

جاییست مرا ز غم شماری در وی | اندیشه فشانده خارزاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من | با بندِ نفس ریزه چو خاری در وی

(۱۵)

بر دل از دیده فتح بابست این خواب | بارانِ امید را سحابست این خواب
ربهار گمان‌مبر که خوابست این خواب | تعبیرِ ولای بوترابست این خواب

(۱٦)

بینائیِ چشم مهر و مهست این خواب | پیرایهٔ پیکر نگهست این خواب
بر صحتِ ذات شه گواهست این خواب | بیداریِ بخت پادشاهست این خواب

(۱۷)

این خواب که روشناس روزش گویند | چون صبح مرادِ دلفروزش گویند
زانرو که به روز دیده خسرو چه عجب | گر خسرو ملک نیمروزش گویند

(۱۸)

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست | در روز نصیبِ شاه روشن گهرست
پیداست که دیدنِ چنین خواب | تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

(۱۹)

خوابی که بود نشانِ بخت فیروز | دیدست به روز شاهِ گیتی افروز
فیضِ دم صبح تا چه بالیدن داشت | کز صبح به شه رسید در نیمهٔ روز

(۲۰)

شاها هر چند وابه جوی آمده‌ام | دانی که چه مایه نغز گوی آمده‌ام

رنگم کـه بهـار را بـه روی امـده‌ام — ابـم کـه محیط را بـه جـوی امـده‌ام

(۲۱)

زانجـا کـه دلـم بـه وهـم در بنـد نبـود — بـا هـیچ علاقـه سـخت پیونـد نبـود

مقـصود مـن از کعبـه و اهنـگِ سـفر — جـز تـرک دیـار و زن و فرزنـد نبـود

(۲۲)

در سـینه ز غـمِ زخـم سـتانی دارم — چـشم و دل خونابـه فـشانی دارم

دانی که مرا چون تـو نمی‌باید هـیچ — ای فارغ از ان کـه جسم و جـانی دارم

(۲۳)

ای ان کـه بـه راهِ کعبـه روشـی داری — نـارم کـه گزیـده ارزوشـی داری

زیـن گونـه کـه تنـد میخرامـی دانـم — در خانـه زنِ سـتیزه خـوی داری

(۲٤)

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هـر سـال — اید به کفم ز خواجه تا شانِ بـه سـوال

ماناست بدان کـه هـر چـه افـشاند ابـر — از شـاخ رسـد بـه سـبزهٔ پـایِ نهـال

(۲۵)

خواهم که دگر سـخن به پیغاره کـنم — تـا جـانِ سـتم رسـیده را چـاره کـنم

رسمست جواب نامه چون نیـست جـواب — باید که تو پس دهـی و مـن پـاره کـنم

(۲٦)

ای جـامِ شـراب شـادکامی زده‌ای — در جـورِ دم از بلنـد نـامی زده‌ای

یـاد ار ز مـن چـو بینـی انـدر راهـی — تنهـا رو خـسته کرامـی زده‌ای

(۲۷)

امـروز شـراره بـه داغ مـن زده‌انـد — نـشتر بـرگِ صـبر و فـراغم زده‌انـد

از کثرت شور عطسه مغـزم ریش‌سـت — تـا عطـر چـه فتنـه بـر دمـاغم زده‌انـد

(۲۸)

زین موی که برمیان تست ای بـدکیش — باشد کمرت خجل ز بی برگـیِ خـویش

امیـزش مـوی بـا میـانی کـه تراسـت — همـسایگی توانگرسـت و درویـش

(۲۹)

ای انکه تـرا سعی بـه درمـان منـست — منعم مکن از بـاده کـه نقـصانِ منـست

حیف ست که بعـدِ مـن بـه میـراث رود — این‌یک‌دو سه‌خم که‌درشبستانِ منـست

(۳۰)

شاهیم زبانه افسر داغ اورنگ | داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دو روم ز ارهٔ پشت نهنگ | بر کوه زنیم سکه از داغ پلنگ

(۳۱)

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط | از عربده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب | ما جام و سبو شکستگان را چه نشاط

(۳۲)

در خورد تبر بود درختی که مراست | خائیدهٔ آتشست رختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی می‌کشدم | ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

(۳۳)

دی دوست به بزم باده‌ام خواند به ناز | وانگه ورق مهر بگرداند به ناز
چشم من و عارضی که افروخت به می | دست من و دامنی که افشاند به ناز

(۳۴)

یا رب سودی به روزگاران ما ر | وجه گل و مل به نوبهاران ما را
صرف نمک و جو چه قدر خواهد شد | گنجینهٔ این صومعه داران ما را

(۳۵)

آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر | ریزد همه دُرّ و دُرد و تلخابهٔ زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا | ناهید به غمزه کشت و مریخ به قهر

(۳۶)

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ | نی نخل بجای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالم ز سیل | چون زیست وبالست چه ترسیم ز مرگ

(۳۷)

یا رب به جهانیان دل خرم ده | در دعوی جنت آشتی با هم ده
شداد پسر نداشت باغش از تست | آن مسکن آدم به بنی آدم ده

(۳۸)

رنجورم و می به دهر درمان بودم | نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که توبه می نوشی کن | تا باده به میراث فراوان بودم

(۳۹)

روی تو به آفتاب تابان ماند | خوی تو به سیل در بیابان ماند

زین گونه که تار و مار باشد گوئی
زلفِ تو به ما خانه خرابان ماند

(۴۰)

انی تو که شخصِ مردمی را چشمی
سبحان الله چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که به دلبری سراپا چشمی

(۴۱)

این نامه که راحت دل ریش اورد
سرمایهٔ ابروی درویش اورد
در هر بُنِ دمید جانی یعنی
سامان نثار خویش با خویش اورد

(۴۲)

خوشتر بود ابِ سوهن از قند و نبات
با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند
گوئی ظلمات و سوهنست اب حیات

(۴۳)

بسمل که سخن طراز مهر ائینست
ارزش ده ان و مایه بخش اینست
او پادشهست گر سخن اقلیم ست
او پیشروست گر محبت دینست

(۴۴)

گر پرورشِ مهر نه زان دل بودی
در دهر شیوعِ مهر مشکل بودی
ور صدق ز حملهٔ رسائل بودی
بسم‌الله ان رساله بسمل بودی

(۴۵)

هر چشمه به بحر هم‌عنانست اینجا
هر خار بُنی ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بومِ بنگاله مپرس
نی خامه و هیمه خیزرانست اینجا

(۴۶)

غالب هر پرده‌ای نوایی دارد
هر گوشه‌ای از دهر فضایی دارد
برچید پیوست از دماغم یکسر
بنگاله شگرف اب و هوایی دارد

(۴۷)

غالب چو ز دامگه به در جستم من
اخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن به زبان جادهٔ راه وطن

(۴۸)

صبح‌ست و همای فیض و گیتی دامی
صبح‌ست و هوای شوق و گردون‌بامی
برخیز و به روزگارِ همرنگ برای
با بادهٔ نابی و بلورین جامی

(۴۹)

غالب روش مردم آزاد جداست | رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مر او را ارم میدانیم | وان باغچهٔ ضبطی شداد جداست

(۵۰)

ای آنکه گرفتهام به کوی تو پناه | رانی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو به قفا | چون ننگرم از کمبه نهم روی به راه

(۵۱)

مصور غمش ز نکته چینان چه بود | در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگه بینان دارست | دریاب که انجام دوبینان چه بود

(۵۲)

هر کس ز حقیقت خبری داشته است | بر خاک رهِ عجز سری داشته است
زاهد زخدا ارم به دعوی طلبد | شداد همانا پسری داشته است

(۵۳)

در عهد تو و مست در هفت اقلیم | برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت | از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

(۵۴)

کشتی از موج سوی ساحل برود | رهرو از جاده تا به منزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است | آید به زبان هر آنچه از دل برود

(۵۵)

در عشق بود عرض تمنا مشکل | کاینجاست نفس غرقه به خونابهٔ دل
در بادیه فتاده راهم که دروست | پاها ز گداز زهره خاک به گل

(۵۶)

گر دل به شرر زدوده باشم خود را | ور بروم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را | با خوی تو آزموده باشم خود را

(۵۷)

آن کز اثر نشانش آرند | گر خود به هوای استخوانش آرند
گر بردگی قلمرو بال هماست | چون سایه به خاک مو کشانش آرند

(۵۸)

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش | آن روز که وقت بازپرس آید پیش

بگذار مرا که من خیالی دارم — یا حسرتِ عیش‌های ناکردهٔ خویش

(۵۹)

غالب غمِ روزگار ناکامم کشت — از تنگیِ دل به حلقهٔ دامم کشت
هم غیرتِ سر بزرگی خاصم سوخت — هم رشکِ نشاط مندیِ عامم کشت

(۶۰)

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست — از نشئه هوش هیچت اندر سر نیست
می‌خواهیِ و مفت و نغز وانگه بسیار — این باده فروش ساقیِ کوثر نیست

(۶۱)

گردیدنِ زاهدان به جنت گستاخ — وین دست درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه — ماند به بهایم و علفزارِ فراخ

(۶۲)

ان را که بود درستی در فرجام — هم محرم خاص اید و هم مرجع عام
اسان نبود کشاکش پاس قبول — زنهار نگردی به نکوئی بدنام

(۶۳)

زین درنگ که در گلشنِ احباب دمید — پژمرد گل و لالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان — گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

(۶۴)

چون دُرد ته پیاله باقیست هنوز — شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیشِ توکل غمِ فردا کفرست — یک روزه می دو ساله باقیست هنوز

(۶۵)

در عالم بی زری که تلخست حیات — طاعت نتوان کرد به امیدِ نجات
ای کاش ز حق اشارتِ صوم و صلوات — بودی به وجودِ مال چون حج و زکات

(۶۶)

غالب غم روزگار و بارش نکشد — وز حور بهشت انتظارش نکشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند — دارد دل و دل به هیچ کارش نکشد

(۶۷)

هر چند زمانه مجمع جهال‌ست — در جهل نه حالِ شان به یک منوالست
کودن همه لیک از یکی تا دگری — فرقِ خر عیسی و خر دجال‌ست

(٦٨)

کس را نبود رخی بدینسان که تراست — پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست

گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم — اه از غم چشم بد خویان که تراست

(٦٩)

تا می‌کش و جوهر دو سخنور داریم — شانِ دگر و شوکتِ دیگر داریم

در میکده پیریم که می‌کش از مست — در معرکه تیغیم که جوهر داریم

(٧٠)

دستم به کلیدِ مخزنی میبایست — ور بود تهی به دامنی میبایست

یا هیچ گهم به کس نیفتادی کار — یا خود به زمانه چون منی میبایست

(٧١)

هستم ز می امید سرمست و بس است — دارم سرِ این‌کلاوه در دست و بس است

گر ارزشِ لطف و کرمی نیست مباش — استحقاقِ ترحمی هست و بس است

(٧٢)

گر گرد ز گنج گهری برخیزد — مپسند که دود از جگری برخیزد

منت نتوان نهاد بر گدیه گران — بنشین که به خدمت دگری برخیزد

(٧٣)

زان دوست که جانِ قالب مهر و وفاست — گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست

زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم — فی‌الجمله نورد نامه دشوار گشاست

(٧٤)

ای دوست به سوی این فرو مانده بیا — از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا

گفتی که مرا مخوان که من مرگِ توام — بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

(٧٥)

ای انکه هما اسیرِ دامت باشد — صافِ میِ خسروی به جامت باشد

تسبیح بهر اسم الهی که بود — اغاز ز ابتدای نامت باشد

(٧٦)

شام امد و رفت سر به پابوسِ خیال — بر تخت شهی نشست کابوسِ خیال

از گردش گونه گونه اشکالِ نجوم — گردید دماغ دهر فانوسِ خیال

(٧٧)

تا کی رمدم شفق تراشد از چشم — هر دم مژه خون بر وی پاشد از چشم

قطع نظر از چشم دلی نیزم هست بیند که خسته‌تر نباشد از چشم

(۷۸)

بر قول تو اعتماد نتوان کردن خود را به گزاف شاد نتوان کردن

از کثرتِ وعده‌های پی در پی تو یک وعده درست یاد نتوان کردن

(۷۹)

گر در طلب دوست بود پای تو سست غمگین مشو

ور خود باشی به جستجو تو چک و چست مغرور مشو

اخلاص به نسبت ست و نسبت ازلیست چون شبنم و مهر

گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست مخمود مشو

(۸۰)

شب چیست سویدای دل اهل کمال سرمایه ده حسن به زلف و خط و خال

معراج نبی به شب از آن بود که نیست وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

(۸۱)

هر چند شبی که میهمانش کردم بر خویش به لابه مهربانش کردم

آه از دل هیچکس میاسای که من در وصل ز خویش بدگمانش کردم

(۸۲)

در کلبهٔ من اگر غباری بینی پیچیده بخویش همچو ماری بینی

تنگست چنانکه دانم از صحن سرای از جرم فلک ستاره واری بینی

(۸۳)

هر چند توان بی سر و سامان بودن بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن

بالله که ز دشنه بر جگر سخت ترست از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

(۸٤)

بازی خور روزگار بودم همه عمر از بخت امیدوار بودم همه عمر

بی‌مایه به فکر سود ماندم همه جا بی‌وعده در انتظار بودم همه عمر

(۸۵)

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند پیداست که از بهر چه آهنگ زند

در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

(۸٦)

یا رب نفس شراره بیزم بخشند یا رب مژه‌های دجله ریزم بخشند

بی سوز غمِ عشق مبادا زنهار
جانی که به روز رستخیزم بخشند

(۸۷)

قانع نیم از بهشت بیرم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرفِ رونمای تو شود
جانی که به روزِ رستخیزم بخشند

(۸۸)

او راست اگر هزار چیزم بخشند
او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم به صد گونه نشاط
جانی که به روز رستخیزم بخشند

(۸۹)

شرطست که روی دل خراشم همه عمر
خونابه به رخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگِ مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

(۹۰)

نی کشتهٔ زخمِ ناوک و شمشیرم
نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می‌گزم و خون به زبان می‌لیسم
خون می‌خورم و ز زندگانی سیرم

(۹۱)

تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم به فلک رسد و از مه گذشت
[illegible]
زین راه که زین راهِ شهنشاه گذشت

(۹۲)

وقتست که آسمان موجه نازد
سپهر آینه پیشِ رخ نهد مه نازد
زین خود شرف دگر بود نیست عجب
گر مهر به پابوس شهنشه نازد

(۹۳)

باید که دلت ز غصه درهم نشود
از رفتن زر دستخوش غم نشود
زین سیم و زرست خواجه این سیم و
غم نیست که هر چند خوری کم نشود

(۹۴)

ای کرده به آرایشِ گفتار بسیج
در زلفِ سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش می‌دانی
ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

(۹۵)

داری چه هراس جان ستانی از مرگ
می‌جوی حیاتِ جاودانی از مرگ
از سوزِ حرارت عزیزی داغم
ناساز ترست زندگانی از مرگ

(۹۶)

دانیم که آیینِ شکایت نه نکوست ما را سخن از مرگِ خود و صورتِ اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

(۹۷)

دارم دلِ شاد و دیدهٔ بینایی ور کرّیِ گوشم نبود پروایی
خوب است که نشنوم ز هر خودرایی بانگِ «انا ربکم الاعلایی»

(۹۸)

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم پیدا ز کلاه تو شکوهِ دیهیم
بادا به تو فرخنده ز یزدانِ کریم پروانگیِ جدید اقطاعِ قدیم

(۹۹)

باید که جهانی دگر ایجاد شود تا کلبهٔ ویرانِ من آباد شود
در عالمِ انبساط از من خوشتر مطرب که به سوزِ دگران شاد شود

(۱۰۰)

تا چند به هنگامه سلامت باشی تا چند ستمکشِ اقامت باشی
گفتی که نباشد شبِ غم را سحری حیف است که منکرِ قیامت باشی

(۱۰۱)

ای تیره زمین که بوده‌ای بسترِ من هر خاک که بنشست همه بر سرِ من
زر بهرِ کسان و بهرِ من دانه و دم ای مادرِ دیگران و مادندرِ من

(۱۰۲)

آن را که ز دستِ بی‌زری پامال است رسوایی نیز لازمِ احوال است
ما خشک‌لبیم و خرقه آلوده به می ساقی مگرش پیاله از غربال است

(۱۰۳)

اوراق زمانه درنوشتیم و گذشت در فنِ سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری عالم زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

(۱۰۴)

عمری است که در خمِ خمارم ساقی تا تابِ تفِ تشنگی ندارم ساقی
بگشا سرِ مشک و در گلویم سر ده سائل به کفم قدح ندارم ساقی

(۱۰۵)

بخشید به ثاقبِ سخنور یزدان فرخ پسری به شکلِ ماهِ تابان

هم سو، نگه سر رخشش سبب ‌ ‌ ‌ هم روشنی چشم شهباندش خس

(۱۰۶)

مرور که روز سه و سو ور سود ‌ ‌ ‌ روزی فرخنده و دل افروز بود

هر حش و شدمی که درس روز سود ‌ ‌ ‌ هر روز سرا ز بحت فیروز سود

(۱۰۷)

سرمه سه سدند سن چمن نرگشش ‌ ‌ ‌ زمرست بهمه اندرین نرگشش

سرمه بارش سبب و سرمه حسن ‌ ‌ ‌ برگشتن مژگان سود این برگشتن

(۱۰۸)

خوسدیم سخن‌های محبت سسر ‌ ‌ ‌ رسدیم سخن‌های محبت سسر

رفسیم حسر ، عسم و در حسانم ‌ ‌ ‌ مسدیم سخن‌های محبت سسر

(۱۰۹)

ی روی سو همچسو مهر گیتی فروز ‌ ‌ ‌ وی بحت سو در جهان سیابی فیروز

حق کسد به روزسمهٔ عمر سو شب ‌ ‌ ‌ برسمع بوقیع هر روز سوروز

(۱۱۰)

ی ں که به دهر به بو شده ح سب ‌ ‌ ‌ بوسه بر به حصرت شه رخ سب

رد به بو شه که بسد سر شطرنج ‌ ‌ ‌ صد خفر فوی چو ب شه رخ اسب

(۱۱۱)

حسی که سرد شوخ چشمی ورود ‌ ‌ ‌ فسر فسر گسرر اررن اررد

خورشید ر اندیشهٔ حور گردش ‌ ‌ ‌ بر چرخ سبی که چه سان می‌سرود

(۱۱۲)

در کسد شهر روان سر صد ‌ ‌ ‌ فرمفرمای شه سشن سر امد

رس‌شادی و خوشدی که رو داد به شهر ‌ ‌ ‌ گوبی که مگر شه جهان سر امد

(۱۱۳)

از دهر دیم و به سه هر در می‌جست ‌ ‌ ‌ ر دهٔ بب یک دو ساغر می‌جست

فرسه مهش دس بخشد سه عس ‌ ‌ ‌ ابی که برای خود سکندر می‌جست

(۱۱۴)

رسس که همسشه در روسی مانیم ‌ ‌ ‌ سرچشمهٔ رر اسمانی مانیم

بحسی ز دستر سود نامهٔ مس ‌ ‌ ‌ سایس ششم به کاردانی مانیم

(۱۱۵)

گویند جهانیان دو روینـد مگـوی — گر بد منکوه ور نگویند مگوی

هر چند که بد زیستم و بد مُردم — نیکان پس مرده بد نگویند مگوی

(۱۱۶)

هر روز تنم ز سایه لرزان گردد — هر شب دلم از داغ چراغان گردد

خواهم که زلطف منت کمری صاحبت — کار من اشفته به سامان گردد

(۱۱۷)

ای پایه بلند سار والا جاهی — از بهر تو باد هر چه از حق خواهی

مه کوکبه مکلود که در صورت تست — چون مهر عیان معنی روح اللهی

(۱۱۸)

نام اب و جد و عم نگیرند این قوم — فیض از دم مادران پذیرند این قوم

از مادر و از مادر مادر گویند — در امیر ابن امیر ابن امیرند این قوم

(۱۱۹)

یا رب تو کجائی که به ما زر ندهی — بی‌درد خدائی که به ما زر ندهی

نی نی تو به غائی و نی بیرحمی — بی‌مایه چو مائی که به ما زر ندهی

(۱۲۰)

ان کیست که جسم ملک را جان باشد — ان کیست که همسر سلیمان باشد

ان کیست که انجمش به فرمان باشد — کس نیست مگر کلب علیخان باشد

(۱۲۱)

در دیدهٔ ان که محو رنج و یاس است — خاک است اگر لعل و گر الماس است

ان دل که ز دهر بود ازاد کنون — در بند محبت تراپن داس است

(۱۲۲)

هر چند خرد ز تاب می پست شود — وز ضعف خرد وهم قوی دست شود

هر کس که خرد دارد ازین جوهر تاب — ان‌مایه چرا خورد که بد دست شود

(۱۲۳)

سر تا سر دهر عشرتستان تو باد — صد رنگ گل طرب به دامان تو باد

عید است و بهار خرمی‌ها دارد — جان‌من و صد چون من به قربان تو باد

(۱۲۴)

سبحان الله شان اعلی حضرت — یا شاه فلک اسمان اعلی حضرت

خواهم که سر از عتبه از روی نیاز ... در زمرهٔ بندگان اعلی حضرت

(۱۲۵)

یک روز به ترک باده گویی غالب ... رخ روز دگر به باده شویی غالب

زین توبه بی‌مه چه جویی غالب ... نوبهٔ تب توبه است گویی غالب

(۱۲۶)

گر ذوق سخن به دهر آئین بودی ... دیوان مرا شهرت پروین بودی

غالب اگر این فن سخن دین بودی ... آن دین را ایزدی کتاب این بودی

(۱۲۷)

ای کرده به مهر روشنی تعلیم ... پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم

بادا به تو فرخنده ز یزدان کریم ... پروانگی حدیث اقطاع قدیم

قطعات

(۱)

غالب، از خاک پاک تورانیم — لاجرم، در نسب فره‌مندیم

ترک زادیم و در نژاد همی — به سترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعت، اتراک — در تمامی، ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست — مرزبان‌زادهٔ سمرقندیم

ور ز معنی سخن گزارده‌ای — خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کمینه شاگردیم — عقل کل را بهینه فرزندیم

هم به تابش به برق هم‌نفسیم — هم به بخشش، به ابر مانندیم

به تلاشی که هست، فروریم — به معاشی که نیست، خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم — همه بر روزگار می‌خندیم

(۲)

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم — دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که می‌بود، اینک به من سپار — زان پس رسد بهشت که میراث آدم است

(۳)

آنم که درین بزم صریر قلم من — در رقص درآورده سپهر نهمین را

رضوان کند از ریزهٔ کلکم، به تبرک — پیوندگری تحفهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم — بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را

بر محضر استادی من بس که زند مهر — بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با این همه آرایش گفتار که گفتم — از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست — تسکین به چه بخشم دل هنگامه گزین را

ور بانگ زنی کان همه دادند به حافظ — گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را

(٤)

منکران شعر من، هان تا نگویی حاسداند
کاین قیاس از بهرشان سامان یاری بوده است

رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست
کاش باشد رشک کان را هم جواری بوده است

ور بگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست

گـویم آری یـن حقیقـت را مجـازی بـوده اسـت

خویش را چون من، مرا چـون خـویش مـی‌دانسته‌انـد
چون، همی بینند کـاین را سوز و سازی بوده است

لاجـرم، بـر فکـر خـود هـم اعتمـادی کـرده‌انـد
ویـن نمـی‌داننـد کـاخر امتیـازی بـوده اسـت

بـاغ و زنـدان را غـایی و اعتنـایی داده‌انـد
کـود و هـمون ر ـشیبی و فـرازی بـوده اسـت

یحیـا نبـوم معـاذ الله! کـه گـویم در جهـان
تـره و سـروی و گنجـشکی و بـازی بـوده اسـت

در تمیـز از پایـهٔ احجـاب کـاهم، کـافرم
شـیوهٔ مـن الفـت و عـرض نیـازی بـوده اسـت

لیـک در فطـرت ز هـم بیگانـه‌ایـم و عیـب نیست
آفـرینش را بهـر یـک پـرده، رازی بـوده اسـت

نالـهٔ نـاقوس مـا و دوسـتان بانـگِ نمـاز
نالـهٔ ناقوسـی و بانـگِ نمـازی بـوده اسـت

ضـطراب بـسمل از مـا، ترکتـاز از همفنـان
ضـطرابِ بـسملی و ترکتـازی بـوده اسـت

مـ و درد و داغ و همکـاران مـا و بـرگ و سـاز
درد و داغی بوده است و بـرگ و سـازی بـوده است

دل اگـر خـام اسـت بایـد کـز فـشردن نـم دهـد
ویـن بریـزش نـسبت دور و درازی بـوده اسـت

نازم آن دل را که چون اجـزای شـمع از تـاب خـویش
سـوزد و ریـزد فـرو، کـاین اهتـزازی بـوده اسـت

اینکـه افـشارند و نـم گیرنـد، مـشقی بـیش نیـست
وینکه خود خـون گـردد و ریـزد، گـدازی بـوده است

غالبا، دم در کشیدم وین ز عجزِ نطق نیست

طبع را از خودنمایی احترازی بوده است

(۵)

هزارمعنی سرجوشِ خاص‌نطق من است / کز اهلِ ذوق‌دل و گوی از عسل‌برده است

ز رفتگان به یکی گر توارُدم رو داد / مدان که خوبی آرایش غزل برده است

مراست ننگ، ولی فخراوست‌کان به سخن / به‌سعی فکرِ رسا جا بدان محل‌برده است

مبر گمان توارد یقین شناس که دزد / متاعِ من ز نهان خانهٔ ازل برده است

(٦)

غالب، درین زمانه به هرکس که وارسی / مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست

زین مایه از کجا که ننالد به خویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر پیش ازو گذشته و گرد در زمان اوست

مضمون هر که را خوش ادا می‌کند بناز / گویی ببزم اهل سخن ترجمان اوست

اما به کنه حسن ادا نارسیده است / می‌لرزد از نهیب و دلم رازدان اوست

جز من کسی به درد سخن وا نمی‌رسد / گوخوش‌بخوان که‌انجمنی‌مدح‌خوان اوست

آری نه‌چک بود نه تمسک، زهر که هست / نی دستخط، نه مهر، نه نام و نشان اوست

مضمون شعر نوت بود فی زماننا / یعنی، به دست هر که بیفتاد، آن اوست

(۷)

ای که در بزمِ شهنشهاه سخن‌رس گفته‌ای!

کی به پرگویی، فلان، در شعر همسنگ منست

راست گفتی، لیک می‌دانی که نبود جای طعن

کمتر از بانگِ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یک دو جزو است از سوادِ ریخته

کان دژمِ برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا بینی نقش‌های رنگ رنگ

بگذر، از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین، تا بدانی کاندر اقلیم خیال

مانی و ارژنگم و آن، نسخه ارتنگ منست

کـی درخـشد جـوهرِ اینـه تـا باقیـست زنـگ
صـیقلی اینـه‌ام، ایـن جـوهر، ان زنـگ منـست

هان، مـن و یـزدان، بنـای شکوه بـر مهـر و وفاسـت
تـا نپنـداری، بـه پرخـاش تـو اهنـگ منـست

دوست بودی شکوه سر کـردم، ولـی جـرم تـو نیـست
کـاین همـه بیـداد بـر مـن، از دل تنـگ منـست

بخـت مـن ناسـاز و خـوی دوسـت زان ناسـازتر
تا چه پیش ایـد کنـون بـا بخـت خـود جنـگ منست

دشمنی را هم‌فـی شرف اسـت و ان دانـی کـه نیـست
از تـو نبـود نغمـه ور سـازی کـه در چنـگ منـست

در سـخن چـون همزبـان و همنـوای مـن نـه‌ای
چـون دلـت را پـیچ و تـاب از رشـک اهنـگ مـست

راسـت مـی‌گـویم مـن و از راسـت سـر نتـوان کـشید
هـر چـه در گفتـار فخـر تـست، ان ننـگ منـست

مـی‌فرسـتم تـا نظرگـاه جهانـدار ایـن ورق
نامـه بـر، بـادا اگـر خـود طـایرِ رنـگ منـست

دیـده ور سـلطان، سـراج‌الـدین بهـادر شـه کـه او
ان شـرر بینـد کـه پنهـان در رگ سـنگ منـست

جـم حـشم شـاهی کـه در هنگمـهٔ عـرضِ سـپاه
مـی‌توانـد گفـت دارا را کـه سـرهنگِ منـست

انـوری و عرفـی و خاقـانی سـلطان، مـنم
پادشـه طهمـورث و جمـشید و هوشـنگ منـست

شـاه مـی‌دانـد کـه مـن مـداح شـاهم، بـاک نیـست
گـر تـو اندیـشی کـه ایـن دسـتان و نیرنـگ منـست

از ادب دورم ز خاقـان، ورنـه در اظهـارِ قـرب

حطوه و گـام تـو گـویی سیل و فرسـنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس

هـر چـه در گفتار فخـر تست، ان ننـگ منست

(۸)

فرصت اگرت دست دهد، مغتنم انگار
ساقی و معنی و شرابی و سرودی

زنهار از ان قـوم نباشی کـه فریبند
حق را بسجودی و نبی را بـدرودی

(۹)

زاهد، ز طعنه برق فسوسم به جان مریز
نسبت مکن به زندقه؟ ای زشت خو مرا!

گویی که «با کلام مجیدت رجوع نیست»
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا!

حق است مصحف و بود از روی اعتقاد
در عزت کلام الهی غلو مرا

هرصفحه‌زان‌صحیفهٔ مشکین رقم به چشم
باشد نکوتر از خط روی نکو مرا

شیطان عدو است لیک از ان نامه هر ورق
بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا

دانم امر و نهی بود در کلام حق
سیرابی نمی است از ان ابجو مرا

با این همه نه در خم و پیچ غم و تعب
سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا

برخاسته است گرد ز سرچشمهٔ حواس
وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا

«لا تقربوا الصلوة» ز نهیم بخاطر است
وز امر یاد مانده «کلوا و اشربوا» مرا

(۱۰)

ساقی بزم اگهی روزی
رونقی ریخت در بیانهٔ من

چون دمی‌غم رسید زان صهبا
شدم از ترکـر هم ایمن

هم در ان سرخوشی حریفانه
بی محابا گرفتمش دامن

گفتم: «ای محرم سرای سرور!
از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دعوی وجود بگو»
گفت، کفر است در طریق من!

گفتم، اخر نمود اشیا چیست
گفت، هی هی نمی‌توان گفتن

گفتمش، با مخالفان چه کنم
گفت، طرح بنای صلح فکن

گفتم، این حب جاه و منصب چیست
گفت، دام فریب اهریمن

گفتمش، چیست منشاء سفرم
گفت، جور و جفای اهل وطن

گفتم، اکنون بگو که دهلی چیست　　گفت، جانست و این جهانشان تن

گفتمش، چیست این بنارس، گفت　　شاهدی، مست محو گل چیدن

گفتمش، چون بود عظیم اباد　　گفت، رنگین تر از فضای چمن

گفتمش، سلسبیل خوش باشد　　گفت، خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم، گفت　　[illegible]

گفتم، ادم بهم رسد در وی　　گفت، از هر دیار، از هر فن

گفتم، این جا چه شمر سود دهد　　گفت، از هر که هست، ترسیدن

گفتم، این جا چه کار باید کرد　　گفت، قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم، این ماه پیکران چه کس‌اند　　گفت، خوبان کشورِ لندن

گفتم، اینان مگر دلی دارند　　گفت، دارند، لیکن از اهن

گفتم، از بهر داد امده‌ام　　گفت، بگریز و سر به سنگ مزن!

گفتم، اکنون مرا چه زیبد، گفت　　استین بر دو عالم افشاندن

گفتمش، باز گو طریق نجات　　گفت غالب، به کربلا رفتن

(۱۱)

چون مرا نیست دستگه ستیر　　چون مرا نیست رسم و راهِ مصاف

می‌گشایم لبی به هیهای　　می‌کشم، خنجرِ زبان ز غلاف

نمک در همچو بایدم امساک　　در شکایت نشایدم اسراف

بنده را بوده است از سر کار　　دست مزدِ مشقتِ اسلاف

زرِ سالانه‌ای برای دوام　　وجهِ شایسته‌ای به قدرِ کفاف

ملزمم کرده‌اند هان، به دروغ　　حقِ من خورده‌اند هین به گزاف

اه از اقربای بی‌ازرم　　داد از حاکمانِ نانصاف

(۱۲)

ی که خواهی که بعد ازین باشم　　مخلص صادق الوالیِ تو، من

گر ترا شیوه شاهدی بودی　　کردمی جان و دل فدایِ تو، من

ور ترا پیشه شاعری بودی　　سودمی چشم و سر بپایِ تو، من

ور ترا پایه خسروی بودی　　سفتمی گوهر ثنایِ تو، من

چون ازینها نه‌ای، مرا چه ضرور | که شوم هرزه مبتلایِ تو، من
راست گویم بهانه چند ارم | ناصحِ مشفقم برایِ تو، من
بسکه سر مال و جاه مغروری | نیستم خوش ازین اداي تو، من
چه کنی، این فساد سیم و زر است | وای من، گر بوم بجایِ تو، من
بتو هرگز ندادمی زر و سیم | خواجه گر بودمی خدایِ تو، من

(۱۳)

ایا، بی هنر دشمنِ دیوسار | چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
ز ما باش فارغ که ما فارغیم | نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوهٔ دزدی و ما بینوا | تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

(۱٤)

دیدی ان بد گهر و مهر و ولایش ببرید | که بخشم اید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ نراند | خواجه از ننگ نخواهد که یریدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان میارزد | که شهیدش، بنویسند و سعیدش گویند
گفت، زان رو که عزیزان همه مسلم بودند | نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

(۱۵)

ایا ستم زده غالب ز ناکس مسگال | مبه به سینهٔ بی کینه از شکایت داغ
اگر به صدرِ خلاف تو کرده است رپورت | وگر به خصم به قتل تو بسته است حناع
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست | ندیده‌ای که همان عکس«غالب» ست «بلاغ»

(۱٦)

کرده‌ای جهدی که در ویرانی کاشانه‌ام
چرخ در ارایشِ هنگامهٔ عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته‌ها سر خود مپیچ
زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکی بخشید لیک
هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلبِ سجده بر ادم دیده بود
زان سبب ابلیسِ ملعون سجده بر ادم نکرد

حاشالله! بودنت در صلبِ ادم تهمت است
پیش هر کس گفتم این اندیشه، باور هم نکرد

(۱۷)

ایا، زبان‌زدهٔ غالب که از حدیقهٔ بخت
نمی‌رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل

چو لازم است که پروردگار تا دمِ مرگ
بود به رزق ضروریه در عباد کفیل

راست این که نداری زر از سیاه و سپید
چراست این که نیابی بر از کثیر و قلیل

فتاده در سر این رشته عقده‌ای ورنه
نه مرده‌ای تو و نی رازق‌العباد بخیل

ز چند سال به مرگِ تو و تباهیِ رزق
شده است حکمِ خود از پیشگاه ربِ جلیل

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاینِ رزق
نکرد هیچ توقف به رزق در تعطیل

دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد
روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل

لطیفه‌ای کنم از قولِ شاعری تضمین
که در لطیفه مراو را کسی نبود عدیل

«گر خدای بداند که زنده‌ای تو هنوز
هزار مشت زند بر دهان عزرائیل»

(۱۸)

چون الف بیگ در کهن سالی
پسری یافت سر بسر غمزه

نام او «همزه بیگ» کرد بلی
الفِ منحنی بود همزه

(۱۹)

دارم به جهان گربهٔ پاکیزه نهادی
کز بالِ پریزاد بود موج رمِ او

سرمست ادا چون بزمین باز خرامد
از خاک دمد غنچه ز نقشِ قدمِ او

چون صورتِ اینه رافراطِ لطافت
اید بنظر بچهٔ او از شکمِ او

هر شیر ژیانی که ببینی به نیستان
دراد سر دریوزهٔ غرش ز دمِ او

گر جانوری مرده ببیند سرِ راهی
از پاکی طینت نخورد غیر غمِ او

هر بچه که گنجشک به وی باز سپارد
در پرورشِ او نخورد جز قسمِ او

اری بود از غیرتِ اندازِ خرامش
بر کبک و تذرو است اگر خود ستمِ او

رخشنده ادیمِ تنش از لطفِ زبانش
گویی به اثر تابِ سهیل است نمِ او

جوشِ گل و بالیدگی موجهٔ رنگ است
دم لابه کنان امدن دمبدمِ او

در عربده چون بند ز دم باز گشاید
لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خمِ او

تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر / بادا کفِ دست من و پشتِ شکم او

(۲۰)

ای که شایستهٔ انسی که ترا / جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سرِ شاهی ناچار / حاکم و والی و داور گویم
گفته‌ام مدح تو زین پیش و کنون / خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار / سخنِ غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا / مهر یا ماهِ منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا / برق یا شعلهٔ اذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا / غم نگویم دمِ اژدر گویم
زان نیارم که به اندازهٔ شوق / مدح نوابِ گورنر گویم
جای انست که چون غمزدگان / غمِ دل پیش تو یکسر گویم
که ز بی‌مهریِ گردون نالم / که ز ناسازیِ اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا / از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گویم

(۲۱)

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار / جلوسِ گل به سریرِ چمن مبارکباد
رباب نغمه نواز لست و نی ترانه فروش / خروشِ زمزمه در انجمن مبارکباد
به بزمِ نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی / به باغِ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد
ز شمعها که به کاشانهٔ کمال برند / فروغِ طالع اربابِ فن مبارکباد
ز باده‌ها که به میخانه خیال کشند / طلوعِ نشئهٔ اهلِ سخن مبارکباد
فضایِ اگره جولانگهِ مسیح دمی است / ز من به هم نفسانِ وطن مبارکباد
چه حرفِ همنفسان، فرخی ز بخت منست / زبختِ فرخ من، هم بمن، مبارکباد
بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری / نشاطِ خاطر و نیروی تن مبارکباد
هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز / گورنری «بجمس طامسن» مبارکباد

(۲۲)

هر کجا منشورِ اقبالی پدید اورده‌اند

نام «مکناتن» بهادر زیبِ عنوان دیده‌ام

در شبستانی که بزم‌آرای عیشش کرده‌اند

زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده‌ام

هر بساطی کاندران محفل شب گسترده‌اند

صبح زان محفل کله بر فرقِ خاقان دیده‌ام

تا مر او را در جهان فرمانروایی داده‌اند

چرخ را از فتنه‌انگیزی پشیمان دیده‌ام

هم به بزمِ شب نشینانِ بساط عشرتش

مهر را پروانهٔ شمعِ شبستان دیده‌ام

هم به جمعِ صبح خیزانِ دعایی دولتش

آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده‌ام

هم به حقش، پیشوایِ مهرورزان گفته‌ام

هم به دینش، رهنمایِ حق پرستان دیده‌ام

کارگاهِ دولتش را عالم آرا خوانده‌ام

شاخسارِ همتش را میوه افشان دیده‌ام

سایه‌اش را طیلسانِ مشتری دانسته‌ام

پایه‌اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده‌ام

حرف من شیرین که با وی در میان آورده‌ام

چشم من روشن که رویش بامدادان دیده‌ام

داورا امیدگاها! من که اندر عمر خویش

سختی و بی‌مهری از گردونِ فراوان دیده‌ام

آن اسیرِ تیره روزستم که عمری در جهان

آفتاب از روزنِ دیوارِ زندان دیده‌ام

لاغرم ز انسان که هر گه موج بیتابی زده است

دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده‌ام

هر نفس پیچد ز وحشت دودِ سودا در سرم
بس‌که در شب‌هایِ غم خوابِ پریشان دیده‌ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر
از تو نیرویِ دل و آسایشِ جان دیده‌ام
مدتی خون کرده‌ام دل را ز دردِ بی‌کسی
کز تو چشمِ التفات و روی درمان دیده‌ام
با تو می‌گویم مثالی زان که در عالم ترا
مدعا یاب و ادافهم و سخندان دیده‌ام
در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین
خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام
تند بادی می‌وزیده است اندران وادی کزو
خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده‌ام
وندران! صحرا نوردی‌ها به شب‌های سیاه
رختِ خوابِ راحت از خار مغیلان دیده‌ام
با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه
چشمه‌سار و سبزه‌زار و باغ و بستان دیده‌ام
با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
خویشتن را مستحقِ لطف و احسان دیده‌ام
وهم مستولی‌ست بر من وین چرا نبود که من
خود چه نومیدی ز گردش‌های دوران دیده‌ام
یک دو پرسش دارم و از لعلِ گوهر بار تو
ارزو را تشنه کامِ پاسخِ ان دیده‌ام
عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد
چون گشایش بی تو مشکل وز تو اسان دیده‌ام
از لبت فیضِ دم عیسی اگر جویم رواست

زانکه رشحِ خامه‌ات را آبِ حیوان دیده‌ام

ز استنت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست

زانکه دستت را به ریزشِ ابرِ نیسان دیده‌ام

گر نهادم دل به بخششهایِ ظاهر جرم نیست

کز تو گوناگون نوازش‌هایی پنهان دیده‌ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست

خویش را بر خوانِ افضال تو مهمان دیده‌ام

شادمان باش ای که در عهدِ تو دادم داده‌اند

جاودان زی کز تو کارِ خود بسامان دیده‌ام

(۲۳)

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری
نظر به شوکت دارا و کیقبادم نیست

به دیده سرمه کشم از سوادِ نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصلِ دانش و دانسته‌ای که از نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

به صدر می‌رود این بارپرس، بسم‌الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی
هزار بستگیِ کار و یک گشادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکارسازیِ بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سرِ عجز
بضاعتِ سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلبِ من هر کتابتی که بود
تو جمع کن که بساز آن میانه یادم نیست

امیدِ لطف تو دل می‌دهد، بدین شادم
وگرنه تابِ صبوری ازین زیادم نیست

به ذوقِ قربِ زمانِ مراد بشتابم
وگرنه شورشِ تعجیل در نهادم نیست

به نیم روز به لندن رساندمی زورق
ولی‌چه‌چاره که فرمان برآب و بادم نیست

به الفت تو صد گونه اعتمادم هست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

(۲۴)

ایا خجسته خصالی که ررق عالم را
کفِ تو تا به قیامت کفیل خواهد بود

به پشتِ گرمی لطفِ تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

به خدمت تو پیِ عرضِ حالِ بی‌کسیم — خیالِ بی‌کسی من وکیل خواهد بود

(۲۵)

ای نیلگون حصارِ فلک یادگارِ تو — وی بارگاهِ تو ز حوادث حصارِ من
ای نوبهارِ باغِ جهان گردِ راه تو — وی گردِ راه تو، به جهان نوبهارِ من
ای در ثنایِ خاطرِ معنی گزینِ تو — پویانِ به فرق خامهٔ معنی نگارِ من
وی بر توقعِ نگه حق شناسِ تو — باز ان به بختِ خویشِ دلِ حق‌گزار، من
ای برده گرد راهِ تو در معرضِ خرام — مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
ای داده تاب روی تو در موقفِ سوال — از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبلهٔ مشتِ غبار من
رویت بیاضِ صفحه‌نگارِ یمینِ تو — مویت سوادِ نامه‌نویسِ یسارِ من
مهرِ تو در حیات بهارِ بساطِ من — داغت پس از وفات چراغِ مزارِ من
فصلِ بهار شعله ز رویت نهادِ من — لوحِ طلسم دود ز خویت دمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته‌دسته سنبل و گل رختخواب تو — وز پشته‌پشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقارِ من
دانی که در فراق تو ای رشکِ مهر و ماه — روزم سیه‌تر است ز شب‌هایِ تار من
آلوده دامنت نکنند روزِ بازپرس — در خون طپیدنِ دلِ امیدوار من
خم‌خم شراب عربده داری دگر چراست — خاطر شکستن و نشکستن خمارِ من
خود در هوایِ نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشی کف گوهر شمارِ من
ای صد هزار فصلِ ربیعی نثار تو — وی بی شمار مرگِ طبیعی دو چار من
ای از خیال و وهم فزون اختیارِ تو — وی از شمار خلق برون اضطرارِ من
ارم باستعاره دو مصرع ز اوستاد — گردِ سرِ تو زندگیِ مستعار من
«یادم نمی‌کنی و ز یادم نمی‌روی — عمرت دراز باد فراموش کارِ من»
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن، نه فضولیست کارِ من

(۲۶)

مرا در بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانهُ الله اکبر

نه باغستی که در پهناش بینی | گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محمت نام، نورانی بنایی است | ز سیمای نکویان دلگشاتر

فضایی در وی از فیض الهی | بساطی در وی از مهر پیمبر

فضایش را صباحی جلوه پالا | بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دل عارف منزه | نسیمش چون دل غالب معنبر

نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش ابروی همت کشور

نسیمش چون دم عیسی روان بخش | صباحش چون کف موسی منور

صبحش را سرشت از غازهٔ حور | نسیمش را نهاد موج کوثر

صباحش را شهودی در مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر

دم صبحش ز مهر آیینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر

دم صبحش به فیروزی مشخص | نسیمش در دل افروزی مصور

دم صبحش «ضیاءالدین احمد» | نسیمش «ذوالفقارالدین حیدر»

(۲۷)

ان پسندیده خوی، عارف نام | که رخش شمع دودمان منست

از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در بنان منست

انکه در بزم قرب و خلوت انس | غم گسار مزاج دان منست

زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست

هم‌نفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست

به تولا فدای نام علی است | چون نشد چمن که جان منست

هم به روی تو مانلم، مائل | کاین گل باغ و بوستان منست

هم به روی کلک تو خوشدلم، خوشدل | کان نهال ثمرفشان منست

سود سرمایهٔ کمال منی | سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازی | که ظهور تو در زمان منست

جای دارد که خویش را نازم | که فلانی ز پیروان منست

به یقین دان که غیر من نبود | گر نظیر تو در گمان منست

جاودان باش! ای که در گیتی — سخنت عمرِ جاودانِ من است

ای که میراث‌خوارِ من باشی — اندر اردو که آن زبانِ من است

ارمغانی ز مبدأ فیاض — باد آنِ تو هر چه آنِ من است

(۲۸)

ای کلک تو در معرضِ تحریر گهرپاش
وی تیغ تو در موقفِ پیکار سرافشان

ای کویِ تو چون عرصهٔ گلزار فرح‌بخش
وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان

ای بویِ تو بر مغزِ صبا غالیه‌پیما
وی خشم تو در پیرهنِ جان شررافشان

در رزمگه از بیمِ تو صف‌ها متزلزل
در بزمگه از جود تو کف‌ها گهرافشان

در محکمه از عدلِ تو جان‌ها طرب‌آباد
بر مائده از فیضِ تو لب‌ها شکرافشان

در شوقِ تو با خویش کنم دهدهٔ که هان دل
چندان که توانی به طلب بال و پر افشان

در هجرِ تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم
گر خون نبود از مژه لختِ جگر افشان

آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست
باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان

جاوید بمان تازه و چون نخلِ بهاری
چندان که ثمر بیش رسد بیشتر افشان

هم بوی نشاط از گلِ ذوقِ سخن‌انگیز
هم گردِ کساد از رخِ جنسِ هنرافشان

(۲۹)

ای که والایِ متاعِ سخن — می‌توانی که در نظر سنجی

گنجِ قارون رود به پاسنگی — هر که را پایهٔ هنر سنجی
پیهٔ فصل من گرایش تست — بس بود گر کود ایقدر سنجی
[illegible] — بارِ احسان خویش گر سنجی
[illegible]و که از سازِ نطق زمزمه‌ای — به نوا سازیِ اثر سنجی
این نحو هم که در ستایشِ خوش — پیکرم را به سیم و زر سنجی
[illegible] — تا برم سود در گهرسنجی

(۳۰)

«حال جکوب بهادر» که ز یزدان دارد — خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای
طالعش حوت سود ت بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راه‌نمای
بحمل مهر درخشان و عطارد با وی — چون دبیری که بود پیشِ شهنشاه بپای
به سوم‌خانه که‌ثور است‌مه و زهره و راس — ان‌یکی‌در شرف‌خویش و دگر خانه خدای
بنهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کارِ ذنب عقده‌گشای
دلو کان زایل ساقط بود از روی حساب — کرده‌مریخ و زحل هر دو دران زاویه‌ جای
مهر در سقط مایل شده تمثال طراز — ماه در زایل ناظر شده ایینه زدای
هر دو نیر از شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب زخوشی امده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ‌تر از ان — که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
مه و ناهید به تسدیس به طالع نگران — زده برجیس به تثلیث دمِ مهر گرای
نطرِ کیفت تحسین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالعِ عالم ارای
ان که این اختر مسعود نگارد غالب — بهرِ تحریر مداد اورد از ظلِ همای

در تهنیت عطای ملک به نواب یوسف علی‌خان بهادر، فرمانروای رامپور

(۳۱)

ای ان‌که خود به مهر همی پروری مرا — از غیب مزد کار تو اجرِ عظیم باد
رای تو در زمانه [illegible] — با اهتمام سهمِ سعادت سهیم باد
در صبحِ دولت تو ز گل‌های رنگ رنگ — دائم مشام دهرِ رهینِ شمیم باد
ان دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغِ طالع تو بجای شمیم باد

باشند آب گر برهت بهر دفع گرد
هر قطره زان نمونهٔ دُرِ یتیم باد

هر صیغه‌ای که وضع وی از بهر امر تست
فارغ ز ننگِ زحمتِ تقدیمِ میم باد

گر بهر خویش تیز دعایی کنم، چه باک
این نغمه هم گزیدهٔ طبعِ سلیم باد

ازادهام، خلوصِ وفا شیوهٔ منست
راهم ورای مسلکِ امید و بیم باد

چون رهروی که بر نمطِ جاده ره رود
پیوسته سیر من بخطِ مستقیم باد

مانند فکرِ من، رخِ بخت تو دل فروز
مانند کلکِ من، دلِ دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست دردمند
گر خود رود به کعبه برین در مقیم باد

شادم بکنج امن و نگویم که بنده را
خشتی ز زرِ خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس، همان پوشش تنست
پوشش گر از حریر نباشد، گلیم باد

بالجمله این سه بیت که سرجوشِ فکرتست
درخورد لطفِ خاص و عطای عمیم باد

نواب مهر مهر، منوچهر چهر را
حاصل جمالِ یوسف و قربِ کلیم باد

چون غنچه‌ای که پهلو گل بشکفد به باغ
ملکِ جدید شامل ملکِ قدیم باد

هر دم ترا به خلوتِ راز و به بزم انس
روح‌الامین مصاحب و غالب ندیم باد

(۳۲)

فرزانهٔ یگانه، ادمنستن بهادر
کاموخت دانش از وی آیینِ کاردانی

در محفلِ نشاطش، زهره به نغمه سنجی
هر گوشهٔ رباطش، کیوان بپاسبانی

ای شمعِ بزمِ صورت، روی تو در فروزش
وی موجِ بحرِ معنی، رای تو در روانی

دانم که می‌شناسی کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کاینک نماند بامن
تابِ سخن طرازی، نیروی مدحِ خوانی

اکنون در آتشِ غم، با داغِ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چون شمع بودن دانی که می‌توانم
داغ از دلم زدودن، دانم که می‌توانی

در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم
گر خود نمیگرایی کاین را فرونشانی

از حضرتِ شهنشه خاطر نشان من بود
در مزدِ مدح سنجی صد گونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگِ آسمانی

در وقتِ فتنه بودم غمگین و بود با من
زاری و بینوایی پیری و ناتوانی

حاشا کـه بـوده باشـم بـاغی باشـکارا | حاشا که کـرده باشـم تـرکِ وفـا نهـانی
از تهمتی که بر مـن بـستند بدسـگالان | حاکمِ راست با من یک گونـه سـرگرانی
در پیریم ازین غم جز مـرگ چـاره نبـود | خود پیر گشتمی من بـودی اگـر جـوانی
دارم‌شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون | جان‌گرچه‌هست‌شیرین، تلخست زندگانی
رونق فـزای ملکـی در معدلت طـرازی | امیـدگاهِ خلقـی در منفعـت رسـانی
زان‌پس‌که‌از تو در دل نومید گشته باشـم | هـیچ ارزو نـدارم جـز مـرگِ ناگهـانی

(۲۳)

ای خداونـد هنرمنـد هنـرور پـرور
مهـر دیـدار، فلـک مرتبـه، سیـسل بیـدن
هـر چـه از جـاهِ فریـدون شـمری تـا هوشـنگ
هـر چـه از شـوکتِ کـسری نگـری تـا بهمـن
شـود ایـن تـذکره چـون حـرفِ مکـرر بیکـار
رود انجـا کـه ز فرتـابِ شـکوهِ تـو سـخن
بـه امیـد تـوام از یـاری اختـر فـارغ
در پنـاهِ تـوام از گـردشِ گـردونِ ایمـن
مـسکن مـن بجهـان صـورتِ مـدفن دارد
بـه زمـین بـس کـه فـرو بـرد مـرا بـارِ محـن
ان کرم پیشه «پرنسپ» دگـر ان «استرلینگ»
ان «جمس تامس» و «مادک» و «جی مکناتن»
همـه را بـود بـدین خـسته جگـر، در هـر وقـت
خوانـدن از رافـت و از راهِ کـرم پرسـیدن
حیـف باشـد کـه ز الطـاف تـو باشـد محـروم
هـم چـون مـن بنـدۀ دیـرین و نمکخـوار کهـن
نـالم از غـم کـه نـه شایـسته و درخـور باشـد
خـاص در عهـدِ تـو، ناکـامی و نومیـدی مـن

(۳٤)

ایا، به‌کوشش‌وبخشش‌رئیسِ ملت و ملک / ایا، بدانش و بینش مدارِ دولت و دین
غبارِ راه ترا افتابِ ذرمنشان / لواء جاه ترا روزگارِ سایه‌نشین
به‌داستانِ تو شه در سپاسِ رانده زبان / بر استانِ تو مه در سجودِ سوده جبین
هم از روانیِ حکم تو در دل اندیشم / که خاتم تو ز الماسِ تیغ داشت نگین
هم از بلندیِ جاهِ تو در نظر دارم / که منظرِ تو ز سطحِ سپهر یافت زمین
گشاده لب بامانِ چرخ تا کشیده کمان / کشیده رخت بحون فتنه تا گشادهِ کمین
پس از ثنای تو دارم سرستایشِ خویش / سخن شناسِ چنان و سخن‌سرایِ چنین
منم بدهر که پیش از وجودِ لوح و قلم / بخامه شیوهٔ تحریر کرده‌ام تلقین
قلم ز نسبتِ دستم نهالِ روضهٔ خلد / ورق ز صنعتِ کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ رازِ دو عالم است ولی / ز بیزبانیِ خویشم بگنجِ راز امین
نبشته‌ام بثنای شه ستاره سپاه / قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان ایین
که گر به شاه دهی، شه گمان کند که وزیر / به‌روی تخت فرو ریخت زاستین پروین
قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند / ز هم‌نفسانِ نواپین ترانهٔ پیشین
کمال را به عناد از نفس چکد زهراب / ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین
چه خوش بود که بر پیشِ شاه عرضه دهی / که اینت پیشکشِ شاه سلکِ دُرِّ ثمین
حریصِ بخششِ شاهم، ولی پس از انصاف / نوازشِ صله خواهم، ولی پس از تحسین
امیدِ جایزه و چشمِ افرین دارم / زپادشاهِ‌سخن‌رس‌همان‌خوش‌است‌وهم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم / گرفتم ان که دل از کف برد نوایِ حزین
دگر ز بهرِ بقای تو و سلامت شاه / ز من نوای دعایی و ز روزگار امین

(۳۵)

بهار در چمن اندازِ گلفشانی کرد / به‌شاخِ نخلِ تمنا ثمر، مبارک باد
زمانه بزمِ طرف را ز انجم ایین بست / طلوع مهر و فروغِ سحر، مبارک باد
عروسِ ملک به‌ارایشِ دوامِ جمال / به‌شاهزادهٔ فرخ گهر، مبارک باد
به پور شاه «جوان بخت» در سلامت شاه / نشاطِ فتح و نویدِ ظفر، مبارک باد
دگر به شهر جنیبت کشان موکبِ خاص / زدند گل بسر رهگذر، مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار، نیست عجب
که بشنوند ز دیوار و در، مبارک باد

غبار راهگذر سرمهٔ سلیمانیست
صفای آینه‌های نظر، مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی
به عهدِ خسروِ جمشیدفر، مبارک باد

به اهلِ شهر رضاجوی شهریار خود داند
بلی، به یکدگر از یک دگر، مبارک باد

به من که از ستم چرخ تیز گرد مرا
کم‌است سازِ طربِ بیشتر، مبارک باد

به روی چتر ز بالا همی‌فشاند مشک
به‌بوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

به‌دیده بینش و بینش به‌جلوه کامرواست
بقای پادشهِ دیده‌ور، مبارک باد

عطای شاه به نزدیک و دور یکسانست
ازین نشاط به دورانِ خور، مبارک باد

چو شد نثار شهنشه، قبول دیگر یافت
به مهر ارزشِ لعل و گهر، مبارک باد

به پادشه نظر انجمن و به انجم چرخ
شمارِ کثرت ذوقِ نظر، مبارک باد

هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ ناز است
به قبلهٔ دو جهان، «نو ظفر» مبارک باد

لواء و پرچم و اورنگ و چاربالش ناز
نگین و تیغ و کلاه و کمر، مبارک باد

دگر خطابِ زمین بوس مالد از تیغش
شرف به غالبِ آشفته‌سر، مبارک باد

بلندنام، جهان داورا به هفت اقلیم
طرازِ سکهٔ نامت به زر مبارک باد

[illegible]
مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

در تهنیت شادی
(۳٦)

دیده‌ور یوسف علی خان کز فارغ رای او
مهرِ تابان برد قسطِ فیض و من هم یافتم

از ولیعهدش سخن رانم که چون ماهِ منیر
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم

وان دگر فرزانه فرزندِ فره مندش که هست
کوکبی کش در دلِ افروزی مسلم یافتم

خواست تا سازد بهٔ آیین بهین‌اش کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشنِ اعظم یافتم

بهره بردم در تصور زان همایون انجمن

بس که در خود طاقتِ رنج سفر کم یافتم
بزمِ طوی فرخ «حیدر علی خان» را به دهر
خوشتر و خرم‌تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی به امعانِ نظر
مشتری با زهره در طالعِ فراهم یافتم

در تهنیت این شادی
(۳۷)

بهارِ هند که نامند برشکال ان را
پس از دو سال به اهلِ جهان مبارک باد
به باغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر
سحاب و سبزه و ابِ روان مبارک باد
گذشت عهدِ سموم و وزید بادِ خنک
ز جان بتن، دگر از تن بجان مبارک باد
اگرچه رحمتِ عامست، لیک بالتخصیص
به رامپور، کران تا کران، مبارک باد
زبرگ‌برگِ نیستان که گرد ان شهراست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارک باد
زانبساط پر است ان چنان که از رگِ ابر
بجای قطره تراود همان مبارک باد
سپس به داد گرایم که اهلِ دانش را
شود هر اینه خاطر نشان مبارک باد
خود ابر و باد به گیتی ز دهر باز نبود
عطیه‌ایست که بر همگنان، مبارک باد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
به رامپور خصوصا چه سان مبارک باد
چو رامپور بود وجه تازه‌رویی دهر
ز هر چه این همه گل کردِ ان مبارک باد
ز فیضِ همت فرمانروای ان شهراست
که ورد خلق بود هر زمان مبارک باد
ظهورِ میمنت کدخدایی فرزند
بر ان رئیسِ سپهر استان مبارک باد
که میهمان حق است ان و ما طفیلی او
نزولِ مائده بر میهمان مبارک باد
به جیب و دامن مردم ز بخششِ نواب
متاعِ خاصهٔ دریا و کان مبارک باد
گشایش در گنجینه وانکه از درِ گنج
به در شتافتنِ پاسبان مبارک باد
به طالبانِ زر و سیم، سیم و زر فرخ
بسائلانِ تهی کاسه نان مبارک باد
بمن که تشنه لب باده‌های پرزورم
از ان میان، دو سه رطل گران، مبارک باد
مگو ز شادی اهلِ زمین که می‌گویند
فرشتگانِ بلند اسمان مبارک باد
بدینِ ترانه که هان ای امیرِ شاه نشان
نویدِ فرخیِ جاودان مبارک باد

از ان جهت که ستایش نگار توابی   ترا هم ای اسدالله خان مبارک باد

(۳۸)

چم چشم شاهزاده فتح الملک   مرحبا طالعِ مظفرِ تو

خود ظفر بی‌تو ناتمام بود   گرچه جزویست از ظفر فرِ تو

ای که از روی نسبتِ ازلی   در خورِ افسر است گوهرِ تو

نه ز تقصیر، بلکه از ادب   افسر، ار جا نکرد بر سرِ تو

نه ز تقصیر، بلکه ز خوبست   ممکن گر نشد مسخرِ تو

پادشاه قلمرو نازی   کله کج خوش است افسرِ تو

مرزبان ممالک حسنی   ملکِ دل‌ها بس است کشور تو

هم فلک را نباشد این رفعت   کش توان گفت طرفِ منظرِ تو

هم زمین را نباشد این وسعت   که شود خیمه‌گاهِ لشکر تو

این که پنداشتی فلک، نبود   جز غبارِ رمِ تکاورِ تو

وین که دانسته ای زمین نبود   جز فضایِ فراخ بر درِ تو

ای که باشد فروغ اخترِ روز   لمعه‌ای از فروغ اخترِ تو

افتابی و شیر مرکبِ تست   اسمانی و جبهه نیّرِ تو

مهر و مه صرف اب و گل کردند   تا بیاراستند پیکرِ تو

نرسد تا ز چشمِ زخم گزند   گشت انجم سپند مجمرِ تو

رنگ بازد ز بس نکورویی   لاله در پیش وردِ احمرِ تو

نالد از بس بلند بالایی   سرو در سایهٔ صنوبرِ تو

بندد از برگِ بوی گلِ احرام   در هوای طوافِ بسترِ تو

اورد خطِ بندگی ریحان   پیشگه خطِ معنبرِ تو

ای که باشد خطِ غلامی من   نام ابای من بدفترِ تو

پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا   بنده را ره نبود بر درِ تو

می‌شمردم ولی ز روی شمار   خویش را زله خوار و چاکرِ تو

خستهٔ دهرم و بود بسخن   دم من تیزتر ز خنجرِ تو

نیست در بذله کس قرینهٔ من
نیست در بذل کس برابرِ تو

ابری و جوی خضر رشحهٔ تو
تیغی و فتح ملک جوهرِ تو

غالب می‌کشم، نه گستاخی ست
گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عطیهٔ تحسین
از لب لعل روح‌پرورِ تو

تشنهٔ باده‌ام تکلف چیست
به نمی قانعم ز کوثرِ تو

رند و ازاده‌ام چرا نخورم
باده از دستِ فیض گسترِ تو

ان کرم کن که در جهان خراب
تا زیم می خورم ز ساغرِ تو

خوش بود گر به جرعه‌ای باشم
هم دعاگوی و هم ثناگرِ تو

لطف خاص تو باد یاورِ من
ایزد پاک باد یاورِ تو

(۳۹)

در ثنایِ «معظم الدوله»
عقلِ فعال همزبانِ منست

منش امیدگاهِ خود سنجم
عقل سنجد که قدردانِ منست

من خداوند خویشتن گویم
عقل گوید خدایگانِ منست

عقل گوید، نعم، اگر گویم
استان وی اسمانِ منست

گویم «اری» اگر خرد گوید
رای وی شمع دودمانِ منست

در هنر من ثناگرِ عقلم
در سخن عقل مدح‌خوانِ منست

من ز خود رفتهٔ رسایی عقل
عقل دل دادهٔ بیانِ منست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش
در ره مدح همعنانِ منست

لیکن از روی رشک همسخنی
محو سودِ خود و زیانِ منست

من عیار خرد همی گویم
عقل در بند امتحانِ منست

هر چه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از ان منست

هر چه دانش ز خامه انگیزد
گویم اوردهٔ بنانِ منست

من سخن گوی و عقل گرمِ نزاع
کاین متاعیست کز دکانِ منست

عقل اندیشه‌زای و من بفغان
کاین حدیثیست کز زبانِ منست

غالبا، گر بحضرتِ نواب
گفتمی قطعه ارمغانِ منست

عقل هر مصرع مرا بگزاف گفتی، این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده‌ام خود همین نام من نشان منست

در فتح پنجاب

(۱۴۰)

چون بر هزار و هشتصد و چل فرود شش نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
وانگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب در دلو جای داشت به تربیع مشتری
روزی که بیست و هفتم ماه گذشته بود وان بود چهار شنبهٔ آخر ز جنوری
دشتی که برکنارهٔ دریایی ستلج است گردید جلوه‌گاه دو سدِ سکندری
بستند از دو سو دو سپه صف به‌عزمِ جنگ بر خویشتن دمیده فسونِ دلاوری
زین سو بهادرانِ جهان جوی نامدار استاده زیر ظلِ لوای گورنری
دریاکشانِ میکدهٔ علم و آگهی مشائیانِ قاعدهٔ جاه و سروری
از حق امیدوار به فرخنده طالعی با خلقِ سازگار زپاکیزه گوهری
زان سو سیه‌دلان کج اندیش بدنهد در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
داغِ جبین دهر ز ناپاک مشربی روزِ سیاه خویشتن از تیره اختری
از مغرب آن رسنده بسان سوادِ شام از مشرق این دمیده چو خورشیدِ خاوری
دل‌ها ز تابِ کینه چنان گرم شد که کرد هر قطره خون بمجمرهٔ سینهٔ اخگری
دانا دلان دادگرِ انگلند را بخشیده حق زبسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغ‌زنی زورِ رستمی دارند هم به کج کلهی بر قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوجِ خصم از روی چیره‌دستی و زورِ غضنفری
با دشمنانِ دولت فرماندهانِ شرق دولت نکرد همرهی و بختِ یاوری
لاهوریانِ هرزه ستیز گریزپا کردند در گریزد خانی و صرصری
چهل توپ کان نماند به میدانِ کارزار با جان آن گریختگان کرد اژدری
سرهایشان شکسته به‌جوگان ز بی‌تنی تنهایشان فتاده به میدان ز بی‌سری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است سیمای این فتوح که فتحیست سرسری
این قطعه بین که کرد«اسدالله خان» رقم روز دوشنبه و دوم ماه فروری

۱۸۴۶

(۴۱)

دی به هنگامهٔ هنگامِ فرو رفتن مهر — روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل‌افروز بود عیدِ سعید — عید فرخندهٔ فرخ رخ ماهِ شوال

عید را اینهٔ طلعتِ سلطان خواهم — تا بدان اینه در بنگرم اثارِ جمال

نه جمالی که بود اینه‌سازِ رخ و زلف — نه جمالی که بود نکته طرازِ خط و خال

بی‌خط و خال جمالی که بود در اسلوب — مصدرِ اسمِ جمیل و متقابل بجلال

مظهرِ کامل اثار جمالِ امده است — داتِ سلطان فرشته‌فر فرخندهِ خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل «فتح الملک» — فخردین عین‌یقین عز شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه‌گری — اندر ایینه هر ایینه نگنجد تمثال

ای ارم در رهِ همتایی گلزار تو زار — وی زبان در دم گویایی اجلال تو لال

فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل — دیگران راست ز نامِ تو نویدِ اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شهِ روم — گر نه در معرکه نام تو همیرد بفال

زان‌سیاست که بود عدل ترا در همه جای — زان‌حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب — چشمِ شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز برخود کند ار خست به تیر تو عقاب — باز برگردد اگر جست ز دامِ تو غزال

باد را گردِ سپاه تو در ارد از پای — ابر را برقِ سنان تو گشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم — کرده‌ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست — شوق می‌گویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان به دعا — هرچه ممکن‌نبود جوی ز سلطان به‌سوال

خواهم اما نه چو الوده دونان به فریب — که نمایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق — گویی از جود تو اموخته‌ام بذل و نوال

فی‌المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب — چون شوم تشنه ببخشم بدمی ابِ زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم به دو جو — تشنهٔ بادهٔ نابم، نه گدا پیشهٔ مال

چون‌عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک — می‌حرام استولی می‌خورم از وجهِ حلال

انچه می‌خواهم ازین توطئه دانی چه بود — کنجی‌از باغ و خمی‌از می‌و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز — رفته از زاویه خاشاک و ز دل گردِ ملال
گه‌در این‌گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار — که‌در اندیشه‌غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان — گه ز آثارِ خرد ریخته بر صفحهٔ لال
تا بود زور به‌هر سو که قدسایه به‌خاک — جاگزینم به کنارِ چمن و پای نهال
چون‌شود شام نهم شمع فرورنده به پیش — از درخشندگی جوهرِ عقلِ فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود — هم بدین‌سان‌گذراندشب‌وروز ومه‌و سال
جاودان‌شاه نشان باش که اندر کف تست — دولتِ دین که بود ایمن از آسیبِ زوال
دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار — شوکت و جاه فزون زانکه درآید به خیال

(۴۲)

بر رگ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش — سر آزار جسمِ شاه نداشت
آری آهن که اصلِ شمشیر است — جز کف دستِ شه پناه نداشت
جزو آن کل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رایِ صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تنِ شاه تیره خونی بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه واکرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود، گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز آرام هیچ گاه نداشت
دردِ دل با زمانه چون می‌گفت — لب گویای عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگ دلی — راه در صحنِ بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نمی‌جسد — سر اگر داشت، سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولی — طالع مهر و بختِ ماه نداشت

(۴۳)

ای که گفتی که در سخن باشد — حاصلِ جنبش زبان، گفتن

تو ندانی که رازِ دل با دوست — جز بگفتن نمی‌توان گفتن

خامه را نیز در گزارشِ شوق — هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترا نه یکیست — این نوشتن شما و آن گفتن

به قلم ساز می‌دهم گفتار — تا نگنجد درین میان گفتن

زانکه دانم کزین خروش لبم — ریش گردد ز الامان گفتن

مشکل افتاده است دردِ فراق — با مظفر حسین خان گفتن

(۴۴)

به آدم زن به شیطان طوقِ لعنت — سپردند از رهِ تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوقِ آدم — گران‌تر آمد از طوقِ عزازیل

چراغانی در دهلی در باغ بیگم با تجمل و تکلف

(۴۵)

درین روزگارِ همایون فرح — که گویی بود روزگارِ چراغان

شده گوش بر نور چون چشمِ بیت — ز آوازهٔ شهریارِ چراغان

مگر شهر دریای نور است کاین جا — نگه گشته هر سو دوچارِ چراغان

بسر برده بر چرخ مهرِ منور — همه روز در انتظارِ چراغان

گواهِ من اینک خطوطِ شعاعی — که دارد دلش خارخارِ چراغان

درین شب روا باشد از چرخِ گردان — کند گنجِ انجم نثارِ چراغان

نبوده است در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی رویِ کارِ چراغان

شد از حکمِ شاهنشه انگلستان — فزون رونقِ کاروبارِ چراغان

جهاندار ویکتوریا کز فروغش — ز آتش دمد لاله‌زارِ چراغان

ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن — که شد دیدبانِ حصارِ چراغان

به فرمانِ «سر جان لارنس» صاحب — شد این شهر آینه‌دارِ چراغان

به دهلی فلک رتبه «ساندرس» صاحب — بر آراست نقش و نگارِ چراغان

شد از سعیِ «هنری اجرتن» بهادر — روان هر طرف جویبارِ چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا می‌کند در بهارِ چراغان

[illegible]
[illegible]

در مدح ویسرای صاحب بهادر

(٤٦)

[illegible]
[illegible] چوگل ز نسیم

[illegible]
نوازشِ تو دمد روح عظامِ رمیم

ز روی و خوی تو هر دم صدد رسد در بزم
نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم

شگفت نیست که نوشیروان و سنجر را
کنی قواعدِ انصاف گستری تعلیم

تو ان امیر کبیری که در جهانگیری
خدا کلاه ترا داده ارزش دیهیم

رواست سکه بنام تو لیک حرف این است
که ننگ داشته نام تو از سبیکهٔ سیم

ز رافت تو الف دال یافت بعد از شین
بهر کجا که الف نون بود بعد از جیم

پس از خرابی دهلی تو امدی که دگر
کنی فلک زدگان را درین دیار مقیم

سپس بنام تو شهری جدید خواهد بود
به انکه شاهِ جهان ساخت در زمان قدیم

ترا چنانکه توی چون توان ستایش کرد
چه اید از اسدالله خان بجز تسلیم

(٤٧)

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چون رسد وقت کار سر تا سر
گویم اما به شیوهٔ ایجاز

مدح بانوی انگلستان است
[illegible] زبان من از زمان دراز

[illegible]
نیست در هند هیچ کس انباز

غالبم اسم شعر و نام من است
اسدالله خان مدح طراز

در امیدواری پروانهٔ آفرین

(۴۸)

فلـک مرتبـت منتگمـری بهـادر
که در سروری مـی‌کنـی پادشـاهی

بـه بـزمِ طـرب مـاهِ گیتـی فـروزی
بـه رزم عـدو شـاه انجـم سـپاهی

بـه دسـت تـو مفتـاحِ کـشور گـشائی
بـه فـرق تـو دیهیـمِ عـالم پنـاهی

هـم از رویِ معنـی سـلیمان شـکوهی
هـم از رویِ صـورت فلـک بارگـاهی

تـوای مـاهِ تابـان بـه پرتـو فـشانی
تو ای مهرِ رخشان بـه زریـن کلاهـی

بـسویم کـه نومیـدم از چـرخ و انجـم
هـر ائینـه بنگـر کـه امیـدگاهی

عجب نیست پیش از اجـل گـر بمیـرم
که پیوسته غـم مـی‌کنـد عمرکـاهی

فـرو مـرد بختـم بخـواب از گرانـی
گـرو بـرد روزم ز شـب در سـیاهی

نبـوده اسـت در هـیچ هنگـامِ کـارم
به غیـر از دعـا گـوئی و خیـر خـواهی

در اِن دم که برگشت هنجـارِ گـردون
خـر را نگهداشـتم از تبـاهی

همین خـوبیِ نظـمِ مـن در سـتایش
دهـد بـر وفـاداریِ مـن گـواهی

مهـین داورا غالـب خـسته دل را
گنـه نیـست جز دعـوی بـی‌گنـاهی

وگـر خـود گنـه‌کـارم، امیـدوارم
کـه امرزشـم از گورنمنـت خـواهی

دمـادم فـزون بـاد لطـف تـو بـر مـن
بدانـسان کـه بـر تـست فـضلِ الهـی

مبارک باد سال نو

(۴۹)

در اخـرِ دسـمبر و اغـازِ جنـوری
سالِ نـو اسـت و روزِ کـلان روزگـار را

از مـن هـزار گونـه نیـایش قبـول بـاد
کـشور خـدیو، نـامورِ نامـدار را

یـا رب! ز روی عـینِ عنایـت نگـاه دار
جـم رتبـه منتگمـری والاتبـار را

یـا رب! بـه روز نامـهٔ عمـر عزیـز او
این‌یک‌هزاروهشت‌صدوشصت‌وچار را

هم بهر وی حجستگیِ بیشمار بخش
هـم بـر بقـای وی بیفـزا ایـن شمار را

نـشگفت، گـر دهنـد دبیرانِ دفتـرش
توقیـعِ لطـف غالـب امیـدوار را

(سال ۱۸٦٤)

در تهنیت به شهزادهٔ فتح‌الملک

(۵۰)

نوروز و مهرگان نبود در طریق ما

اما شگفته روی گل‌های تر خوش است

نوروز عید نیست، بهارست و در بهار

این شادمانی و ذوقِ نظر خوش است

از بادِ زمهریر به گیتی نشان نماند

جوشِ گل و نشاطِ نسیمِ سحر خوش است

بویش مشام پرور و رنگش نظر فروز

خوش باد وقتِ گل که جهان سربسر خوش است

از رنگ رنگ تره و از گونه گونه گل

گلزار و شهر و بیشه و کوه و کمر خوش است

دریا خوش و شراب خوش و کوهسار خوش

منزل خوش است و توشه خوش است و سفر خوش است

این‌ها خوش است و بهرِ تو آورد روزگار

هم بهرِ تست هر چه ازین بیشتر خوش است

ز حسنِ التفاتِ ولیِ عهد و پادشاه

با ما جمالِ فتح و کمالِ ظفر خوش است

از بهرِ آنکه بر سرِ ما سایه گسترد

فرزانه پادشاهِ کیومرث فر خوش است

وز بهرِ آنکه ظلمتِ بدعت ز ما رود

سلطانِ حق پرست حقیقت نگر خوش است

امسال و سال دیگر و دیگر هزار سال

در شادی و خوشی همه با همدگر خوش است

برخور ز روزگار که ما از تو بر خوریم

خوش باش کز تو غالبِ آشفته سر خوش است

(۵۱)
در ارسال اشعار

دگر در سرستم که از روی مستی / شرابی به ساقی کوثر فرستم
به پهنای فردوس سنبل فشانم / به گردون گردنده اختر فرستم
به استاد منشور معنی نویسم / به جمشید اورنگ و افسر فرستم
به رخسارهٔ مهر گلگونه بخشم / به گنجینهٔ شاه گوهر فرستم
همانا اسم که اشعار خود را / به میرزا خدا بخش قیصر فرستم

در خطر بودن عزت و جان
(۵۲)

جان عزیز است و اهل عزت را / عزت از جان عزیز تر باشد
خود بفرما چه سان تواند زیست / هر کرا هر دو در خطر باشد

به تقریب ولادت «فرزند معظم الدوله امین الملک»
اختصاص یارخان، فرزند ارجمند بهادر فیروز جنگ
(۵۳)

امین ملک و ممالک، معظم‌الدوله / امیر شاه نشان و کریم ابر نوال
سران بمعرکه فیروز جنگ خوانندش / زهی بطالع فیروز خویش فرخ فال
ستوده، متکف فرزانه، تهیافلس تامس / ریاض شان و شکوه و بهار جاه و جلال
مآثر حکمش، نور دیدهٔ دولت / مکارم کرمش، روح قالب اقبال
ز ترکتاز سواران موکب جاهش / بسان سبزه شود چرخ نیلگون پامال
به منظرش چه زنی دم ز نیّر رخشان / که آن در اوج هوا طائریست زرین بال
کدام نیّر رخشان که خود ز منظر او / پدید گشته در ائینهٔ فلک تمثال
زهی عطای تو کشاف عقدهٔ حاجات / زهی نگاه تو وصّاف صورت امال
ز قیصر و جم و دارا فسانه‌ها دانم / ولی نظیر توام نگذرد به وهم و خیال
مگر خدای جهان افرین بشوکت و جاه / نیافریده ترا در جهان عدیل و همال
یکی منم ز مسیحا دمان فن کلام / یکی منم ز هما شهپران اوج کمال
که چون به مدح تو روی آورم فروماند / زبان ز نکته سرائی چنان که گردد لال
به بارگاه تو کز اسمان بود صحنش / همی کنم به سخن تحفهٔ دعا ارسال

سر کـه روی بس کسی، مبارک بـاد   طـرف فزائـی، پیوندِ تـو دمیـده نهـال
ثمرفشانی این نخـل بینی و بـه جهـان   ز نخلِ عیش و طرب برخوری هزاران سـال

قطعه مثنوی

(۵۴)

از جگـر تـشنه بـه دریـا سـرود   ور تـنِ بـی‌جـان بـه مـسیحا درود
از شـب دیجـور بـه نیـر سـلام   وز لـبِ محمـور بـه صـهبا پیـام
از دلِ افگـار بـه مـرهم سـپاس   وز مـنِ ره جـوی بـه خـضر التمـاس

(۵۵)

بـه روز حـشر الهـی چـو نامـهٔ عملـم   کنند بـاز کـه آن روز بـازخواه منـست
بکـن مقابلـه آن را ز سرنوشـتِ ازل   اگر زیاده و کم باشد آن گنـاه منـست

وفات حسرت آیات میرزا یوسف

(۵۶)

دریغ آن که عمر دریک سه بیست   سه ده شد و سی سال نشد زیست
بـه خـاک بـس ز حـسن سـود   نحـر خـاک در سرنوشـتش سـود
خـدا بـر مـرد بخشـشی   کـه بدیـده در بـیـست اسـتی
سروشـی بـه دلجـوئی او فرسـت   روانـش بخونـد مـسـو فرسـت

تهنیت سال گره

(۵۷)

تـرا ای آفتـابِ عـالم افـروز   پـس از نـوروز سـالِ نـو مبـارک
گـره بعـد از گـره در رشـتهٔ عمـر   مسلـسل تـا ابـد بـشنو مبـارک
نظـام الـدین وقتـی در طریقـت   بـه غالـب پایـهٔ خـسرو مبـارک

هدیهٔ «دستنبو» به نواب وزیرالدوله

(۵۸)

نـذر نـوابِ وزیرالدولـه   آن محـیطِ کـرم و دانـش و داد
هـم بـدین حیلـه مگـر یـاد آیـد   غالـبِ خسته کـه رفتـست ز یـاد

برای «درفش کاویانی»

(۵۹)

نازم بخرامِ کلک و طرزِ رقمش — مانست ز تیزی بدم تیغِ دمش
چون اسمِ کتاب «قاطعِ برهان» بود — گردید، درفشِ کاویانی علمش

سفر نگر دساتیر

(۶۰)

نگارخانهٔ چین شد دژ ارس ارتنگ — لطافتِ قلمِ نقشبند را نازم
هم آن دبیرِ روان تارمسار را نازم — هم این سواد سوید اسپید را میرم

اعتذار بنام حالی پانی پتی

(۶۱)

تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری — همی به لطفِ تو خود را امیدوار کنم
چون حالی از من آشفته بی‌سبب رنجید — تو گر شفیع نگردی، بگو، چه کار کنم
دوباره عمر دهندم اگر به فرضِ محال — بر آن سرم که در آن عمر این دو کار کنم
یکی ادای عباداتِ عمرِ پیشینه — دگر به پیش گه حالی اعتذار کنم

قطعات تاریخی

در وفات استرلینک بهادر

(۱)

فروغِ طالعِ ایام مستر «استرلنگ»
که فرِ خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته‌روی و پسندیده خوی و مشکین موی
به رای نیک و به گوهر خوش و به شیوه گزین
بهارِ خوش نگهان را نسیمِ پرده گشا
بساطِ کج کلهان را امیرِ صدرنشین
لطافت از لب و کامش اسیرِ حرف و سخن
سعادت از سر و دستش رهینِ تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنجِ طرهٔ خور

بساطِ دهر ز لطفش فضای خلدِ برین

به دهر زد سر پائی و جان بجانان داد

ز خود گذشت به بالِ نگاه بازپسین

بدین نشاط سی و پنج ساله از دنیا

خریده رفت و جوانان چنین روند چنین

به روز بیست و سوم از مئی به هنگامی

که بود خسرو انجم به برج ثور مکین

هزار و هشتصد و سی ز عهدِ عیسی بود

که جست برقِ جهان سوز این الم ز کمین

من و خدا که دین پیچ و تاب نیست شگفت

زهم گسستنِ شیرازهٔ شهور و سنین

تنی چنانکه شگفتی بهار ازو گل گل

سری چنانکه فشاندی فلک بر او پروین

چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر

چه روی داده که از خشت گرددش بالین

همین مراست نه تنها زبان فغان پیما

همین مراست نه تنها جگر شگاف انین

لباسِ نیلی و رختِ سیاه پوشیده

سپهریان به سپهر و زمینیان به زمین

دگر زبان به ثنای که جنبدم به دهن

دگر امید وفای که بخشدم تسکین

به شوقِ کوی که گردم دگر به سر پویان

به ذوقِ حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدحِ فیض که بخشم سفینه را زیور

ز شکرِ لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت
ز درج مدح گهرهای ابدار ثمین
نه رفته نقش خیال وی و نخواهد رفت
ز خاطر اسدالله دادخواه حزین
برای انکه بهشت برین بود جایش
زمن دعا و ز انصاف پیشگان «امین»

در تاریخ ورود نواب به دهلی

(۲)

داور شاه نشان، لبرد کوندس بتنگ — کز تهیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب ار چرخ ز تاثیر نگه عصش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است — شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است — گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد
بس‌که چون مهر جهانتاب بسرگرمی مهر — خود به حال دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش — بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان، مژده! که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
با خود گفتم اگر سال ورودش در هند — بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه اویز و هم از لفظ «ورود» — طرحی انداز که این شیوه گریدن دارد
گفت نواب ز اغاز و ز انجام «ورود» — از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

(۱۸۳۱)

در تاریخ طوی کتخدایی شاه سلیمان جاه پادشاه اوده

(۳)

لوحش الله ز جوش گل که دهد — عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید به خرمی که به ناز — عیش پیچد به تازگی که به بال
رنگ را بو رسد به عذر قدوم — لاله را گل دود به استقبال
همه می می‌چکد ز مغز غبار — همه گل می‌دمد ز شاخ غزال
باغ از نقش‌های رنگارنگ — نیکان راست نامهٔ اعمال

راغ از لاله‌های گوناگون
عاشقان راست کارگاهِ خیال

سروها در هجوم جنبش شاخ
قمریانِ زمردین پر و بال

شاخ‌ها در نمایشِ شبنم
حله پوشانِ گوهرین تمثال

دهر گوئی شده است سر تا سر
بزمِ طوی شه ستوده خصال

شاه عالم نصیر دین که بود
دولتش ایمن از گزند زوال

بطرازِ رقم سلیمان جاه
به نشاطِ اثر همایون فال

بادای ادب سپهر شکوه
به صلایِ کرم سحاب نوال

بزمش از دلکشی بهشت نظیر
قصرش از برتری سپهر مثال

[illegible]
دولتش روح قالبِ اقبال

رزم گاهش خطرگهِ ارواح
بزم گاهش نطرگهِ امال

می بجامش چو نور با نیّر
زر بدستش چو اب در غربال

هر ادای که ایدش به ضمیر
هر نوای که پیچدش به خیال

بندد ان باغ خلد را ائین
گردد این ساقِ عرش را خلخال

چون چنین شاه را چنین جشنی
امد ارایشِ دوامِ جمال

اسدالله خان که خوانندش
در سخن غالبِ لطیفه سگال

بادای گذارشِ تاریخ
ریخت بر گوشهٔ بساط زال

بهر ترتیب این همایون جشن
که به خسرو خجسته باد به فال

زد رقم «بزم عشرتِ پرویز»
وین که گفتم بود ز رویِ «وصال»

ور تو خواهی که اشکار شود
نقشِ اندازهٔ مسیحی سال

شاهدِ بخت پادشاه نویس
وانگهش برفزای «جشنِ کمال»

تاریخ اتمام مثنوی

(۴)

چو از خامهٔ فکرِ فضلِ عظیم
فرو ریخت این سلکِ دُرِ یتیم

تماشای این عبر اگین بساط
بیندود معزم به عطرِ نشاط

به ایجاد تقریبِ عرضِ نیاز
شدم فکرِ تاریخ را چاره ساز

درخشید برقی ز حسب خیال　　　که کار عظیم است تاریخ سال ...

تاریخ تعمیر مکان

(۵)

خان خاکوب آن امیر ... مور　　　دست وی آرایش تیغ و نگین

ساحت زانسان منظری کز دیدنش　　　حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر　　　در صفا گنگوشهٔ روی زمین

... دش گفتن گلستان ارم　　　زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج　　　در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب خاده دم ... ارک خیال　　　کش بود اندیشهٔ معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان　　　آسمانی پایه کاخ دل نشین ...

تاریخ بنای چاه

(۶)

آن مفخر فرزانه که موسوم به خان است　　　وان زبدهٔ دم دانش و والائی دریافت

فرمود ای کندن چاهی که درانست　　　آبی که سکندر به هوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ «فیض ابدی» گفت به غالب　　　بنوشت چو آن دل شده از زر خبر یافت

بستود و درین قطعه در آورد و همان وقت　　　تاریخ دگر سر به اعمال نظر یافت

«خورشید زمین» گفت و درین زمزمه دل بست[۱۲۵۱ه‍]　　　وین تعبیه را خوشتر از گنج گهر یافت

تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

(۷)

صحن امام باره و مسجد هر آن که دید　　　در کربلا زیارت بیت‌الحرام کرد

مفتی عقل از پی تاریخ این بنا　　　ایما بسوی من ز ره احترام کرد

گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا　　　شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد

خاشاک رفت و پای ادب در شکنجه ریخت　　　ایهام را به تخرجه معنی تمام کرد[۱۲۶۴ه‍]

تاریخ تعمیر امام باره سراج‌الدین علی خان قاضی القضات

(۸)

چون شد به صحن مدفن خان بزرگوار　　　طرح امام بارهٔ عالی سپهرسا

رضوان زخلد نور بر آن بام و در فشاند — تا گشت سنگ و خشت چو ائینه رونما

رحمت پی بساط در ان بزم تعزیت — اورد اطلس سیه از سایهٔ هما

رفتم نیازمند به پیش سروش فیض — گفتم که پرده از رخ تاریخ بر گشا

«در تعزیت سرای» بزد «دله» و بگفت — اینست ساز نغمهٔ تاریخ این بنا(۱۲۴۴هـ)

در تاریخ وفات مولانا فضل امام طاب ثراه

(۹)

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل — کرد سوی جنت الماوی خرام

کار اگاهی ز پرگار اوفتاد — گشت دارالملک معنی بی نظام

چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت ان عالی مقام

چهرهٔ هستی خرشدم بحست — تا بنای تخرجه گردد تمام

گفتم [illegible] نبی — [illegible]اد ارامشگه فضل امام[illegible]

در تاریخ وفات میرفضل علی مغفور

(۱۰)

چون میر فضل علی را نمنده است وجود

تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن

چو شد وجود گم و روی دل خراشیده

شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن[illegible]

در تاریخ وفات میرزا مسیتابیک فرماندار لکهنو

(۱۱)

ز سال واقعهٔ میرزا مسیتا بیگ — مات راست شمار از ائمهٔ امجاد

صحیفه‌های سماوی مبین از عشرات — حدیقه‌های بهشتی مشخص از احاد

به حرمت ده و دو هادی و چهار کتاب — که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

۱۲۴۸هـ

قطعهٔ تاریخ تفسیر

(۱۲)

چشم و چرغ دودهٔ مؤدود [illegible] که هست — صفدر حسن به تسمیه معروف در انام

سرم سزاد وی که به مؤدود می‌رسد — ت حضرت علی نقی، ان دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد ... فهرستی از علوم به هر گونه اهتمام

رسم‌الخط و قرائت و تجوید و ترجمه ... شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف ... هر یک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز ... هر گونه دانشی که مر ان را نهند نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی ... تفسیر هرچه هر که پژوهد به هر مقام

حسنِ نگارشی که چو بینی گمان بری ... گوهر فشانده کلکِ گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه پی طائر نگاه ... افکنده‌اند دانه و گسترده‌اند دام

از نقطه، حالِ عارض خوبان شود خجل ... وز خط، به نقشه زار برد تازگی به وام

نظارهٔ دوائرِ الفاظ گر کنی ... بینی پر از زلالِ خضر صد هزار جام

هر جا که گشته ترجمهٔ «واقتلو» رقم ... گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا که رفته معنی «لاتقنطوا» بکار ... پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دل‌فروز را ... اما نگشت همت من [illegible]

در راه وصف پویه روا داشتی کرد ... بود کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جمع این چنین ... نبود بزیرِ این فلکِ آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحفِ مجید ... ناگاه پیشِ غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهرآگین صحیفه را ... «ختم المصحف» آمده تاریخ اختتام [illegible]

زان رو که در ضوابط فن سخنوری ... تاریخ، جز به نظم نمی‌یابد انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج ... این قطعه را اساس نهادیم، والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات (تفضل حسین خان)

(۱۳)

چون تفضل حسین خان که نبود ... کس نظیرش به شیوه و هنجار

آنکه او را همی توان گفتن ... مردم دیدهٔ اولوالابصار

آنکه او را روا بود خواندن ... گوهر بحرِ حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر ... مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد ... در وفا پیشگی شگرف نثار

داشت اندر شکنج راحت و رنج　　داشت اندر نورد لیل و نهار
سری هوش و موشکافی فکر　　خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت　　زین گذرگاه تنگ و ناهموار
بی غلط گفته‌ام، نمی‌میرد　　این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور　　زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری　　گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مئات　　عشرات از کواکب سیّار
گفتم احد گفت، شرمت باد　　از خداوند واحد القهار

قطعه تاریخ ولادت (فرزند میرزا شهاب‌الدین خان)

(۱۴)

درخشید از سپهر جاه ماهی　　فرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن　　که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر　　نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام است تاریخ ولادت　　خوشا نام او و شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آن را　　نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زین ابر از پی باد　　شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را　　نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعهٔ تاریخ «گلشن بی‌خار»

(۱۵)

[illegible] نگین کتاب «گلشن بی‌خار» نام
روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود
جوی‌های آب هم در گلشن بی‌خار هست

قطعهٔ تاریخ بنای گرمابه

(۱۶)

[illegible]　　دلکش گرمابه‌ای انجام یافت

بامدادان رفت انجا بهر غسل — انکه در گفتار علمش نام رفت

قطعهٔ تاریخ ان فرخ بنا — هم در انجا صورت ارقام رفت

ششم پا، چون راحت و ارام جست — هر دو در گوشهٔ حمام رفت

قطعهٔ تاریخ وفات بانوی شاه اوده

(۱۷)

درهزار و دو صد و شصت و شش از دنیا برفت

بانوی شاه اوده مریم مکانی نام او

انکه چون بالای بام کاخ بنشستی روی خوش

اب حیوان ریختی از ناودان بام او

مردنش هم بر کمال حسن او امد دلیل

چون مه کامل به دهر از نور پر شد جام او

در نورد رهروی شد سامره منزل گهش

خود اساس ان زمین بود از پی ارام او

گفت غلاب سال فوتش، لیکن از روی نیاز

باد، با بنت رسول هاشمی انجام او

قطعهٔ تاریخ تعمیر چاه

(۱۸)

میر سعادت علی کرد در احمر طرح — مسجد و چاهی که هست چشمهٔ اب طرب

رانکه ز بهر علی تا به علی می‌رسد — جمله به جمله بهم سلسله‌اش مرتب

ساخته شد چون مکان کرد بدل احتزان — از ره صدق و صفا بندر رسول خدا

از پی این سال نیک، گفت همایون سروش — چشمهٔ زمزم صفت، مسجد کعبه نسب

قطعهٔ تاریخ ولادت فرزند فتح الملک

(۱۹)

با خرد گفتم، شه فرزانه فتح الملک را

خود چه گویم، گفت فخر دودهٔ ادم بگو

گفتم، او را نونهالی رسته در باغ مراد

گفت، کش سرو روان گلشن عالم بگو

گفتم، از خوی رخش ماما به خورشیدست، گفت

سال این فرخ ولادت «نیّر اعظم» بگو

گفتمش دگر چه گوئی؟ زیر لب خندید و گفت

بای زاید باید افکند از «بگو» این هم بگو

قطعهٔ تاریخ تعمیر بنا

(۲۰)

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

تاریخ تعمیر مسجد دهلی از نواب سیدحامد علی خان ملقب به دانش الملک، سرفراز الامرا نواب اعتماد الدوله بهادر مهتمم جنگ

(۲۱)

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   سال تعمیرش بود «[illegible]» ۱۱۵۷ هـ)

تاریخ تعمیر امام باره برست ضلع کرنال

(۲۲)

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] رواق [illegible]

[illegible]   [illegible] هلال مه محرم [illegible]

[illegible]   مکر ماتم آل عبا [illegible]

تاریخ غدر

(۲۳)

چون [illegible]   [illegible]

تاریخ وقوع این وقایع واقع شده «رستخیز بی‌جا»

تاریخ قاطع برهان

(۲۴)

یافت چون گوشمال این تحریر آنکه برهان قاطعش نام است

شد مسمی به «قاطعِ برهان» «درس انمط» سال اتمام است

تاریخ وفات میرزا یوسف

(۲۵)

ز سالِ مرگ ستم دیده میرزا یوسف که زیستی به جهان در ز خویش بیگانه

یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد کشیدم آهی و گفتم «دریغ دیوانه»

(۱۲۹۰-۱۶-۱۲۷۶ه)

قطعهٔ تاریخ وفات فرزند علاءالدین خان

(۲۶)

در گریه اگر دعوی هم چشمی ما کرد

بینی که شود ابر بهاری خجل از ما

ناچار بگریم شب و روز که این سیل

باشد که برد کالبد آب و گل از ما

گفتی که نگهدار دل از کش مکشِ غم

خود گرد بر آورد غمِ جان گسل از ما

یحیی شده از شعلهٔ سوزِ غمِ هجرش

چون شمع دود دود به سر متصل از ما

غم دیده نسیمی پی تاریخ وفاتش

بنوشت که در داغِ پسر سوخت دل از ما[illegible]

قطعات متفرقه

جواب نامه و سپاسگزاری از الکساندر اسکندر

از دوست بهر بنده رهی شیشه‌های می

از بنده سوی دوست به هر شیشه یک سلام

می هم فزون و هم باثر زندگی فزای

آن عمرِ جاودان که خود اسمش بود مدام

دارم یقین که عمر من وان شراب ناب

تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام

ماناد دوستی که فرستاده ابِ خضر

از بهرِ تفته جان، اسدالله تشنه کام

آن دوست کش به قوتِ اقبال بی زوال

از مهر و مه سلام رساند صبح و شام

آن دوست کش بود به تقاضای فر بخت

زینت فزای ناصیهٔ افتاب نام

سلطانِ شکوه مستر الکساندر اسکندر

آن اسمانِ عزو شرف را مه تمام

از نام اوست جانِ ستم دیده را نشاط

در مدح اوست کلکِ هنر پیشه را خرام

از رویِ لطف چون دوسه سطری رقم زند

دانی که ماهتاب درخشد از غمام

در وقتِ قهر از دهنش حرف چون جهد

گونی که تیغ تیز برون امد از نیام

حم رتبه، صاحبا، نفسی سوی من گرای

تا یابم از تو داد نو ائینی کلام

می سازگارِ طبع، ولی دستگاه کو

هر روز شغل باده بود عادتِ کرام

خواهم که تا ز مرگ امانم بود به دهر

نه جرعه نوش جام تو باشم علی‌الدوام

از اولد تام، کاس تلن، راضیم ولی

نه از پوت وین، انکه شرابست لعل فام

دیگر بجز دعا چه بود تا رقم کند
فرمان پذیر باد سپهر و زمانه رام

نامه به نواب وزیرالدوله والی تونک

گفتم به خرد به خلوتِ انس — کای شمع و چراغِ هفت ایوان
ایا ز چه رو بود که نواب — ننوشت جواب نامه‌ام، هان
ان گونه عریضه‌ای که دانی — درویش نوشته سوی سلطان
ان گونه قصیده‌ای که گوئی — از صفحهٔ دمیده سنبلستان
این هر دو رسید و نیست پیدا — زان سو اثری به هیچ عنوان
رنجید مگر ز مدحِ نواب — ای کاش نگشتمی ثنا خوان
هیهات! چه گفته‌ام که باشم — از گفتهٔ خویشتن پشیمان
عقلم بجواب گفت: غالب — زنهار مخور فریبِ شیطان
نواب به فکر ارمغان است — تا نامه فرستدت بسامان
وانها که بخاطرش گذشت ست — زود است که داده است فرمان
تا راهِ روان بحر و بر گرد — ارند بکوششِ فراوان
دیبا ز دمشق و مخمل از روم — الماس ز معدن و زر از کان
فیل از دکن و زمرد از کوه — توسن ز عراق و دُر ز عمان
فیروزهٔ نغز از نشاپور — یاقوت گزیده از بدخشان
جمازهٔ تیز رو ز بغداد — شمشیر برنده از صفاهان
پشمینه قبمتی ر کشمیر — زر بفت گران بها ز ایران
بالجمله درنگ چون ازین دوست — بر رنج و ملال نیست برهان
چون پیر خرد بدل فریبی — گفت این هم رازهای پنهان
گشتم به دم امیدواری — مرهم نه زخمِ یاس و حرمان
گفتم که چو با من این کرم کرد — ان قبله و قبله گاه اعیان
ناچار ز راه حق گذاری — تا کرده شود تلافی ان
مر نبر طلب کنم سرایش — این خواهش اگرچه نیست اسان

آیینه و تاج از سکندر | انگشتر و تخت از سلیمان
از عالم غیب جام جمشید | از چشمهٔ خضر آب حیوان
عمر ابد و نشاط جاوید | نیروی دل و ثبات ایمان
توفیق خرید نامه خویش | توقیع عطا و بذل و احسان

درباره وام طلبان

کس که بر روز حشر چون نشینی | بر سر دوزخ نهند تیره نشیمن
دل که بسته بر این عشق عجیب | در طلب نان و خدمه کشمکش [illegible]
دل که بسته بر این نقد عجیب | شور تعجب بر روی مهوش

بی زاری

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که همین [illegible] مگر [illegible]
[illegible] | چه فرو [illegible] و چه [illegible]

خطاب به منجم

ای شیفتهٔ [illegible] | [illegible] که موجود فهمی مرا
وجود [illegible] | که در حدی طا هست و در حوت «با»
مهندس [illegible] دارد [illegible] | نه در حوت پای و نه در حدی طا

حسرت به ناکامی وزد

مفلس گر از من بشد، چه کم است این | گر هیچ کس اندیشهٔ آزار ندارد
[illegible] و بد و کینه [illegible] دل | با مرد بهدیست سروکار ندارد
[illegible] عرصه دهد صفحه خود را | در خانهٔ شطرنج که دیوار ندارد

تهنیت عید

تا بود چار عید در عالم / بر تو پیروز خجسته باد و هجر
عید شوال و عید ذوالحجه / عید بابا شجاع و عید غدیر

در معراج

سه تن ز پیمبران مرسل / گشتند به قرب حق مشرف
عیسی ز صلیب و موسی از طور / ختم الرسول از براق و رفرف

خبری درباره شراب

بحق باده چنین حکم داد حاکم شهر / که می برند ز شهر و بیاورند به شهر
بیا، نشام و بپاشم و سوی خانه حرام / فقیر لایق لطفست نی فرا خور قهر

توبه و ترک توبه از شراب

با خرد گفتم از تو فرمایی / شویم از دل خیال بادهٔ ناب
گفت، صد آفرین ولی نتوان / شستن این خیال جز به شراب

توبه و طلب مغفرت

بروز حشر الهی چه نامهٔ عملم / کشند بر که آن روز در خور من است
بکن مقابله آن را ز سرنوشت ازل / اگر زیاده و کم باشد آن گنه من است

ترک باده نوشی

هر شب به قدح ریختمی بادهٔ گلفام
آری ز دو سی سال مرا قاعده این بود

شش روز شد اینک که به می دسترسم نیست
شد غمزده تر دل که ازین پیش حزین بود

امشب چه سرایم که شب اول گورست
شش روز به بیتابی و تلواسه چنین بود

ناگاه در آن وقت که در قطع ره عمر
از من دو قدم تا به دم باز پسین بود

یک ره دو تن از شرب میام منع نوشتند
وان منع نه از بغض بل از غیرت دین بود

هر چند بدان منع، من از می نگذشتم
اما دم گیرای عزیزان به کمین بود

دانی که چه شد چون زر سوداگر صهبا
کش داد وستد با من ویرانه نشین بود

بگذشت ز اندازهٔ بایست، بمن گفت
دیگر ندهم باده که معمول نه این بود

با کاسهٔ خالی چه کند کیسهٔ خالی
تا خواسته ور خواسته، دل صبر گزین بود

گر زر بود از جای دگر می طلبیدم
کو نقد در ان دست که پشتش به زمین بود

در غرهٔ شعبان چو ز من باده گرفتند
خود غالب پژمرده، نشانی ز سنین بود

روش بدر ار از مه شعبان که درینجا
مقصود من از تحرجه البته همین بود

معذرت از سفر

خوشه‌ی سه سو بنه، بر دست چمن — زین برگ‌های سبز چه گردد ورم سو

گفتی گل است کی زر گل زبون فروخت — گفتی هواست گنج نمی‌برد از هو

گفتی می است می نکند جوع را علاج — گفتی غنا، غنی نتوان شد بدین غنا

گفتی بتان سیم تن گوهرین پرند — طاووس وار جلوه طرازند جا بجا

ان روی و موی و سینه و ساعد از ان تو — پیرایه هر چه از گهر و زر بود، مرا

هجو کسی

روزی ز ره ستم ظریفی — بر لاشهٔ جعفر چهارم

در خواهش پاسخ سؤالات — صد بار فغان زدم که قم قم

[illegible] — جز یک دوسه باره جنبش دم

ز دیدن این شگرف روداد — گشتند به عرصه جمع مردم

زان ز مره یکی بمن رخ اورد — کای کرده طریقهٔ خرد گم
این پیکر خاص را به طنبور — البته روا بود ترنم
جز جنبش گوش و دم چه خواهی — از جعفرِ چارمین تکلم
ور بانگ زند حذر که جمهور — دانند نهیق را بسی شم
این گونه کسان چه افرینی — ای خالقِ اسمان و انجم

درباره عروسی میرزا یوسف

طرازِ انجمن طویِ میرزا یوسف — قرار یافت در پی مه به حکم رب ودود
دوشنبه بیست و دوم روز از مه شعبان — دمی که مهر نهد سوی قبله سر بسجود
کرم کنند و فزایند زیب بزم نشاط — به فر فرخِ فرخندگی فزای ورود
بسر برند شب این جا که تا سفیدهٔ صبح — همین نظارهٔ رقص است و استماعِ سرود
سپیده دم که ز فیض شمول نکهت گل — دمِ نسیمِ سحر مشکبار خواهد بود
شوند جانب کاشانهٔ عروس روان — به شادمانی بخت مبارک و مسعود
سپس به همرهی جمع وقت برگشتن — سپاسِ بنده نوازی همی توان افزود

تهنیت نوروز به نواب رامپور

نوروز و دو عید از دو جانبِ امسال — حوبست ز روی و نیکست به فال
امید که این سه عید نذر نواب — ارند دوم عمر و عز و اقبال

تهنیت عید به نواب رامپور

داد و دهش تو روز افزون بادا — بر دولت تو زمانه مفتون بادا
این عید و دو صد هزار عید دیگر — بر ذاتِ تو فرخ و همایون بادا

تاریخ معاودت نواب رامپور از کلکته به رامپور

چو نواب از بهرِ اجلاس کونسل — به کلکته از رام پور اورد رخ
عدو را بگیر و بکش زود وی را — مجو سالِ اجلاس از بختِ فرخ
چو گویند کز گشتن وی چه خواهی — بگو رفع اعداد وی اینت پاسخ

اعتذار به حضور نواب رامپور

هزار و دو صد و هشتاد و دو شمار کنید — به حسب ضابطه از هجرتِ رسول‌الله
چهارشنبه اخر بود ز ماه صفر — که می در اوردم این قطعه بنظم پگاه

سفیدهٔ سحری کاغذ است و من راقم — سوادِ صفحه نمط روی بد سگال سیاه
همی نویسم و وقتِ نوشتنم باشد — دلی از بیم لبالب چو لب ز عذر گناه
جدا کند که مشرف شود چو این قرطاس — به پیشِ مسندِ عالی ز بندهٔ درگاه
امیر کسب علی خان بهادر، از ره لطف — به سوی غالب خونین جگر کنند نگاه
که این فنک زده گر عرض کرد مصلحتی — به زعم بنده ز اخلاص بود ور ناگاه
خلافِ طبع مبارک فتاده ان تقریر — بسی خطا رود از بندگانِ دولت خواه
تو پادشاه و شهنشاه تاجدارِ فرنگ — خطاب می‌طلبد پادشه ز شاهنشاه
چو رای من نپذیری از جرم من بگذر — به حق اشهدان لا اله الا الله

در توصیف استاندار بعد از خلعت گرفتن

پس از ادای سپاسِ خدای عزوجل — ثنای حضرتِ نواب می‌کنم انشا
امیر شاه نشان بلکه شاه والا جاه — چنانکه عز و علا را ازوست عز و علا
چو خویش راه جهان پادشه نگویانند — به ناگزیر توان گفت اعظم الا مرا
فراخور شرفش نیست این چنین تحسین — مگر بواسطهِ رحم و علم و حلم و حیا
توان شمرد مر او را ز اولیاء الله — زهی انیسِ مسیح و زهی ولیِ خدا
خیال مدحتِ ممدوح دانم و دارم — که حقِ مدح نخواهد شدن ز بنده ادا
چو حد نطق من ایست از مکارمِ مدح — به انکه صرف شود حرف در سپاسِ عطا
زهی عطای گرانمایهٔ گرامی قدر — که سودِ تارک من از شرف به اوجِ سما
توان فگند به گیتی بنای هشت بهشت — ز هفت پارچه کان هر یکیست بیش بها
ز همت جرو چه سان هشت جزو بر سازند — مگر به میمنتِ فرطِ خوبی اجزا
حمایل گهر و جیغه و دگر سر پیچ — چو روشنانِ فلک با فروغ و فر ضیا
بود مشاهده مهر و ماه و کاهکشان — شگفت بین که بینند مهر و مه یکجا
چو بی‌طلب بمن اینها رسیده است بود — ز بهر مطلبِ خویشم توقعِ امضاء
توقع انکه یکی سارتی فکت یابم — ز پیش گاه عنایات والی والا
سپهر مرتبه دارای دهلی و پنجاب — که پرچم علم اوست اسمان فرسا
به سر بلندی عالمی نظر دارد — از انکه همره سر شد بلند دست دعا

حسابِ وسعتِ ملکِ تو باد روز افزون — شمارِ مدتِ عمرِ تو باد لا تحصی

در توصیف نمایشگاه رامپور

نمایشگهی در خورِ شانِ خویش — بر آراسته نوابِ عالی جناب

به شب زهره و مه قندیلِ سقف — بود پیشکارش به روز آفتاب

ز غالب چو پرسیده شد سالِ آن — چنین گفت آن رندِ خانه خراب

از آن رو که در بزمِ عیش و نشاط — ز بخشش جهانی شود کامیاب

چو بینی طرب را نهایت نماند — بود سالِ آن بخششِ بی حساب

خدایا پسندد خداوندگار — که از طبعِ غالب رود پیچ و تاب

تاریخ دبستان نشینی دختر نواب رامپور

خجسته جشنِ دبستان نشینی بیگم — به فیضِ همتِ نواب و یمنِ اقبالش

چو از پی ادب آموزیست خوش باشد — اگر خجسته بهرِ ادب بود سالش

تاریخ وفات رای چهجمل

گویند رای چهجمل شیرین کلام مرد — دیرینه دوست رفت ازین تنگنا دریغ

گفتم کسی ز سالِ وفاتش نشان دهد — غیب شنید و گفت، چو گویم، بسا دریغ

تاریخ وفات ذوق

گویند رفت ذوق ز دنیا، ستم بود — کان گوهرِ گران به ته خشت و گل نهند

تاریخ فوت شیخ بود «ذوق جنتی» — بر قولِ من زروست که حب دل نهند

دیگر

تاریخ وفاتِ ذوق، غالب — با خاطرِ دردمند مایوس

خون شد دلِ زار تا نوشتم — خاقانی هند مرد افسوس

تاریخ وفات ناظر وحیدالدین

کرد چون ناظر وحیدالدین ز دنیا انتقال — گفتم، آیا بر کدام آئین بود سالِ وفات

گفت غالب کز سرِ زاری اگر نامش برند — خود همین ناظر وحیدالدین بود سالِ وفات

تاریخ وفات سید العلما سیدحسین

حسن ابن علی آبروی علم و عملی — که سیدالعلماء نقشِ خاتمش بودی

نماند و ماندی اگر بودی پنج سال دگر — غم حسین علی سالِ ماتمش بودی

تاریخ وفات نواب میر اصغر علی‌خان

گردید نهان مهر جهان تاب دریغ   شد تیره جهان به چشم احباب دریغ

[illegible]   تاریخ رقم کرد که نواب دریغ

تاریخ وفات نبی بخش

شیخ نبی بخش که بد حسن خو   داشت [illegible] سخن و فهم [illegible]

[illegible]   [illegible] دل زار و مژهٔ [illegible]

[illegible]   گفت [illegible] ملول و نکو [illegible]

تاریخ وفات فتح النساء بیگم، جناب عالیه

[illegible] بخشش خو   [illegible] فردوس [illegible] چون کرد ارم

[illegible]   «[illegible]» گفت از روی [illegible]

تاریخ وفات زوجه نواب کلب علی خان

دریغ که [illegible] فخر دوست   [illegible]

[illegible]   [illegible]

تاریخ ولادت فرزند کسی

[illegible] مولود   معصوم [illegible] خجسته فرزند

چون [illegible] و چرخ [illegible]   [illegible] شمر عمر دل [illegible]

تاریخ ولادت فرزند

[illegible] مولود سعید   رفت ز [illegible] توضیح

زشد [illegible] هجری [illegible]   نگر که خجسته رخ بود سال مسیح

تاریخ کامیابی سید غلام بابا خان

فتح [illegible]   [illegible] دوام اقبالست

هم [illegible] بود که [illegible] گفت   که ظفر [illegible] سالست

تاریخ ولادت فرزند میرغلام بابا خان بهادر

[illegible] یافت فرزندی که [illegible]   بر قرار لوح گردد گردهٔ تمثال اوست

فرحی [illegible] بهتر [illegible] و طرب   [illegible] و طرب فرزند فرح سال اوست

تاریخ ولادت فرزند میرزا باقر

به من ز مقدم فرزند میرزا باقر — سروش تهنیت رسیده مطلب گفت

چون قصد شد متعلق بگفتن تاریخ — طریق تعمیه ورزید و جان عالم گفت

آفرین به آمرزش تقصیر پسر

امروز شنیده‌ام که از مهر — تقصیر پسر معاف کردی

در جلد وی این چنین نکونی — حق پدر کم که نیک مردی

دربارهٔ صلح ما بین پدر و پسر

شکر ایزد که ترا با پدرت صلح افتاد — «حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه‌زدند»

قدسیان بهر دعای تو و والا پدرت — «قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند»

اعتذار به نواب علاءالدین خان از سفر

خوانی بسوی خویش و ندانی که مرده‌ام — دانی که مرده را ره و رسمِ خرام نیست

نی شیخِ سدوام، نه اله بخش مرگِ من — از عالم جنابت و مرگ حرام نیست

برای گلستان خطی مهاراجه الور

فرزانهٔ یگانی مهاراجه راجه راو — بادا بقای دولت و اقبال جاودان

مهرش یکی ز کارگزاران بارگاه — ماهش یکی ز ناصیه سایان استان

فرمود تا طرازِ گلستان کنند نو — زانسان که در بهار شود تازه بوستان

اعا که حق سپرده به دستش کلید گنج — تا کرد خامه را به نگارش گهر فشان

رخشید حسنِ جوهر الفاظ از مداد — ز انسان که در سواد شب انجم شود عیان

غالب طراز سال بدین گونه نقش بست — از روی طرز تعمیه در معرض بیان

هر کس که خواهد آگهی از سال اختتام — باید که دل نهد به گلستانِ بی‌خزان

دعا و سپاس به سرهنگ هامیلتون

کرنیل جارج ولیم هملتن — فرخنده حاکم فرزانه داور

صبح طرب را مهرِ درخشان — شام شرف را ماهِ منور

در باغ دانش سر سبز گلشن — در بحر بینش یکدانه گوهر

صیت کمالش بر هفت گردون — ذکرِ جمیلش در هفت کشور

یارب به گیتی با فر و شوکت — پیوسته بادا این داد گستر

مدح قائم مقام کمیسیون

کرم بسته دستی کمشنر بهادر		که نقش نگین دل مسمت بنامش
درین بزم همچون منی . چه ب		که خم گشته گردون ز بهر سلامش

در سپاسگزاری و یادآوری به جناب آغا احمدعلی صاحب جهانگیر نگری از جانب پوزشخواه نیراهه روی اسدالله خان غالب دهلوی

مولوی احمدعلی احمد تخلص نسخه‌ای
در خصوص گفتگوی پارس انشا کرده است
کچ و مکران را که در سندست و از ایران جدا
شامل اقلیم ایران بی محابا کرده است
قوم برج را به ایرانی نژادان داده خلط
ترک ترکان سمرقند و بخارا کرده است
در جهان توام بود روی وی و پشت فیل
پیشوای خویش هندوزاده‌ای را کرده است
هندیان را در زبان دانی مسلم داشته
تا چه اندر خاطر والای او جا کرده است
خوش برامد با همه هندوستان زایان چه خوش
تکیه اری بر ولادت گاه اباء کرده است
هر که بینی با زبان مولد خود اشناست
ساز نطق موطن اجداد بیجا کرده است
خواجه را از اصفهانی بودن اباء چه سود
خالقش در کشور بنگاله پیدا کرده است
داوری بنا فرمود و در وی هر سه را
منصف و صدر امین و صدر اعلی کرده است
گر چنین با هندیان دارد تولا در سخن
من هم از هندم چرا از من تبرا کرده است
کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر

طلم زین قطع نظر بر چشمِ بینا کرده است

میل او با هر کسی از هند، و حیفش خاصِ من

حیف و میلی با دو عالم شور و غوغا کرده است

مطلب از بد گفتنِ من چیست، گوئی نیک مرد

مزد این کار از حق امرزش تمنا کرده است

ور چنین نبود، چنان باشد که در عرض کمال

تا بر ارد نام این هنگامه برپا کرده است

صاحبِ علم و ادب وانگه ز افراطِ غضب

چون سفیهان دفترِ نفرین و ذم وا کرده است

در جدل دشنام کار سوقیان باشد، بلی

ننگ دارد علم زان کاری که اغاز کرده است

انتقامِ جامع برهان قاطع می‌کشد

انچه ما کردیم باوی، خواجه با ما کرده است

من سپاهی زاده‌ام گفتار من باید درشت

وای بر وی گر به تقلیدِ من اینها کرده است

زشت گفتم، لیک داد بذله سنجی داده‌ام

شوخی طبعی که دارم، این تقاضا کرده است

می‌کند تائیدِ برهان لیک برهان ناپدید

نیست جز تسلیمِ قولش، هر چه انشا کرده است

سستی طرزِ خرام کمه برهان نگار

یا نمی‌دانست یا دانسته اخفا کرده است

بهرِ من توهین و بهر خویش تحسین جا بجا

هم مرا هم خویش در دهر رسوا کرده است

این و بیند همان اندر کتابِ مولوی

هر چه از هنگامه گیران کس تماشا کرده است

لغو و حشو و ادعای محض و اطناب ممل
مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است

بگذر از معنی همین الفاظ بر هم بسته بین
باده نبود شیشه و ساغر مهیا کرده است

یافتم از دیدن تاریخ‌های آن کتاب
خود به دم گفت و به احباب خود ایما کرده است

غازیان همراه خویش آورد از بهر جهاد
تا نپنداری که این پیکار تنها کرده است

جوش زد از غایت قهر و غضب چون درویش
تا زبانش را بدین کلپتره گویا کرده است

آتش خشمی که سوزد صاحب خود را نخست
در دلش همچون شرر در سنگ ماوا کرده است

چون نباشد باعث تشنیع جز رشک و حسد
باد غالب خسته‌تر گر خسته پروا کرده است

نظم

بنازم سروی آن تیغ تیز
که مغز عدو را کند ریز ریز

شنیدم از آن که «برهان قاطع» نوشت
به گفتار سست و به هنجار زشت

اگر گفته شد که رو مرد و رفت
ز مغزش چه خواهی همی ای شگفت

ز مغزش خرد خشم تا چه سود
که در زندگی نیز مغزش نبود

امید که گفتار این هنر
کنم هم به گفتار زیر و زبر

همین نکته چون گرز سازی کنم
بدین نامه دشمن گدازی کنم

رهی نامه کز فرخی فال او
یکی «تیغ تیز» آمده سال او

(۱۸۶۸هـ)

قصايد

در مدح عرش آرامگاه محمداکبر شاه، پادشاه طاب ثراه

(۱)

درین زمانه که کلکِ رصد نگارِ حکیم
هزار و دو صد و پنجاه رانْد در تقویم

اواخر مهِ ذیقعده خسرو انجم
فزود شانِ حمل را به فرّهٔ دیهیم

سحر ز نورِ رقیبانه بر گشاد بساط
شب از نهیبِ غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به دی برفروخت منعم شهر
کنون بادیه گل کرد باغِ ابراهیم

زمین صحنِ گلستان مگر دلی پُراشت
ز دستبرد زمستان در آن بهینه حریم

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار
بلی عظیم بود خشم و قهر شخصِ حلیم

درین بهار که تردستیِ هوایِ بهار
نشاط را نه به اندازه می‌کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
شگفتنش به دمیدن همی کند تقدیم

رهی خجستگی سال، خاصه فروردین
خوشا سراسرِ آفاق، ویژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی‌الحجه
هجوم خاص و تماشای عام و سورِ عظیم

سوادِ شهر دل آویزتر ز طرهٔ حور
فضایِ دهر طرب خیزتر ز باغِ نعیم

غنی ز هدیه به بالین نهد گل و نسرین
گدا ز گدیه به دامن درآورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کفِ ستاره شناس
ز اهتزاز به وقتِ نگارشِ تقویم

قلم ز جنبشِ کاغذ چمد چو سبزه ز باد
ورق ز بانگِ قلم بشکفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنم بر بساطِ نوروزی
پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم

خورم می و به دو گیتی نترسم از تقدیر
که کردگار غفورست و پادشاهِ رحیم

جهانیان ز طرب بیخودند، اگر یک کس
در آن میانه به می مست شد ز طعن چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
به من شراب و به زهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم زبیخودیست که من
به نکته‌های لطیفم ز شیوه‌های ذمیم

بدون باده به لطف هوا زمن برخاست
خمار می که روان را بود عذابِ الیم

بدونِ وصل از فیضِ نمو بهم پیوست
دلم که بود ز زخمِ غمِ فراق دو نیم

ز سازِ بخت به گوشِ امید میرسدم
نوایِ پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می‌کنم آهنگ
بسا ز حسنِ ادب در مقام ذوقِ سلیم

ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست
که نکهت را به محل جا دهند در تقسیم

ز شهزاده نخست آورم سخن که به باغ
شکوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

رهی مست طبع شاهزاده سلیم
به فیضِ تربیتِ پادشاه هفت اقلیم

به مهر و ماه، ولیکن چو مهر و ماه منیر
به ابر و بحر، ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگهِ ناز زهره خنیاگر
همش در انجمنِ راز تیرِ چرخ ندیم

ستوده‌ایست به نیرش به پادشاهِ انیس
ستاره‌ایست به تابش به آفتابِ سهیم

به دستگهِ گرامی چو ماهتاب به ثور
به مهرِ شاهِ قوی دل چو زهره در تصمیم

خدایگانِ سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار، ولیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین
بدین مباهی و در دهر واجبِ التعظیم

روم به راهِ تجاهل به مایه بحرِ محیط
کنم به مدح تنزّل به پایه عرش عظیم

بت‌چهره ضیابخش دیدهٔ اعمی
به لطفِ نکته گرانی ربای گوشِ صمیم

شه تویی که خدای تو داده است ترا
دمِ مسیح و نوالِ خلیل و قربِ کلیم

ازل سپرده به تو کارسازیِ اورنگ
ابد شمرده به تو سرفرازیِ دیهیم

ز بذلِ تست پراکنده زای زر بارا
ز بیمِ تست فرورفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمدست مراد
ز پشتِ کار تمرخان به تست روی حکیم

طفیلِ جاه و جلالِ تو بود، پنداری
جلالِ و جاه نیایِ تو در زمانِ قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
به شوخی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم

اگر ز اکبرِ شه بود بهره‌ور عرفی
و گر ز شاه‌جهان بود مایه‌دار کلیم

به کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
به کمتری ز نیاکان به جود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو، چه شاهِ اسکندر
چه بید پای برهمن، چه رای دابشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلکِ منست آنکه در نشیمن قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمیِ نفس خویش می‌توانم داد
برای سکهٔ دامت گدازش زر و سیم

بستین گهر ریز می‌توانی کرد
فراز بام امیدمِ ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادودمی همال، محال
ترا به پایهٔ شاهنشهیِ عدیل عدیم

به‌شهرتی‌رسی‌از من، که از دیهیمِ سهیل | به دولتی رسم از تو، که از سهیلِ ادیم
روا مدار که هم در وطن دو دل باشم | چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم
سخن به‌نکته ادا گشت‌و ختم شد به دعا | طلب بس است نه غالب گدا نه شاه لئیم
زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان | هزار مرتبه امین برو کنند تقدیم
چهار چیز بود انکه جاودان باشد | به حکمِ انکه ز اسمای اوست حی و قدیم
عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه | بقای پادشه و عیشِ شاهزاده سلیم

در مدح حضرت شاهنشاه ابوظفر سراج‌الدین محمدبهادر شاه غازی (۲)

زان گحنامه کز خطِ ساغر گرفته‌ایم | خود را به نقدِ عیشِ توانگر گرفته‌ایم
به روی ارزو درِ دولت گشوده‌ایم | پیوندِ خشت از سرِ خمِ برگرفته‌ایم
می بر کنارِ چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم | ز خضر انتقامِ سکندر گرفته‌ایم
مینایِ می ز میکدهٔ جم خریده‌ایم | فتوای می ز ساقیِ کوثر گرفته‌ایم
این اجر ان شکیب که عمری برین بساط | خون خورده‌ایم و بادهٔ احمر گرفته‌ایم
این مزد ان دریغ که شبها درین رباط | از خار و خاره بالش و بستر گرفته‌ایم
باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم | در هر تراش خرده بر اذر گرفته‌ایم
عنقایِ تیز بالِ جهانِ هواستیم | افلاک را چو بیضی تهِ بر گرفته‌ایم
کاخِ دماغ را به هوای عروجِ فکر | اندازهٔ بلندیِ منظر گرفته‌ایم
چون اسمان خود از رهِ پوزش در امدست | از رفته در گذشته و در بر گرفته‌ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست | یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته‌ایم
درکِ ادا ز مسهٔ اشعار تا کجا | اینک عیارِ تیغ ز جوهر گرفته‌ایم
ناگه رسیده‌ایم بجای که خویش را | از خویشتن بپایه فراتر گرفته‌ایم
در خواهشِ بریدنِ پیوندِ کاهلی | همت ز تیزیِ دم خنجر گرفته‌ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده‌ایم | در سر هوایِ رایت و لشکر گرفته‌ایم
روشن سوادِ نامهٔ محبوب گشته‌ایم | فیضِ هما ز بالِ کبوتر گرفته‌ایم
طوبی لک از زبان سخن رس شنیده‌ایم | از نخل خلد میوه به نوبر گرفته‌ایم
بر نامِ خود به شحنگی خطهٔ سخن | فرمان ز شهریارِ سخن‌ور گرفته‌ایم

بر ساز دلنوازیِ تحسینِ خسروی — این خسروی نوا غزل از بر گرفته‌ایم
با خود شمارِ سوختن از سر گرفته‌ایم — پنهان چو شمعِ خلوتیان در گرفته‌ایم
گر تیز نیست آتشِ دل بدگمان مشو — امشب عیار ظرفِ سمندر گرفته‌ایم
دیگر به ذوقِ گریه به دل جوش می‌زند — خونی که صد ره از مژهٔ تر گرفته‌ایم
آرایشی که در خورِ حالت بود رواست — از روی خویش آینه در زر گرفته‌ایم
تا حقِ حدمتی بود از ما به می فروش — در ماهِ روزه جای بران در گرفته‌ایم
چندین چه دل به گردن و گوشِ بتان — گوئی به قیمتِ زر و گوهر گرفته‌ایم
دل در هوای گریه سبیل جنون گزید — سیلاب را به بادیه رهبر گرفته‌ایم
افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه — تا خود سراغ این تنِ لاغر گرفته‌ایم
خود را ز سرد مهریِ اسلامیانِ شهر — در جنت پرستش آذر گرفته‌ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده‌ای — با آن که طرزِ غیر مکرر گرفته‌ایم
دانی ز بازگشتِ سخن بر طریقِ رجز — کاین سرکشانِ دلاور گرفته‌ایم
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه — ملکِ سخن به خامه سراسر گرفته‌ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ — کین دل به عاریت ز صنوبر گرفته‌ایم
نی بلکه بهر شادیِ دیدارِ پادشاه — دل را به زور از کفِ دلبر گرفته‌ایم
شد تازه نوبهار بهادر شهی به دهر — چون نوبهار تازگی از سر گرفته‌ایم
سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق — مفتاحِ باب اسمِ مظفر گرفته‌ایم
تیغ آزما شهی که در احکامِ طالعش — سهمِ الظفر ز خطِ دوپیکر گرفته‌ایم
جم پایه‌ای که از شرفِ پابوس او — خود را به کیقباد برابر گرفته‌ایم
تا خطبه‌ای بنامِ بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پی منبر گرفته‌ایم
در عهدِ عدلِ او به دمِ صلح با چراغ — عهدِ ادب ز جانبِ صرصر گرفته‌ایم
گر بر شراره شنم لطفش چکیده است — از بس تری گلاب ز اخگر گرفته‌ایم
ور در چمن سمومِ عتابش وزیده است — گل را ز شاخسارِ به انبر گرفته‌ایم
صدره، دران بساطِ به انبوه بندگان — محمد را بچیدنِ گوهر گرفته‌ایم
صدره، دران حرم به لباسِ کنیزکان — نوشابه را به دزدیِ زیور گرفته‌ایم

گر شه کند قبول، زهی ابروی ما / بیمت بنام او ز سکندر گرفته‌ایم

خواهیم قرب شاه، ولیکن درین مراد / عبرت ز نامرادی سنجر گرفته‌ایم

جرات به عرض خط غلامی وفا نکرد / پروانهٔ وکالت قیصر گرفته‌ایم

خورشید منظر نظری کاندرین شمار / لعل و گهر به رشتهٔ مسطر گرفته‌ایم

شبگیر مدح قوت بخت سخنورست / راهی به روشنائی اختر گرفته‌ایم

طبع تو داد سرخط مشق سخن به ما / گوئی برات نور ز خاور گرفته‌ایم

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست / وین نیز از سخنور دیگر گرفته‌ایم

در وادی مقدس مدح تو از ادب / اندیشه را عنان تکاور گرفته‌ایم

در پردهٔ مدیح به ذوق بساط بوس / اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته‌ایم

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده‌ایم / سنگ درت بطور برابر گرفته‌ایم

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته‌ایم / گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته‌ایم

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان / طبع ترا به محکمهٔ داور گرفته‌ایم

صد گونه افرین ز زبان تو در خیال / خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم

شوقت‌محیط وماچو خس‌از بس سبکسری / خود را درین محیط شناور گرفته‌ایم

اهنگ صد هزار دعا می‌رسد به گوش / تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته‌ایم

جاوید زی که ما به پناه تو خویش را / با اسمان به عربده همسر گرفته‌ایم

پای ترا درستی اورنگ خوانده‌ایم / فرق ترا بلندی افسر گرفته‌ایم

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده‌ایم / ان را فروغ طالع کشور گرفته‌ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو / همت ز فاتح در خیبر گرفته‌ایم

ذات ترا باین همه اثار فرخی / از معجزات دین پیمبر گرفته‌ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول / از پیشگاه خالق اکبر گرفته‌ایم

در مدح حضور والا خلد الله ملکه و سلطانه

(۳)

رهی ز خویش نشان کمال صنع اله / سراج دین نبی بوظفر، بهادر شاه

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال / قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور / دلیل راه روان، مرشد خدا اگاه

سری نمازِ سپهبد ز پنجمین منظر ... بوی نیایشِ کیوان ز هفتمین خرگاه

ز خاک رهگذرش سرمه آرزوی عیون ... بر آستانِ درش سجده آبروی جباه

به فیض آگهی آیین‌شناس سیر و سلوک ... به فر خسروی ارزش فزایِ دولت و جاه

دم مراقبه صورت نمای جوهرِ عقل ... که مشاهده نیروفزای نورِ نگاه

ز حق عطیه پذیرد چون ماهتاب ز مهر ... به خلق بهره رساند چو آفتاب به ماه

به کرهٔ جهان حکم محکمش نافذ ... ز رازهای نهان رای روشنش آگاه

ز عدلِ او که به اضداد بخشد آمیزش ... به چاک شعله زند بخیه سوزنِ پرکاه

ز مهرِ او که به گردن کشان دهد مالش ... به گوش شیر بود حلقه از دمِ روباه

فلک به لرزه در، از وی، ز دستبرد علم ... زمین به زلزله از وی، ز رستخیز سپاه

به بزمِ او که سلاطینِ دهر راست مطاف ... به عهدِ او که سنین و شهور راست پناه

کرا مجال نشستن بغیر نقشِ مراد ... کجا نشانِ شکستن بغیر طرفِ کلاه

چو او نکرده کس از اهلِ دین به فرش حصیر ... شرطِ شاهی و فرماندهی، خداست گواه

چو او نگفته کس از خسروان به روی سریر ... حدیثِ فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشا ز غم دوریِ درت کارم ... بدان رسیده که بی مرگ جان دهم ناگاه

نجویم ار به درت راه رحم کن نه عتاب ... درین که طالعِ من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزشِ آنم که بر بساطِ قبول ... به لب نوا دهم از پای بوسِ شاهنشاه

ز نقشِ پای توام بوسه بس بود آری ... درین هوس چو گدایان گرفته‌ام سرِ راه

نه بارگه نه رسم، خانهٔ سپهر خراب ... ندیم شه نشوم، رویِ روزگارِ سیاه

ز شاه بهرهٔ من سوختن به داغِ فراق ... ز دهر حاصلِ من زیستن به حالِ تباه

چه دل نهم به گهرپاشی سخن چو مرا ... هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روشِ مدح گستری چو مرا ... به بزمِ خسرو گیتی نگتان نباشد راه

ز کار رفته دل و دستِ من چنانکه مرا ... نمانده شادیِ پاداش و رنج بادِ افراه

نه از تو لطف و نه از حقِ مدد، زهی حرمان ... نه تابِ شکوه، نه جایِ سخن، معاذالله

نباشدم صله مقصود مدح خوانِ توام ... بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی، شگفت هم نبود ... که می‌رسد ز نمِ ابر تازگی به گیاه

بچشم کم نگر گرچه خاک راهِ توام | کـه ابـروی دیـارم دریـن خلافـتِ گـاه
کمال بین که بدین غصه‌هـای جانفرسا | هنر نگر که بدین فتنه‌هـای طاقت کـاه
مربی سخنم مـن، بـه مایـه داری فکـر | ز نطقِ من بودش عیش‌های خاطر خواه
عبارتم به طراوت چو لالـه در بسـتان | معـانیم بـه لطافـت چـو بـاده در دی مـاه
به اخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف | کـه بـوده‌ام قـدری دیرتـر بـدان درگـاه
نزول من به جهان بعد یکهزار و دویست | ظهورسعدی و خسرو به ششـصد و پنجـاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی | چو من به خوبیِ عهد توام ز خویش گـواه
کنون تو شاهی و من مدح گو، تعال تعال | گذشـت دور نظیـری و عهـدِ اکبـر شـاه
به فنِ شعر چه نسبت بـه مـن نظیـری را | نظیر خود بسخن هـم منم سـخن کوتـاه
سخن‌سرائی‌غالب سپس بـه رسـم دعاست | اجابت از حـق و خـواهش از بنـدهٔ درگـاه
طرب به طبع تو شامل چو رنگ با رخِ گـل | بقا ز خصمِ تو زائل چـو خنـده از لـب چـاه

در مدح سلطان عهد، ادام الله امره و سلطنته

(۴)

ردیـفِ شـعر از آن کـردم اختیـار گـره | کـه از منـست بـر ابـروی شـهریار گـره
گـره گـشای رمـوزِ خـرد بهـادر شـاه | که پیش ناخنِ تـدبیر اوسـت خـوار گـره
رهی روای فرمان که در کفـاش پی هـم | دود چـو گـوهرِ غلطـان بـروی تـار گـره
ز بس‌که زر زده خوار از کـفِ زر افـشانش | ز کیـسه سـاخته پهلـو تهـی، ز عـار گـره
ز هولِ حملـهٔ او بـس‌کـه در گلـوی عـدو | شدسـت گریـه بـه میـدانِ کـارزار گـره
عجب‌مدارکه‌چون‌خون روان شود بر خاک | دمـد بجـای حبـابش ز جویبـار گـره
فلک به جادهٔ راهش گهر فشاند و بخـت | بـه فـرقِ رشـتهٔ عمـرش کنـد نثـار گـره
از آن که رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست | شدست بس‌که دریـن رشـته تابـدار گـره
عجـب مـدار بـه خـوبی اگـر زنـد پهلـو | بـه انجـم و بـه گهرهـایِ شـاهوار گـره
بر آن سرست که جـای دگـر قـدم ننهـد | گرفت بس‌کـه دریـن رشـته اعتبـار گـره
جهانیـان بـه شـما مـژدهٔ گـشایش کـار | کـه هـیچ گـاه نیفتـد دگـر بکـار گـره
ز بس‌که بسته بـدین رشـته دل روا باشـد | ز رشـته نـارد گـردد گـر [illegible] گره
چو شد وظیفه ز روزِ ازل که سال به سـال | رسـد بـه رشـتهٔ عمـرش ز روزگـار گـره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر — نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشور گشای، دشمن بند — ز بنده در خمِ ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری — به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ از آن رو مشوشم، که مباد — شود ز تنگیِ جا در دلم فگار گره
شدست کارِ گره در گره چنان که اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره
ز کارِ خویش چه نالم که دستِ چرخ در آن — بساز دست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که بر ابروی تست در تابم — که آه در چه محل یافتست بارِ گره
زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا — بسانِ رشته ز غم می‌کند نزار گره
کنم به بزم تو سازِ غزل بلند آواز — فگنده است به دلِ طرح خار خار گره
رهی به حقهٔ دوست نهان هزار گره — فتاده مست بهر گوشه و کنار گره
چو وا شد به منش دل خود از میان رفتم — گذاشتم به دل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ کورم چون هنوز جا خالیست — اگرچه رفته ز بندِ قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد — بسان رشته به من گر شود دوچار گره
مراست پویه به سر، شرف و در ره افتادست — به تار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
به دلکشائیِ گفتر من که غالب را — مزن به رشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که بر ابرو زدی چرا ترسم — که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاطِ سال تو و جشن این همایون سال — برد ز ناصیهٔ شاهِ نامدار گره
ز فرط گرمیِ هنگامه خوشدلم که مگر — مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه به تارِ نفس نمی‌سازد — بود به رشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سکِ رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت — که شد به حسنِ جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار — بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
از آن به رشتهٔ عمر تو می‌رسد هر سال — که عهد پاسِ وفا بسته استوار گره
ز بس‌که رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد — به رشته هستیِ خود را دهد قرار گره
ز همنشینیِ بند قبایِ محبوبان — عجب بود نگزینند اگر کنارِ گره
سحر به رسم دعا خواستم که آن بادا — که بشمرند درین رشته صد هزار گره

بسبتحانِ بلند اسمان ندا دادند — که صد هزار گره، بلکه بی‌شمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهرِ نشان — نیابد ان که بجوید ز روزگار گره

در مدح فرمانروا

(۵)

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — کز خون طراز سر ورق داستان دهد
خونِ دل از شکافِ قلم می‌تراودم — بارد به بام ابر و نم از ناودان دهد
ان نی که هست در بن ناخن ز سرِ خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر ان که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جورِ شحنه ولی بیم گیرودار — نامِ فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوانِ اشتی — خونِ جگر به نانِ خورش میهمان دهد
اه از فلک که چون زند اتش در افتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خور،نام‌کیست‌هرسحراین‌خسته‌دیگری‌ست — کان را فلک بسوزدِ سر در جهان دهد
زین همت دزد داد که هر روز زان یکی — دادِ رستم به شحنگیِ خاکدان دهد
هر شب به‌صورتی دگر این دیو هفت سر — زحمت به مردِ راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک، چون بر اسمان — دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار بپیچد و حلقه زد — تا در میانه این ببرد هر چه ان دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان — خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

مطلق ثانی

دهرم به شهر بس که به دریوزه نان دهد — همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد
نشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور — نان ریزه‌ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود به نظم لفظ دکان در دل اورم — اختر گزار قافیه‌ام بر زبان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو — برسم ز اسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخمِ خار — طالم جوابِ من به زبانِ سنان دهد
لطفِ سخن گواه من ان نیستمم که دهر — بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ ازار من بود — عیشی به اشکارم اگر ناگهان دهد
عریان به روز تا بودم تن در افتاب — شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر آرم سخن ز خویش — دانا چه لب به حرف مه و آسمان دهد

مطلع ثالث

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد — از ننگِ پایمال به پرواز جان دهد

گردون ز سخت جانیِ من داغ و من هنوز — شادم که مزدِ صبر پس از امتحان دهد

چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق — دانم که چشم روشنیِ آشیان دهد

آن را همین سکهٔ آن زر کنم قیاس — گر گل برد زمانه و برگِ خزان دهد

نازم که نردِ چرخ گرامی‌ترم به قدر — چون کس محور غمی به من اندر نهان دهد

برد ز عود کشتیِ من چرخ و من بخویش — سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

سیهی تار بینم و دانم بمن خوشست — گردون دمی که گوش به آه و فغان دهد

وان خود ببین سرست که هم بر صدای من — تیرِ جگر شکاف گشاد از کمان دهد

داغم ز شور غم که خجل داردم ز خلق — بویی که تن ز سوختنِ استخوان دهد

یا رب زبان مدد که جنبد به نام من — آن را که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوشِ خویشتن — از خوشِ دل فشار دگر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل — آن را قسم به جانِ منِ ناتوان دهد

بساری غم این و نخواهم به بزم راز — سازی که بانگِ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم به چرخ — اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا — که اوِ مرا مجادله با کهکشان دهد

راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت — راهم به بزمِ بانوی گیتی ستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی — یاد از زمانا سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده‌ور که بر نمط بزم می‌کشی — جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب — کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمی که عیسی از آن زیست جاودان — کش فرخی به زندگیِ جاودان دهد

وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش — توقیع خسروی به جهان خسروان دهد

اندیشه گر به فرض برد ره به منظرش — افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال — آرد مثال و رابطه‌ای در میان دهد

تا بهرِ کاخ جاه وی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دورِ زمان دهد

ز نقشِ سطح خاک که گر کوتهی کند — این خشتِ زیرِ پایهٔ ان نردبان دهد

از بس‌که قرب عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجامِ نازشِ شرف دودمان دهد

نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم — اید که تن به همدمیِ پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بس‌که بدین خاندان دهد

بر سنگ شکلِ خاتم جم گردد اشکار — بلقیس بس‌که بوسه بر ان استان دهد

لطفش به خاک وادیِ حرمان خلافِ رسم — قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش به بوستانِ تمنا به شرط حلم — اردیبهشت را نفسِ مهرگان دهد

فرمان او ز بس‌که نهد رسمِ یکدلی — در گله گرگ رونق کار شبان دهد

پیش سگش ز بس‌که زند دم ز اشتی — دم لابه ریزش تن شیرِ ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند — مدحش در انجمن به تنِ خامه جان دهد

صحنِ فلک به رونقِ بزمش قسم خورد — بالِ ملک به توسنِ عزمش عنان دهد

از کلکِ کالِ مشک به روی ورق نهد — از تیغ رنگِ لعل به سنگِ فسان دهد

در عدل خط به شهرتِ نوشیروان کشد — در بذل نان به دودهٔ چنگیزخان دهد

با بذلِ او سحاب چه و افتاب کیست — کاین دم زند ز قلزم و ان عرضِ کان دهد

اما لبش که چون به سخن درفشان شود — از رشک مالشِ کفِ گوهر فشان دهد

هر روز بس‌که خاک نشینان شهر را — گنجینه‌های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح — در بسدین قدح میِ چون ارغوان دهد

نشگفت گر میکده‌ها پیر می فروش — ارزان خرد پیاله و راوقِ گران دهد

از شهرِ شه نشین چه سرایم که جوشِ گل — رشکِ شفق به کنگرِ ان شارسان دهد

معموره‌ای که اب و هوایش ز خرمی — در عهدِ گل ثمر به کفِ باغبان دهد

گر خود ز رودِ نیل بود ابروی مصر — در سرمه چشم روشنیِ اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندان که خاک رهگذر ابِ روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعدِ مدح — مشکل که سازِ عجز نوای چنان دهد

گویم دعا ولی ان بدانسان که گفته‌اند — تا این بود سپهر به ممدوحِ ان دهد

ان خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد انچه مرا بر زبان دهد

ان باد کاین شهنشه فرخ تبار را | ز شرق تا به غرب کران تا کران دهد
ان باد کان مسیح دم نو رسیده را | هر دم ز شیر طعم شکر در دهان دهد
ان باد کان رود چو ز گهواره بر سریر | تختِ جوان به پادشه نوجوان دهد
ان باد دور نیست که گمار من مرا | سیمای عز و جاه برین استان دهد
ان باد و زود باد که کلکِ دبیر خاص | اوازهٔ نوازش من در جهان دهد
ان باد و درخوراست که فرماندهی کنم | بر یک دوده که گنگ به هندوستان دهد
ان باد و خوش بود که شهنشاهِ بحر و بر | انجامِ خواهشِ اسدالله خان دهد
چون چهر غالبم به سخن نام کرده است | غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

در مدح شاه جنت مکان نصیرالدین حیدر، سلیمان جاه پادشاه اودهـ
(۷)

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم | هوسِ زلف ترا سلسله جنبان رفتم
کارفرمایی شوقِ تو قیامت اورد | مردم و باز به ایجاد دل و جان رفتم
حالم از کثرتِ خونابه فشانی دریاب | که به تاراجِ جگرکاوی مژگان رفتم
همتی بود به قطع رهِ هستی در کار | جاده کردم ز دمِ خنجرِ بران، رفتم
جز در ائینه ندیدم اثرِ سعی خیال | هر قدر بهرِ طلبکاریِ انسان رفتم
تابِ جذبِ نگهم رنگ به گل نگذارد | به هواداریِ بلبل ز گلستان رفتم
نتوان منتِ جاوید گوارا کردن | همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم
بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند | راهِ صحرای خیالِ تو چو مستان رفتم
مو به مویم خبر از جلوهٔ نازی دارد | به خیالی که چنین اینه سامان رفتم
ذوقِ غم حوصلهٔ لذتِ ازارم داد | پایی کوبان به سر خارِ مغیلان رفتم
تشنه ادینه شد از شهرتِ دیوانگیم | راهِ ارادیِ اطفالِ دبستان رفتم
پای پر ابله ذوقِ سفر افزود مرا | راهِ پیدای بلا از بنِ دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبتِ کار مپرس | عمرِ خود گشتم و در غصه بیابان رفتم
بس که تاریکیِ شبهای جدایی دیدم | سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
ناروا بود به بازارِ جهان جنسِ وفا | رونقی گشتم و از طالعِ دکان رفتم
سعی در بابِ رهائی نبود غیرِ فنا | دودِ اهی شدم از روزنِ زندان رفتم

تا سبکروحیِ من رنجِ گرانی نکشد — شبِ وصلی شدم و زود بیابان رفتم
زحمتی بر نفسِ اهلِ طرب ریخته‌ام — خوابِ خوش گشتم و از یادِ عزیزان رفتم
پای خوابیده مدد کرد و سرامد شبگیر — همچو شمع اخر ازین انجمنستان رفتم
تا دگر رنج جلوداریِ مجنون نکشد — بهر ارامشِ طفلان به بیابان رفتم
ننگِ هم طرحی مرغانِ گرفتارم کشت — بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد المی ترکِ وطن نتوان کرد — مشکلی در نظر اوردم و اسان رفتم
چهره الوده به‌گرد و مژه اغشته به خون — خود گواهم که ز دهلی به چه عنوان رفتم
اضطرار اینه پرداز جلای وطنست — نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جان رفتم
هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم — هم دل ازرده ز بی‌مهری خویشان رفتم
از تعلق نبود رو به قفا رفتنِ من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیاریِ عیارانم — با چنین تجربه کز یاریِ یاران رفتم
به سفر تا نکشم رنجِ نگهبانیِ خویش — بی سرانجام تر از خوابِ نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم — که بدین بار المهای فراوان رفتم
منتِ ساز ز اربابِ خجالت دارد — خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم
نگهم نقب به گنجینهٔ دلها می‌زد — مژده باد اهلِ ریا را که ز میدان رفتم
نقشِ اوارگی بود به پیشانیِ من — پا ز سر کردم و سر بر خطِ فرمان رفتم
داغِ حسرت به دل وشکوهٔ اختر به زبان — منت از بخت که بسیار به سامان رفتم
وا شد ان بند که بر پای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سر تا سرِ گیهان رفتم
گاه از ولولهٔ نازشِ جادو رقمی — سخنِ خود شدم و تا به صفاهان رفتم
گه به حکمِ هوسِ تربیت و عرضِ کمال — مهرِ تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
گه ز جان‌بخشی انفاس درون پرور خویش — بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث — جاده‌ای رفتم و رفتم، چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه پیمای تحیر شدنست — نه به کاشانه کشیدم نه به کاشان رفتم
پُر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موجِ گوهر شدم و پای بدامان رفتم
لکهنو دامِ نشاطی سر راهم گسترد — بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم

صفتِ عرضِ عدوی بکفِ حکم نیست / زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم

جوه در طالعِ خشکِ من افتد زبون / شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم

کس عمی سوختم و داد صبا می‌دادم / شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ بحر تمنا شدنم صرفه نکرد / که ز جوشِ عرقِ شرم به طوفان رفتم

سرهٔ رنگ صروت بخزان بخشیدم / خس شدم، تا به چراگاه غزالان رفتم

خشکم سر آتشکده کوی دارد / فرصتم باد که بسیار به سامان رفتم

بدران نغمهٔ معمور ز دستگی خوش / حسرت آگین چو گنهکار به زندان رفتم

سحر که کجا می‌برد او رگیم / مـلم که درین مرحله از جان رفتم

دگیهان ز تر عرحمت ضع بهار / شد بلد نکهتِ گل جانبِ بستان رفتم

شمع بحت حگر تشنه فروزان گردید / کندر آن نور به سرچشمهٔ حیوان رفتم

ز حعی فسک اهکِ نظم کردم / به در بارگه خسروِ گیهان رفتم

شهِ جمجاه که دولت به درش ناصیه / همچو دولت به درش ناصیه سایان رفتم

ن فریدون فر جمشید مهبت که به فخر / ز آستانش به سر مسندِ خاقان رفتم

خدا رحمتِ عامی که ز فیضِ کرمش / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خطرش راست فروغی که به بندش خود را / ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش به خیال آوردن / به تنزل سوی اورنگِ سلیمان رفتم

در دل افتد ره بازگشتن سر کردن / اولین گام فرازِ سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد به ضمیر / ناز بالیدم و از عالمِ امکان رفتم

مهر را دیدم از شرمِ جمالش ته خاک / به عزاداری خورشید پرستان رفتم

مطرش اوج قبولست ترقی کرده / پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم

خسرو در رهِ اندیشهٔ وصفت به خیال / هر قدم پا به سر سنبل و ریحان رفتم

جور گنجینی گمزار گریبانم کرد / چون به ذوقِ رخ تو سر به گریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نذب مهدی گویند / بهر تسکین به طلبکاری برهان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرتِ دین حیدر / صفتِ ذاتِ تو دانستم و ناز آن رفتم

حرف خود تو به لب بود که سر تا سر دهر / همچو ابرِ مه نیسان گهر افشان رفتم

وصفِ نیروی سگِ کوی ترا زمزمه سنج
بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم

خاکِ نقش کفِ پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسی مریم پیِ درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
بس که آسیمه سر از سیلیِ چوگان رفتم

ناتوانی به تواضع ادب آموز منست
پای مورم رهِ کوی تو به مژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالمِ ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای به اخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
از حضورت به تماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلقِ تو شنا در دلِ کوثر کردم
هم ز بزمِ تو به عشرتکده جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که به ایثار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش برِ آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مورِ ضعیف
راهِ نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

به وی‌ام بسپار و بنویس براتم، بروی
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سرِ این رشته نگهدار که در راهِ طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم
ارو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پروردهٔ خلوت گه آزادگیم
کافرم گر به سراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
راهِ مدح تو به سرگرمیِ ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرتِ سرمستیِ شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیرِ بیابان کردم
گاه مستانه به گلگشتِ گلستان رفتم

گه چو بلبل سرِ دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگیِ دل به چراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندرخورِ طاقت کردم
راهِ مستی نه به اندازهٔ سامان رفتم

قطره‌ام قطره ولی حالِ خرامم دریاب
که ز دریا دلیِ خویش به طوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آبِ جویان به لبِ قلزم و عمان رفتم

من هم از خیلِ کریمانم و خجلت نبود
گر به دریوزه به درگاهِ کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور علی مدح سرای — نه به در کوی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد — شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا — تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره به دریاست تکلف موقوف — مرد بودم به سجود شهِ مردان رفتم

شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق — بس‌که بی‌خویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگِ سخنم بنگر و معذورم دار — گر چو عرفی رهِ فخریه به هذیان رفتم

شرفِ ذات من این بس‌که ثناخوانِ توام — عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصفِ جاهت نه به اندازهٔ ادراک منست — عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راهِ ادب لب به دعا باز گشا — تا ندانم که رهِ فکرِ پریشان رفتم

شوکتت باد که شانِ دگرم افزودی — شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکبِ بخت تو رخشنده‌تر از مهر، که من — از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت — کم ز خاک عدم و جوشِ بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو وجهت باشد — ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

در مدح جهان پناه احمد علی شاه، اورنگ نشین اوده

(۷)

شادم که گردشی به سزا کرد روزگار — بی باده کامِ عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمنِ انبساط را — چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خوی مست‌تر از ماست بی‌شراب — ما را خجل ز مشربِ ما کرد روزگار

دیگر پی سرود به مطرب نیاز نیست — بی‌زخمه سازها به نوا کرد روزگار

این مه است و شهدِ گل جلوه‌گر به باغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار

زین از هجوم لاله و آن دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبانِ نبات را — شاداب فیضِ نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان مگوی که ابرِ بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب — بندِ نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل به شاخسار نگهداشت آسمان — آهو به مرغزار رها کرد روزگار

از بس‌که بهر پرورشِ جوهر حیات — اصلاح حالِ آب و هوا کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدحِ شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوقِ نشر رایحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزدِ صبا کرد روزگار

نی در خزان بهار و نه در برگ‌ریزِ حال — این بود انچه کرد و بجا کرد رورگار

هم داد تازه رویی عنوانِ مدح داد — هم حقِ مدحِ شاه ادا کرد روزگار

نازم به نام نامی سلطان که از شرف — ترکیب ان ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخلِ دولت او را به باغِ دین — سرسبز ز اب جویِ بقا کرد روزگار

امجد علی شه ان که به ذوقِ دعای او — صدره نمازِ صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستند و منت نمی‌نهد — کش بندگی به حکمِ خدا کرد روزگار

چترش ز خویشتن فلکی، کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان وایه‌ها که برد به دریوزه از درش — در همنه هشت روضه بنا کرد روزگار

نبود به سایه عنصر و او سایهٔ خداست — ابداعِ گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می‌ازمود خامه به تصویرِ قهرِ شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

ای انکه روزنامهٔ حکمِ ترا به دهر — فهرستِ کارهایِ قضا کرد روزگار

ر شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگهِ تو ناصیه سا کرد روزگار

بر خوانِ نعمتِ تو که گسترده‌اند پهن — لب را ز نوش بهره‌ربا کرد روزگار

دانم که سفله را ننشانی بطرفِ خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از افریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار

انم که بهر صیت صفاتِ کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون‌برد نام وسوی‌خودم‌خواند از اهلِ‌حرف — نازش به بحثِ حرفِ ندا کرد روزگار

من خود عدیلِ خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا به غصه فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — اهنگِ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را به شعله جلوه عطا کرد روزگار — قلب من از گداز روا کرد روزگار

باسم ز جانگزای خواهش نجات داد — دردِ مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت — ز آتش به زور دود جدا کرد روزگار

کالای ت نهاده به دردی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی به ملکِ نظم که صاحبقران توئی — اری ندیده‌ای که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی‌اثر و من به بندِ دیو — خوش در سخن طلسم گشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد — زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تابِ نازِ نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکمِ دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه‌ای — کان را گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همن که به دام امدی ترا — اندر قفس ز بهرِ نوا کرد روزگار

غالب ز خشکی که سحی و نکری — کت عینِ علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمتِ جنس هنر نداشت — درهم شد و به هیچ بها کرد روزگار

گویند بی‌وفاست جهان وین نه راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت — باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین‌پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبولِ دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه — پیدا طریقِ شرط و جزا کرد روزگار

در مدح نواب اکلیند بهادر

(۸)

باز به اطرافِ باغ آتشِ گل درگرفت — مرغ به رسمِ مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندامِ خاک حله ز مخمل برید — مهر بدیدارِ باغ آئنه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت — باد بر اطرافِ دشت صنعتِ آذر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند — گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید — عارضِ زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگهی بر گزید — لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بس‌که نیامد فرو سر به گهر گشتنش — قطره ز بالادوی هیئتِ اختر گرفت

مهر به سودای تاک لمعه ز کان بار چید — از رِز اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراطِ حسن رونقِ خرداد یافت — مهر به جدی اندرون عرضِ دو پیکر گرفت
روشنیِ روزگار از شب یلدا فزود — عشرتِ اردیبهشت در مه آذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهره به هفت آب شست — کارگه روز و شب نقشِ دسمبر گرفت
رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت — معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبنِ افسرده را روح به قالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا بستیزدِ بهار تیغ ز آتش کشید — تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بس‌که به آتش سپرد نامیه سیمای گل — امتِ گل فوج‌فوج کیشِ سمندر گرفت
بلبلِ آشفته را حسنِ گل از یاد رفت — در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگهِ پرنیان رشک به پشمینه برد — در صفِ اربابِ هوش جای گل آذر گرفت
شعله به سنگ از شرار بالِ چراغان گشود — باده به خم از حباب صورتِ‌ساغر گرفت
دیدهٔ امیدِ خلق آینه در ره نهاد — شاهدِ اقبالِ ملک پرده ز رخ بر گرفت
پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا — هند ز لرد آکلند رونقِ دیگر گرفت
بس‌که به‌ذوقِ رخش‌تاخت بسرعت زغیب — آذر و دی را بهار هم به ره اندر گرفت
پر به کلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت
بس‌که به بزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قندِ مکرر گرفت
بس‌که به رزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه به فرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه به مردانگی تختِ سکندر گرفت
آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه به فرماندهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهمِ راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفتِ بذل و جود طعنه بحاتم نبشت — در روشِ عدل و داد خرده به سنجر گرفت
در فنِ اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمطِ داوری تاج ز قیصر گرفت
خشمِ شرر گسترش دود ز سنبل گشاد — لطفِ روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر داور فشاند هر چه ز داور گرفت

بس‌که ز اهلِ صلاح تندیِ کین دور کرد ‌ ‌ بس‌که ز اهلِ صلاح سردیِ دم بر گرفت
ترکِ سپهر از نهیب شغلِ عطارد گزید ‌ ‌ قاضیِ چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بس‌که دراحکام او داشت سعادت ظهور ‌ ‌ تا بتراشند قلم هم ز هما پر گرفت
بس‌که ز رفتار او خاست شمیمِ سرور ‌ ‌ خاک به جولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار ‌ ‌ تا اسدالله خان نامِ گورنر گرفت
نامه بنازد به خویش کز اثرِ فیضِ مدح ‌ ‌ نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت
بر نمطِ گفتگو در روش رنگ و بو ‌ ‌ طبع ز اقسامِ طرز هر چه نکوتر گرفت
غالب بی دستگاه جادهٔ این شاهراه ‌ ‌ از رخِ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد ‌ ‌ گرچه سخن در طوف وانه ز هر در گرفت
کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی ‌ ‌ کاین رقم دلکشا صورتِ دفتر گرفت
شاهد گفتار را باد دل آئینه دار ‌ ‌ کز دُر و یاقوت مدح این همه زیور گرفت
شاه نشانا تویی آن که ز تو چون منی ‌ ‌ کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها ‌ ‌ سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم، ورنه مرا روزها ‌ ‌ چاره از سمانگی صورت ابتر گرفت
خواست دل از در خالِ زخمِ جگر دوختن ‌ ‌ از پیِ آن بخیه تار از تنِ لاغر گرفت
همت پیشهٔ غم برد به مدح از خودم ‌ ‌ طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم ‌ ‌ طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم به دم گرم نویش خشک نمودم ورق ‌ ‌ صد ره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت
با توچه گویم ز جور کایزد از انصاف تو ‌ ‌ خانهٔ ظالم بسوخت رسمِ ستم بر گرفت
دردِ دلی داشتم ناگهم از یاد رفت ‌ ‌ بس‌که به ذوق دعا بیخودیم درگرفت
تا بتواند به دشت یوز بر آهو دوید ‌ ‌ تا بتواند به چرخ باز کبوتر گرفت
رایتِ لرد اکلند باد بدان سان بلند ‌ ‌ کش‌رسداز ظلِ‌خویش ملک سراسر گرفت

در مدح نواب الن برا بهادر

(۹)

بهر کس شیوهٔ خاصی در ایثارست ارزانی ‌ ‌ ز من مدح و ز لرد الن برا گنجینه افشانی

رهی با شوکتش فرخنده اثارِ جهانگیری

خهی با دولتش اماده اسبابِ جهانبانی

دمش وقتِ نوارش جانفزا بادیست فردوسی

کش هنگامِ بخشش در فشان ابریست نیسانی

گرامی مصبش را طالعِ اقبالِ جمشیدی

همیون مسندش را پیهٔ اورنگِ سلطانی

به عهدش ماهِ هر شب کامل و افاق مهتابی

به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوارش در حق‌اندیشی

همش با خویش رنگارنگ نرش در حددی

سرِ راهش سپهر اورده قیصر را به درویشی

به درگاهش قضا بنشانده دارا را به دربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراقِ فلاطونی

عیان بر خاتمش اثار توقیعِ سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند به دشواری

به عزمش کوهسار از راهِ برخیزد به اسانی

دلیرانِ سپاهش را هنرها جمله بهرامی

فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

به اقلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز نایابی

به دیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را به رویش سارشِ پیمانِ یکرنگی

نوازش را بخویشِ سازشِ پیوند روحانی

طرب در بزمِ عیشش برده حوران را به رقاصی

کرم بر خوانِ فیضش خوانده رضوان را به مهمانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی

که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی

که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا برگها نظم من در مدح خود بنگر

که سیمایش به مهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم

که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

به گفتارم تو بنگر گر به سیم و زر تهیدستم

زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

به رسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم

بدین نام از ازل آورده‌ام طغرای سحبانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسایی آن را

ندانم چاره اما اینقدر دانم که می‌دانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد

ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم

به پیمان مودت دارم آئین ثنا خوانی

کرم می‌کرد گر لرد اکلند از راه غمخواری

تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

از آن در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش

که با من داشت گوناگون نوازش‌های پنهانی

سواد نامه‌های دلفروزش در نظر دارم

که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی

ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون
به من لطف تو همچون بر تو بخشش‌های یزدانی

در مدح نواب الن برا بهادر

(١٠)

ای برتر از سپهر بلند آستانِ تو
تو پاسبانِ ملک و ملک پاسبانِ تو

الن برا که شاه نشان داوری به دهر
ملک و سپاه و شاه و گدا در امانِ تو

در پایه آن مهی که به توقیعِ روزگار
دارد ز سجده جبهۀ شاهان نشانِ تو

در جلوه آن مهی که به اندازۀ کمال
باشد فرازِ چرخِ زحل آسمانِ تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهلِ جهان میهمانِ تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستانِ تو

ای تیغِ تیز همدمِ کلکِ نزارِ تو
وی عقلِ پیر مونسِ بختِ جوانِ تو

ای روزگار بستۀ بندِ کمندِ تو
وی کوهسار خستۀ گرزِ گرانِ تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشینِ تو
در رزمگاه فتح و ظفر هم‌عنانِ تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیرِ تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبانِ تو

انصاف جادۀ روش مستقیمِ تو
اشراق پرتو خرد خرده دانِ تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان
رقصد به ذوق زمزمۀ مدح خوانِ تو

مطلع ثانی

گردون ز ریزش کفِ گوهر فشانِ تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمانِ تو

ای از نهادِ پاک جگر گوشۀ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجانِ تو

هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست
بالد به خویش بس‌که قلم در بنانِ تو

جان‌چون‌بردعدو زخدنگِ تو چون ز دوست
دل می‌برد گشاد خدنگ از کمانِ تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
پیش از تو بوده این دو تن از پس روانِ تو

نی‌نی، ز بذل‌وعدل‌چه‌گویم از آن‌که هست
این هر دو صفحه یک ورق از داستانِ تو

بی سعی تیشه لعل ز کان می‌توان گرفت
از بس‌که خست سینۀ کوه از سنانِ تو

در فتحِ کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصۀ گیتی کتانِ تو

شیرین شدست زان لبِ نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهانِ تو

رزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو / ای نو بهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش ارند گنج زر / گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر / اندازه جوی را بنمایم مکان تو

مطلع ثالث

تو خود جهانی و دگرست اسمان تو / این اسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تویی نسزد غیر چون منی / نازم شکوهِ خویش بلندست شان تو

باید دماغ به هر شنیدن نه گوش و بس / بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از توتیا نشست مقدم به چشم حور / برخاست چون غبار من از استان تو

حاشا که در گمان گذرایی نظیر من / یکتا دُری بدور تو گردیده ان تو

اری، گمان تست به ائینه است و اب / تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دور از توام به سینه غمی برد جان گسل / کن چون وفای من شده خاطر نشان تو

خشنود دهر بر من و مهرِ من اشکار / اورد نوشداروی لطفِ نهان تو

رفت ان غم از نهاد و بدین شاد زیستن / دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد ز من غبار تو ان بی خبر که او / می‌خواست در مسیح دمی امتحان تو

در اجر این که کوشش من رایگان نرفت / خواهم ز حق حیاتِ ابد رایگان تو

من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط / مورم ولی ز زلّه ربایانِ خوان تو

چو چاکرانِ خویش شماری دران شمار / غالب که نام من گذرد بر زبان تو

مگر به چشم لطف که غالب درین دیار / مداحِ شاه تست و دعاگوئی جانِ تو

ای بخت تو به سبزی و عمرِ تو در خوشی / ان نوبهار و این چمن بی‌خزان تو

همواره باد روی زمین جلوه گاهِ تو / پیوسته باد خنگِ فلک زیرِ ران تو

در ستایش چارلز تهیافلس متکف صاحب بهادر

(۱۱)

یافت ائینهٔ بخت تو ز دولت پرواز / هله کلکته بدین حسنِ خدا ساز بناز

گل بر افشان به گریبان چو حریفِ سرمست / جلوه‌گر شو بنظر همچو عروسِ طناز

وقت انست که پائنز تو گردد نوروز / وقت انست کز انجام تو بالد اغاز

خوشِ اهنگِ هزارست ترا بانگ سرود / موجِ نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز

سیرگاهیست در اطرافِ تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گردِ ره تست
خاطر اویز ترا طرهٔ مشکینِ ایاز

چشم بد دور که هر جاده به صحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقشِ قدمِ شاهدِ ناز

فرصتت باد که ارایشِ ایوان تو شد
داورِ عادلِ ظالم کشِ مظلوم نواز

چارلز متکف فرخنده شمایل که به دهر
بسته بر دامنِ نظاره ز فردوس طراز

ان که بر خاکِ درش چرخ پی عرض سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

ان که در هند به یمنِ اثر معدلتش
اشیان ساخته گنجشک ز سر پنجهٔ باز

ان که باشد به رهِ فیض درِمکرمتش
چون در ائینهٔ پیوسته به روی همه باز

به سلامش نه خمیدست ز صد جا گر چرخ
از چه شد دایره بر دایره مانندِ پیاز

نم یکِ رشحهٔ فیض‌ست که تاریخت فرو
در دلش رایی شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت زمانش به زمین بس‌که ز عدل
سایه بر شخص نجربید به پهنا و دراز

بس‌که دلگشت ز فیضِ اثر تربیتش
شیشه را نیست به هنگامِ شکستن اواز

عزم وی در روشِ عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثرِ جلوه به خورشید انباز

بر رخ از تابِ رخش فر سعادت پیدا
در ره از گردِ رهش خیل هما در پرواز

ای که بر نامهٔ نام تو ز دیوانِ قضا
بسته‌اند از اثر دولت جاوید طراز

این رقم‌ها که فرو ریخته‌ام از رگِ کلک
باشد ارایش تقریب پیِ عرض نیاز

ورنه اندازهٔ هر بی سروپائی نبود
که به اندازه ثنای تو نماید تک و تاز

یاد باد ان که ازین مرحله تا کلکته
کرده‌ام طی به امید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه به عدل تو قوی دل گشتی
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز

نالهٔ زار من از شدتِ جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و از

بر رخ من در رزقی که گشاید داور
حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز

هفت سالست که با یکدگر اویخته‌ایم
من و غاصب چو سررشتهٔ شمع و دمِ گاز

او ز خوانخوارگیِ خویش در اندازِ غضب
من ز بیچارگی خویش به اداب نیاز

اه از عربده پردازیِ بختِ سرکش
داد از خانه براندازیِ چرخِ کجباز

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان   جز بتایید تو ای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که به عهدت شود انجام گرای   ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
تو که اندازه درآید به درستی ز خلل   تو که اندیشه گراید به حقیقت ز مجاز
طاقتم نیست به خاک کف پای تو قسم   زان که غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
چون چراغ ره سادم بگذرگاه فنا   داورا زودتر از هرچه به عالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست و به صدگونه امید   خواهم آن پنج علی‌الرغم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست   کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر   هم به اندازهٔ آن نقش شوی مائده ساز
دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد   غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم اینست که دیگر نکنم دست طلب   پیش فرمانده موات به دریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براتی خواهم   داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
چارم اینست که باقی زر چندین ساله   بی‌نزاع و جدل و جهد به من گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی   دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
بخشم تازه خطابی و بران افزای   خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
به که کوته کنم افسانهٔ دعوی به دعا   زان که دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان آینهٔ عرض صباح‌ست و مسا   تا زمین جلوه‌گه نقش نشیب‌ست و فراز
به زمان باد زمینت چو فلک زیر نگین   به زمین باد زمانت ز زمان‌ها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه به رزمت همراه   عشرت و عیش ندیمانه به بزمت همراز
غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست   از تو نازش همه گل باد و نیازش همه ناز

در ستایش امیرسلطان شان، جیمز تامسن صاحب بهادر استاندار اکبرآباد

(۱۲)

آن که از دوست درین دایره تنها ماند   جز دران خانه نماند که به صحرا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بر آن   دُردِ می از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند   جز بدان کار که از بادیه در پا ماند
در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک   خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری   اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند

قصهٔ شوق به شیراز نگنجد زنهار / بگذارید که این نسخه محرا ماند
دیگر آن وایه و من مزدِ دعا می خواهم / بر درِ دوست سؤالم به تقاضا ماند
دیده از اشک فشانی نپسندم معذور / مگر آن لحظه که حیرانِ تماشا ماند
ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم / به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست / نپسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم آئینهٔ رازست، نه بازیچهٔ کفر / عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند
قدمِ یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد / بتی از دور نمایند که برجا ماند
در رهِ عشق ز معموره نشان می‌خواهم / تا به دوریش دهم هر چه ز یغما ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم / از من این گنبدِ فیروزه پر آوا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس / ما نمانیم و به گیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد / مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
بس که دیوار و در از دود دلم گشت سیاه / کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند
روزم از سوز درخشانی آتش دارد / شبم از دود به انبوهی سودا ماند
شبم از روشنیِ داغ به روزم خنده / روزم از تیرگی خویش به شبها ماند
غم و آن‌جمله‌گرانی که به کوهش سنجند / طبع و آن مایه روانی که به دریا ماند
آنچنان تیز پرد طائرِ فکرم کز وی / چاکها در جگرِ باد هویدا ماند
آنچنان تند رود پیکِ خیالم کز من / سایه نشکفت که در راهروی واماند
روم از شوقِ چنان مست که از رختِ سفر / هم از آنجا شمرم هرچه به هرجا ماند
مست و پر عربده بر خارِ بیابان غلتم / کز رهِ دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسر منزلِ مقصود ز بیتابیِ شوق / دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
دلنشین شد سفرِ آگره کس چون نرود / به دیاری که سوادش به سویدا ماند
یا رب از فیضِ ورودِ اثرِ مقدم کیست / که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
فر و فرهنگ فریدون دهد آسایشِ خلق / کشور آباد ز فرماندهِ دانا ماند
نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن / که به فرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند
آسمان پایه جمس تامسن آن قلزمِ فیض / باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند

هم در آغازِ دعا گفتم و شادم که به مدح | از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند
راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند | چه کند گر نه سخنور ز ثنا واماند
پادشهی به سجود درش آوردهٔ هجوم | تا از این قوم کرا عرض، تمنا ماند
ماه و بیت‌الشرف مه بدانم او راست | بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولتِ رستم شکند | گرچه با برق و شرر در صفِ هیجا ماند
بعد از آن کش ظفر از عقب نمودار شود | بعد از آن کش نگه از خشمِ مقرا ماند
مژه هنگامِ خطا بخشیء اعدا زحیا | به علم‌های فرو خفتهٔ اعدا ماند
ای که بـ عارض پر نور تو در معرض لاف | شمع پروانه شود، مهر به حربا ماند
دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه | منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
در درین بادیه سالک به مثل باد شود | همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر | زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجتِ عصمت مریم بود از حق بر خلق | آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدح تو چون نقطه گذارد به ورق | خامهٔ من به غزالی دمِ احیا ماند
که سیه مست می تار به صحرا پوید | واندران پویه ازو نامه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح | خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند
یکی باد و نرنجم که در اندیشهٔ من | این تغافل به فراموشیِ عمدا ماند
ور نگویند ز سهوست بمیرم لیکن | بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عربده بس کن که خود این گونه | به همان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار | [illegible]
در رهِ شوق دلاویز نوائی برکش | به ادایی که به هنجار نکیسا ماند
چون در اهلِ سخن آئینِ دعا شرط و جزاست | چند گویی که چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر به پایان بنویس | محضرِ شوق همان به که مثنا ماند
یا رب این داورِ فرزانهٔ فرخ فرهنگ | باد جایش به جهان تا به جهان جا ماند

در ستایش آقای تهوپی صاحب بهادر

(۱۳)

نی می نکند در کفِ من خامه روانی | سرد است هواء آتش بی دود کجائی

باید که صراحی بود ابستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائی

عیدست و دم صبح و جهانی به تماشا — ما و کف خاکستر و ائینه زدائی

نگذاشته هر چند نشان لاغری از من — از ناله کنم سوی خودش راهنمائی

از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی

از بهر رهائی نکنم سعی همانا — لب می‌گزم از ذوق درین سلسله خائی

رنجد ز لبم دوست به خونابه فشانی — اما نکند منع غم از سینه گزائی

ازرم گل و سرزنش خار نسنجد — نازم به گرانمایگی بی سروپائی

بی دستگهم بس که گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی

من شاد به امید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بی سروپائی

نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم ان دام بود بعد رهائی

ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از دشت درد تو هوائی

در عشق تو بیتابی بیساختهٔ من — بی سود تر از کشمکش زهد ربائی

پیداست که بر راز نهانت که برد پی — گر بر دل پر خون نهیم دست حنائی

بیگانهٔ رسم و ره انصاف نزیبی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشانی

شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بی باک چرایی

وقتست که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب به بالین من ائی

گاهی بادا دم زنی از بذله فشانی — گاهی به نوا ساز کنی نغمه سرائی

ور چاره نیندیشی و ازاد نشینی — ور مهر نورزی و به بیداد گرائی

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را — سازم به غزل گرم خداوند ستائی

فرزانه پرنسب که ستایند به جاهش — چندانکه پرستند خدا را بخدائی

ان عین ظفر در فن اقلیم ستانی — ان اصل خرد در روش کار کیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید — بر طاقتم افزود ز امید فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل — دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج — فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بد خواه سمومی — در صلح کمد بر چمن ملک صبائی

در مدح سرایم غزل و باک ندارم
کز ذوق بود این همه اشفته نوائی

[illegible] که سفینهٔ دست تو همی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای انکه بفرمان قضا کمهٔ حنقی
ای انکه در ائین وفا قبلهٔ مائی

همسیهٔ اقبال لوائی تو بلندی
وابستهٔ اندازِ کمند تو رسائی

از رغبت دست گهر افشان تو دُرِ بزم
از موج دهد می بقدح بال کشائی

از سطوت شمشاد کرامان تو درِ باغ
از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی

مانکه ستایش گر هر گونه کمالند
دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائی

در ناصیهٔ جوهرِ جان تابش مهری
در مردمک دیدهٔ دل نورِ وفائی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی
ور صورت معنی شود ائینه صفائی

در میکدهٔ یاد خدا گردشِ جامی
در قهقهٔ فیضِ حق اواز درائی

غم کاه تر از مژدهٔ ایام وصالی
دلخواه تر از سرعتِ تاثیر دعائی

از پیشگه فیضِ ازل ان تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گربه مثل طائرِ مقصود
از حلقهٔ دامِ تو مبیناد رهائی

از غلب غمدبده که از تست سپاسش
مقبول تو بادا روشِ مدح سرائی

در ستایش هربرت مادک صاحب بهادر

(۱۱۴)

هر چه در مبداء فیاض بود ان منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سوادِ شب قدرست مدادم به دوات
اسمان صفحه و انجم خطِ پاشانِ منست

بس که دلدادهٔ موزونی افکارِ خودم
خامه هنگام رقم سروِ خرامان منست

ره رودِ سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستیم عام مدان و روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم
دهلی و اگره شیراز و صفهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان می‌ایم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامانِ منست

نامه از چست که بر خوبش چنین می‌بالد
گر نداسته که نام که به عنوانِ منست

مرحبا داورِ جم مرتبهٔ تامس مادک
بنگر این صفحه که ارایش دیوان منست

حورده است اب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر ‌ ‌ ‌ این رگ ابر که کلکِ گهر افشان منست
دمِ تحریر ثنای تو به خلوت گه فکر ‌ ‌ ‌ بال عنقای نظر مروحه جنبانِ منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا ‌ ‌ ‌ عقل فعال بدین مدح ثنا خوانِ منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرضِ مدح ‌ ‌ ‌ رشک بر فرخی و خوی دوران منست
از زبانِ تو اگر مدح تو گویم بپذیر ‌ ‌ ‌ کاین ادا بر شرفِ ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم ‌ ‌ ‌ گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که ما حوشِ بهارش گوئیم ‌ ‌ ‌ گفت فیضِ تو که ان موجهٔ طوفان منست
گفتماین چرخ که گردد گذرش بر چه خطاست ‌ ‌ ‌ قلمت گفت سرش بر خطِ فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست ‌ ‌ ‌ کرمت گفت رهش بر درِ عمان منست
دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل ‌ ‌ ‌ خورد سوگن که این کفهٔ میزانِ منست
ذرهٔ گرد رهت را به هوا در پرواز ‌ ‌ ‌ چرخ هفتم به قسم گفت که کیوانِ منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست ‌ ‌ ‌ مشتری گفت که حوت تو و سرطانِ منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد ‌ ‌ ‌ تیغ تیز تو دریں مسئله برهانِ منست
هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل ‌ ‌ ‌ غم عشقِ تو درین غمکدهٔ مهمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد ‌ ‌ ‌ عید در معرکهٔ شوق تو قربانِ منست
به نسیمِ سر کوی تو گشودم سینه ‌ ‌ ‌ زین سپس لاله و گل ننگ گریبانِ منست
فرط احلاص نطر کن که گذشتم از رشک ‌ ‌ ‌ سگ کویت به وفاداری از اعیانِ منست
به توام زنده و نادیده سراپای ترا ‌ ‌ ‌ بگمانم ز سراپای تو کان جانِ منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ‌ ‌ ‌ ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میانجیِ گری خامه شدم روی شناس ‌ ‌ ‌ در رهت خامهٔ من خضر بیابانِ منست
اشکارا بتو از خویش نشان باز دهم ‌ ‌ ‌ گر دلت در گرو پرسش پنهانِ منست
چون برین دایره بینی شفق از من یاد ار ‌ ‌ ‌ کان کفِ قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون به دریا بودت راه ز من جوی نشان ‌ ‌ ‌ کان فروریختهٔ دیدهٔ گریانِ منست
چون رسد نامهٔ غالب به تو از مهر بگوی ‌ ‌ ‌ کاین خط بندگیِ بندهٔ احسانِ منست
پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد ‌ ‌ ‌ انچه از من شنوی ناله و افغانِ منست

آه ازین غم که به داغ آفت اجزای دلست | آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست
شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید | طرهٔ خم به خمش حال پریشان منست
به زمین بار غم از بس که فرو برد مرا | اختر روز به شب شمع شبستان منست
دل به دندان دهم و بر لب و دندان ننهم | کاین دل غمزده هم در خور دندان منست
هست دشوار و محال‌ست که مشکل نبود | اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته‌تر از تن بودم نیست شگفت | زانکه دل تنگ‌تر از گوشهٔ زندان منست
به صریر قلم خویش خوشم پندارم | کاندرین بند قلم مرغ خوش‌الحان منست
پر تهیدستم و بی‌برگ خدایا تا چند | به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط | که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه‌حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد | ناروا نیست متاعی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم | بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من | چونتو عیسی نفسی را سر درمان منست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد | ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم | تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای | کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

در ستایش اندرو استرلینک بهادر

(۱۵)

فغان که نیست سرو برگ دامن افشانی | به بند خویش فرومانده‌ام ز عریانی
فغان که ریحت تمنای بستر بالین | خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم به چارسوی قبول | نبرد راه به جای ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم | به زیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز | به یاد هر نفسی می‌کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی و وقت آن آمد | که خاک گور سرم را کند گریبانی
فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی | که جان دهند وفا پیشگان باستانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم | به چار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان | کشم جفای فلانی و جور بهمانی

معان که گدیه خور داوران دهر رود — به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام — نفس ز خوفِ عدو چون نگاهِ قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجه‌ای بیمست — دلی که بود طربگاه روحِ حیوانی
برنگِ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای انکه برایم ازین گرفتاری — نه جای انکه بمانم درین پریشانی
بداد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی
مگر تلافی ازار من کند روزی — به مقتضای خداترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاطِ زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهارِ روضهٔ افاق مستر استرلینگ — کزوست گلبنِ انصاف در گل افشانی
نظامِ عالم و ادم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانینِ معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده‌اند درِ افاق شورِ سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
رهی مربی بی‌مایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
زخاک درگه و ذره ذره هر طرفی — به افتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافتِ اندازهٔ ادا فهمی — رهی براکتِ انداز مدعا دانی
که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند — غمِ درون وی از سطرِ چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعا گونیست — ز قطره قطرهٔ شبنم به سبحه گردانی
بهار باد روشنست بزم جاهش را — بصد زبان رنگ گل در آفرین خوبی
حضور مدح رخ از من بهشت می‌ترسم — که عشق افکندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده‌ام به دلقِ خیال — سر آورم ز گریبان مصرعِ ثانی

مطلع ثانی

رهی کریم که دستت به گوهر افشانی — به گاه عرض گرو برده از ابرِ نیسانی
نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه ز روی تو آیینه‌دار حیرانی
لب تو زنده کنِ معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکتِ سلیمانی
به صفحه از دم تیغ تو گر کشد نقشی — چو جامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک به درگه جاه تو معتکف پیوست — ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

به گردِ سم سمندِ تو نسبتی دارد | سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
به‌ذوقِ نعمت خوانت چنان به حرص فتاد | که در دهان صدف کرد آب دندانی
سپهرِ بارگها! روزگارِ مرتبتا! | که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوجِ قصر جلالت به نیمه ره نرسد | خیالِ انوری و سعی فکرِ خاقانی
منِ شکسته دل بینوای هیچ مدان | چگونه دم زنم از دعویِ ثنا خوانی
گدایم و به تمنای داد آمده‌ام | بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
ز ناله‌ام چه محابا که معدلت کیشی | ز گدیه‌ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال این قدر خواهم | که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز دردِ شکستگی لبریز | نه آرزوی امیری نه حسرتِ خانی
ز بیست سال فزون می‌شود که می‌سوزد | نفس چو رشتهٔ شمعم به بزمِ حیرانی
نخست جیب که چاکی درو توانم زد | مگر جگر به دریدن دهم ز عریانی
ز اهلِ دهر درین روزگارِ بیدردی | به عیدِ عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابایی | شمرده خونِ دلم را رحیق ریحانی
شرر به پیرهن جان فشند و خانگراست | که شعله سر کشد از داغ‌های پنهانی
چنان به حلقهٔ دامم کشند تنگ که من | به بندِ عجز فرومانده‌ام از پر افشانی
غریب نیست به دردِ دلم رسیدن‌ها | نه مدعی عربی و نه من خراسانی
به دادگاه رسیدم چنانکه دانستم | برس به داد غریبان چنانکه میدانی
به عجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست | نگاه داشتن اندازهٔ ثنا خوانی
خوش‌ست اگر ز نسیمِ دعا به گلشنِ صدق | نهال جلوهٔ آمین کند گل افشانی
مدام تاکه بود سایه تیره وتاریک | مدام تاکه بود مهر را درخشانی
چو سایه روز عدوی تو باده تیره و تار | چو مهر چهرهٔ بخت تو باد نورانی

در ستایش ویلیام فریزر صاحب بهادر

(۱۶)

ز جیبِ افق مهر چون سر برارد | می از سبز مینا بساغر برارد
من و بزم ولیم فریزر بهادر | که از جیب هر گوشه گوهر برارد
جهی داد گستر که گر در حضورش | خسی داد از دستِ آذر برارد

کشد انتقامِ حس ار شعله چندان
که دود ار بهاد هر احگر برارد

گر از بیمِ عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برارد

به ذوق کفِ دست گوهر فشانش
بط باده از موج می پر برارد

به تاثیر اعجازِ خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برارد

سپهر احتشامی که گاهِ تجمل
چو لشکر پیِ عرض لشکر برارد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برارد

ثریا بساطا فلک بارگاها
که قدرت وقر را موقر برارد

تو انی که در هر خمِ نقش پایت
زمین کانِ گوگرد احمر برارد

ز تاثیر خاکِ رهت دور نبود
که هر ذره را کیمیاگر برارد

فلک جمله در بارگاه نوالت
درارد گدا و توانگر برارد

به قصرِ جلالت نیارد رسیدن
خور از پرتو خویش گر پر بر ارد

بس‌ست اینکه هر صبح بهر سجودش
سری از گریبانِ خاور برارد

نگاهی که از دعوی گرمخونی
به دل در رود وز جگر سر برارد

امیدی که از تارِ دامان هستی
همه لعل و یاقوت و گوهر برارد

نویدی که در هر نوردِ تبسم
پیِ فرقِ امیدِ افسر برارد

رهی را سر انگشت پرسش به لب زن
که شیون ز دستِ ستمگر برارد

مگر بنده غم‌های دیرینی از دل
به فرمان فرزانه داور برارد

کشد نالهٔ چند در بارگاهت
که هر یک سر از جیبِ دیگر برارد

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل
همانا که فردی ز دفتر برارد

دگر بر دماند ز لبِ برق اهی
شراری ز طوفانِ اذر بر ارد

غمی در دلستم که شورِ بیانش
همه ریزهٔ نوکِ نشتر برارد

فشارد چو اندیشه‌ام مغز جان را
همه ریزهٔ نوکِ نشتر برارد

شنیدن ز سوزم بغلتد به داغی
که دود از نهادِ سمندر برارد

رمیدن ز هوشم بیالد، بسازی
که گرد از گذرگاهِ محشر برارد

بدستت که تیمار خلقست کارش
بفرما که خارم ز بستر برارد

نوایی که من در دعای تو سنجم حق از پرده آن را مصور برارد

لوای جهانگیر کشور گشایت سر از پردهٔ هفت کشور برارد

جهان تا جهانست کار جهان را بفرمان ولیم فریزر برارد

در ستایش نواب وزیر محمدخان بهادر

(۱۷)

ای ذاتِ توجامع صفتِ عدل و کرم را وی بر شرفِ ذاتِ تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید بر فرقِ سکندر شکنی ساغر جم را

حق که ز اسم تو عیانست که در شرع فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را

معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد در کوره چه سان جای دهم دجله و یم را

در عهد تو از گوش بدل راه نباشد آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کسی شاهی و بر خود نپسندی گر سکه به بند تو شناسند درم را

جاه تو سراپرده در افاق زد اما جا نیست دگر برزدن طرفِ خیم را

صد غوطه به زمزم زده از بهرِ طهارت تا رخصت پابوس تو دادند قسم را

بالفرض گر اندیشه به تشخیصِ مدارج از قهر تو اندازه سگالد کم کم را

نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت گر تنگ شود دائره پهنای عدم را

با تیزی نوکِ سر رمح تو چه کردی در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را

زان رو که به پیدائی برمِ تو نهانست انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را

گر حرفِ وقار تو فرا آب نویسند از موج به طوفان نتوان برد رقم را

ناموس نگهداشتی از جود به گیتی جز پردگیانِ حرم معدن و یم را

وقتست که این جمع به هر کوچه و بازار پرسند ز هم منشاء رسوایی هم را

در غلبه تواضع نگذاری که ز شمشیر زایل نکنند فتح پذیرائی هم را

در خشمِ سخاوت نکنی قطع که از ابر بیرون نبود برق تقاضای کرم را

هم نقل تو پیموده قوانین ملل را هم عقل تو پالوده براهین حکم را

بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را بر گنج روا داشت داد تو ستم را

عـم نظـرت پایـهٔ خاصـت اخص را دستِ کرمت رحمتِ عام است اعم را

بتحانه براندازی و زان رو که به هر کار — نیروی اثرهای شگرف است همم را

گر در دلت افتد که کشندش به گذرها — ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را

دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راهِ بدم محو کنی نقش قدم را

دارم سر عشقِ تو ولی ترسم از اشوب — کز رشکِ حلم در نظر اعیانِ امم را

ای در روشِ موکبِ عزم تو به شبگیر — پروین و پرن سبحه سرانگشتِ علم را

روزی که به اقلیم گشایی ز دیاری — رانی به دیاری دگر این خیل و حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست — کز خاک برون اورد اوتادِ خیم را

در بزمِ تو گویند سخن می‌رود از من — از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند حود از بیش کم‌ست اینکه بپرسی — کای کاش بپرسند ز من بیشیِ کم را

شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم — ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در رهِ غواص سفیدست — تا در طلب من که شکافد دل یم را

چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت — ارم به ادب تابِ گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش — مانا که عطارد ز من اموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد به من از مهر — بایدکه بنازد شرفِ علتِ ضم را

نادان نشناسد که نهادِ سخنم چیست — با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

حاصم بهسخن‌لاف نسب مسلکِ عام‌ست — در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری — از فربهیِ تن نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز — بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رکششِ روش و ذوقِ سماع اورده اری — در زمزمه مانندِ نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را — منشورِ فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی — از سردیِ موسم چه زبان گرمیِ دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز — از بهمن و دی تب نرود شیرِ اجم را

برنایی اگر رفت نه انست که بر من — حقی نبود پرورش اموز حرم را

فرخ دمِ پیری که کند در نظرم خوار — خوبانِ قمر طعت ناهید نغم را

پشتم به سوی سجده ز خم راه نماید — باریست گران منت غمخواریِ خم را

با پشت کم آسوده توان زیست به گیتی — اما چه کنم کجروی بخت دژم را
جا در دو جهان اندرم نیست که وقتی — بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را
در محنت غم اشعار جداگانه سرایم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را
هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را — هوش من و ناز تو معارض شده هم را
تا بر تو نماند عوض رنج دل ما — بر تربت ما رنجه کن از نازِ قدم را
در هند تنک مایهٔ جورند نکویان — یارب به چه اقلیم برم ذوقِ ستم را
گفتم که دمِ نزع دران کشمکشِ سخت — پیچش به نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مرد نیم رنج و الم را
عقل که هم از هول نگونساری محنست — فریاد گر از لب جهد اربابِ همم را
غم جست درونِ من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم روا داشت برون دادنِ نم را
در سرمه فرو خمه گدایانه خروشیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشماری — در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهرِ آواز که فردست، نه بینی — هنجارِ دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند به دریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گربه فروغِ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبحِ دوم را
من وانه ز شه جویم و شه معرفت از من — رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم — لعل و گهر از لرزه ز دست اهلِ کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید — محمول بود سود و زیان بیعِ سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنی‌ست اهم را
امید که بر من نگهداری نظرِ لطف — تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
هنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد — ابریشم این ساز کنم نالِ قلم را
تا چرخ کشد محملِ برجیس، بقا باد — نواب فلک محملِ برجیس شیم را

در ستایش مولوی محمدصدرالدین خان بهادر

(۱۸)

زان نمی‌ترسم کـه گـردد قعرِ دوزخ جـای مـن
وای گـر باشـد همـین امـروز مـن فـردای مـن

چـون تـوان در سـایه آرامیـد کـز جـوشِ جنـون
نخل چـون طـائر بـپرواز اسـت در صـحرای مـن

گر جنون هست، کوش، ایـن همـه سـور از کجاسـت
نیست گـر از خـاکِ گلخـن عنصـر سـودای مـن

از بـرون سـو آبـم، امـا از درون سـو آتـشم
مـاهی از جـوی سـمندر یـابی از دریـای مـن

مـردم از مـن داسـتان راننـد و از دورانِ چـرخ
گـشت صـرفِ طعمـهٔ زاغ و زغـن عنقـای مـن

بس‌که در بنـد گـرانم تـن ز هـم پاشـیده اسـت
روزِ حشر از خـاک خیـزد فـرد فـرد اعضـای مـن

گـر بهـم پیونـدد اجـزا چیـست تـا در تـن دمنـد
منـع بعـث مـن کنـد دردِ روانفرسـای مـن

روزگـارم را بـه ناکـامی شـماری دیگـر اسـت
خـود پـس از روزِ شـمار آیـد شـبِ یلـدای مـن

چون جرس کان را به تـازی بسـه اویـزان کننـد
نالـه مـی‌خیـزد چـون مـی‌جنبـد دل دردای مـن

آن فغان سنجم که هم در علمِ حق پیش از ظهور
خـواب از چـشمِ ملائـک رفتـه از غوغـای مـن

ای که در نطقم روانی دیده‌ای دانی کـه چیـست
می‌خورم خـون دل و مـی‌ریـزد از لـب‌هـای مـن

در روانـی رغبـتِ سـامع بـرد گفتـار مـن

از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

مند از چندی چنین از شرم اشک بی‌اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

هرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار دود اندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش به دهر
اب بر من بسته‌اند اری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افکنده هایاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم زکس
من که نتواند به گوش من رسید اوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم به روی
تو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین انده که پر گفتم و دل خالی نشد
متفق گردید رای بوعلی با رای من

ان که چون خواهد به نامش نامه نامی ساختن
برنگارد عقل فعالش کرم فرمای من

دل بدین وصفم بیاساید سخن کوته کنید
انکه تنگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدرالصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و ، نکته چنان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجعِ عامست بـا گیـر چـه بحث
پرسـشی دارد ارسـطو مـی‌دود همپـای مـن

عاجزم چون در ثنای دوست بـا رشـکم چـه کـار
میـروم از خـویش تـا گیـرد عطـارد جـای مـن

خاکِ کویش خود پسند افتـاده در جـذبِ سـجود
سـجده از بهـرِ حـرم نگذاشـت در سیمای مـن

صـاحبا از یمـنِ فـیضِ روشناسـی‌هـای تـست
روشـنـاس چـرخ و انجـم پایـهٔ والای مـن

بـر سـر کـوی تـو از انـدازه بیـرون مـی‌رود
التمـاسِ روشـنان چـرخ و اسـتغنای مـن

تیر پیشم در چنین سـالی بـه مفتـی همنشین
بگـذرانی از نظـر قرطـاسِ اسـتعنای مـن

من به مدح خواجه دستان سنج و دل مستِ سماع
نـی غلـط گفـتم نـه دل فرزانـهٔ یکتـای مـن

دوش در بزمـی کـه ناهیـد از صـفای آن بـساط
گفت دستم گیـر مـی‌ترسـم کـه لغـزد پـای مـن

رنـد دُرد آشـام غالـب نـام در سـاقی‌گـری
پـارهٔ مـشک و گـلاب افـزود در صـهبای مـن

اینکه در وصفت سخن راندم رحیـق مـشکبوست
ویـن رحیقـست ابـروی سـاغر و مینـای مـن

گـر ننوشـم دیگـر و در شیـشه دارم پـیش روی
بوی من از بـس کوشـی باشـد روان اسـای مـن

بـا تـو خـود را در دعـا انبـاز نپـسندم ولـی
هست بر من هـم سـپاس طبـع معنـی زای مـن

چون نثار تست گر من نیـز چنیـنم عیـب نیـست

موجِ گوهر بر کنار افکند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
«آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من»

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دلت چندان که گنجد باد خالی جای من

در ستایش نواب محمدضیاءالدین خان بهادر

(۱۹)

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من — بپای نغز نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد — ز هولناکی صیت کشادِ شهپر من

به وقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت — ز بس‌که عرش فروتر بود ز منبرِ من

تنزلست اگر گفته‌ام که در جامست — میِ دو سالهٔ من سلسبیل و کوثرِ من

ز بحث غیب و شهودت چو بگذری دانی — که عین ثابتهٔ کوثرست ساغرِ من

ز فیضِ ناطقه نشگفت کز زمین خیزد — نفس بجای غبار از رمِ تکاورِ من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد — چو مرغ ره به هوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخصِ بینش را — بود سیاهیِ چشم از سوادِ دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه به چشم — روان به سوزن عیسی‌ست تارِ مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه — ز آفتاب فروشندگان به کشورِ من

صد آفتاب توان ساختن به بازیچه — ز ذرهٔ که بود در ضیای نیّرِ من

به این سپهر و به این مهر عالمی دگرست — من آسمانم و او مهرِ نور گستر من

من آن سپهر که دانم چنان که مهر به ماه — به مهر نور دهد نیّر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض — به سعداکبرِ گردون ز سعدِ اصغر من

حدیثِ مهر گزارم به ره که در رهِ مهر — ربود دل به غزل شاهدِ نواگر من

چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم — زهی بریده گلوی مرا به خنجرِ من

به خواب دید شبی خویش را به بستر من — ستیزه جوی درآمد پگاه از در من

نوید وصل وَ من می‌دهد ستاره شناس — نکرده ژرف نگاهی مگر در اخترِ من

بگویم از نزنی طعنه دوست هرجائیست — که سو به سو بهوا می‌پرد کبوترِ من

ز بس که‌جان‌به‌غمش‌ماندبر لبم همه عمر — بوقت بعث ندانست راه‌پیکر من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد — بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل‌وفغان و نفس، هر چه بود خون گردید — ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
نیم به وصل شکیبا بخویش محروم کن — در آب خضر فکن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گذشتم ز پرسشم بگذر — مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من
سپاس مشترک افتاده زانکه در رهِ شوق — به پشتگرمی من راه رفته رهبر من
اگرچه به دروشم پاسِ هر روش دارم — چراغ دیر و حرم نورِ چشمِ صرصرِ من
چکد ز اینه‌ام خون که در هوای ظهور — به‌جنبش‌ست چو مژگان همیشه جوهر من
محیط نورم و نبود کنارِ من پیدا — نه دجله‌ام که ببینی ز دور معبرِ من
اگر به وایه گهرهای راز می‌خواهی — بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز — ضیایِ دین محمد کهین برادرِ من
به دین و دانش و دول ست یگانهٔ آفاق — به عمر کمتر و از روی رتبه مهترِ من
به مهر دل به برادر دهم نه یعقوبم — که پور خویش بود دلستان و دلبر من
سخن سرای تو آئین نوای را نازم — به ناله همنفسِ من، به شورِ همسر من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست — صنم به صورت خود می‌تراشد آذرِ من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم — بود به پایه ارسطوی من سکندرِ من
زمینِ کوی مرا آسمان کند هر صبح — طلوع نیّر رویش ز طرف منظرِ من
ز نسبتی که میان همست و آن ازلی‌ست — به ساز من بودش جلوه در برابر من
اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان — شود به قاعدهٔ همدهی سمندرِ من
به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من — به تخت گر بودم رای گردد افسرِ من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطرِ من — به کینِ خصم نهم رخ لوای لشکرِ من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونسِ من — ورم ز کار فرومانده دستِ یاورِ من
زهی ز روی تو پیدا فروغِ دانش و داد — بدین فروغِ جهانتاب گشته‌اِ اخترِ من
نگاهِ نازِ تو نازم رساست بادهٔ من — سر کلام تو گردم خوش‌ست شکرِ من
ز تو که اینهٔ فیضِ صحبتِ اوی — هوای دیدن غالب فتاده در سرِ من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام — فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال — نه بس بود که بود چون تونی ثناگر من
من و دعای بقای تو واندرین دعوی — به مهر خاتم آل عباست محضر من
زمان به عرصهٔ دهر انقدر که ذکر دعا — در انجمن شنوی از زبان داور من

در مدح بهادر شاه
(۲۰)

گفتم حدیث دوست به قرآن برابرست — نازم به کفر خود که به ایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهش محال به حرمان برابرست
هنگمه گرم سازی کوشش بجا نماند — خون همچنان باتش سوزان برابرست
در راه عشق سینه زمین سای دیده ام — آن دقه را که کوه به کوهان برابرست
غوغای رستخیز به گوش شهید عشق — با لحن و صوت مرغ سحر خوان برابرست
بی دستگه نیم که هنوز از هوای وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست
با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش — دردیست در دلم که به درمان برابرست
زین موج خون که می‌گذرد دم بدم زسر — دستار من به لالهٔ نعمان برابرست
کین‌های آشکار که سرجوش ناز اوست — در ذوق با نوازش پنهان برابرست
نی وعده‌ای نه پرسش رازی نه شکوه‌ای — داغم ز نامه‌ای که به عنوان برابرست
نی کف گرفته سعد و نی لب ربوده بوس — در ناخوشی وصال به هجران برابرست
پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان — پرواز من به جنبش مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا — راحت به رنج و سود به نقصان برابرست
ترک وجود گیر سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که به عصیان برابرست
در دیده‌ای جریده روان یگانه بین — کثرت به خوابهای پریشان برابرست
جاروب لا بیار که این شرک فی‌الوجود — با گرد فرش و سینه به ایوان برابرست
ذات حقست واحد و هستی‌ست عین ذات — بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب بهل تصوف و هنگمه گرم کن — نال قلم به شمع فروزان برابرست
بالد به خویش خواجه چو گوئی سخنورش — غافل که این ترانه به بهتان برابرست
نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود — نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال — نی هر شبان به موسی عمران برابرست
نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد — نی هر که باغ ساخت به رضوان برابرست
گفتی که این و ان بود از نطق مایه ور — این در شمار شیوه نه با ان برابرست
گیرم که هر گیاه برد ز ابر و بادِ فیض — خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم به دهر — دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست
مقصود گردشست بلندی فرو گذار — دکان من به گنبدِ گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن — توقیع من به سنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخشِ بدخشان برابرست
چون اب ایستاده و موجِ دما دمش — واماندنم ز پویه به جولان برابرست
دشت مراست لالهٔ خودرو چمن چمن — تمکینِ من به کوششِ دهقان برابرست
روح‌اللهم جلیس و به دیر از فروتنی — رختِ تنم به بسترِ رهبان برابرست
کلک مرا سوادِ سویدا مثالِ نطم — با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست
در عرصهٔ قلمرو فکر از محیطِ نطق — جوی بریده‌ام که به عمان برابرست
گر من سکندرم تو هر ائینه خضر باش — گفتار من به چشمهٔ حیوان برابرست
در مطلعِ دگر سخن از راز سر کنم — هر بیتِ این قصیده به دیوان برابرست
گر ماهِ نو به ابروی جانان برابرست — کو جنبشی که گفته شود هان برابرست
یا رب جبین کیست که از بس به سجده — باقی به ابروی مهِ کنعان برابرست
چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی — در پیکرِ هلال به چوگان برابرست
در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست — چون ماه نو به طاقِ شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می — گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست
زین سیمیا که زورقِ سیمین دود بر اب — هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست
بالای طفل یکشبه در خم ز راستی — باقامت خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانی بارِ ثمر خمد — با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست
چون اسمان در ائنه ماند به پیل مست — این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محرابِ مسجدست بیا تا ادا کنیم — ان طاعتِ قضا که به تاوان برابرست

با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش — در پیشگاه مرد ادا دان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دم جولان برابرست
بن سیم دائره که فرو ریخت کلک صنع — با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه — با تیگ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیع پادشاست — نشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلال عید — با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
خم پیه بوطفر که به میزان اعتبار — اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش به رفتار تیزتر — سرهنگ شه به رستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست
بد خواه را ز اشتلم خار خار خوف — دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده‌ای که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
خستم ز افتاب پرستان نشانهٔ — گفتند شه به مهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور به دارا نشان دهم — نازد به خوشتن که به دربان برابرست
هم کمه بر زمین بود و هم سریر شاه — در هر دو پله بار به میزان برابرست
در مدح شه معرفت شاهم به معرفت — با شبلی و جنید به عرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دارالخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران به مثل گر نهی قدم — سرپیچد انکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام — گرد سمش به سنبل پیچان برابرست
لطف تو کیمیای وجودست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه — هر چند مشکلست به اسان برابرست
با انکه بر سریر شه افشانده‌ام ز کلک — این نکته‌ها که با دُر و مرجان برابرست
اینکه مرا ز خجلت گفتار نارسا — خوش عرق به موجهٔ طوفان برابرست
اری قبول عذر گناه از گناهکار — با صد هزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایش همچون تونی به مهر — گر اندکست هم به فراوان برابرست

تـا اهتمام نیّـر رخـشان بـه بـذلِ نـور
در شهر و بـاغ و کـوه و بیابـان برابرسـت

بادا بقـای شـه کـه بـه فـر فـروغِ بخت
دیهـیم شـه بـه نیّـرِ رخـشان برابرسـت

در مدح بهادر شاه

(۲۱)

خورشید بـه بیـت‌الـشرفِ خـویش درامـد
زانسان کـه شنهـشاه بـه اورنـگ برامـد

دارای فریـــدون فـــر فرزانـــهٔ فـــرخ
کـز فـر فـراوان لقـبش بـوظفر امـد

همتـای جهانـدار نبینـی بـه جهـان در
کـز فـره و فرهنـگ جهـانی دگـر امـد

در حـضرتِ شـاهِ همـه دان و همـه ارای
کاندر همه جا در همه بخشی سمر امد

خورشـید بـه دریـوزهٔ دیهـیم رخ اورد
بهـرام طلبکـارِ کـلاه و کمـر امـد

از پیـشگه مهـر بـود پیـشکشِ شـاه
هر گوهر رخـشنده کـه از کـان بـدر امـد

بـا خـاکِ درِ شـاه ز خورشـید مـزن دم
از ذره سخن گوئی که خورشید گـر امـد

بـا ذرهٔ خـاکِ درِ خـسرو چـه کنـد مهـر
خـود روشـنیِ مهـر ازیـن خـاک درامـد

مهر از شرفِ خـویش بـه مـن داد نـشانی
وانگـه بـه نظرگـاه شـهم راهبـر امـد

ان وعده که فرداست هم امـروز وفـا شـد
کایـک رخِ رخـشندهٔ شـه در نظـر امـد

این دید گرانمایـه بـه هـر دیـده نبخـشند
منتِ کَش چشمم کـه حقیقـت نگـر امـد

با کوس و عَلَم علم و هنر چون نکند جمع
شاهی کـه بـه فرهنـگِ خـرد نـامور امـد

با لعل و گهر جود و کرم چون ندهـد سـاز
شاهی که بـه فرتـابِ نظـر مهـر فـر امـد

در عهد وی اسیب جزین نیست که گویند
بـر کـشتی درویـش ز مـوجِ گهـر امـد

از راهِ کـرم پایـهٔ اهـلِ هنـر افـزود
از رویِ خـرد کـار روایـی هنـر امـد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد
هـر سـو کـه رخ اورد نویـدِ ظفـر امـد

رازِ دلِ سـودا زده در سـینه نگنجـد
اندیـشه بـه اهنـگِ غـزل پـرده درامـد

بـر نعشِ مـن از نـاز و ادا مویـه‌گـر امـد
تـا روز فـرو رفـت شـبِ هجـر سـرامد

ما را بـه سـتم کـشت و فریـد دگـران را
در حلقـهٔ مـاتم ز رهِ لهـو درامـد

تنگـست رهِ عـشق بیـا تـا بنمـایم
خون می‌چکـد از بـادِ گـزان رهگـذر امـد

تا می چقدر جوش به خم زد که درین دور
مـا را بـه نخـستین قـدح انـدر کـدر امـد

سـاز طـربم تـا چـه نـوا داشـته باشـد
چون زخمه و تـارش ز رگ و نیـشتر امـد

آوازه شـــنیدیم و ندیـــدیم همانـــا / معشوقه نوائیست کـه از پـرده برامـد

چون جز بـه گـرانش نپرستند بـلا را / چندان کـه بـلا بیش طرب بیشتر امد

دیگـر ره بیـرون شـد خونـاب نبودسـت / در خستگی دل فـرح از چشم تـر امـد

خنجر به‌کفِ دشمن و نشتر به کفِ دوست / سـوداردهٔ عـشق تـرا خـون هـدر امـد

یک شعله نودعم که از ان شعله به تقسیم / دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر امد

غالب بـه ادب‌باش کـه در بزمِ شهنشاه / فرشیست کش از اطلسِ چرخ استر امـد

ایـن مظـرِ اقبـال بـدان پایـه بلندسـت / کز گردشِ سر شخصِ خرد را خطـر امد

در دانـش و بیـش ز شهنشه سخن ارم / کش دیـده و دل مایـه ده یکـدگر امـد

دل اینـه و دیـده بـود جـامِ جهـان بین / هنگامـهٔ اسـکندر و جمـشید سـرامد

نـازم بـه سـویدای دلـش کـاین ورقِ راز / مجموعـهٔ احکـام قـضا و قـدر امـد

هر کس که ز مشکین نفسی‌های و دمِ زد / چـون سـایه سـواد ختنش بـر اثـر امد

در رهگـذر مـدح تـو چندانکـه زدم گـام / چون سبزه رهِ سطح فلـک بـی سپر امد

با یـد ز رخشِ تو سـخن رفـت و فروماند / بـا ابـر ز ایثـار و گفتـیم تـر امـد

زان روی که ماند به رخشِ راه غلـط شـد / گـر زخـم بداندیش تـرا بـر سپر امـد

بدخواه تـرا کـش خطـر از عـالم بالاسـت / چـون پرتـو مـه سـیل ز دیـوار و درامـد

انی که بهایِ کلکِ تو چـون خامـهٔ تقـدیر / پرگـار کـشانی رقـم خیـر و شـر امـد

نی نی همه خیری تو و خیرسـیت کـه در / اقبـالِ تـو اعـدای تـرا جـانِ شـکر امـد

شرّ نیست جز امرِ عـدمی کـز رهِ هـستی / خیرسـت دمِ خنجـر اگـر تیـز تـر امـد

زان رو کـه نـه از زمـرهٔ اربـاب ربـانیم / در مدح و دعای تـو سـخن مختـصر امـد

گر خود همه یک روز بود هـستیِ خونین / خوش باش که عهد توهم ان را سحر امد

در خاتمـه ورزم روشِ شـرط و جـزا نیـز / کـاین شیوه در ائـینِ دعـا معتبـر امـد

تـا نـامردِ صـبح شناسـند دمیـدن / تـا در صـمتِ روز سـرایند برامـد

هـر روز بـدان جلـوه برایـی کـه سـرایند / «خورشید به بیت‌الشرفِ خویش درامـد»

در مدح بهادر شاه

(۲۲)

دوش در عـالمِ معمـی کـه ز صـورت بالاسـت

عقـــل فتــــال ســــراپرده زد و بـــــزم اراســـــت

خوانـــد از دیـــدموری دیـــدموران را بـــه بـــساط

تـــا ببیننـــد کـــه اســـرار نهـــانی پیداســـت

رازِ هفـــت اختـــر و نـــه چـــرخ پژوهنـــد اینجـــا

در دبـــستان نتـــوان گفـــت کـــه پرشـــش غوغاســـت

بـــر لـــب راز پژوهـــان نـــه ســـزد مهـــرِ ســـکوت

ســـاقیِ میکـــدهٔ هـــوش رســـان گویاســـت

دانـــش انـــدوز نبایـــد کـــه شـــکوهد ز ســـؤال

راهـــب عجبـــهٔ ســـنکمه و گفـــار صاســـت

زر پراکنـــده و گنجـــور تـــرازو در دســـت

مـــا کـــه شـــهیم ز مـــه رخـــصت ایثـــار و عطاســـت

چـــون بـــه دانـــش نتـــوان گـــشت تـــوانگر بمـــی

لا جـــرم هـــر کـــه گـــدای در مـــستست گداســـت

رهروانـــی کـــه بهنجـــار شناســـا بودنـــد

ناگـــه از خـــویش رمیدنـــد کـــه یـــارب چـــه صلاســـت

انـــدران حلقـــه بـــدین فتنـــه هزاهـــز رو داد

ونـــدران زمـــره بـــدین زمزمـــه غوغـــا برخاســـت

کـــه نـــداریم دریـــن دائـــره اهنـــگِ ســـماع

خاصـــه مـــا زنـــی و چنـــگ همـــین صـــوت و صداســـت

کیـــست تـــا جرعـــه کـــش بـــادهٔ تحقیـــق شـــود

الحـــذر الحـــذر ای قـــوم کـــه مـــی هـــوش رباســـت

ایـــن فریبنـــده ســـخنهای شناســـائی راز

نـــشناسیم کـــه مـــا را ســـخن از بـــرگ و نواســـت

چـــون کـــس از همنفـــسان زخمـــه بـــر ان تـــار نـــزد

مـــن کـــه ازادیـــم انـــداز ورم از خـــویش اداســـت

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرارِ نهانی ز تو پُرسش دارم
گفت جز محرمیِ ذات که بی چون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی به رمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم ایا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت اه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم ان خسرو خوبان به سخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پرچاره ندارد سر من
گفت هر سر که چنینست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت بس قافله پی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرانپای شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم ان بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از غالب اشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم

گفت ای جان پدر روشنیِ طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
سوطفر قبلهٔ آفاق که در مسلکِ شوق
هر که رو سوی تو دارد به جهتِ قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهانِ وجود
الفی سر سر «لا» چون بفرازند «الا»ست
مادرش کور کند هر که بزاید احوال
بس که در عهد تو فرخم دو ستی برخاست
سایه خود همره شخص است و تویی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بخت که بجاست
سایه چون لازم شخصیت دو تا یعنی چه
هست همی تو موجود که ایزد یکتاست
بس که از فیضِ تو بالید بهاران سرخوش
موج گل دم گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوتِ مزامیر و ضرورست سماع
لا جرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست
گر همین جوش بهارست چه حاجت به صباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست
خاک را سبزه هر آیینه به گردون رو کش
تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
رنگ گل بس که فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست و گر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون ز گرمی چو زند جوش و سورد سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوداش در دهر
بس که در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
ان تفاوت که در اندیشه ز گل به گیاست

دم نظاره چو لبلاب بپیچد به شجر
بس که از فیض نمو تار نگه بهره رباست

بست نامه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد اب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد امد
مدح شاهنشه والا که سزاور ثناست

اسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که روی تو هر ائینه نظر گاه خداست

جان فشاندن به رهت زندهٔ جاویدم کرد
در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی ائین منست
از تو پرستش نه و از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من از چرخ فرومایه چه گویم چه جفاست

هر چه با شوق ملایم نفتد مرگ دلست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار

اتش از اب بمیرد خود اگر اب بقاست

رنج این نشاء گرانپای نباشد چندین

بر من ان می‌رود امروز که گویی فرداست

خون چکد خاصه از ان دل که خراشی دارد

ورنه در سینهٔ دل هر که ببینی درد است

بس‌که گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم

مگر ان کلبه کن من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست

اما از ان دم که نبینی و بپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش

جرعه بر خاک فشاندن روش اهلِ صفست

اثر تربیت تست کمالم به سخن

راز مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیضِ حقست قبولِ سخن و شادی فتح

به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم

نیست در دهرِ قلم مدعی و نکته گواست

ذوقِ مدح تو بر ان داشته باشد کامروز

رگ اندیشه زدم گر چه قمر در حوراست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد

هست تسدیس و همایون نظر مهر فراست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل

همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبثِ زحل

هر شه مطربه اورده نه دهقان تنهاست

قصی چرخ که در خوشه بود واژون پوی
متحیر که چرا اوج دو بالش یکجاست
چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کشته سک ضرب کند سپهد به روست
تا چه افتاده که در خانهٔ قاصیت دبیر
پرسش واقعه‌ای هست اگر پرسی راست
کشته در دل و اسد روی برو جاده نورد
دب و راس که از طالع و غارب پیداست
سوحش الله گهر افشانی نالِ قمم
یا رب ابشخورِ این ابر کدامی دریاست
تا چه در راه فشانده است که از کثرتِ شوق
می‌رود خامهٔ من پیش ولی رو به قفاست
نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست
تا قضا نسخهٔ اجمالی آثارِ قدر
تا قدر صورتِ تفصیلی احکامِ قضاست
محملا مهبط انوارِ الهی باشی
کنچه خواهد ازین جمله مفصل پیداست

در مدح بهادر شاه به روز عید فطر

(۲۳)

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست
می نوش که بر من اگر باده حرامست
بگذر ز جهت سره شب بد مگر غرور
گر بوی گل و باده فرح بخش مشامست
بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست
عیدی همه نخست که ز جای نخست
بحث سخن از ساقی طاوس خرامست
عیدست که ساقی که بود دیرِ مغان را
هر چند من ز رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر انکه بمن شیفته بمای | گر سنبلِ فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتیِ شاه گهِ شام دهل کوفت | کامشب به جهان خاتمهٔ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت و شبگیر و درین راه | منزلگه دیروز همان سرحد شامست

از فرخیِ عید و تماشای مه عید | در نغمه سرائیست اگر خود لبِ بامست

گر خلق به انگشت نمایند مه نو | مارا بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم ان بود که چون صبح زند دم | بر خاک بریزیم اگر اب بحامست

امشب چه غم از صبح که در انجمنِ ما | افطار به گلبانگ می اشامیِ شامست

عیدست و صلای خور و نوش‌ست جهان را | می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفتهٔ باده دوا گیر | این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در | میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش | خود لوح مزاریست که از سنگِ رخامست

لب تشنگیِ بادهٔ گلرنگ ندانست | ان خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمتِ حلوا نبود بیش | الات سفالینه بهایش دو سه دامست

اهنگ تو در زمزمه دل می‌برد از کف | هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدمِ دیرینه که غمخوار منستی | رو باده به چنگ ار اگر خود همه وامست

وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن | لیکن ز میِ پخته به ان باده که خامست

ان باده که از رایحه قوت دل و جان‌ست | ان باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشی | می خوردنِ هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای تلغزد | زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست

گیرم که نشاط امده چون مرغ به پرواز | اخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست

در دایرهٔ دور قدح دیر نگنجد | ساقی گری اوردنِ جام از پیِ جامست

چون بیحودیم روی دهد یک قدح از می | در جیب فرو ریز که این حقِ مسامست

گویندکه گردون دگر ارد رمضان را | تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

اری ز عطای شه جم کوکبه ما را | نعمت بکمالست و تنعم به دوامست

سلطانِ فلک رخش بهادر شه غازی | کش ابلق ایام درین دایره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — شه رایض این توسن زرّینه ستامست
عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز — از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست
والا خلف شاه جهان بین و شکوهش — از شوکتِ محمود چه گویی که غلامست
ی شاه سخنور که به احیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — مارا چه اگر نظمِ نظامی به نظامست
با مطر اقبال تو اوجیست که ان را — از سبزهٔ گردون خط پشتِ لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش‌شه از ما عوض سجده سلامست
با سعر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزمِ ندیم تو اگر تور و پشنگ‌ست — دو رزمِ زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواهِ تو در بد روشی عاد معادست — سرهنگ تو در تیغ زنی سامِ حسامست
دربورهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را — توقیعِ ثنا خوانی و اقبال مدامست
دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه — این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

در مدح بهادر شاه به روز عید قربان

(۲۴)

دمی که گشت نوامندیِ تماشا را — سپیدهٔ سحری غازه روی دنیا را
به دلکشایی رفتارِ زخمه مطرب بزم — گشود راه برون شد ز ساز اوا را
فروخیم متاعِ سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگانِ کالا را
ز اجر بندگی بت گذشتم، ان خواهم — که نشنوم ز رقیبانِ دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود به تاریکی — فشرده‌ام بخرابات لای پالا را
قرارداد چنین بوده است پندارم — که روزِ خوش ننمایند چشمِ بینا را
عیارِ کعبه روان تا به تشنگی گیرند — ندادهاند دران دشت راهِ دریا را
در ابه کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز شش جهت بهم اورده‌ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طرازِ صورت دی بوده است فردا را
به عهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر — بن دهند مگر کاروبار ابا را

به درزی آمده هندوی غم به کعبهٔ دل | که برکند حجرالاسود سویدا را
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است | همی برد به ستم تا کجا برد ما را
ز رازِ اختر و گردون چه دم زنی که هنوز | همی ز هم نشناسی ستان و دروا را
برو مصوری آموز تا چو کار کنی | دران میان نگری روی کارفرما را
ز دست رفته عنانم به عالمی که دران | به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس | که ریختند پس از من به خاک صهبا را
نه‌خون‌چکیده ز ریش و نموده دیده زپیش | ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را
تو ای که چون به عدو طرح آشتی فکنی | به من در افتی و پرسی طریقِ حلوا را
بهق تلخی، زهراب کم که نوشم باد | ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه | مگر فروخته باشم متاعِ یغما را
دمی که ولولهٔ رستخیز انگیزد | ز خوابگاهِ لحد طفل و پیر و برنا را
روان درایی و در عذر آن ادای خرام | بحل کنند ستم‌های بی محابا را
فزاید آن همه جرات به وانموده نظیر | که اهلِ حشر شفاعت کنند لیلی را
وگر به جایزه آن طرهٔ خم اندر خم | نهند در کفِ شوقم نه زلفِ حورا را
بساطِ عیش ز جنت برم به پایهٔ عرش | به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
تو مهر پیشه ولی بندِ غمِ نه آغوشست | چراست کاین همه درهم فشردهٔ ما را
دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود | چه روی داد روان‌های ناشکیبا را
به جلوه گاه شهود آمدم چرا تنها | مگر نیافته باشم به غیب همتا را
دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل | شکسته‌ایم به روی بساطِ مینا را
نگفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از نود | ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره پرستار کافتابی هست | فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از رهِ صورت نه از رهِ معنیست | ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال | یگانه‌ای که به بزمش گشوده‌ام جا را
روم به گرد سرش گردم ارچه بی ادبیست | بهانه ساخته‌ام رسمِ عید اضحی را
مگو که گرد سر پادشاه گردیدن | نه درخورست جز آن چتر آسمان را

نه کمه رشک برم زان که در دلم گذرد
که کمه داشته باشد خود این تمنا را

ز من بپرس هر ائینه کان جهانبان کیست
مباد نام بری کیقباد و دارا را

فروغ اختر دیبا و دین بهادر شاه
که اختران به درش سوده‌اند سیما را

جهان دانش و بینش که در جهانداری
فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را

ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه
گزیده‌اند غلطهای راست مانا را

فضا دریچهٔ مینو گشوده در نی بست
هوای کاخ مصور بود زلیخا را

رخ مخدرهٔ دین ندیده در مستی
کشیده‌اند در اغوش زال دنیا را

طراز کسوت نام اوری شناخته‌اند
لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را

خدایگان سلاطین به شیوهٔ تحقیق
گسست بند روش‌های ناشناسا را

برغم تخت سلیمان که بر هوا می‌رفت
به روی اب همی گسترد مصلا را

به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را

بهای خاک درش می دهند اب حیات
بران سرم که برهم زنیم سودا را

ز نظم شاه چگویی مگر فرود اری
پی مثال ز اوج فلک ثریا را

ز شاه معجزه ای دم طلب که در جنبش
به گاهواره سخن گو کند مسیحا را

نه در بهار گر در خزان سحرگهی
به فرض سوی گلستان رود تماشا را

به یمن مقدم دهقان به صحن باغ نبات
برد ز نامیه از بس که قسط اوفی را

خورد به چرخ سرش ناگهان اگر فراش
فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را

دم افتاده ز حکمت چنان سخن راند
که بنگرند ز صورت جدا هیولی را

نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم
نشان دهد که چه در دل بود مسمی را

رهی ز روی شناساوری شناساگر
رموز تفرقه و جمع و «لا» و «الا» را

چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد
شهود ذات و صفات و شیون و اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالی را

شدم خموش دگر لب چه می‌گزی غالب
من ان نیم که نفهمیده باشم ایما را

گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت
گذر به منطق صرفی فتاد انشا را

نشاط ورزم از انجامش ثنا به دعا
بدین پیاله کشم بادهٔ تولا را

وجود تا نبود جز به چشم بینش را | نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
به دهر صورت پیوند لفظ و معنی باد | طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطه مدت از نبود یک روز | سپس عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت به حسب رای حکیم | در آورده به نشانگاهِ ثور، جورا را

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۵)

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد
دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد

وقتست کز تراوش شبنم مهر
گوهر فشان شود به سر سبزه‌زار باد

وقتست کز شگرفی آثارِ نامیه
بندد حنا زلاله بدست چنار باد

وقتست کاورد ز ره آورد نوبهار
بی‌جام و آبگینه میِ بی‌خمار باد

یا محتسب بگوی که مستی گناه نیست
زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گنج روانِ باد کند ناپدید خاک
رازِ نهانِ خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطنِ صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد

از تنگ ورزیِ گل و نسرین با همست
در رهروی خورد به خیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده‌دام
نه شگفت کز میانه روش بر کنارِ باد

گل این که خست در گذر باد و همچنان

خنده به عشوه تا نشود شرمسار باد

وقت انکه پوی پوی بهرسوزخاک راه

انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه‌زار هم بر هوا رود

انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل

زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نپیچد به خوشتن

کش جز به سبزگی ننهد در شمارد باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش

دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوهی نهال

بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار

تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک

زانسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر قماش سبزه که بافد ردای خضر

بی انکه بود را بهم ارد بتار باد

با اب در سپارش گل شد سخن دراز

هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید زبوی گل

عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد

رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نهاده‌اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
ماند به پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورد از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فرد دفتر اچار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزمگه نهاد بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده زتیغش فگار باد

بادست رخش شه که دهد خاکِ مال خصم
اسان ز قوم عاد بر ارد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره بهد نشان و در اید به کار باد

تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار اتش و در خارزار باد

در رهگذار فوج نگر گرد باد را
کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتاده گر به طرهٔ گردِ رهش گره
گردید شانه‌وش همه تن خار خار باد

صبحی به فرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن

کـــز دیـــر بـــاز بـــود دریـــن انتظـــار بـــاد

بـعـاره چـسـت گـر نـه بـه ائـین فـشانده شـد
کـــاورده عـــذر خـــواه کـــف رعـــشه دار بـــاد

در عـــرص رنـــگ و بـــوی ریـــاحین بهـــار را
باشـــد بـــه پیـــشگاه چمـــن پیـــشکار بـــاد

در مـــدح شـــه روانـــی طـــعم نـــه بـــاد صـــبح
مانـــد بـــه شـــرط انکـــه بـــود مـــشکبار بـــاد

[illegible]
باشـــد شـــمیم نافـــهٔ مـــشک تتـــار بـــاد

از جـــنش قلـــم بـــه کمـــگـــاه فکـــر مـــن
باشـــد فرشـــته صـــید و ســـلیمان شـــکار بـــاد

ز تحـــت تیـــره طـــبع روان مـــرا چـــه بـــیم
خـــوش بگـــذرد ز خلـــوت شـــبهای تـــار بـــاد

بیـــرون زمقتـــضای طبعـــت کرشـــمه ایـــست
دانـــی کـــه از چـــه مـــی‌وزدم بـــر مـــزار بـــاد

خو هـــد کـــه بهـــر ســـرمهٔ چـــشم ســـخنوران
خـــاک مـــرا بـــرد بـــه صـــفـهان دیـــار بـــاد

رانـــد ســـخن گـــر از نفـــس گـــرم مـــن بباـــغ
در رخـــت خـــواب غنچـــه فـــشاند شـــرار بـــاد

بـــا مـــن حـــدیث همنفـــسان ترهـــات گیـــر
وز رفتگـــان اگـــر رود ان را شـــمار بـــاد

خـــود را طفیـــل شـــاه ســـتایم کـــه بهـــر گـــل
بنـــدد طـــراز نامیـــه بـــر جیـــب خـــار بـــاد

گفتـــی کـــه حـــق مـــدح غالـــب ادا نـــشد
در موقـــف دعـــا نفـــسم حـــق گـــزار بـــاد

دولـــت بـــه کارگـــاه بقـــا زد دم از دوام
یـــا رب بقـــای خـــسرو فـــرخ تبـــار بـــاد

یـــا شـــهریار عهـــد وفـــا بـــست روزگـــار
یـــا رب بنـــای عهـــد وفـــا اســـتوار بـــاد

نـــامش کـــه محـــضر ملکـــی را فـــزود ارج
در منطـــق ملـــوک خداونـــدگار بـــاد

گیهـــان خـــدیو را بـــسریر شهنـــشهی
پیوســـته تکیـــه بـــر کـــرم کردگـــار بـــاد

در مدح بهار شاه ظفر به عید فطر

(۲۶)

مـــا همـــانیم و ســـیه مـــستی هـــر روزه همـــان
نـــه شـــب جمعـــه شناســـیم نـــه مـــاه رمـــضان

مـــستیم را نـــه بـــود مطـــرب و ســـاقی در کـــار
مـــستیم را نبـــود نغمـــه و صـــهبا ســـامان

مـــستیم را نـــه بـــود نامـــه ســـیاهی فرجـــام
مـــستیم را نبـــود بـــاده پرســـتی عنـــوان

مـــستیم، امـــا نـــه ازان بـــاده کـــه ایـــد ز فرنـــگ
مـــستیم، امـــا نـــه ازان بـــاده کـــه ســـازند مغـــان

مـــستم، امـــا نـــه ازان بـــاده کـــه در ســـنگ انـــداز
بـــه نـــی و چنـــگ خورنـــد اخـــر مـــاهِ شـــعبان

لله الـــشکر کـــه در ســـاغر مـــن ریختـــه‌انـــد
مـــی بیرنـــگ ز میخانـــهٔ بـــی‌نـــام و نـــشان

زده‌ام جـــام بـــه بزمـــی کـــه دران بـــزم‌گهـــست
ســـاقی اندیـــشه و مینـــا دل و راوق عرفـــان

می چنان نیست کـه خیـزی و بخـاکش ریـزی

شیشه بشکن که از دوست نخواهم تاوان

خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر

صدره این شیشه ز مستی زده‌ام بر سندان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگذار

منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لا جرم صرفه در انست که در بی خبری

گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان

هم درین فصل که مستانه سخن می‌گذرد

نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون، نقوش‌ست و هیولی صفحه

صفحه عنقاست چه گوئی زنقوش اکوان

هستی محض تغیر نه پذیرد زنهار

حرف «لان کما کان» ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند

بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت

صور علمیه کز علم نیابد به عیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید

موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات

همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبح گاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور

میزدم بر گل نشگفتهٔ معنی دستان

ناگه ان افت نظاره و غارت گر هوش

که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تـاب خـوردی ز سـر طـره و طـرف دامـان
خار خارِ غمِ صورت خسکم ریخت بجیب
بـودمی کـاش ز پیـراهنِ صـورت عریـان
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
گفـتم ای خانـه برانـدار معـان شـیوه بتـان
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
عید قربـان کـسی کـش شـده باشـی مهمـان
بیخـودم لیـک دو صـد پـرده سـرودن دارم
بـه مقـامی کـه سـخن گـویم و جـوئی برهـان
خلـق را کـرده سراسـیمه هواخـواهی عیـد
جـز هـوا و هـوس از عیـد چـه خواهـد نـادان
عیـد را عـشرتِ خاصـست ور از مـن پرسـی
گـویم البتـه نـه رازسـت گفـتن نتـوان
عـشرت عیـد نـه آنـست کـه همچـون زهـاد
شـیر و خرمـا بهـم آری پـی آرایـش جـان
عـشرت عیـد نـه‌آنـست کـه همچـون اطفـال
جامـه در بـر کـن از تـوزی و دیبـا و کتـان
عـشرت عیـد نـه آنـست کـه در بـزم نـشاط
ریـز آنمایـه گـل و لالـه کـه کـردی پنهـان
عـشرت عیـد نـه آنـست کـه از بـاده نـاب
بـسرِ دخمـهٔ پرویـز شـوی جرعـه فـشان
عـشرت عیـد نـه آنـست کـه بالـد مـهِ نـو
از خـم دسـت تـو در گـردن هـر پیـر و جـوان
عشرت عید نـه آنـست کـه بانـگ دف و سـنج

ست عید نه آنست که گرد سم رخش
خیزد انمایه که در لرزه درآید میدان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
دیده مانَد به کف پای خدیو گیهان

آن تویی خسرو روشندل و فرزانه ستای
لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
این منم غالب فرزانه اعجاز بیان

ز تو باید که فرانی نفسم را نیرو
تو جهان جوی قمر محمر کیوان ایوان

تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر
از من آید که دمم در تن اندیشه روان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد
سخی دهر شود تیغ مرا سنگِ فسان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
به ادای که رود تیر تو بیرون ز کمان

نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست
وین ریاحین و شقایق چه ستاید رضوان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست
نه بسی پرده نیرنگ گشودم زینسان

دمبدم گردِ دلم گردد و پروا نکنم
کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان

بو علی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان

این چه موج‌ست که از خون جگر می‌خیزد
هان و هان ای دلِ آشفتهٔ سودا زده هان

در ثناگستریِ شاه، نه از بی‌ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسنِ طبعِ روان دم ز حرونی زده بود
راتضش از ره ناراست بپیچید عنان

مطلعِ تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شمد بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد زجگر گوشه کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن بهادر شه مه رایت، مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دوجا ریش کند
می‌جهد بس که جداگانه زتیرش پیکان

زندگی دشمن شه راس ز اسباب هلاک
چه فسادش که به خون نیست زشیرینی جان

نیست اندیشه زخون گرمی دشمن که دلش
می‌خورد لطمه ز خونی که دوَد در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی‌الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر

نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده تر از خویشتنم

خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

به زبانی که دو نیم‌ست بسان دل من

بینوایانه نی خامه براورد فغان

که گر از حوصله خلق نشان باید داد

می‌توان گفت سکندر در دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند

این مدحست که اندیشه کند ناز بدان

ور به اندازهٔ بایست سخن باید راند

نپذیرد شه و الا نپسندد یزدان

چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم

بار غم بر دل بحوصله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد

رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود

بسته آوردمام از روی ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ

از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا ور تو وفا می‌طلبی

ورق از کف نه و از ناصیهٔ من می‌خوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ

وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد

آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

مدح بهادرشاه ظفر، تهنیت عیدالضحی

(۲۷)

داد کو تا ستم براندازد — طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوای هست — که سمرعوله احگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم — کاتش اندر سواگر اندازد
سر گذشتی‌است بر زبان که زبان — بر من از خویش خنجر اندازد
بامدان که اسمان خواهد — کاهرمن را زبا در اندازد
لمعهٔ مهر در رگِ جانش — حلقه نوکِ نشتر اندازد
تا ز چستی به مبحثِ کشتن — نون مصدر زمصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد
رنگباری ز نی بماتم دیو — از رخ زشت چادر اندازد
وانکه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر اسود معجر اندازد
گوهر اما پرند در پیچد — از بر و دوش گوهر اندازد
کچه و یاره که فرو فکند — گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری — هرچه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت ان بساط بر چیند — تاگریر ان بشا براندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی — جبههٔ چرخ اختر اندازد
هر که بینی همی بروی طناب — جامه را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات — شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نموداری — باد پندار سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود — پرده از رویِ گل براندازد
ساقی انجمن پگه خیزست — باده در کاسه زر اندازد

مطرب بزم زحمه‌اش تیزست — تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود بویا به مجمر اندازد
در کسانی که بر سماط نهد — نمک از شور محشر اندازد
ساده معز سرم نحوش ارد — نعمه خارم به بستر اندارد
سوی عودم ز جا برانگیزد — همچو عودم ورا در اندازد
جهم از جا چنان که جستن من — ز اسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار — هفت دوزخ بره در اندازد
[illegible] — در رهم خار ببمر اندازد
[illegible] — مهره وارم به شش در اندازد
[illegible] — کس چرا صید لاغر اندارد
[illegible] — سرو را بر صنوبر اندازد
[illegible] — انسوی هفت چنبر اندازد
ایمن غالب که اتش از دم گرم — در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروزست — که کس این باد در سر اندازد
سر در کعبه گوسپند کشد — گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی — دم بدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فربنده — مایه در پیش پیکر اندازد
کودک [illegible] در [illegible] — احکند و فرفر [illegible]
ساده دل بین که پرهٔ کاهی — در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه — چون دو حلقه بهم اندازد
ور بگویند کاین ادا تحست — در می از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه — ببرد تا بران دراندازد
که گر از رفعتش نشان جوند — مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا بفرض محال — بر فرازش گذر گر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد — همه کسری و قیصر اندازد

در درگـــاه شـــه کـــو دیـــوارش ‌ ‌ ‌ سـایه بـر قـصرِ اخـضر انـدازد
آسـمان آسـتان بهـادر شـاه ‌ ‌ ‌ کـه فلـک بـر درش سـر انـدازد
آن موحـد کـه هیبـتش دم کـار ‌ ‌ ‌ تیـشه از دسـت آزر انـدازد
بـه گمـان دوئـی عطـارد را ‌ ‌ ‌ از فـراز دو پیکـر انـدازد
لطـف هـر دم فـزونش از خـوبی ‌ ‌ ‌ تـشنگان را بـه کـوثر انـدازد
نگـه خـشمگینش از تیـزی ‌ ‌ ‌ نـور از روی نیـر انـدازد
حـود زجیحـون غبـار برخیـزد ‌ ‌ ‌ گـر بـه هـامون تکـاور انـدازد
ور بـه همگـامی جنیبـت خـاص ‌ ‌ ‌ قرعـه بـر نـام لـشکر انـدازد
گـرد روی زمـین فـرو پوشـد ‌ ‌ ‌ نـام بحـر از جهـان برانـدازد
وان سـپاهِ سـپهر برهمـزن ‌ ‌ ‌ بـاختر را بـه خـاور انـدازد
تـا ازان فتنـه جـان بـرد بهـرام ‌ ‌ ‌ جامـهٔ زهـره در بـر انـدازد
گـر کنـد سـاز محفـل آرائـی ‌ ‌ ‌ طرحـی از هفـت اختـر انـدارد
بـر سـر ره دو رویـه مینـو را ‌ ‌ ‌ بـا ارم در برابـر انـدازد
خـور در بزمگـه بجـای بـساط ‌ ‌ ‌ طـره‌هـای معنبـر انـدازد
در نـورد شـراب پـالودن ‌ ‌ ‌ دُرد مـی بـر سـکندر انـدازد
جامِ جم که مـی فـزون مـی‌خورد ‌ ‌ ‌ پـارهٔ زان فزونتـر انـدازد
چـون کنـد مـی بجـام پنـداری ‌ ‌ ‌ کـه بـه مـه مهـرِ انـور انـدازد
ای کـه دستِ تـو در گهـر پاشـی ‌ ‌ ‌ مـوج در آبِ گـوهر انـدازد
تیـزی دور بـاش موکـب تـو ‌ ‌ ‌ رخنـه در سنجِ سـنجر انـدازد
پـرچم رایـت تـو در جنـبش ‌ ‌ ‌ از سـر مهـرِ افـسر انـدازد
کلک من بین کـه هـر نفس جـانی ‌ ‌ ‌ در رگِ تـار مـسطر انـدازد
در سـیه مـستی و سـر انـدازی ‌ ‌ ‌ هرکجـا هرچـه درخـور انـدازد
بـا سلیمان زنـد دم از بلقـیس ‌ ‌ ‌ در ره مـور شـکر انـدارد
بـا زلیخـا اگـر شـود همـراز ‌ ‌ ‌ طـرح کـاخ مـصور انـدازد
بـا سـمندر اگـر بـود دمـساز ‌ ‌ ‌ همـه آتـش بـه دفتـر انـدازد

ز سبوئی کـه در عـزل سـجد	حلقـه در گـوش راور انـدارد
ز صـرری کـه در دعـا سـدد	سـر ورق مـشکِ ادفـر انـدرد
ان قسـرری کـه در زمسـهٔ تـو	چـرخ را کهگـی برنـدارد
ست قـصص بهـر سـدهٔ نـو	طـرح نـه چـرخ دیگـر انـدارد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۸)

در بهـاران چمـن از عـیش نـشانی دارد
بـرگ هـر نخـل کـه بینـی رگ جـانی دارد

غنچـه مـشکین نفـس و لالـه بخـورش گلبـوی
انجمـن مجمـره و غالیـه دانـی دارد

بـاد را راه بـه خلوتکـدهٔ غنچـه چراسـت
گـر نـه بـا شـاهدِ گـل رازنهـانی دارد

سـبزه ز زمزمـه مداحـه بـادی در سـر
بـر خـود از همـسری سـرو گمـانی دارد

گریـه هرچنـد زشایـست ولـی ابـرِ بهـار
نیـز چـون مـن مـژهٔ اشـک فـشانی دارد

بـر نخیـزد ز رهـش گـرد دمِ قطـره زدن
اذهـم ابـر کـه از بـرق عنـانی دارد

تـاک از بـاد خـورد اب خوشـا بـاده فـروش
مایـه در بـاغ و بـه بـازار دکـانی دارد

مـا هـم از دشـت سرائیم و گـل و سـبزه و بـاغ
واعـظِ شـهر گـر از خلـد بیـانی دارد

بعـد ازیـن در چمـن لالـه نـه بینـد در خـواب
کـوره کـز دیـر بـره خـوابِ گرانـی دارد

بـاد چـون نوسـفران در دمِ رفـتن رقـصد

اب چون نکته وران طبع روانی دارد
گوئی از اتش شبهای زمستان باقیست

سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار

دورهٔ شمس تو اثین رمضانی دارد
دیدهٔ بر نمط سبزه خط جاده پدید

اسمانست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ

که بود بادیه و ریگ روانی دارد
چه زبان گر تو ندانی که دعا گوئی گلست

ده زبان سوسن ازاده زبانی دارد
نرگس ان سرو روان را به گلستان جوید

خود ازین روست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم

چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بو طفر جهانگیر جهان بخش که اوست

چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند

تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه

برتر از هرچه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست

بگذارید که نان ریزهٔ خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام

بر سر مانده انبوه جهانی دارد

سارش مه نشامندی داغش نازم
گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد

در بلندی به کله گوشهٔ شاهست قرین
صانع مهر ستم که فرسی دارد

تا سپس زان کف زر پاش بر آهن چه رود
دم بدم تیشهٔ سر کندن جانی دارد

ای که در بزمِ دل افروز نگاهش دیدی
بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد

شنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد

بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را
شه به بالغ نظری سیرت و شانی دارد

همه دانا ممم آن شاعر اعجاز بیان
که زمن کالبد ناطقه جانی دارد

رفه بالا که نشان آورد از پایهٔ من
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد

دهر گویند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدمی خاه تیمستانی هست
که هر آئینه چو من شیر زبانی دارد

معنی از لفظ مرادست سخنور نبود
که باهنگ حزین ساز بیانی دارد

بس که هر دم رود از زمزمهٔ خویش زخوش
خواجه داند که دلاویش فغانی دارد

مدح کز روی گزافست شمار و انصاف

با خود از خوی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم از اینجاست که دانا دل شیراز سرود
«بندهٔ طلعت ان باش که انی دارد»

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

منشم را به سخن تیز کند تاب نبیذ
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تحاشی زند در اغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد با زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جوی در ان تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خوش رسانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زبانی دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنه دهر
که خود از دهر به کف خط امانی دارد

عین علمم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم از سرطانی دارد

در زمین سخن ان راست تصرف درخور
که به دستوریِ اقلیم ستانی دارد

نبود ور بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد

دفتر عمر شهنشه به مثل تقویمی‌ست
که به هر سطر طرازی ز قرانی دارد
یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال
که به هر گوشه جداگنه جهانی دارد
بیخزان باد بهار تو علی‌الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۹)

رهروان چون گهر ابلهٔ پا بینند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست زسیما بینند
راستی از رقم صفحه هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم درین جا نگرند انچه در انجا بینند
راز زین دیده وران جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر ارند سویدا بینند
راه زین دیده‌وران پرکه در گرم روی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که به ناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار به تار رگ خارا بینند
قطره‌ای را که هر ائینه گهر خواهد بست
صورت ابله بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند

روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند

مجمع انس به نی بستر زلیخا بینند
هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند

هرچه ارد عرب از وامق و عذرا بینند
نستوهند اگر همره مجنون بیسند

نخروشند اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصه به دندال گرند

خویش را چون به سر مانده تنها بینند
سروتن را اگر از درد ستوه انگارند

جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
قطرهٔ اب بلب بوسهٔ نشتر شمرند

پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که عامست ندانند ز مهر

روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند

باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب

خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
دل نبندند به نیرنگ و دربند دیر دو رنگ

هرچه بینند به عنوان تماشا بینند
جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد

سبحهٔ انجم اگر در بیضا بینند
هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند

هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گرسند سمن بیه که نو ر دانسد
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
این نظر های گرانمایه فراموش کند
چون به نیرنگ سخنم شعبدهٔ ما بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی نقل صد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال به صد رنگ تمنا بینند
برد از یاد که دنیاست نمود بی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
بهم از عید فرایش نگاه ائینه
کاندران ائینه پیدائی اشیا بینند
همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلا بینند
همدرین روز نشانمند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر انست که چون روی بدرگاه ارند
هم ازان پیش که ان درگه والا بینند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس ایند
بنشینند سر راه گذر تا بینند
سبهی چند پراگنده بمیدان نگرند
عممی چند درخشنده به پهنا بینند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بی‌مر علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط

به سر پای بپایند اگر جا بینند

وان یکادی به صد اخلاص بخوانند و ز دور
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بهادر شهِ خورشید نگین
که لوایش به سر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز به ایوان که در آن
نه قدح بر کف و نی باده به مینا بینند

صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
موجه‌ای را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای
بزمِ نظاره فروز خرد افزا بینند

لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
لختی انداز جبین سائی دارا بینند

وندران بزم که پروین و پرن را ماند
پیکری به مه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
پیش وی دولتیان را به محابا بینند

پی به پیدائیِ اقبال خداداد برند
از شکوهی که در آن پیکرِ زیبا بینند

وانکه از جانبِ اقبال به امید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بینند به بیغولهٔ چشم
به کفم خاتمهٔ دفترِ انشا بسند

کلکِ داوود نوای اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعای شه والا بینند

با من زار که در بند توایم چون نی
خویش را نیز در ان پرده هم اوا بینند
در دعا کوشش اگاه دلان خوش باشد
ویژه ان روز که درهای فلک وا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان زخیابان خونند
تا کف و موج و گرداب بدریا بینند
تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از ادم و حوا بینند
تا به هر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا به هر ماه طراز دی و فردا بینند
هم بدین ساز به هنگامهٔ هر عید سعید
شاهِ جم کوکبه را انجمن ارا بینند

در مدح بهادر شاه ظفر

(۳۰)

در این زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر یافته اطلس پی و ساده ناز
مگر نسیم سحر ان و ساده را در باغ
به روی لاله و گل گسترد به صد اعزاز
سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز
بر ان بساط نهد پای اسمان پیمای
زنقش پا به زمین بر ستاره رخشان سز
شهنشه خرد اموزگار داد گرای

شهنشه که امرز بی‌گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر به چرخ نبندد ز نعل رخش طراز
ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بس که بندگیش دارد ارزو محمود
بر ان سرست که خود را بدل کند به ایاز
دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف به کف شاه دیده دوزد باز
روم که اورمش تا کلام شه شنود
چون بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

* * *

به راه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
به تاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس به شهریار انباز

* * *

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر اورد
طلای ده دهی افتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در افتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی به تاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ اواز
نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در جحیم فروزیست زمهریر گداز

زمهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ربس بسایه گراید عجب نشد اگر
رود به سوی نشیب افتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در اب روان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیم روز کسی زخمه گر زند بر تار
زبانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

• • •

شد ان که غنچه شکمی و از شمامهٔ گل
شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را زبیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته‌ام غزلی در ورق بزود انداز

گشایش در میخانه می دهد اواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیاد باده بهنگامه اشکارا خور
نماند رازِ نهانی که ترسی از غمّاز

بدست انچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
درِ بهشت برویم اگر کنند فراز

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی می جوئی
تو ای که ره به حقیقت نبرده‌ای ز مجاز

غزل به مدح چنان دار که مطرب انگیرد
نوای تازه ز امیزش عراق و حجاز

قلم که کامروای قلمرو سخنست
بر استانهٔ شه سود باز روی نیاز

شبی چون به سر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر تخت خویشتن می‌ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند به شاه
که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز

ز دودهٔ غضبش خویش را شمرد اتش
به جرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم به ذوق کسب شرف
به قدر نطق بود ابروی مدح طراز

اگر فرو چکد اتش زلب ندارم باک
به مدح شاه فزون باد گرمخوئی از

سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد
نداده صورت انجام می‌کنم اغاز

ولی به این همه کوشش نمی‌توانم گفت
که حق مدح ادا کرده‌ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فر خسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز نیست از ان

که لب ز حرف ببندم به حیلهٔ ایجاز
دعا به صورت شرط و جزا را کهن رسم ست
نیست دل به چنین شیوه خامه طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تنِ درست و دل شاد و طالعِ فرخ
شکوه وافر و ملکِ وسیع، عمرِ دراز

در مدح بهادر شاه در عید شوال

(۳۱)

روز [illegible] عیش [illegible]‌ست
عید خرداد و عید شوّال‌ست

[illegible] که [illegible] به [illegible]‌ست
[illegible]

در دو پیکر خرامشِ خورشید
روز را بر فزویشِ دال‌ست

سبزه رامد شد بهار و تموز
به سر رهگذار پامال‌ست

برشکال و تموز اندر هند
دیده باشی که بر چه منوال‌ست

هر یکی را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بال بر بال‌ست

فیضِ باران هم از بهاران جو
کاروانی دگر به دنبال‌ست

میوه بالد به خویشتن بر شاخ
کش امید قبول اقبال‌ست

ابر از باد و رستنی از ابر
کو به کو باز و سو به سو بال‌ست

بز مانند انبه از گل افشانی
در رگش شهد نابِ سیال‌ست

لذتش را همی زبان نکند
گر زریرست گونه ور ال‌ست

بادِ گرم ار ز خاکِ دود انگیخت
تا ندانی سمومِ قتال‌ست

ابر گرد اورد فلک زین دود
در دماغش هوای ارسال‌ست

گیر در شب عیار گرمی روز
لبِ افاق پر زتبخال‌ست

ذره‌ها را ز تابشِ خورشید
هیئت نقطه‌های رمّال‌ست

خوبیِ کار بعد ازین بینی — انچه پیداست خوبیِ فال‌ست
سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شال‌ست
جای پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بیِ پر و بال‌ست
سیم را کشته ابجو سباگ — مرج در پای سبزه خلخال‌ست
ابهای روان فرازِ فریز — نه به تنها نشاطِ اطفال‌ست
عارفان را دهد ز خلد نشان — ان به تفصیل و این به اجمال‌ست
به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسنِ اعمال‌ست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حال‌ست
مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنجِ امال‌ست
بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبال‌ست
زر فشان خسروی که در عهدش — معدن از زخمِ تیشه غربال‌ست
شاهدِ بختِ شاه را در دهر — چرح اننه مهر تمثال‌ست
با نوالش وفورِ ارزاق‌ست — با جلالش ظهورِ اجال‌ست
در سلوکش ثباتِ اقطاب‌ست — در سلوکش مقامِ ابدال‌ست
جاهش از تازگی بود باغی — که در ان گونه گونهِ اشکال‌ست
سدره با ان زمردین بالان — اندر ان باغ پشه انمال‌ست
در کفش خامه دیدهٔ دریابِ — ابر نیسان رگش ازین نال‌ست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سال‌ست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکتِ شاه بحرِ سیّال‌ست
وین مکوکبِ فلک که میدانی — اندر ان بحر ماهی وال‌ست
خامه دم زد ز راز گوی و من — راز دارم زبان من لال‌ست
جوهرِ تیغِ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشتِ اقبال‌ست
در زمانِ ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرقِ دجّال‌ست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوامِ بقای شه دال‌ست
شاد ماناد تا در دهر — دور روز و شب و مه و سال‌ست

در مدح شهنشاه

(۳۲)

در روزگارها نتواند شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گردد فلک در میان مبین
حق داد داد حق که به مرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده‌اند
هر کس هرآنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر به فرض ز بالا بلا فرود
سر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یک شبه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شب‌های تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز به داد گرایش نمی‌کند
در دهر هرچه صورت ازین هرچهار یافت

هر کس به قدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بر در سرای خویش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت

لیل و نهار صورتِ لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستنِ تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوقِ ورزشِ مضراب و تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگیِ نوبهار یافت

رویِ سخن صفایِ بناگوش گل گزید
بانگِ قلم نشاطِ نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده‌های کهن به دهر
هر کس نشاطِ تازه زهر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
ذوقِ صبوح عابد شب زنده‌دار یافت

رهزن متاعِ خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بس که شاهد بیداد پیشه را
از بهرِ خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دلِ وی اگر حسرتِ نگاه
چشم شاه را به عزا سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز می به جام برد
ور مجرمست نیز ز شه زینهار یافت

قفلِ دلِ عدو که گشایش نداشت نیز
دندانهٔ کلید ز دندانِ مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود رختِ خوابش از رگِ گل پود و تار یافت

عنوانِ رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستانِ آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگانِ هند بخشود از کرم
ویکتوریا که رونق ازو روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبالِ ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج
از بس که تخت پایگهی استوار یافت

رنج از نهاد خسرو دیندار رخت بست*
مقبول شد دعا و دوا اعتبار یافت

طرف کله قسم به سر تاجدار خورد
روی نگین نشان ز شهِ نامدار یافت

گردد دوتا، چو رشته شود استوار تو
عمرِ دوباره خسرو فرخ تبار یافت

آری ز عمر خضر و مسیحا برد گرو
این نقد زندگی که شهنشه دوبار یافت

دولت سپند سوخت که شد دین تازه روی*
دین آفرین سرود که دولت مدار یافت

نازد چنان به خوش که بالد به روی تخت
از بس که تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت

نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست

اورد هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نه بسته بود

در سینه خارخار زجوش شرار یافت

خورشید را به چشم کواکب فزود ارج

تنها نه ابرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش به شاه سر همسری نبود

ساقی گری گزید و در ان حلقه بار یافت

زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود

از دور باشها که جم از پرده دار یافت

جشنیست چشم روشنی شهر یار را

خود چشم شهر روشنی از شهریار یافت

صاحبقران صورت و معنی ابوظفر

کز نام وی قلم نفس مشکبار یافت

رضوان ز پیش‌گاه خداوند نور و نار*

فرمان نحلبندی دهلی دیار یافت

حوران خلد تا چه به هم گفتگو کنند

زان پیچ وتاب ها که درین شاخسار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن

در دور شه به میکده برون فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام

داند همی که سود برون از شمار یافت

اورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو

با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ به هنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه پای مزد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون به ناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف به حیلهٔ سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
و ز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت
ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمهٔ دنباله‌دار یافت
در بزم بس که رنگ همی بارد از هواه
هر ساده رو که بیخبر آن جا گذار یافت
تا دست در شکستن طرف کلاه زد
بر رخ نشان غازه و بر کف نگار یافت
باشد به جای وشیه به منزل زند فرس
بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان
این هر دو هر که شد به جهان شهریار یافت
فرمانروای ماست که از فر شوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
رسمن به فیض نامیه نامی نگشته بود
صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای زمان‌ست کاین زمان

شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

اری چرا چنین نبود کز عطای دهر
ابان و قهر دسترس نو بهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خود رو به خاک خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی‌انکه خواهش زر گل در میان بود
دامان گل نسیم به دست چنار یافت

امروز لاله را به سر کوهسار دید
دهقان که دی به دامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود ان شاه
وقت امد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن
ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

(۳۳)

شکر که آشوب برف و باد سرآمد
نامیه از بند زمهریر برآمد

کسب هوا هیچ اب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر امد

در چمنستان گشوده بار سوادر
باد که بازرگان بحر و بر امد

اشتلم انتظار گل بود ارنه
دیدهٔ نرگس ز حدقه چون به در امد

تا زچه دانسته قرب مقدم گل را   سبزه به باغ از شکوفه پیشتر امد
بیهده نبود خروشِ مرغ سحرخوان   کوکبهٔ گل مگر به باغ در امد
قیس کجا تا کند شماره محمل   از پس هر غنچه غنچهٔ دگر امد
کثرت انواعِ گل نگر که هیولی   ریجه ز بار فزونی صور امد
لاله بپیچد زتیغ کوه گدشتن   نامش اینک ز زیر سنگ برامد
نکهت گل شد وبای عام جعل را   زنجره هر شب نه هرزه مویه گر امد
میکدهٔ خسرو گل‌ست رزستان   صورتِ مینا غوره در نظر امد
ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم   در زر و رز بین که قلب یکدگر امد
مس اگر از کیمیا به صورت زر شد   باده نبینی که کیمیای زر امد
تا چه نبشتند دو صحائف حکمت   زرده و می‌خورد و حرفِ مختصر امد
رو غمِ تردامنی مخور که جهان را   موجِ گل از هر کرانه تا کمر امد
به نمطِ سال نو می کهن اور   شادی روی که جنت نظر امد
جایزهٔ شعر درد باده بمن هم   کوریِ چشمی که دشمن هنر امد
فتوی می‌داد ابر و باد ولیکن   شیشه نهان به که ژاله بدگهر امد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی   مایه سرو سهی همین قدر امد
سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان   عشرتِ گلشن به قدر ماحضر امد
سروِ روانی وگر بباغ در اری   عکسِ پری در پیاله جلوه گر امد
تاچه قدر زر دهی که جلوه فروشد   زر خزفِ انگار دیده را خطر امد
شعله رخا ستیزه خوی چه جویی   تا نه سگالی که شعله بی‌شرر امد
در کفِ این قوم هر چه هست بکارست   تیر جگر دوز و دشنه سینه در امد
زین همه بگذر ببین که بادِ خزانی   سبزه و گل را چگونه بر اثر امد
غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته   سبزه اگر سرکشیده پی سپر امد
حرمتِ خاک اسمان نگاه ندارد   خردهٔ گل وقف و خون گل هدر امد
خسرو انجم ز برج برهِ به سرطان   امده باشد که نوبهار سرامد
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی   حیف ز اصلی که فرع برگ و برامد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک به اندیشه‌ای که معتبر امد

گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت — بزمِ شهنشاه کیقباد فر امد

خامه رقم زد به نامه مطلعِ دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر امد

نامه ز ویکتوریا چو نامور امد — از افقِ نامه افتاب برامد

انکه به بیداری دلگشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر امد

انکه به ارایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنجِ زر امد

انکه مر او را به گاه بنده شمردن — دولتِ جاوید همچو من ز در امد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان را — واسطهٔ نازشِ ابوالبشر امد

انچه همی جست ز ابِ خضر سکندر — موکب او را غبار رهگذر امد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلندتر امد

ناسخ اوازهٔ درفش کیانی‌ست — رایت رایت که ایتِ ظفر امد

بیمِ خطا نیست لرزد ار دلِ دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر امد

چینهٔ مرغانِ بام تست کواکب — زانکه نماند به عرصه چون سحر امد

شیر شکار اسکندر اینه دارا — سوی توام خضر خامه راهبر امد

قطره فشان رفته وز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر امد

بر اثرِ رشحه خیل مور روان بین — خامه مگر پاره‌ای از نیشکر امد

خامهٔ خود را به رهروی نستایم — خود سخنِ من ز مسلک هنر امد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش — جنسِ سخن کس مپرس وکس مخر امد

بیع و شری نبود اختران فلک را — پرسش اگر نیست ارزشی دگر امد

زخمه ندارد ستیزه با رگِ جانش — انکه ز ذوق ترانه بیخبر امد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را — خسته سگالد که ناله بی‌اثر امد

ناله صدای شکست دل بود اری — بانگ دهد شیشه‌ای که بر حجر امد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را — خامه همان دان که نخلِ بی‌ثمر امد

تا چه بود سودِ همفنان گذشته — ما به فنائیم کز سخنِ ضرر امد

شعر مگر معدنست و لعل و زر نجا — بحر بود کانِ ذخیرهٔ گهر امد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا   هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

شیب دل خستهٔ ستمکش ما زد   گر دم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گر دگران را   زور فرو رفت و سو و ساز سرآمد

گر پس و پیشم نی ز هم کم و بیشیم   [illegible] سبحهٔ گهر آمد

موج همی پای کم ز موج نیارد   گر به نمود از قفای یکدگر آمد

هم به تو نازم که مرجع سخن من   داور دانش پژوه دیده‌ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن   شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعا پیش از آن که زخمه پذیرد   خود به نوا از نوازش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب   بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا   هرچه فراخور و دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند   کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

در مدح

(۳۴)

[illegible]   طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار   گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج   همه دستان سرای و پرده سگال

زان مسیحی دمان و خضر لباس   زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود   شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت   رقص آغاز کرده باد شمال

طوبی و طوطی و نوا و هوا   نبود جز ترنم اطفال

[illegible] کلک من آن نهالستی   وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقاص   خشک نی پاره‌ایست هیچ مبال

نغز گفتی و تن زدم آری   نتوان جست کار ریشه ز نال

نطقم انداز نخلبندی کرد   رست سروی به سرزمین خیال

سرو با من همی دود با جفت   تاک را می‌روم به استقبال

عـــالمی را بـــراه مـــی‌بیـــنم	هـم چـو خـود بـر جناح استعجال

جامـــه هـــا از نـــشاطِ رنگارنـــگ	جامهـــا از شـــراب مالامـــال

گـــاه در نـــای مـــی‌دمنـــد نفـــس	گـــاه بـــر کـــوس مـــی‌زننـــد دوال

کـــرده بـــر ســـازِ نطـــق زخمـــه روان	بهـــم اهـــستگی تعـــال تعـــال

ناگهـــــــان از کنـــــــارهٔ وادی	شـــد نمـــودار موکـــبِ اقبـــال

جـــادهٔ راه و پـــرچمِ علمـــش	افـــق غربـــی و طلـــوع هـــلال

گفتـــی افـــاق را گرفـــت فـــرو	فـــرِ فرمـــانروایِ غـــرب و شـــمال

اســـکوئر کـــالون کـــه درگـــاهش	اهـــلِ دل راســـت کعبـــهٔ امـــال

داوران داورِ عـــــدیم عـــــدیل	ســـروران ســـرورِ محـــال همـــال

ان بـــه معنـــی طلـــسم دانـــش و داد	ان بـه صـورت جهـانِ جـاه و جـلال

گـــر بـــسیچد گزیـــدن ســـاعات	ور ســـــگالد کـــــشیدن اشـــــکال

مهـــر تابنـــده گـــردد اصـــطرلاب	چـــرخ گردنـــد قرعـــهٔ رمـــال

ای کـــه باشـــی ز اســـتقامت طبـــع	محـــورِ اســـمانِ فـــضل و کمـــال

بـــا تـــو نبـــود قـــران قـــرین تـــرا	جز بـه خلـوت سـرایِ فـرض محـال

الله الله چـــه مایـــه بـــی ادبیـــست	مـر تـرا خواسـتن بـه فـرضِ همـال

بـــه تـــو بخـــشیده حـــق جهانبـــانی	بـخ جهـان گـوی کـز نـشاطِ ببـال

بـــا تـــو دارد زمانـــه در همـــه وقـــت	از تـو جویـد سـپهر در همـه حـال

کارســـازی بـــه اهتمـــامِ تمـــام	ســـرفرازی بـــه امتثـــالِ مثـــال

صـــبحگاهی بـــه طـــالع فیـــروز	بنـــشین بـــر و ســـادهٔ اجـــلال

مجلـــسی ســـاز کـــن زبـــاده و جـــام	خوشـتر از بـزم جـم علـی الاجمـال

مـن ز خـویش انـدران همـایون بـزم	بفـــزایم شـــکوه صـــفِ نعـــال

مـی بـه سـاغر ز ریـزش خونـاب	لـــب پـــر اثر ســـوزشِ تبخـــال

همـه بـر رخ دویـده سـیل سرشـک	همـه بـر دل نشـسته گـرد مـلال

زان جگـر پـاره کـان بـه مژگـان مانـد	بـر سـر چـوب کـرده جامـهٔ ال

رحـم کـن بـر خموشـیم کـه زبـان	خونچکانـــست گرچـــه باشـــد لال

می خور و جرعه‌ای فشان بر من
زان فروزنده جوهر سیال

نه به سر مستی از شکستگی
زنم اندیشه را رگ قیفال

به ادای که دیدهور داند
کز قلم می‌تراود آب زلال

ستم از خستگان دهرهٔ دهر
نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نه کند
آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر
شهره گردد به کفر اعمال

از خوی شرم غرق جیحونم
مرده‌ام را چه حاجت غسل

نه ز اجزای بوستان توام
سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای
سبزه را کس چنین کند پامال

به خدایی که داده از پی رزق
کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در
آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز هرچه می‌گذرد
چار چیزست کش مباد زوال

کنج امن و سفینه‌ای ز غزل
می‌ناب و پیالهٔ ز سفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع
نه به آوای جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان دور
که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری
کز کمین گاه جسته خیل غزال

در گذرگه دمید سنبل و گل
در نظرگه گسسته ملک لال

سپس ای ... سپهر شکوه
سپس ای داور محیط نوال

از تو درخواه ابرو دارم
گرچه ریز خود ابرو بسوال

... مددی
برخور از عمر و دولت و اقبال

... عیش ز ... دوم
شاهد بخت ز دوام جمال

در تهنیت فتح پنجاب

(۳۵)

رسیده است به گوشم صدای فتح الباب
ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
ربیستگاه وف فتح صلح یفت حطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نو ائین ساز
نوید فتح براید زجنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین
که فتح را به صفا صلح کردهاند حساب

به جنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به نشرمناشیرِ عدل داد اباد
قلمروی که سوادش بود زظلم خراب

برو حسود من ان نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکرِ منصور خاک خفته و باد
حریف فوج ظفر موج شعلهٔ خس و اب

زبانه زد به زمان و فرو نشست به دم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نه بندد خسِ فرومایه
به بال گرچه زند فالِ جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی

به شاخ گرچه کند قصدِ جنگ با قصاب

به حکمتی که همه سرگذشت [illegible]

همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ

پرد ولیک ندارد تذرو بالِ عقاب

به پیشِ تیغ سرِ سرکشان فرود آمد

که ناگزیر بود سجده در خمِ محراب

ندیده‌ای ز آمد شد سپاهِ فرنگ

فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ رعدِ خروش

دوید رعشه بر اندامِ چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید

بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکرِ نصرت اثر در آن اقلیم

چنان بود بر بیندگانِ معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک

زمین حریر منقش ز نقش سمِ دواب

بسانِ کودکِ بد خو که بعد گریهٔ تلخ

بخسپد و روز از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده

که رفت فتنه در آغوشِ روزگار به خواب

کنون که ملک مطیعست و راه بی خس و خار

ز من بگو به فروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت

ز شیره خانهٔ کشمیریم آورند شراب

بـه خـاک تفتـه زنـد اب تـا خنـک گـردد
مگـر بـه مـی ز نهـادم بـدر رود تـف و تـاب

کـدام تـف تـفِ هجـران ان صـف ارایـان
کـه رخـت شـان بـه وغـا برنیامـد از سـیلاب

بـه مطلعـی دگـر اینـک کـشم نـوائی بلنـد
ز طبـع غمـزده برداشـت بـاده بنـد حجـاب

زمن مپرس که بـا غـم چـه مـی‌کنـد مـی‌نـاب
چـه مـی‌کنـد بـه جگـر گـاه دیـو تیر شـهاب

هـوای انجمـن ارائـیم فتـاد بـسر
شـراب خـواره تنـی چنـد خـواهم از احبـاب

کـه مـی خورنـد چـو از بـاده رخ بـر افروزنـد
بـسوز رشـک دل حاسـدان کننـد کبـاب

تـوای نـدیم و تـوای سـاقی و تـوای مطـرب
بـسوز عـود و بپیمـا مـی و بـساز ربـاب

کجـایی ای مـه خورشـید جلـوه هـین سـاغر
کجـائی ای بـت ناهیـد نغمـه هـان مـضراب

معاشـران نکـو نـام و فرخـی فرجـام
پـس از ادای سـپاس مفـتح الابـواب

بـه بزمگـاه بیاریـد یـک دو گلـشن گـل
بـه خـاک بپاشـید یـک دو دجلـه گـلاب

بنـام خـویش بـه گیتـی زنیـد نقـش مـراد
بـه بـزم عـیش بـه سـاغر کنیـد لعـل مـذاب

بـه خـاک راه ز مـستی مـی ان قـدر ریزیـد
کـه تـا ابـد دمـد ز خـاک لالـهٔ شـاداب

دهیـد بـادهٔ گلفـام و چـون سـلام کـنم

همان به باده سلام مرا دهید جواب

بمگبند قادبل ابگینه ز کف

به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب

زنید چشمک اشام می به یگدیگر

دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من

نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی به شادی تسخیر صوبهٔ لاهور

دوم به فرجی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هاردنگ که هست

شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی به مزرع امید ابر دریا بار

زهی به مشرق فیض افتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزمِ جمال

سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا

اسیرِ خم کمندِ تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک

چنانکه موجب ارایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش

چنانکه باعثِ افزایش نشاطِ شراب

سحب را به تو در بذل نسبتیست مگر

تو دجله دجله فشانی و قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی

تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورتِ محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایتِ آداب

بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم
و لیک پیشهٔ آبا بعالمِ اسباب

سپهبدی بد و ز افراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری با بشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که به توقیع مبداء فیاض
شه قلمرو نظمم درین جهان خراب

همی کنم به قلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد به عالمِ نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می‌برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم زنخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجای بماندم ز ناتوانائی

نه بخت خویشسم تا بسر برم در خواب

ز بس که کوشش من بود در دعا شب و روز

درین گرایش لشکر به جانب پنجاب

بهر مقام زمن چشم بود و از تو قدم

بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی

مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب

رسد عطیه به هنگام اب دادن کشت

به سبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول

مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل

مواد عیش تو اماده باد از هر باب

در مدح جرج فردریک ادمنستن استاندار

(۳۶)

باز پیغام بهار اورد باد — مژده بهر روزگار اورد باد

نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر — تازگی در برگ و بار اورد باد

گنج باد اورد خسرو یک طرف — گنجهای بی‌شمار اورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار اورد باد

شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگذار اورد باد

از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان نی سوار اورد باد

نقشهای دلفریب انگیخت چرخ — ابرهای دجله بار اورد باد

کرد خوش گرم تاب افتاب — چشمه‌ها از کوهسار اورد باد

چون سمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار اورد باد

گر نه لعبت باز بودست از چه رو — لاله و گل را بکار اورد باد

گل بروی سبزه می‌غلتد به دشت — آرزوی سبزه‌زار آورد باد
جوشِ خون در سینه جوشِ گل به باغ — هم نهان هم آشکار آورد باد
بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد
حق خدمت می گزارند اهلِ جاه — باغبان را مزد کار آورد باد
خوان به یغما می‌دهند اهلِ کرم — چل مرغ میوه خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست — شاهد از برگِ چنار آورد باد
گل هوایِ خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید پادشاهی را شکوه — دور باش از نوکِ خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قالبی از کوکنار آورد باد
رشح می بر هر گیاه افشاند ابر — بوی گل از هر کنار آورد باد
در الله ایاد چون بازارگان — تحفهٔ از هر دیار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار — نافهٔ مشکِ تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونه گون نقش و نگار آورد باد
نامدار مشتری انگشتری — بروی ایمان بنده‌وار آورد باد
آن همایون تخت کش بردی بدوش — باز بهرِ تاجدار آورد باد
وان درفشِ کاویان را ز پارس — جانبِ دهلی دیار آورد باد
از رخ من کز غمِ هجر است زرد — بر گریز اندر بهار آورد باد
بخیهٔ زخم دلم را بامداد — تاری از گیسوی یار آورد باد
زخم را با مشک نتوان دوختن — یا رب این بهرِ چه کار آورد باد
سوی بزمِ شه که رنگین گلشن است — همچو ایم بی قرار آورد باد
شاه گفتم باد را تحسین کند — کاین چنین کامل عیار آورد باد
چون عیار شه گرفتم در کمال — زان غرورم شرمسار آورد باد
مست خیزد مردم از بزم و مرا — مست برد و هوشیار آورد باد
در زرِ گل گوهر شبنم نشاند — بهر نذرِ شهریار آورد باد
کی به نذرِ شهریار ارزد همی — این همه بهرِ نثار آورد باد

ولی عهد و شمال آدمستن | بر وی ایمان بنده وار آورد باد
روز نوروزست و آغاز بهار | جمع و خرج نوبهار آورد باد
در نظرگاهش پی تجدید حکم | دفتر اماسل و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اهل بزم | خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش به شیر | در دلش ذوق شکار آورد باد
بادپائی بهر داور خواستند | رفت و بر خویشتن سوار آورد باد
تا بشوید پای توسن را ز گرد | رخ به سوی جویبار آورد باد
تا ببوسد آن هلال آسا رکاب | ... در رهگذر آورد باد
سترن زاری به صحرا عرضه داشت | خیمه‌های زرنگار آورد باد
گل زمین و بزم عیش و وقت خوش | رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر | پای کرسی در شمار آورد باد
سوی من کز گوشه گیرانم به شهر | چون نوید روزبار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو | هرچه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به من | آب را آئینه وار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ | برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتار کز پندار نیست | بر لبم بی اختیار آورد باد
دیده‌ور داند که از نظمم به بزم | سلک در شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر | رنگها بر روی کار آورد باد
شاد باد آدمستن کز بهر او | خواهد اینها بار بار آورد باد

در مدح کیننگ

(۳۷)

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد
هزار و هشتصد و شصت در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا گریخت آذر ماه

خـروش موکـب دی مـه ز رهگـذار امـد

بدانکـه خـود سـوم دی مهـست چـون بینـی
که روزهـای دسـامبر بـه بیـست و چـار امـد

کفیـل خـوبی سالـست یمـن روز بـزرگ
کـه فـرخ و فـرح افـزای و سـازگار امـد

بـه صـفر جـدی بدانـسان فـزود مایـهٔ روز
کـه روز مایـه فـزون سـاز روزگـار امـد

بـه طـای جـدی ز خـود نقطـه نهـاد سـپهر
مـات بـین کـه از احـاد اشـکار امـد

تـو نقـد عـیش شـمر نـی سـبیکهٔ زر و سـیم
کـه ایـن بـرای تـو و ان از پـی نثار امـد

ز نـه بـه نهـصد اگـر رفـت نیـز بـس نبـود
شـمار حاصـل ده روز تـه هـزار امـد

مـراد مـدت انـدک بـود ازیـن ده روز
حـساب طـول امـل ورنـه بـی‌شـمار امـد

چـو زیـن شـمار زده بـاره نـه تـود بالـد
پـس از سـه مـاه بـه بینـی کـه نوبهـار امـد

مگـر نظـارهٔ نیرنـگ روزگـار کنـیم
دریـن طلـسم کـه گـوئی شـگفت زار امـد

هنـوز گـام نـسنجیده بـاد نـوروزی
کـه بـوی پیـرهن گـل زهـر کنـار امـد

هنـوز غنچـه بـه گلـشن نـه گـشته نافـه گـشای
کـه بـاد صـبح بهـر گوشـه مـشکبار امـد

نمایـه‌هـای شـگفت‌اورسـت و ایـنهم نیـست
کـه ایـن نمـود نـه درخـورد اعتبـار امـد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من ز ره مهر درمیان آورد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز بارگاه نوای نویدبار آمد

ز ابر و نامه بگذر که تازه رونق دهر
ز فیض مقدم [illegible] آمد

شدن ترانه من از جای جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

نشست خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ رامدار آمد

جهان ستان و جهاندار شیردل کینگ
که شیر صید گهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که ره داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه وار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگره این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیده‌ای که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سومین کی به سوی غار آمد

رسید ملک به کینگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگر چه شاهانند

شکوه و فر کی‌ای ان این چهار امد

سخنوریست که بر مسلکِ رعایت اسم

درین نورد سخن زان سه تاجدار امد

و گرنه دولت جاوید دانشِ ازلیست

کسی که امد ازو پیش پیشکار امد

ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گذرد

قلم بزمزمه اموزیِ هزار امد

بهار رفت در ان بزم و شرمسار امد

چه گسترند بساطی که نیم کار امد

به تیغ و گنج سود کرسار دشمن و دوست

یمین اوست که یاری ده یسار امد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می‌خیزد

سرِ مخالف وی خانه زادِ دار امد

زهی به ملک ستانی سکندرِ ثانی

که گوهرت شرفِ دوده و تبار امد

ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتشِ خویش

اگر به راهِ تو ناگاه کوهسار امد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید

هم از عطای تو ناکام کامگار امد

ز بندگان شهنشه من ان کسم که مرا

دعا طرازِ کلام و وفا شعار امد

به کودکی شده‌ام ریز چین خوان نوال

نهالم از ثمر پیش رس به بار امد

ولی از ان همه مال و منال توقیعی

کمست انچه به تحویلِ خاکسار امد

زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت به حلق
قدح بدستِ من از دستِ رعشه دار امد

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیالِ مدح شهنشاهِ روزگار امد

به صدر شد روان دشمنم سفینهٔ شعر
سفینه‌ای که پر از دُرِّ شاهوار امد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروزد و منشور در دوبار امد

پس از مشاهدهٔ ان دو نامهٔ نامی
که حرزِ بازو جانِ امیدوار امد

ز پیش گاه جلال تو هم دو حسب الحکم
ذریعه شرف و عز و افتخار امد

ز من [illegible] گفتگو که پس
چگونه شاهدِ مقصود در کنار امد

ستاره را به من از دور چشمکی که فلان
اساسِ کار ندانی که پایدار امد

مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار امد

بنا گرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر اینهٔ اسمان غبار امد

شراره بار غباری ز مغزِ خاک انگیخت
سیاه رو سپهی کاندرین دیار امد

تو گوئی انچه من ان را غبار می‌گویم
ز بهر کشت من ابر تگرگ بار امد

درین جگر گسل اشوب کز صعوبت ان

سپاهدار سپهری به زینهار امد

گواه دعوی غالب بخ عرض بی گهی
همین بس‌ست که هر گونه رستگار امد

نه در معامله کارش به بازپرس کشید
نه در مؤاخذه بیمش زگیرودار امد

چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار امد

بدین نشانه که از بندگان دیرینست
ببخش جرم اگر خود گناهکار امد

کنون که شد ز تو زینت فرای روی زمین
سوادِ هند که چون زلف تار و مار امد

به یک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار امد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که ان
مفرحیست که نوشین و خوشگوار امد

خطاب و خلعت و بنشن زشاه می‌خواهم
هم از نخست بدین وایه‌ام قرار امد

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت
سر گزارش اندوه انتظار امد

امید کار بدانسان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار امد

مدیح را بدعا ختم می‌کنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار امد

دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار امد

در مدح استاندار رابرت مونتگمری

(۳۸)

خامه دانی ز چه سر بر خطِ مسطر دارد
[illegible]

منتگمری که هران کس که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

رازدانیش بدان پایه که کز اسرارِ ازل
سر مصبح آنچه رود آمده از بر دارد

در امیری ز حم و کی بود افزون به شکوه
[illegible]

پنجمین چرخ دگر نیست مقامِ مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد

سکه در عالم دارایی و کشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرارست چنان آهنِ تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش زجوهر دارد

بوسش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزشِ اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاند یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردشِ این چرخ ستمگر دارد

دکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه

بزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلی‌ست
دیدم اشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بردارد

ماند و ائین وفا داشت در ان عهد و هنوز
نیز ان قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنایی و دعایی که همی گفت، نگفت
وانچه می‌گفت درین وقت هم ازبر دارد

وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
چکند ان که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در ان روز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که از ان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژه تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در ائین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

ان شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن کـه از پـرورشِ روم بـه هنگامـهٔ روس
منتـــی بـــر دلِ غمدیـــدهٔ قیـــصر دارد
گفتــه‌ام مــدح وی و یافتــه‌ام عــز قبـول
وین نـه حرفیست کـه اندیشه نـه باور دارد
لطفِ تکرار گواهست کـه ایـن حـرف و سخن
بـــر لـــبم چاشـــنی قنـــد مکـــرر دارد
از دو منـــشور فروریختـــه کلـــک وزیـــر
بنـــده تمغـــای نـــشان‌منـــدیِ دفتـــر دارد
همچنـــین در صـــلهٔ مـــدح بـــافزایش قـــدر
دو ســـه توقیـــع ز نـــواب گـــورنر دارد
خـــوش بـــود آب رخ نامـــه تکـــار افـــزودن
کـــه ز رشـــحِ قلـــمِ چیـــف ســـکرتر دارد
ایـک ایـن خسته دل غمـزده گوشه نـشین
همچـــین مکرمـــت امیـــد ز داور دارد
یعنـی آن نامهٔ نـامی کـه چـو گیـرد در دسـت
بـه سـرش بـر نهـد از دیـده اگـر بـردارد
دیگـــر آهنـــگ دعـــا دارم و از بهـــرِ شـــمار
از کواکـــب کـــف مـــن ســـبحهٔ گـــوهر دارد
جـــاودان باشـــی و میداشـــته باشـــی در دهـــر
آنچـــه در صـــفر حمـــل مهـــرِ منـــور دارد
وز تـــوام بـــاد بکاشـــانه خـــویش ارزانـــی
انبـــساطی کـــه عطـــارد بـــه دو پیکـــر دارد

در مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان، غلام فخرالدین رمز ولیعهد بهادر

(۳۹)

نور ســـبحی بـــشر آمـــد همـــی   ســـرورِ گیتـــی ســـتان آیـــد همـــی

داور و سرور چه می‌گویی بگوی / والی هندوستان آید همی

موکبی بینی که پنداری مگر / نوبهار بی‌خزان آید همی

وان گلستانی که نامش موکبست / گر به سوی بوستان آید همی

از خیابان بهر استقبال سرو / تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده‌اند / شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار / شهریار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشتراست / شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته / با کفِ گوهر فشان آید همی

معدلت را منصب مشاطه‌گی‌است / زینت افزایِ جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز اسمان / مژدهٔ امن و امان آید همی

در ولیعهدی به حکم پادشاه / یا وی از شاهی نشان آید همی

انکه هر کس پیش وی غمگین رود / چون بیاید شادمان آید همی

ان‌که از بهر تماشایِ رخش / مهر و ماه از اسمان آید همی

ان که چون اید خیالش در ضمیر / در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صدر ره سپاس / نام پاکش بر زبان آید همی

شاهِ فتح الملک غازی کش به دهر / دولت از در ناگهان آید همی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد / پیک فرخ پی دوان آید همی

وانگه ان پیک همایون اورد / نامه کان حرز روان آید همی

نامهٔ توقیع ولی عهدی بود / ملک و دولت ارمغان آید همی

بر سر خوانی که فیضش گسترد / ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدای بی نوا / گوهرِ اما طیلسان آید همی

از دبستان کمالش مشتری / شرمسار امتحان آید همی

از فضای رزمگاهش ترکِ چرخ / خستهٔ زخمِ سنان آید همی

هم به نیروی روانیهای حکم / چرخ تیغش را فسان آید همی

هم به فرمان فزونیهای زور / قوس تیرش را کمان آید همی

پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — اشکارا و نهان اید همی

راز دانا گر نویسم دردِ دل — داستان در داستان اید همی

بگذرم از داستان خواهم سرود — انچه درخوردِ بیان اید همی

پیش از ان لفظی که ارم بر زبان — خون ز چشم خونفشان اید همی

بس که می سورد ز لفظ سوزناک — از قلم بوی دخان اید همی

بعد ازین نبود بعید از کلک من — گر صدای الامان اید همی

غم سراپای مرا درهم فشرد — دفعِ غم از من چسان اید همی

تا چنان روداد کاواز شکست — هر دم از هر استخوان اید همی

بسکه از امیزشِ قومم ملول — نفرتم از تو امان اید همی

خانه زندان‌ست و من ساکن در ان — از سینه روزی هم ان اید همی

خود به هنگام غروب افتاب — مرغ سوی اشیان اید همی

با جهان داور ز غمهای جهان — گفتگوی درمیان اید همی

کاین ورق را بیند و باد اورد — کانک از نزد فلان اید همی

...لیش نام و گدای درگهست — در گدای مدح خوان اید همی

مصرعی از خود کنم تضمین که ان — شرح مقصد را ضمان اید همی

در نظرگاه جهان داور زغیب — هر چه از دریا و کان اید همی

پارهٔ لختی قلیلی زان همه — بهرهٔ این ناتوان اید همی

در دعای داور فیروز بخت — رنگِ فیروی عیان اید همی

توسنش را باد سیری کش براه — فتح و نصرت همعنان اید همی

رایتش را باد شانی کش سلام — از درفشِ کاویان اید همی

در مدح فتح الملک بهادر

(۱۴۰)

زهی بتانِ مغان شیوه، دادخواهانش

ز دستهای حنا بسته، گل به دامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزشِ رنگ

درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش

چه خیزد از پی ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فکنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستم زده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم به هجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نبینی و با تو بحث خطاست
سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم
ز تاب گرمی هنگامهٔ بریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش
گهی ز مهر به دل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نپذیرفت و دهر بازم برد
چو نامهٔ که بود تا نوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز
دلی که رفت زمن برمنست تاوانش

به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در ان مقام که ساقی قدح بگرداند
چرا سخن رود از خضر و اب حیوانش

همان که خورد همان بر پی نخستین پای
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که ان خوش خوی
ادا شناس منست و منم زبان دانش

از ان به گلشن گیتی نشاط میورزی
که بوی زهر همی نشوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش‌ست گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بی‌خبر از چکهای سینهٔ گل
بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش

چو ناله همدم بادست ریشهٔ نخلش
چو سایه خفته به خاکست نخل بستانش

ز نو بهار چه جویی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش

به پیر خنقهم در امور دین روداد
ستیزهٔ که نیارم شمرد اسانش

ز من بگوی به فرزانهٔ زبانه زبان
که سوخت جبهه دعوی ز داغ برهانش

بسوز غالب ازاده را و باک مدار
به شرط ان که توان گفت نا مسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد انکه خورند

معــان اور بــر زیــن قــسم بــه ایمــانش
چگونــه بیخبــر از دیــن بــود ســهی کیشی

که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد

فکــار بــاد لــب از دســتبوس رضــوانش
وگـر بـه جنـگ درایـد بیـا کـه زود نـه دیـر

بـزم بـه پـیش خداونـد حـق پرسـتانش
نتیجـه شـرف مهـر و مـاه فـتح الملـک

کـه خوانـده خـسرو انجـم سـپاه سلطانش
نظـر بـه منظـرجـاهش بـود سـرم بـر پشت

اگـر چـه بنگـرم از سـقفکـاخ کیـوانش
بــه خلــق رخ ننمایــد شــبانه اختــر روز

ز رشــک روشــنی شــمع در شبــستانش
بـرای بیـضه نهـادن شـگون شـمرده همـا

ســورد پــیچ و خــم پــردههــای ایــوانش
شــمردهانــد بزرگــان بــزرگ افــاقش

نوشــتهانــد خــدیوان خــدیو گیهــانش
چـرا بـه همـسری هـم سـرش فـرود ایـد

یگانــة کــه بــود بــاد گــر بــه فرمــانش
ز بــاد کــار نگیــرد خــدا نگهــدارد

ز ننــگ نــسبت همچــشمی ســلیمانش
کـسی کـه ابـر کفـش گفتـه در در افـشانی

ندیــده ریــزش ابــر کــف در افــشانش
پُرسـت دامـن دهـر از در و هنـوز بجاسـت

هــزار گــنج بــه تحویــل ابــر نیــسانش

خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
نگر به غالب و کلکِ بهار سامانش
به پویه برد گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که اوفتاده ز جوزا گذر بسرطانش
مدان که تاب و تف روزه داردم رنجور
که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش
گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر بدهر فرستند در زمستانش
نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
که دیده‌اند پس از آفتابِ میزانش
کنون که گرمروی کرد روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش
به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
به روز عید نهادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمهٔ ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش
به صرفه حرف زدم در دعا که می‌خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردیبهشت و آبانش

در مدح ولیعهد میرزا فتح الملک بهادر

(۴۱)

بـازم نفـس از سـینه بـه هنجـار برامـد
شـه زخمـه روان زمزمـه از تـار برامـد

گوینـد کـه در روز الـست از ره مـستی
حرفـی ز لـب کـافر و دینـدار برامـد

ان از نعـم اوازهٔ انکـار درافکنـد
ایـن راز بلـی معنـی اقـرار برامـد

ان اب کـه از خـاک همـی سـبزه دمانـد
در طینـتِ اهـن همـه زنگـار برامـد

در دسـت یکـی ابلـه زد دانـهٔ تـسبیح
بـر دوش یکـی رشـته ز زنـار برامـد

زانگونـه درامیخـت یکـی بـا صـنم خـویش
کـش نقـش دو پیکـر بـه نمـودار برامـد

زان رنـگ جگـر خـست یکـی را ستمِ هجـر
کـش لختِ دل از دیـدهٔ خونبـار برامـد

شـبرو کـه نـه مردسـت بدزدیـدن کـالا
از زاویـه پنهـان بـه شـب تـار برامـد

راندنـد یکـی را کـه چـو لـب تـشنه مـی‌رفت
هـم تـشنه لـب از خانـه خمـار برامـد

حواندنـد بـدان مهـر کـه از کعبـه یکـی را
اواز بیـا از در و دیـوار برامـد

ان روفـت در میکـده و خـردهٔ زر یافـت
ایـن کوفـت در صـومعه و مـار برامـد

شـوریده ادایـی بـدم تیـشه روان داد

اشفته نوایی به سر دار برامد

اسوده به فردوس برین ادم و ناگاه

از دمدمهٔ دیو تبه‌کار برامد

ان یک برامد چه قدر نام براورد

وین یک که براورد چسان خوار برامد

مرغان چمن عربده بنیاد نهادند

مهر از افق گنبد دور برامد

گرد از ره و افغان ز لب و دود ز اتش

گوهر ز شب و لعل ز کهسار برامد

بی‌شائبه جنبش کلک و صدف رنگ

چندین صور از پردهٔ پندار برامد

این دائره کز دور نیاسود زمانی

بی‌واسطه گردش پرکار برامد

هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود

گویی همه از پرده به یک بار برامد

هم حسن به اندازهٔ مستوری خود ماند

هم کام دل و دیده ز دیدار برامد

نشگفت که یوسف به میان داشته باشد

دلو من ازین چاه گرانبار برامد

پر گفتم ازین راز ولی چون نگرستم

ناگفته و ناسفته بسیار برامد

در شب زدم این نعمه کنون چون دم صبحست

از روز ببینم که چه مقدار برامد

امروز که هنگامهٔ عید رمضان‌ست

از سینه تف روزه به افطار برامد

زاهد به نشاطی زده از حجره به در گام
کز کنج قفس مرغ گرفتار برامد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
هر کس به روان کردن هر کار برامد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
نامم همه در دهر به گفتار برامد
سلطانِ کرم پیشه ابوالفتح که دستش
در بحر فرو رفت و گهربار برامد
ریبد گلِ اقبالِ خداداد به فرقش
زانسان که توان گفت ز دستار برامد
از طلعتِ تابندهٔ این کوکبه ارای
مهر دگر از مطلعِ انوار برامد
ان کوکبه ارا که به هنگامِ ورودش
دارا پی دریوزه گداوار برامد
در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب اراست
چون شمع در ان باغ گل از خاک برامد
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
گنج از درِ گنجینه اسرار برامد
با لشکرِ اژدر شکرِ قلف شیگافش
هر سوخته اختر که به پیکار برامد
با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
با قلعه نشین گشت و به زنهار برامد
اندازهٔ اندازِ کرم بین که به سائل
بخشید دو گیتی و خریدار برامد
تا رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد

هـر نخـل سراسیمه ز گلزار برامد

بـا ثابـت و سیار گـرو بست بتـاش

هـر نکتـه کـه در مـدح جهانـدار برامـد

چـون نطـق بـدین پایـه رسـانید سـخن را

گفتم مگـر از سـعی مـن ایـن کـار برامد

غالـب بـه غـضب گفـت کـه دعـوی نپذیرم

گـر خـود ز قلـم گـوهر شـهوار برامـد

رو سـاز دعـا کـن کـه ثنـا حـد تـو نبـود

ایـن بـس کـه تمنـایی دلِ زار برامـد

اهنـگ دعـا دارم اگـر خـود نـسرودم

مستم ز نـوای کـه نـه از تـار برامـد

مـن در گـره کوشـش و بـه زان کـه بـسنجم

مقـصود مـن از طـالع بیـدار برامـد

سلطانِ جهان انچه خود از حق بـه دعـا خواسـت

امـین زلـب ثابـت و سـیار برامـد

در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه اوده

(۱۴۲)

سـخن ز روضـه رضـوان بـه کـوی یـار کـشد

چـو جـادهای کـه ز صـحرا بـه لالـهزار کـشد

تـو بـاش حاسـدِ رضـوانِ بـه باغبـانی خلـد

من ان نیم کی مـرا دل بـه هـیچ کـار کـشد

سـخن بـه ذکـرِ قیامـت دراز کـن واعـظ

مگـر ز طـول بـه بـالای ان نگـار کـشد

به ره نشین و دعـا گـوی و هرچـه خـواهی کـن

عنان کجاست که ان طفـل نـی سـوار کـشد

رهی حبیب که پیکانِ تیرم از دلِ تنگ
به ذوق آن که فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و به خاکم نهفت و آن بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو
چه نقشها که به انگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

و گر ز نسبتِ آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

به شهر شهرتِ حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقی‌ست می‌خورم سوگند
به ناله‌ای که دلِ ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره بار کشد

به هیچ حیلهٔ غم از دل نمی‌رود بیرون
کسی برای چه منت ز غم گسار کشد

رواست دعوی ذوقِ غم آن بلا کش را
که سم به جذبهٔ دم از دهانِ مار کشد

غم است آنکه منش را همی کند هموار
رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد

کشاکشِ غم هجرانِ گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو ای ندیم که مانی زتازه روی خویش

به سبزه‌ای که سر از طرفِ جویبار کشد

فریب مهر ز گردون محور که این بی‌مهر
دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی‌سبب آزارد و تو پنداری
که انتقام تو از اهلِ روزگار کشد

زخود برون مده اتش که خود چه کس باشد
که ننگ نسبت هم طرحیِ چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم به اضطرار کشد

ز هرچه می‌گذرد بگذر و سخن بگزار
که چرخ کینه ز مردِ سخن گزار کشد

سخن در اصل همانا بود سیه خونی
که کاتش ز رگِ کلک مشکبار کشد

زنظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورتِ گلشن به رهگذار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر انکه گذارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی‌توقع مزد
ز پای رهرو ازرده پای کار کشد

ستوده خوی سواری که در گذرگه صید
کمان به نیت رم خوردنِ شکار کشد

به ضربِ گرز حوادث به خاکِ یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد ان بزرگِ کوچک دل
که ناز راه نشینان خاکسار کشد

کفش به کوچه و بازار زر فشان باید
به خانه ان که سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
ز سنگِ ضربت اهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستم گر به حکمِ قهر و غضب
خود از نهادِ خود ازار بی‌شمار کشد

ببخش جرم عدو ور به انتقام خوشی
مباش رنجه زغم کافریدگار کشد

به قدر فهم تو گفتم و گرنه کار است
که مرد خط به رقمهای اعتبار کشد

مبین به زخمه و جنبش نگر که ان ز کجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا زتار کشد

ار اصل خلق سرایم سخن به پردهٔ راز
نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل به وحدت ذات
یکی یکیست عدد گر به صدِ هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
قلم به واسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهرِ سپاه لوامع سحری
پی گشایش اقلیم زنگبار کشد

دلِ حزین به سیاهی زدودن شبِ غم
نفس به یادِ خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علیِ ولی که از ذاتش

دلیلِ ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیسِ ناقه سواری که پیش وی جبریل

پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیسِ راه نمائی که در رهش در خلد

بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

بهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای

سریر را ز یمین جانب یسار کشد

خرد گشوده به راهش دکان و میل به میل

به چشم اهلِ نظر سرمه از غبار کشد

شهنشا! فلک سخت‌گیر بین که به قهر

چه کینه‌های نهان از من اشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست

که دل هر اینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله به خاکم فکند و می بینی

چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسفِ یعقوب در چه اندازد

گهم چو عیسیِ مریم فراز دار کشد

فشانم ار به زمین دانه در هوای نهال

بود که مور ز خاکش به رهگذار کشد

و گر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار

ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ وبار کشد

مگر به حکم یدالله فوق ایدیهم

کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوش انکه خسته به نیروی دستگیری تو

دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فــدائیان تــرا داد پیــشه شــاهی هــست
کــه در شــکنجه فلــک را ز گیــرودار کــشد

بلنــد مرتبــه واجــد علــی شــه آن کــه ســپهر
ز عجــز پــیش وی آهنــگ زینهــار کــشد

ز بـیمِ قهــر وی از کــار رفتــه شــعله چنانــک
بگردِ خویشتن از خار و خس حصار کشد

محــیطِ جــاهش اگــر مــوج زن شــود نــشود
کــه چرخ زورق از آن ورطــه بــر کنار کشد

بــه کــشورش ز نمــودِ شــعاع مهــر ســپهر
بــود گــدایی تنــگ مایــه‌ای کــه خــار کــشد

ز مــن بــود بــه هنرمنــد پــروری مــشهور
اگــر ســری بــه تماشــای نوبهــار کــشد

بهــار از پــی عــرضِ هنــر زســبزه و گــل
هــزارِ نقــش نــو آئــین بــه رهگــذار کــشد

گهــی کــه حــرف بــه آئــین گیــرودار زنــد
دمــی کــه تیــغ بــه میــدان کــارزار کــشد

ز جــوش رعــشه فلــک شیــشه بــر زمــین فکنــد
ز فــرطِ کــشته اجــل خجلــت از شــمار کــشد

ســتم رســیده نــوازا مــن آن نواســنجم
کــه نالــه رشــک نــوای مــن از هــزار کــشد

نــسیم بــه زمزمــه دل را ز جــا برانگیــزد
دمــم بــه جانبــه گــل را ز شاخــسار کــشد

کــف مــرا بــه نگــارش دواتــر الفــاظ
ز حلقــه‌ایــست کــه در گــوشِ نوبهــار کــشد

قلــم ز مــن بــه ســر انگــشت محرمــی مانــد

که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانهٔ تست
نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نمی‌رسد به درت زانکه روشناس تو نیست
مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

به خدمتش مگمار و عطا دریغ مدار
دلِ دونیم چسان رنجِ کاروبار کشد

خود آن کریم گرانمایه‌ای که سائل را
دهی عطیه از آن پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانایی
به سوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهر فشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبههٔ تردسته بهار کشد

زمانه تا که به فرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها به روزگار کشد

ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را
به سایهٔ علم شاهِ کامگار کشد

در مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده

(۱۴۳)

روانست شور و ترانه مستان را
به شرط آن که نگویند راز پنهان را

مگیر خرده کزان فرقه‌ام که پندارند
سوادِ خالِ رخِ دوست داغ عصیان را

منم کـه بـر دل ودیـن خـود اعتمـادم هـست
به نـیم غمـزه هـم ایـن را ربـای و هـم آن را

ز دوســتانِ خــودم گیــر و رونمــای و ببــر
کـسی کـه دوسـت نـدارد کجـا بـرد جـان را

ز دل خـدنگ تـو بگذشـت و در جگـر بنشـست
سـری بخانـۀ همـسایه بـود مهمـان را

نمانـد گـل بـه گلـستان بخنـده لـب بگـشای
بـه بـر گریـز پـر از گـل نگـر گریبـان را

درنـگ نیـست خـزان در بهـار مـی‌گـذرد
بگـوی تـا دهـم آواز بوسـتانیان را

کجـائی ای چمـن آرا مگـر نـداری تـاب
ز مـرغ نالـه و از بـاد ابـر و بـاران را

تـو راسـت مـرغ دعـاگوی و بـاد فرمـان بـر
بـزن ببـاغ سـراپردۀ سـلیمان را

تـه پـای سـرو و کنـارِ چمـن نـشیمن تـست
بهـل بـه پردگیـانِ خوابگـاه و ایـوان را

بـه پویـه گـر همـه ره بـرده‌ای بچـشمۀ خـضر
بـدان زلال میـالای طـرف دامـان را

نـشاط یـک دمـه از عمـر جـاودان خوشـتر
بگیـر بـاده و بگـذار آب حیـوان را

بیـا و از پـی گـستردن بـساطِ نـشاط
ز خـار و خاشـه بپـرداز بـاغ و بـستان را

تـرا بـشیوۀ مـشاطه‌گـی‌اسـت آن خـوبی
کـه جـا بدیـدۀ خوبـان دهـی خیابـان را

کـه گفتـه اسـت در آئـین بـزم سـور و سـرور

که فرخی نبود روزهای ایمان را

من از درازی شبهای قوس پندارم

که بهر انجمن ارد فلک زمستان را

خوشا درازیِ شب زانه گر بود تاریک

درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزمِ عیش ارای

به عرصه دیر نگهدار ماهِ تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست

چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

به ان بود که بسی روزگار گردشِ چرخ

برد ز گیتی و باز اورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده‌های رنگارنگ

نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه

گروه چامه سرایان دلکش الحان را

فراهم ار و روان سوی خیمه گاه فرست

ز میوه انچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن

که اورم به تماشا خدیو گیهان را

به دشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه

ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش

غبارِ رهگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان

سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهـار کوکبـه واجـد علـی شـه ان کـه بهـار
برد ز موکبِ جاهش بـه گدیـه سامان را

بـروز بـار برنـد از درش طغـان و تگـین
بزیـر تـاج نهـان زخـم چـوب دربـان را

پـیِ پـژوهش رازِ نهـان بکـار ارد
بجـای قرعـهٔ رمـال چـرخِ گـردان را

ز قطـرهٔ کـه بـه بطـنِ صـدف گهـر بنـدد
بـه بـذلِ تـام بلندسـت ابـرِ نیسـان را

سبیلِ بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
فـشاند رشـحِ کـف دسـت گـوهر افـشان را

بیـا بـه وقـت درو بـین کـه بـر کنـارهٔ زرع
بـه خرمنـست گهـر جـای دانـه دهقـان را

ز مهـر ورزی شـه بـس کـه مـردم انـدر راه
بـه روی خـاک فـشاند خـردهٔ جـان را

در ان ره از کـف هـر خـاک چـون بیفـشاری
روان بـه روی زمـین بینـی ابِ حیـوان را

نـورد نامـهٔ اقبـال بـر گـشا و بخـوان
کـه جـز بنـام تـو ننوشـتهانـد عنـوان را

بقـا نویـد بـه ذات تـو داده دولـت را
قـضا طـراز بنـام تـو بـسته فرمـان را

ز سـرمه پایـه خـاکِ ره تـو افـزون‌سـت
بچـشم کـم نکـرد لکهنـؤ صـفاهان را

کمـال سعی تـو در پـاس دیـن از ان دستست
کـه همـت تـو بـود تکیـه گـاه ایمـان را

چنـان زتیـر تـو کـافر کـشی رواج گرفـت

که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

ز دیر باز رخ آورده‌ام بدین درگاه

بگردِ خاطر شه ره مباد نسیان را

درِ تو با همه دوری نظر فروز من‌ست

چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانه می‌بایست

که در حضور کنم استوار پیمان را

همان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش

که کرد این همه دشوار کارِ آسان را

ز قرب و بعد ترانم سخن بدان شادم

که روشناس بود ذره مهر تابان را

غلامِ شاهم و حق دانم و حق اندیشم

معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته‌ام پذیرفتار

به دهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را

گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق

فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم

فشرده‌ام به جگر بهر لقمه دندان را

دل پر آتش و چشم پر آب من دارد

تنور پیر زن و ماجرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد به پردهٔ گوش

قبول تا نکنم تاب ناورم آن را

به ابرو ز جهان قانعم نمی‌دانم

غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاکِ عشرت نقدم اگر زمن باشد
به چار سوی فروشم ریاضِ رضوان را
چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبندِ شروان را
گزیده‌ام روش خاص کاندرین هنجار
به پویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسرِ فرقِ سخن کنم غالب
دعای دولتِ شاهنشهِ سخندان را
دهم به شرط و جزا نیز رنگی از ابداع
به طرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهرِ تابع او باد در جهانداری
دهند تا الف و واو نور و میزان را

در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رامپور

(۴۴۴)

همانا اگر گوهرِ جان فرستم
به نواب یوسف علی خان فرستم
ز نامش نشانی به عنوان طرازم
ز مدحش طرزی به دیوان فرستم
ز دخلش حسابی به معدن نویسم
ز بذلش صلای بعمان فرستم
ز لطفش که عامست در کام بخشی
نوید به گبر و مسلمان فرستم
ز نطقش که خاصست در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم
زهی شهسواری که گردِ سمندش
پی سرمهٔ چشمِ خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سویش
عرانامه سوی نریمان فرستم
درش گو بود پایهٔ در خیالم
نگه سویش از دوسر پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من ان ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود محرِ اجرام و ارکان | تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم | ز کویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراقِ وی افتابی | به اختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی | به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من | دل از سینه همراهِ پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را | چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت است از جرات بدخواه او را | سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از اتشِ دوزخ ارم تموزش | هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد | در اردیبهشتش به زندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی | توانم که خود را به میدان فرستم
درین روزها از نفسهای گیرا | برات ایاتِ قران فرستم
به توقیع فصل حق ان عین معنی | که اباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه رشحی | بدان قلزمِ فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل | نباید که این نامه اسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی | که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیامد جوابی | که تا هر چه فرمان رسد ان فرستم
ندانم که شور فغانِ گدا را | چسان باز تا گوشِ سلطان فرستم
بدل گفتم اری فرستاده باشم | گر از راهِ چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد | هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را | ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تنِ نی دمِ اتشین را | فرزونده شمعی بایوان فرستم
برفتارِ ناز اندر ارم قلم را | تذروی به صحنِ گلستان فرستم
سخن کوته ان به که از نظم جزوی | بدیوان ان صدرِ گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد | که برگِ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی | شقایق به بنگاهِ نعمان فرستم

گرفتم که بحرِ روانم به معنی | گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش | چراغی به مهرِ درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین | سلامی بسوی سلیمان فرستم
نشستم که خدمتگزارست غالب | پی دعوی خویش برهان فرستم
به شب بستم این نقش و در بند آنم | که هرزه دعا بامدادان فرستم
بقا بهرِ داور ز دادار خواهم | به امین خروش از سروشان فرستم

در مدح و تهنیت به نواب صاحب رامپور یوسف علی خان

(۴۵)

چون نیست مرا شربتِ آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گورِ غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود در خورِ محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقشِ امیدم همه باطل
افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
میگوییم و همدم زندم طعنه که تن زن
چون می‌ندهد داد ز فریاد چه حاصل
از طعنه شدم خسته دل و از رهِ تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل
تا کس نبود ظن که به شاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمکاره و خونخوار و قاتل
من نالم از آن دوست که در عالمِ انصاف

شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسروخوبان بود و بنده گدایش

او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همان‌ست و گر دوست همان‌ست

مائیم و یقینی که به وحدت شده کامل

خود هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش

امیدگهم بود به هر وادی و منزل

یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من

بربسته برویم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم

مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زبان نیست

شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو ایم و دور از تو چه سازم

ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش نگوی تو چنین روی نمودی

زینسان که فرو رفته مرا پای در این گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی

از چیست که هرگز ندهی وایه به سائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی

حرفی غلط از صفحه هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای

تا نزد تو ارند یکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی

چون قبله نما سوی توام ساخته مائل

غالـب بـه سـخن نـام مـن امـد ازل اورد
دانـی کـه دریـن شیوه نـیم عـامی وجاهـل

در فـن سـخن دم مـزن از عرفـی وطالـب
ایـن ایـه خاصـست کـه بـر مـن شـده نـازل

مـن گـنجم وگـردون بـه گـل انـدوده درم را
می بین در گنج از چه گشودن شده مشکل

خـود در خـور ویرانـه بـود گنـگ گرانمنـد
غـم نیـست گـر ابـادی دهلـی شـده زائـل

هـاروت، فـسون نفـس گـرم چـه دانـد
اعجـاز ز دهلـی بـود وسـحر ز بابـل

ان را کـه صـریر قلـم هـوش ربایـد
دیگـر نبـرد ذوق ز آواز عنـادل

تـوقیع بریلـی بتـو فرخنـده کـه مـن نیـز
بـستم بـه فـره منـدی خـویش از کرمـت دل

حاشـا کـه سـتانم رقـم قاضـی و مفتـی
حاشـا کـه پـذیرم عمـل شـحنه وعمـل

بفرسـت خردمنـد کـسان را بحکومـت
در جیـب گـدا ریـز قلیلـی ز مـداخل

هـر سـال از ان شـهر بـه مـن وایـه روان دار
کـز بهـر همـین گـشته در اقطـاع تـو شـامل

امیـد کـه لـب تـشنگی مـن نپـسندی
زان رشـحه کـه بـر صـفحه فـشانی ز انامـل

امید کـه بپـذیری و بـر مـن نکنـی قهـر
نپـذیرم اگـر معـذرت فـرطِ مـشاغل

امیـد کـه ان شـیوه نـوروزی کـه بگـویم

کـز دردِ دلـم فـارغ و از مـن شـده غافـل

ای رای تـو در روشـنی از مهـرِ فـزون‌تـر

ای روی تـو در حـسن دو چنـد از مـه کامـل

تـا مهـر بـه یـک سـال کنـد دائـره را دور

تـا مـاه بـه یـک مـاه کنـد قطـع منـازل

بـشـی بـه سـپهر شـرف ان مـاه کـه باشـد

در ثـور بـه خورشـید جهانتـاب مقابـل

در مدح نواب وزیر الدوله بهادر والی تونک

(۱۴۶)

عیـد اضـحی بـسر اغـاز زمـستان امـد

وقـت اراسـتنِ حجـره و ایـوان امـد

گرمـی از ان بـرون رفـت حـرارت ز هـوا

محمـلِ مهـر جهانتـاب بـه میـزان امـد

روز مـی‌کهـد و شـب راسـت در افـزایش روی

موسـم دیـر غنـودن بـه شبـستان امـد

اذر افـروز و خـز و اطلـس و سـیفور بـدوز

مهـر مـه میـرود اینـک مـه ابـان امـد

هنـد در فـصل خـزان نیـز بهـاری دارد

گونـه گـون سبـزه حلـی بنـد خیابـان امـد

دی و بهمـن کـه در اقلـیم دگـر یـخ بنـدد

انـدرین ملـک گـل و سـبزه فـراوان امـد

نیشکر بـسکه صـف اراسـت کـدیور بـه نـسیم

گفـت چانیـست و گـر سـر زده نتـوان امـد

نخـل نـارنج نبینـی کـه هـم از میـوه و شـاخ

گوی و چوگان به کف اورد و بـه میدان امـد

تـــا بـــرد داغ غـــم هجـــر شـــقایق زدلـــش
گــل صــد بــرگ بــه دلجــوئی دهقــان امــد

گرنـــه ایـــن گرمـــی هنگامـــه تماشـــا دارد
از چـه نـرگس پـی نظـاره بـه بـستان امـد

رفـتم ار خـوبش و گـل و لالـه فـرامش کـردم
زانکـه بـستان همـه بـر صـورت نـسیان امـد

ســـخن از فـــره و فرهنـــگ خداونـــد ارم
داســـتان گـــل و گلـــزار بیابـــان امـــد

دانـــی ان کیـــست کـــه منـــشور نکونـــامی را
نـــام نیکـــوی وی ارایـــش عنـــوان امـــد

صـــورت معنـــی اســـلام وزیرالدولـــه
کـــه دلـــش اینـــهٔ صـــورت ایمـــان امـــد

مهـــر و مـــه را بـــزمین بـــوس وی اورد ســـپهر
ایـــن شـبانگاه جبـین سـود و بـه روزان امـد

ســالکان چــون نــه بــه وی روی ارادت ارنــد
در رو شـــرع چـــشمه عرفـــان امـــد

هـــم کلـــیمش ســـخن دوســـت ره اورد، اورد
هـــم خلـــیلش بـــسر مائـــده مهمـــان امـــد

نکتـــه بـــی‌مـــر شـــنو و گـــنج فـــراوان بـــردار
لـــب لعـــل و کـــف رادش گهـــر افـــشان امـــد

اســـتانش بـــود البتـــه کـــه دربـــان بـــا اوســـت
چـــرخ هـــتم کـــه تماشـــاگه کیـــوان امـــد

گـــوئی ان روز کـــش انـــدر صـــف هیجـــا دیـــدم
گفتـــه باشـــم کـــه مگـــر ســـام نریمـــان امـــد

خـــرد از روی ادب گفـــت زمـــن برنخـــوری

تا نگویی که جم و قیصر و خاقان امد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان امد

چرخ کش نام دگر گبد گردان امد
با تو گوئیست که سیلی خورِ چوگان امد

از جهانی و جهان نامور از تست اری
شهرت زال زر از رستم دستان امد

زان سرِ ره که سران بهر تماشا گذرند
شور خیزد که فلان امد و بهمان امد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد ایی
همه گویند که شاه امد و سلطان امد

تا به اهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که من همه گلبانگ پریشان امد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبلِ باغ ولای تو خوش الحان امد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ امد

منم ان بنده که با خواجه همی ورزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان امد

مرد باید که در ائینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری اینه اسان امد

حسن باید که در اینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری اینه اسان امد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان امد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

به فرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که به نرخ گهری
سختم کالبدِ ناطقه را جان آمد

دیگر از معنیِ اخلاص بانداز دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیزست که در پیشگه اهلِ تمیز
به گرانمایگی آرایشِ گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمایِ عرب
در زمانِ از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروز و دل افروز نگین
که روانی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشنی
عالم افروز تر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی
همدم باد چو بوی گل ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نمودایِ هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد

یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

در مدح راجه شیودهیان سینگ والی الور

(۴۷)

گــرد اورد بــه شــکلِ فــرس بــاد را بهــار
تــا شــودهیان ســنگه بهــادر شــود ســوار

فرزانــه راؤ راجــه کــه بــا رای روشــنش
کــس افتــاب را نبــرد نــام زینهــار

بــر هــر زمــین کــه موکــبِ عــزمش گــذر کنــد
ان جــاده بختیــانِ فلــک را بــود مهــار

موکــب مگــوی روشــنیِ روشــنانِ چــرخ
موکــب مگــوی تــازگیِ موســمِ بهــار

اوازهٔ گــرایش نــصرت ز هــر طــرف
انــدازهٔ گــشایشِ دولــت ز هــر کــار

ره بــر نظــاره بنــد ز گــردانِ تیــغ زن
جــا بــر اشــاره تنــگ ز شــاهانِ تاجــدار

دلهــا شکــسته در تــنِ گــردان ز دورباش
خونهــا فــشرده در رگِ شــاهان ز گیــرودار

یابــد ز فرخــی بــه ســرش هنیــت کــلاه
تــاجی کــه مانــدهٔ اســت ز پرویــز یادگــار

گــرد ز تــازگی بــه رهــش صــورتِ وقــوع
فیــضی کــه میرســد ز بهــاران بــه روزگــار

از نــشر فــوج قطعــه گلــشن شــود زمــین
از ســمِ رخــش ســودهٔ گــوهر شــود غبــار

ســرو ســهی بــه ســایه برویــد ز مغــزِ خــاک
صد رنــگ گــل بــه جلوه برایــد ز نــوکِ کــار

میــدان ز گــرد ســرمه فروشــد بــه چــار ســو

توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار

دستی به ملک گیری و دستی به دلبری

صد تیغ در یمین و در صد گنج در یسار

داور مگوی، خسرو و سلطان و پادشاه

داور مگوی، قیصر و خاقان و شهریار

هم در سپه به کوشش گردانِ نامجوی

هم در کله به نازش شاهان نامدار

با فر خسروانی و فرمان خسروی

بر خود نهاده نام امیری ز انکسار

آری، روا بود که به گفتن جهانیان

خورشید را ستاره شمارند در شمار

ای ماهِ نیم ماه ز خوبی به وقت عیش

وی مهر نیمروز ز تابش به گاه بار

ای بر بساطِ بزم تو زاورِ غزلسرای

وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بالِ اهتزاز

دست ترا دهانِ طمع چشم انتظار

ای آن که از اقامتِ غالب به پیشگاه

دامِ ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون به مسندِ دولت کنی جلوس

آرم به نذر سلکِ گهرهای شاهوار

چون من گهر فروش نباشد بهر بساط

چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبعِ جوانان گران نیم

غم خوردنم نهفته و می‌خوردن آشکار

گفتار من چو فر جمال تو دلفروز
افکار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من
کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

این خط لطیفه ایست که امسال در جهان
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود این خط الف ولی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر این شود افزون با الف
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
زان پس که کشته شد پدر من به کارزار

در پنج سالگی شده‌ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم به گوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
اکنون که عم شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران این دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست
در خاک راج گره پدرم را بود مزار

فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا
دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل
زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار

گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستیست

با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر
واماندهام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به اسمان
زان گونه دادهاند مرا در میان فشار
با این همه سموم غموم خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگداری من در طریق نظم
دستی به دستگیری من ز استین برار
زان رو که مدح را به دعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط
خواهم ز رورگار که باشم به روزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از افریدگار

مدح مهاراجه نرندر سینگ والی پتیاله

(۱۴۸)

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کردهاند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شمق سانگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

رنند گر همه اتش به خارِ گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در اشیان گیرد

حود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
رواست خامه اگر خورده بر بنان گیرد

بوید مقدم گل گر تو نشوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ استان گیرد

زگل نگه نتوان داشت دل به حیله عشق
اگر زما نتواند ز دلستان گیرد

چنان به کنج چمن یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله وگل
چو ان گدایی که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همه سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار

خود چگونه روائی بدین گمان گیرد
ز بس که راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه

به جرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو

ز سرو شحنه حکمش زمان زمان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش

ز روزگار به اقبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که تسر طائر چرخ

فراز کنگر کاخ وی اشیان گیرد
به عهدِ دولت او در جهان صلا زده‌اند

که هر که هرچه ندارد ز اسمان گیرد
نباشدش به قلمرو خراج و تمغائی

مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد
برات بذلِ نویسد بر افتاب و سحاب

ز ننگ ان که در از بحر و زر ز کان گیرد
ایا خدیو عطارد دبیر مهرِ نظیر

که از تو درسِ نظر عقلِ خرده دان گیرد
شمارِ داد به جای رسانده‌ای که خرد

شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند

که محتسب ز مغان بادهِ ارمغان گیرد
ز بس که با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ

بر ان سرست که خود را سگِ شبان گیرد
سخن به مدحِ تو دانم ولی شکایتِ چرخ

به پویهِ توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز دردِ دل آماده فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگیِ فغان گیرد

ندیده‌ای و نبینی مرا ببین که منم
کسی که از غمش آذر به استخوان گیرد

بجوی حالِ من از قالِ من که کارشناس
سراغِ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی‌ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب
فغان ز نطق که خصمِ بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نوردِ صد رنگست
خوشم که دیده‌ور از من به امتحان گیرد

به مشتری چه رسم ترکِ چرخ در راهست
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاعِ گرانمایه و سبک قدرم
که گر به هیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
به حالِ خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غمِ دل بی سر و بُن افتادست
سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصده را به دعا ختم می‌کند غالب
مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغازِ داستان گیرد

بپای قصرِ لالت بلند بد چنان

که ره به گردشِ گردنده آسمان گیرد

اساسِ منظرِ جاه تو چون نهاده شود

زمانه خشتِ نخستین ز فرقدان گیرد

در مدح نواب مصطفی خان شیفته

(۴۹)

زخمه بر تارِ رگ جان می‌زنم
کس چه داند تا چه داستان می‌زنم

زخمه بر تارم پریشان می‌رود
کاین نواهای پریشان می‌زنم

چون ندیدم کز به وایش خون چکد
طعنه بر مرغِ سحر خوان می‌زنم

خامه همرازِ دمِ گرم منست
آتش از نی در نیستان می‌زنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهی‌ست
بهرِ گوهر تیشه بر کان می‌زنم

دیگران گر تیشه بر کان می‌زنند
من شبیخون بر بدخشان می‌زنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست
خنده بر لبهای خندان می‌زنم

باز شوقم در خروش آورده‌است
باز هوی همچو مستان می‌زنم

دی به یغما داده‌ام رخت و متاع
امشب آذر در شبستان می‌زنم

در جنون بیکار نتوان زیستن
آتشم تیزست و دامان می‌زنم

خار خار چاک دیگر داشتم
بخیه بر چاکِ گریبان می‌زنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست
جوش خون با این و با آن می‌زنم

بند هر خواهش ز دل می‌بگسلم
نقشِ هر صورت به عنوان می‌زنم

گر حدیث از کسبِ دوکان می‌کنم
ور نشید از باغ و بستان می‌زنم

تیشه در بنگاهِ آذر می‌نهم
لاله بر دستارِ نعمان می‌زنم

دعوی هستیِ همان بت بندگیست
کافرم گر لافِ ایمان می‌زنم

در رهِ از رهزن خطرها گفته‌اند
گام در بیراهه آسان می‌زنم

رازدان کوی دهرم کرده‌اند
خنده بر دانا و نادان می‌زنم

در خراباتم ندیدستی خراب
باده پنداری که پنهان می‌زنم

خوی آدم دارم آدم‌زاده‌ام
آشکارا دم ز عصیان می‌زنم

سـده در ابـرِ بهـاران مـی‌زدم حالیـا در تیـرِ بـاران مـی‌زنـم

طعـنه بـر دلـق مـی‌الـودم مـزن نیست ساغر می به پنگان می‌زنم

غـالبم از مـی پرسـتی نگـذرم عوطه در گـردابِ طوفـان مـی‌زنـم

تـو دریجـا بینـی و مـن خـود هنـور جـام مـی در بـزمِ اعیـان مـی‌زنـم

در ترقـی مـی‌نگنجـد گمنگـو در تنـزل دم ز عرفـان مـی‌زنـم

مـی سـتیزم بـا قـضا از دیـر بـاز خـویش را بـر تیـغِ عریـان مـی‌زنـم

لعـب بـا شمـشیر و خنجـر مـی‌کـنم بوسـه بـر سـاطور و پیکـان مـی‌زنـم

بـر حـرامِ زهـره و رفتـار تیـز چشمکی دارم کـه پنهـان مـی‌زنـم

گـه گهـی کـز پایـه مـی‌ایـم فـرود حرف بـا بـرجیس و کیوان مـی‌زنـم

می‌بـرد از مـا قـضا چندان کـه مـن گـوی گـردون را بچوگـان مـی‌زنـم

هـزل مـن ازاسـمان از حـد گدشـت عنـر را حرفـی بـه برهـان مـی‌زنـم

خسـه زاد درگـه شاهنـشهم دم ز مهـرِ شـاهِ مـردان مـی‌زنـم

رشـک بـر فرجـام قنبـر مـی‌بـرم چنـگ در دامـانِ سـلمان مـی‌زنـم

دسـتِ رد بـر تـاجِ قیـصر مـی‌نهـم پشـتِ پـا بـر تختِ خاقـان مـی‌زنـم

خـرده مـی‌گیرنـد بـر مـن قدسـیان گـر نفـس در مـدحِ سـلمان مـی‌زنـم

ان همـای تیـز پـروازم کـه بـال در هـوای مـصطفی خـان مـی‌زنـم

ان سـمی خواجـه کانـدر خـواجگی از عطـایش مـوجِ عمـان مـی‌زنـم

عرفـی و خاقـانیش فرمـان پـذیر سکه در شیرازه و شـروان مـی‌زنـم

او خرامـد مـست و مـن چـاوش وار بانـگ بـر اجـرام و ارکـان مـی‌زنـم

گلـشنِ کـویش گـذرگاه منـست دوش در رفتـن برضـوان مـی‌زنـم

خـوبی خـویش بـد امـوز منـست دم ز یـاری مـی‌زنـم هـان مـی‌زنـم

مهـرورزی بـین کـه باشـم همنـشین من کـه زانـو پیش دربـان مـی‌زنـم

بشنود بـی‌انکـه بـاد ان بـرد بالـه گـر در کـنج زنـدان مـی‌زنـم

بنگـرد بـی‌انکـه کلـک ان را کـشد نقش گـر بـر صـفحه جـان مـی‌زنـم

التفـاتی در خیابـان اوردهام فـال فیـروزی بـدوران مـی‌زنـم

بـاد لطفـش گلفـشانی مـی‌کنـد / تکیه بر نسرین و ریحان می‌زنم

بـاغِ مـدحش تـشنه نطـق منـست / قطـره چـون ابـرِ بهـاران مـی‌زنـم

رهگـذر تنـگ هـست بـر خیـل دعـا / تا دریـن وادی چـو جـولان مـی‌زنـم

من دعاگوی و سروش امین سرای / سـاز را لختـی بـه سـامان مـی‌زنـم

عمر خضر و عیش نقد و نام نیک / فـال بخشش‌هـایِ یـزدان مـی‌زنم

چـون بنـامش سـکهٔ دولـت زننـد / نامـه را خـاتم بـه عنـوان مـی‌زنم

در مدح نواب مختار الملک وزیر اعظم دکن

(۵۰)

در مـدح سـخن چـه سـان نگـویم / شرطـسـت کــه داسـتان نگـویم

از زهــد و ورع ســخن نــرانم / از ســبحه و طیلســان نگــویم

صــرفِ نمــد و پــلاس دارم / حــرف خــز و پرنیــان نگــویم

لــب بــا لــب جــام بــاده پیوسـت / از زمــزم و نــاودان نگــویم

تــشبیب همــی تــوان ســرودن / گیــرم کــه ازیــن و آن نگــویم

گــویم غــم دل بمــصرعی چنــد / ز بهــار جهــان جهــان نگــویم

از دیــده و نیــشتر نگــویم / ز دشــنه و اســتخوان نگــویم

در مغــز فتــد شــرر ســالم / در ســینه حســد ســنان نگــویم

از نالــه زبــان زبانــه خیزســت / ســوزد اگــرم دهــان نگــویم

گــر تیــر بــه مــن رســد وگــر تیــغ / دم در کــشم الامــان نگــویم

ور خــون دودم ز چــشم بــر روی / جــز لالــه و ارغــوان نگــویم

بایــد کــه دریــن صــحیفه شــوق / جــز مــدح خــدایگان نگــویم

گــوئی کــه چــرا نگــوئی اری / نتــوانم گفــت زان نگــویم

گفتــی کــه بــه پیــشگاهِ نــواب / بــسیار مگــوی هــان نگــویم

مختارالملــک را دریــن عــصر / جــز اصــفِ جــم نــشان نگــویم

پــاکیزگی نهــاد پــاکش / جــز در صــفِ قدســیان نگــویم

در مرتبــه کــاخِ دولــتش را / زن ششــدر سارســان نگــویم

در دیده‌وری و پایه دانی — هم سایهٔ فرقدان نگویم

شگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم

ان جاده را که تا در دوست — دورست که کهکشان نگویم

در پاسه سپهرِ هفتمین را — بیجاست گر استان نگویم

وانگاه بر استانِ زحل را — حیفست که پاسبان نگویم

تا بار به خلوتش نیابم — نیک و بد اسمان نگویم

بی بی چو گدای ان درستم — بد زهره‌ام ار عیان نگویم

حشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم

فرزانه به عز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم

ـی که سمه گسترند — افسانهٔ اب و نان نگویم

درخور نبود که ماهِ نو را — نانِ ریزه طرفِ خوان نگویم

بالجمله خوش انکه بادی از خویش — جز فرخی روان نگویم

نازم روشِ سخن سرائی — از گوهر خود نشان نگویم

روشن دل اتشین زبانم — از دوده و دومان نگویم

در نظم بلند پایه راندم — والای حدال نگویم

عشقست طهیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگویم

والا گهرا سپهر جاها — اینها ز رهِ گمان نگویم

تنگست دل از هجومِ اندوه — میرم اگر انچنان نگویم

کس نیست متاع را خریدار — با انکه بها گران نگویم

زان رو که خردورانِ گیتی — رنجند چو قدردان نگویم

ناچار متاع عرضه دارم — بی رونقی دکان نگویم

سرمایه ز دست رفته وانگاه — گاهی سخن از زیان نگویم

اندک خردی بجاست کان را — جز تازگی بیان نگویم

این بس که گر اسمم — پرسند ز ریسمان نگویم

خود را به زبانِ پهلوی در — سه کوکبه پهلوان نگویم

خود را ز سپاسیان نگیرم فرزانه زند خوان نگویم

ساسانی ششم نیم که خود را جز موبد موبدان نگویم

این زمزمه‌های خونچگان را شورامهٔ باستان نگویم

کارم نه محرم و صفر باد شهریور و مهرگان نگویم

هم بعد خطاب مدح حاضر گویم آری چه سان نگویم

دستت دمِ بذل گنج پاش‌ست چون ابر گهرفشان نگویم

بحریست کفِ تو در روانی کان را به جهان گران نگویم

چون صورتِ قهر دارد این مدح بر همزن بحر و کان نگویم

نادان باشم که چون تونی را خاقان جهانستان نگویم

چون پرچمِ رایت تو بینم جز اختر کاویان نگویم

امید که جز سوال نبود حرفی که درین میان نگویم

ننگم ز سوال نیست اما با کلکِ سیه زبان نگویم

زان رو که به یمن ایزدی فر رادی و نهفته‌دان نگویم

گر وایه رسد بمن ز سویت با غالب خسته جان نگویم

کان خود ز منست ناتوان‌تر باوی سخن از توان نگویم

ور خواهش من ز من پژوهی جز بخششِ جاودان نگویم

تابِ سفر دکن ندارم از ناقه و ساربان نگویم

این نیست نماز پنجگانه کش جز به زمان اذان نگویم

کافر باشم اگر ثنایت پیوسته زمان زمان نگویم

شیادم اگر دعای دولت از همنفسان نهان نگویم

امین شنوم گر از سروشان با مردم این جهان نگویم

قصیده در ترک ننگ و نام

(۵۱)

از نکوئی نشان نمی‌خواهم خویش را بدگمان نمی‌خواهم

زیست بی‌ذوق مرگ خوش نبود دل اگر رفت جان نمی‌خواهم

تنگدستان ز غصه دلتنگ‌اند — نرخ صهبا گران نمی‌خواهم

بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمی‌خواهم

باغبانم گرفت و خست و گذاشت — جز به باغ آشیان نمی‌خواهم

کس نمینالد از فسانهٔ من — دردِ دل را بیان نمی‌خواهم

دوستان زینهار غم نخورند — شادیِ دشمنان نمی‌خواهم

چون سخن‌های ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمی‌خواهم

چاره روئیست رخ به خون شستن — مژهٔ خون فشان نمی‌خواهم

گاه پاشِ بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوانم نمی‌خواهم

هیچکس سود من نمی‌خواهد — هیچکس را زیان نمی‌خواهم

هر یک دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمی‌خواهم

از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمی‌خواهم

دیگر این هندوی سه دل را — برفلک دیدبان نمی‌خواهم

مشتری را به جرم قطع نظر — در برش طیلسان نمی‌خواهم

گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمی‌خواهم

مهر در بند دوخت چشم ز من — از کسوفش گران نمی‌خواهم

بر لب زهرهٔ نواپرداز — نغمه گیر از فغان نمی‌خواهم

تیر را از پی دوام وبال — جای جز در کمان نمی‌خواهم

نیش عقرب جگر شکاف مهست — زین گزندش امان نمی‌خواهم

چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمی‌خواهم

تا ندانی که من بمرکزِ خاک — حبش از آسمان نمی‌خواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمی‌خواهم

رنجِ صاحبدلان روا نبود — بندِ اهل زبان نمی‌خواهم

دوشها را فگار نپسندم — بارها را گران نمی‌خواهم

مور را مرگر پذیرم — پشه را پیلبان نمی‌خواهم

بهر خوش از زمانهٔ غدار — راحتِ جاودان نمی‌خواهم

آتش اندر نهاد من زده‌اند   لاله و ارغوان نمی‌خواهم

هان و هان نیستم محالِ طلب   نوبهار از خزان نمی‌خواهم

گهر افشانم و بها طلبم   سیم و زر رایگان نمی‌خواهم

نان خورش ز انگبین نمی‌جویم   پیرهن از کتان نمی‌خواهم

بالش از مخمل تمنا نیست   بستر از پرنیان نمی‌خواهم

نه هما سایه‌ام نه سگ طینت   طعمه از استخوان نمی‌خواهم

تا خورد طوطی چه مایه شکر   کاروان کاروان نمی‌خواهم

دل ز معنی لبالب است ولی   خامه اندر بنان نمی‌خواهم

نتوان شد طرف به مور و مگس   انگبین در دکان نمی‌خواهم

توان کرد با فلک پرخاش   خرد خرده‌دان نمی‌خواهم

خستهٔ چشم زخم خویشتنم   ناوکی بر نشان نمی‌خواهم

جامه و جام و جا می آلود است   خواجه را میهمان نمی‌خواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد   خویش را در جهان نمی‌خواهم

خو به بیداد کرده‌ام غالب   عید نوشیروان نمی‌خواهم

با صلیبم فتاده کار بدهر   علم کاویان نمی‌خواهم

هان نگوئی که با چنین خواری   ترک هندوستان نمی‌خوانم

هان ندانی که در نظر گه خویش   زمزم و ناودان نمی‌خواهم

هان ندانی که صدر یثرب را   سجده بر آستان نمی‌خواهم

خواهشی چند می‌کنم لیکن   کارها را روان نمی‌خواهم

پای فرسوده در رکاب و هنوز   دست خود بر عنان نمی‌خواهم

سخن از عالمِ دگر دارم   همدم و رازدان نمی‌خواهم

گر بود خود سروش وحی سرای   با خودش همزبان نمی‌خواهم

سینه صافم قلندرم مستم   راز خود را نهان نمی‌خواهم

پایهٔ من فروتر افتادست   سر خود بر سنان نمی‌خواهم

پایه در نظر نماند دگر   خویشتن را شبان نمی‌خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی‌خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی‌خواهم
بر رخ حکمت موجه حق — غازهٔ امتحان نمی‌خواهم
عین من هر چه اقتضا می‌کرد — خواستم غیر آن نمی‌خواهم
چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمی‌خواهم

در مدح نواب معلی صاحب بهادر

(۵۲)

بیا که مدح خداوند دادگر گویم
از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم
چنانکه اوست نیارم ثنای داور گفت
به قدر حوصلهٔ خویشتن مگر گویم
ز دفتر است فزون مدح و من ز خیره سری
بر آن سرم که درین صفحه سرسر گویم
برین شکوه نخواهد که گویمش خاقان
دگر زیاده ازین چیست تا دگر گویم
جهان گشای و جهان پرور و جهان آرای
چو آنقدر نتوان گفت اینقدر گویم
وی آنچنان و من اینسان که شرمسار شوم
سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم
گهی زخاک رهش آب زندگی خواهم
گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم
درین نورد که از نغز نغزتر سنجم
درین خیال که از خوب خوبتر گویم
زغیب آنچه فروریختند در خاطر
نخست از ره پرسش بهم دگر گویم

که بی‌مبالغه فرزانه لارد الگن را
وزیر اعظم سلطانِ بحر و بر گویم

بدین کلاه که فر کیان ازو بارد
گزاف نیست اگر شاهِ تاجور گویم

بیا که لشکرِ نواب نامدار امد
برم ز چشم به دل این نوید و بر گویم

ز چرخ اول و چارم بمزد و مژده دهی
طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم

ز شادمانی نظارهٔ رخش هردم
به چشمِ تهنیت رونقِ نظر گویم

ز خاکِ راه وی اکسیر در نظر دارم
زخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم

ز شاعری ندیمی رسیده‌ام خواهم
که رویداد به پیرایهٔ سمر گویم

رعایتِ ادب اثین من بود ناچار
فسانه گرچه دراز است مختصر گویم

پس از وصول به منزل پیام من که برد
اگر نه انچه توانم درین سفر گویم

به بزم گر ندهد بار چون سوار شود
ز سرگذشت حکایت به رهگذر گویم

هزار زمزمه دارم همین نه یک سخن است
که چون تمام شود ان سخن زسر گویم

هم از فسادِ دل زار و داغ غم نالم
هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم

زبانه وار زبانم شرر فشان گردد

اگـر بـه راهِ حـدیثِ تـفِ جگـر گـویم
شـود رکـاب تکـاور در اب ناپیـدا

اگـر روانـی سـیلاب چـشم تـر گـویم
به کلبـه‌ام گهرِ شـب چراغ خـس پـوش اسـت

سـخن ز تیرگـیِ طـالع هنـر گـویم
مـن ان نـیم کـه بـه هنگـام سـخن سـازی

گهـی ز خـاور و گـاهی ز بـاختر گـویم
سـخن نهـال نـو و کهنـه باغبـان غالـب

نهـال را بـه نـوی مـژدهٔ ثمـر گـویم
طریـق وادیِ غـم را کـسی نبـوده رفیـق

خـود از صعوبت ایـن راه پـر خطـر گـویم
در ان دیـار کـه گـوهر خریـدن ائـین نیـست

دکـان گـشوده‌ام و قیمـتِ هنـر گـویم
ز عـز و جـاه نیاکـان خـوش در سـرکار

هـزار گونـه حکایـاتِ معتبـر گـویم
سـخن طـراز دعـا بعـت اینـت نخـلِ مـراد

دگـر بجـای ثمـر بعـد ازیـن اثـر گـویم
دعـای دولـتِ شـاه و وزیـر همـواره

ز نـیم شـب کـنم اغـاز تـا سـحر گـویم

در ثنای جناب والا خطاب، کیوان بارگاه، جان لارنس صاحب بهادر

(۵۳)

وقـت انـست کـه خورشـید فـروزان هیکـل
گـردد اینـده گراینـده بـه فرگـاهِ حمـل

وقـت انـست کـه بـن‌دار بهـار ارایـد
نونهـالان چمـن را بـه عروسـانه حلـل

وقت انست که خاک ته جو مست شود
که به کیفیت لای می نابست وحل
وقت انست که بینی ز گداز یخ و برف
بر رخ خاک روان گشته ز هر سو مهل
وقت اراستن جیش بهار است که باد
زد به چار ائینه داغ شقایق صیقل
وقت انست که از بهر برون راندن خون
ابر را نیشتر برق دود در اکحل
باد پرگار شود نقطه خاکش مرکز
تا درین دایره هر نقش نشیند به محل
هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز
کم شود دود ز افزایش نور مشعل
سیل نبود که روان گشته ز اب باران
هست شاخابه نهر لبن وجوی عسل
رستنی بس که ازین اب کند نشو و نما
کام ذوق شکر و شیر برد از حنظل
من به فکر دگر و غیر چنان پندارد
که سخن میکنم از تازگی دشت و جبل
چه گشاید شکفد غنچه اگر بر سر شاخ
من ودل نام یکی عقده مالاینحل
خود چرا هرزه ز رنجوری نرگس نالم
که ز شبنم بودش دیده گرفتار سبل
چه بود سود من از دهر اگر در صحرا
اب در گو بود و سبز گیا بر سر تل
نشود کار دگرگون چو بود ماه بتور

نکند قدر من افزون چو رود خور به حمل

بــســت در اینــه مــذهب یکرنگــی مــن

این گـل وسبزه بجـز صـورت عـزی و هبـل

چــشم بــر روی دل افــروز کــسی دوختــه ام

کــه ز چــشم بــد ایــام مبینــاد خلــل

چـون چنین اسـت کـه از بهـر هـواداری گـل

ســبزه را نامیــه در بــاغ فرســتد اول

کلـک مـن دفتـر تـشبیب گـشاید زان پـیش

کــه طــراز رقــم بــده در ارد بــه عمــل

ورق شــمر بــه از بــغ کــه ریحــانش را

گرچه خواناست خط اماست سوادش مهمل

اندرین وقـت کـه جشن سده را وقـت گذشـت

انــدرین حــال کــه نــوروز بــود مــستقبل

[illegible]

زخمــه بــر تــار روان کــرد بهنجــار غــزل

پیــشرو تهنیــت مقــدم هنگــام بهــار

زمزمــه مــدحت نــواب گــورنر جنــرل

جــن لارنــس بهــادر کــه نظیــرش زنهــار

هــیچ بیننــده نبیــد بجهــان جــز احــوال

ایکـه در معـرض فخـر و شـرف از عـز و جـلال

هــر چــه بایــست همــه یافتــه از عزوجــل

ایکـه در عهـد تـو کـس شـیوه نـدارد الا

فلــک پیــر ز پیکــاری مــریخ و زحــل

ای بفرتــاب خــرد مطهــر اثــار خــرد

ای بــه فرمــان ازل محــرم اســرار ازل

پادشـــاه اســـت شهنـــشاه تـــو او را دســـتور
باشـد ایـن پایـه زهـر گونـه امـارات اکمـل

ایـن وزارت کـه تـرا داد زشـاهی کـم نیـست
ای جهـــانجو و جهـــانگیر و جهانـــدار اجـــل

(* * *)مهر زان خط شعاعی بـه سـبیل تمثیـل
مـــاه زان داغ گرانپـــای بـــه عنـــوان مثـــل

پهلوانیـست کـه زوبـین تـو باشـد بـه کـفاش
نقره خنگی ست کـه تمغـای تـو دارد بکفـل

(* * *) س که‌دولت به سم رخش‌تو دارد پیوند
چون به جولانش در اری بـسر دشـت و جبـل

ان شـود سـوده گـوهر شـود ایـن گـنج روان
رمـل و نملـی کـه دهـد روی در اثنـای رمـل

بـشنو از مـن کـه زبـانم گهـر ،فـشان ابریـست
کـش ز بارنـده نیـسان نتـوان داد بـدل

بـه مـن از پـیش گورنمنـت همـایون توقیـع
مـی‌رسـد بـر نمـط سـابقه روز ازل

هـست زان دفتـر فرخنـده فـرخ اثـار
رقـم چنـد مـرا زیـب ده جیـب و بغـل

از چهـل سـال رجـوعم بـدر دولـت تـست
وایـه‌هـا یافته ام از تـو چـه اکثـر چـه اقـل

روشـناس کـف پـای تـو بـود دیـده مـن
خـالی از گـرد رهـت نیـست هنـوزم مکحـل

چـون تـرا داد قـضا منـصب دارائـی هنـد
چـون تـرا کـرد قـدر مرجـع اربـاب دول

از قـدوم تـو افروخـت رخ شـاهد ملـک

از وجود تو فزون گشت شکوه کونسل

میفرستم به نظرگاه تو نظم و نثری

خالی از طول کلام وتهی از طول امل

غالب گوشه نشین رو به تو اورد ولی

دلش از بیم دو نیم است دماغش مختل

بر چنین بنده دیرینه ببخشای که او

نیست با این همه در مدح طرازی تنبل

اندرین نامه که نامه به ثنای تو بود

می‌کنم ختم لیک نه از روی کسل

بس از ان راه که در معرض حسن گفتار

نظر افروز بود شیوهٔ ما قل و دل

در دعا شرط و جزا گر نبود نیست زیان

خواهش چند فراز اورم اینک محمل

بهر ذات تو ز دادار تمنا دارم

شادمانی و توانائی و عمر اطول

وز پی دولت و اقبال همان می‌خواهم

که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

در تهنیت غسل صحت نواب یوسف علی خان

(۵۴)

تعظیم غسل صحت نواب کم مگیر

زان عید کان مضاف بود جانب غدیر

امروز میر هند بود انجمن طراز

ان روز گشت شاه نجف بر همه امیر

دانم شنیده‌ام که در اقصای مغرب است

سرچشمه ایهٔ که خضر شد از وی بقا پذیر

جـوی بریـــده‌انــــد و روان کـــرده‌انـــد آب

حمّـــام را بـــه حـــوض از آن فـــرخ آبگیـــر

هنگـام شـب کـه زیـرِ زمـین باشـد آفتـاب

از تـــابِ مهـــر گـــرم شـــد آن آبِ نـــاگزیر

حمـام خـاص بنگـر و گـل جـامش آسمان

وان را ســـفیر کـــرده فـــروغ مـــه منیـــر

طاســش یکــی ز زهــره و دیگــر ز مــشتری

ایـن سـیمِ خـام و آن دومـین زر نـاب گیـر

صـبحی بـه دســتگیری ایــامِ روشــناس

آورده از عمـــودِ عـــصا بهـــر چـــرخ پیـــر

صـبحی بـه مایـه بخـشیِ آفـاقِ ناسـور

در شش جهـت ز نـور روان کـرده جویِ شیر

گرمابـه چنـان خـوش و آبـی چنـان نکـو

روزی چـین مبـارک و وقتـی چنـین هجیـر

آمـد بـرای غـسل بـه گرمابـه انـدورن

ماننـــد معنـــی کـــه دهـــد روی در ضـــمیر

نـواب کـز وفـورِ جـلال و جمـال خـویش

گـوئی شهـست و مـسند جـاهش بـود سـریر

نـاظم کـه شـورِ نظـمِ نظـامی نظـام او

ره بـسته بـر ترانـهٔ سـودا و درد و مـدیر

گـر لطـف معنـی است نظـامی عـدیل اوسـت

ور حـسن صـورت اسـت بـود یوسـفش نظیـر

وقـت نفـاذ حکـمِ فلـک باشـدش مطیـع

حـینِ صـلاح کـار خـرد گـرددش مـشیر

ای آنکـه در فـروزش سـیمای عـز و جـاه

مهر از تو همچو ماه زمهرست مستنیر
در لشکر تو مالکِ عقرب بود عسس
در دفتر تو والیِ جوزا بود دبیر
در مسلکِ رصای تو زاوش مرید خاص
در محلسِ عتاب تو کیوان کهن اسیر
من بنده در خرابهٔ دهلی به کنج غم
بودم بسی تژند و جگر خسته و حقیر
گفتی که از فزونی غم‌های جانگداز
همچون نمک در ابم و همچون شکر به شیر
در لرزه عضو عضو تن از باد دی مهی
گفتی معذبم من و سرماست زمهریر
بود اشکِ چشم من ز گداز جگر بقم
زان سان که بود ونهٔ رویم ز غم زریر
گوش گران و روی بر اژنگ و پشت کوژ
وز غم به سینه تعبیه چون چنگ صد نفیر
می‌کرد هر دم از خلهٔ خار غمِ فغان
غالب که هیچ گاه ننالد ز زخم تیر
ناگاه صبح گاه به دلجوئی نگاه
دولت درآمد از در و فرمود کای فقیر
سجاده در نورد و شرابِ صبوح خواه
دلشاد باش و از غم بی‌رونقی ممیر
کامد ز رامپور نوید فرح فزا
در وی همه حکایت گرمابه و غدیر
اکنون ز سنگِ رگ بدر ارم اگر بزور
پندارم این کشیدن مو بود از خمیر

در خوابگـــاه مـــن ز فراوانـــی ســرور
چنـدین هـــزار زمزمـــه دارد نـــیِ حـصیر
دیگـــر مبـاد خامـــهٔ مـــن در کفـــم روان
جـــز نعمـــهٔنـــشاط اگـــر باشـــدش صـــریر
ایمـــانِ مـــن گـــذاردن حـــق مـــدح تـــست
ان مـــدح گـــر طویـــل بـــود ور بـــود قـــصیر
حـــقِ نمـــک بمـــدح و ثنـــا مـــی‌کـــنم ادا
منگـر بـدین کـه مـدح قلیـل اسـت یـا کثیـر
حق جوی و حق شناسم و حق گوی و حـق‌گـزار
ترســـم چـــرا ز اشـــتلمِ منکـــر و نکیـــر
گـــر رفتـــه‌ام ز کـــار ور افتـــاده‌ام ز پـــای
نیـروی کـار بخـش و تـوام بـاش دسـتگیر
ایـک فـراغ و اختـر نیکـو خجسته روز (۱۲۸۱)
پیداسـت زیـن سـه لفـظ سـه تـاریخ دلپـذیر
خـالی مبـاد جـای تـو در بزمگـــاه بـــاغ
تـــا ســـاز را نـــوا بـــود و مـــرغ را صـــفیر

تهنیت به نواب کلب علی خان والی رامپور

(۵۵)

تجلـی کـه ز موسـی ربـود هـوش بـه طـور
بـه شـکل کلـب علـی خـان دگـر نمـود ظهـور
حجـسته ســـرورِ ســـلطان شـــکوه را نـــازم
کـــه رشـــک بـــر کلهـــش داردِ افـــسر فغفـــور
هـــوای لطـــف وی از جـــان خـــور بـــرد ســـوزش
نگـــاهِ قهـــر وی از روی مـــه ربایـــد نـــور
دم نگـــارش وصـــفِ کـــلامِ شـــیرینش

چو خیل مور دود بر ورق حروف سطور

فضای رزمگهش شاهراه قهر و غضب

بساط بزمگهش کارگاه سور و سرور

بخوان شرع مبین هم نوالهٔ شبلی

به بزمِ عشق مهین هم پیالهٔ منصور

ز روی رابطهٔ حسن ماهتاب جمال

بحسب ضابطهٔ جاه افتاب ظهور

به حکم مرتبه او حاکم و ملک محکوم

ز راهِ قاعده شرع امر است و او مامور

چو ابِ سیل روانی که ایستد به مغاک

بود همیشه به فنجان وی شرابِ طهور

زهی وزیر و خهی شهریار دانا دل

تو شاهِ کشور حسن و خرد ترا دستور

بنای منظر جاه ترا زحلِ معمار

ثوابت کرهٔ چرخ هشتمین مزدور

شاگر تو سکندر به بار جای جلال

فما خور تو ارسطو به درسگاه شعور

(ق) برای بزمِ نشاط تو شمع چون ریزند

به پیه گاو به کار اورند و نی کافور

ز فیضِ نسبت خلق تو عنبر سارا

بجای موم براید ز خانهٔ زنبور

(ق) بدین خرام بدین قامتت بدین رفتار

ز بهر فاتحه ایی اگر به سوی قبور

جهانِ فانی و جان جهان عجب نبود

که از ورود تو هر مرده رقصد اندر گود

(ق) بـه پیشگاه تـو زانـو همـی زنـد انـصاف
کـه ای بـه رحـم و کـرم در جهانیـان مـشهور

در انتقـام کـشی شـیوهٔ کـرم مگـذار
بـرار کـام دل بدسـگال از سـاطور

تـویی بـه عقـل فزاینـدهٔ عـروج علـوم
تـونی بـه علـم گـشایندهٔ عقـودِ صـدور

صـریر خامـهٔ مـن بـین کـه مـی‌ربایـد دل
چنانکـه از لـب داود اسـتماع زبـور

سـواد صـفحهٔ مـن بـین و تـابش معنـی
عیـان چـو شـمع فروزنـده در شـبِ دیجـور

امیـر زنـده دل ان والـی ولایـت نظـم
بـه گـنج خانـهٔ گنجـه نظـامیش گنجـور

غـروب مهـر و طلـوع مـه دو هفتـه بـود
رسـیدن تـو بـدین اوج بعـد ان مغفـور

چـو او بـه زیـر زمـین رفـت ان ولایـت یافـت
تـو بـاش ولـی روی زمـین قـرون و دهـور

بـه انجمـن نرسـیدم ز ناتوانـائی
ولـی بـه عـرض ثنـا و دعـا نـیم معـذور

بـه خـاک پـای تـو گـر دسـتگاه داشـتمی
نبـودمی بـه غـم دوریِ در تـو صـبور

کفـی بدسـت تهـی تـر ز کیـسهٔ دلاک
دلـی بـه سـینه بـسی تنـگ‌تـر زدیـده مـور

کمـی ز مـا و کـرم از شـما بـلا تـشبیه
ز کردگـار بـود رحمـت و ز بنـده قـصور

نظـر بـه خـستگی و پیـری و تهیدسـتی

قبول کردن تسلیم من خوش است ز دور

شعار غالب ازاده جز دعا نبود

که باد سعی دعا گوی در دعا مشکور

بم دهر تا بود ائین که در نوا ارند

رباب و بربط و قانون ولی به محفل سور

به بزمِ عیش تو ناهید باد زمزمه سنج

نسیم عطر فروش از شمیمِ طرهٔ حور

محب ز لطف تو بالنده چون نوا از ساز

عدم ز بیم تو نالند چون خر از طنبور

در مدح نواب کلب علی خان نواب صاحب رامپور

(۵۶)

زهی دو چشم تو در معرض سیه‌کاری

چو بختیارک و بختک به مردم ازادی

زهی به زور بدیع‌الزمان کشتی گیر

که کوهسار چو نارنج تر بیفشاری

زهی خیال تو ادم ربا، چو تندک دیو

دماغ اهلِ نظر قاف اوست پنداری

ز غمزهٔ تو چه گویم که ان بود زعَمّر

دلیر و چست و هنرمند تو به عیاری

اگر تو نیستی از ساحران عنطلیه

چرا، به لهو، همی اتش از هوا باری

بدین جمال که داری عجب مدار اگر

کند چکیدهٔ قدرت ترا پرستاری

به مهر روی تو گردیدم افتاب پرست

نه ایرجم که عبث تن دهم بدین خواری

سپس به مذهب تورج که بود ماه پرست
تـرا پرستم ازیـن رو کـه مـاه رخساری

توئی به معنی اصلی که بود نور الدهر
همین بنام که معنی نداشت، پنداری

چکد ز زلف تو خون دلم بدانگونه
که ریزد از لب زنگی در ادمی خواری

فغان ز بار غم دهر کان به سنجیدن
عمود خسرو هند است در گرانباری

به پیش چرخ مشعبد، چه هوشیار چه مست
که این به عربده همچون عمر ز طراری

ز روی ریش تراشد همی به بیهوشی
ز فرق تاج رباید همی به هشیاری

خصومتی بمن افتاده زال دنیا را
که دم خبشیه بود در فنون مکاری

بجیش عشق من سر برهنهٔ تینی
که موی سر بسرم کرده است دستاری

بهیب فتنه به ان چوب ششگزی ماند
که بود هر لگدش را جراحت کاری

شدست لاغری من گلیم غیبی من
که باشم و توام از حاضران نه انگاری

(ق) منم که فکرمن اندر زمین شعر و سخن
همی گذشت ز اشقر به تیز رفتاری

چه افتاده که یا رب کنون چو از تائین
بخاک و خون تپیدم تن همی بناچاری

چنان بخوردن غم عادیم که چون عادی

نبـوده هـیچ گهـی سیریم ز پـر خـواری

بهـاده هـم نمـسان نـام مـن ملـک قاسـم

ز خـون دیـده بـود بـسکه جامـه گلـاری

(ق) رسـیده نحـل نمکـر مـن از عمَـر میـراث

کـه هیچگـه ندهـد در سـخن مـرا یـاری

دروغ گمتـه‌ام ان فکـر نیـز ز نبیـل‌اسـت

کـه غـم شـود ز عمَـر در دم گرفتـاری

چـو حمـزه را بـه جهـان بعـد مـرگ مهرنگـار

ز تیـغ و تـاج و نگـین روی داد بیـزاری

بمانـد در نظـر درد کهنـه اسـلوبی

جـز انکـه بـاز گـشاید دکـان عطـاری

دلـست حمـزه و لـب در فـسونگری عمـر اسـت

بـدا، لبـی کـه ز دل نبـودش مـددکاری

(ق) شـد انکـه بـود کلامـم طلـسم گوهربـار

همـاره نهـر ز اب گهـر در ان جـاری

چـو حمـزه کـش بـه عقـابین در کـشید فلـک

بـدام وام نفـس میکـشم بـه دشـورای

نقاسـت قـرض و مـنم حمـزه و ز بهـر مننـد

جهـل حلیمـه تقاصـانیان بـساری

چـو سـاحران همـه را شـتل اتـش افـشانی

چـو اژدهـا همـه را ذوق ادم ادبـاری

ز زهـره مهـره نـشد زهـر حمـزه بـه ان بـه

کـه نوشـداروی نوشـیروان بچنـگ اری

مگـر بـه فـضل وی ایـم بـرون زبنـد بـلا

چنانکـه حمـزه بـه نیـروی پـسر فرخـاری

امیر کلب علی خان بهادر آن که بود
عدیلِ حمزه در اسپهبدی و سالاری

درش نوازشِ طبل سکندری دارد
زهی بلندی آوازهٔ جهانداری

بود پلارک افراسیابیش در کف
که هیچگه نشود چون هلال زنگاری

چه گویم از نمطِ لشکر ظفر پیکر
که در شمار نیابد همی زبسیاری

همه مقابلِ مقبل به ناوک اندازی
همه مساهم خسرو به طاقت اظهاری

بیا ببین که در اردوی این امیر کبیر
سپرده‌اند علم شاه را علمداری

چو قند را انکه جلو دار حمزه بود ایک
رسیده است بخاقانِ چنین جلوداری

سزد که فخر بر اقبال خود کند لندور
ازین که یافته توقیع گرزِ برداری

مپرس بر درش از هستی زمرد شاه
مگر یکی بود از کافران زنهاری

شنیدهٔ که خداوند باختر چون بود
کنون به بندگی خواجه گشت اقراری

گذشت انکه «چه تقدیر کرده‌ام» می‌گفت
به مقتضای غلط فهمی و غلط کاری

کنون به عجز «چه تقصیر کرده‌ام» می‌گفت
ز بندگان خدا چون به وی رسد خواری

رموز حمزه فروهل خمش نشین غالب

چرا مرا به سخن‌های هرزه ازاری

ز تست رونق گیتی بدانش ارائی

ز تست زینتِ معنی به نغز گفتاری

قصیدهٔ تو ولی کاسهٔ گدائی تست

ستوه امده باشی ز رنجِ ناداری

غمین مباش که از گنجِ خانه نواب

خود انقدر که بدل داشتی بدست اری

به وقت گدیه گدا را دعاست دست اویز

برار دست به درگاهِ حضرت باری

چراغ دودهٔ سرور علی محمد خان

گزین همال تمر در فن سپهداری

ز روی کلب عسی خان همیشه روشن باد

چنانکه تابش مهر از سپهر زنگاری

در مدح نواب کلب علی خان، والی رامپور

(۵۷)

تا چه نیرنگ است این کاندر جهان اورده‌اند

نوبهار طرفه در فصل خزان اورده‌اند

مرغزاری کان بود در ارزو دی ماه زرد

انچنان دانی که کشتِ زعفران اورده‌اند

رنگ گلهای بهاری گر نبینی گو مبین

بوی گلهای بهار از هر کران اورده‌اند

در بهشت ان خود نباشد به گذر از اردیبهشت

رونقی گر بهر باغ وبوستان اورده‌اند

انچه باد از غنچه می اورد ومی زدبر مشام

اشنایان شمیم از عطردان اورده‌اند

هر چه خواهی در میان از هر کنار افشانده اند
هر چه جوئی بر زمین از آسمان آورده‌اند

پنج دیگر بعد ازین آرند واکنون بیدرنگ
گنج باد آورد وگنگ شایگان آورده‌اند

چون جواهر را شماری نیست نگویم مجملا
حاصل صد سالهٔ دریا وکان آورده‌اند

تا ز بخششهای شاهنشاه هند و انگلند
خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده‌اند

خیمه و سر پیچ کان وچراغ دولتست
بهر فرقش از قرار فرقدان آورده‌اند

از شعاع مهر تار از پرتو مهتاب پود
جامه‌های زرنگار و زر فشان آورده‌اند

در حمایل کز گلوی شهریار آویختند
گوهر از پروین وتار از کهکشان آورده‌اند

تیز دم تیغی که همچون برقش از روز ازل
بی نیاز از گردش سنگ فسان آورده‌اند

وان زحل پیکر سپرکز بهر دفع تیغ وتیر
از سوادش جسم را حرز امان آورده‌اند

ابر مانا پیل کز رعدش صدا بخشیده‌اند
برق وش توسن که از بادش عنان آورده‌اند

گر به پشت پیل زرین جل فرود افکنده اند
بهر توسن گوهرین برگستوان آورده‌اند

دیگر آن زرین سلب خورشید منظر پالکی
کز نی خم داده قوسش در میان آورده‌اند

قوس‌کان بر سطح گردون جای سعد اکبر است

نی که خود سازنده و خود نامش کمان اورده‌اند

اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل حل و عقد
هرچه می‌بایست و می‌شایست ان اورده‌اند

میهمانان کان همه فرماندهان کشوراند
این ضوح از بهر والا میزبان اورده‌اند

حازنان گنج غیبی بین که از روی وداد
بس شگرف اشیای دیگر ارمغان اورده‌اند

دولت و اقبال و فخر و عزت و جاه و جلال
کز فراوانی نگنجد در گمان اورده‌اند

رحمت حق اشکارا و نهان دارد ظهور
روشنی چشم و نیروی روان اورده‌اند

هم ز روی لوح محفوظ است گر امروز باز
حکم محکم بهر ربط جسم و جان اورده‌اند

شهر داور را نوید دین و دولت داده‌اند
شهریان را مژده امن و امان اورده‌اند

چون شمار عمر انسان جز در استقبال نیست
بر دوامش دهد و پیما در میان اورده‌اند

وانگهی بر عهد و پیمانی که بستند این زمان
خضر را کان زنده می‌گردد ضمان اورده‌اند

قدسیان گفتند یا رب دیر ماناد این امیر
انچه غالب داشت در دل بر زبان اورده‌اند

چون‌دعا از قدسیان است از من آمینی‌بس است
شاد باشم کش حیات جاودان اورده‌اند

در مدح افضل الدوله بهادر

(۵۸)

حیدر اباد دکن روضهٔ رضوان شده است
ساز و برگ طرب و عیش فراوان شده است

والی شهر که جاوید بماناد بدهر
بود وی اصف و امروز سلیمان شده است

افضل الدوله بهادر که ز فر رخ او
بارگه مطلع خورشید درخشان شده است

ان که در عهد وی از کثرت ایثار و عطا
خلق را یافتن کام دل اسان شده است

مرده را زنده کند جنبش کلکش گونی
کلک او موجهٔ سرچشمهٔ حیوان شده است

فر و فرهنگ فریدون که نهان داشت سپهر
اینک از پرده دگر بار نمایان شده است

به دکن ای و ببین ریزش دست کرمش
که زمین ز اب گهر غرقهٔ طوفان شده است

تا شود روشنی چشم خلائق افزون
گرد در رهگذرش کحل صفهان شده است

نه همین نیک بود نظم امور دنیا
کار دین نیز درین وقت بسامان شده است

نفس اماره که خود کافر و کافر گر بود
از نهیب شه دیندار مسلمان شده است

می‌تراشند ز اعضای بتان اجزا را
کفر در راسته بازیچهٔ طفلان شده است

رفت توقیع به اتش که نه سوزد جاندار

هیزم و خار و خسش راتبهٔ خوان شده است

لاجـــرم از رهِ اخـــلاص پـــر پروانـــه

شـمع را از ضـرر بـاد نگهبـان شـده اسـت

روزگاریســت گرانمایــه و فــرخ کــه جهــان

هـم بدانگونـه کـه بایـست همانـسان شـده اسـت

شـــاه فرخـــده فـــرا خـــسرو والا گهـــرا

چشم بـد دور کـه ادم بـه تـو نـازان شـده اسـت

قـدرِ ادم بـه دلـش از تـو چنـان جـای گرفـت

کـه عزازیـل زانکـار پـشیمان شـده اسـت

سگ فرساست چنان لعل سمندت که براه

هـر کجـا امـده کهـسار بیابـان شـده اسـت

ابـر رخـشی اسـت کـه در زیـر تـو جـولان دارد

برق‌تیغی است که در دست تو عریـان شـده اسـت

رنـد روشـن نفـسی هـست ز الِ سـلجوق

این که بـر مائدهٔ فـیض تـو مهمـان شـده اسـت

تـو چنـان دان کـه غریبـی ز دیـارِ دهلـی

بـه دکـن نامـده از دور ثنـا خـوان شـده اسـت

تیـغ تیـز اسـت ثنـا گـوی تـو لـیکن دانـی

جـوهر تیـغ تـه مورچـه پنهـان شـده اسـت

نیست جز گرد و غبار انچه بهر سو نگرم

خـواب در دیدهٔ مـن بـسکه پریشان شده اسـت

غنچـه‌ای هـست دل مـن ز شـکفتن نومیـد

خون شود سینه از ان غنچه که پیکان شده است

بـه دمِ گـرم خـودم زنـده و بیـدل زانـم

که دل از فرطِ ریاضت خورش جـان شـده اسـت

غالب غمزده درویش و تو درویش نواز

بخشش باد اگر طالبِ احسان شده است

صله گر می‌نفرستی به ستایش بنواز

کاین کلامیست که داغ دل حسّان شده است

سخن اینست که قطع نظر از حسنِ کلام

وایه جوئی به سخن سلسله جنبان شده است

چشم بر لطف و کرم دوختهٔ را دریاب

که ز کاهش بدنش صورتِ مژگان شده است

این کهن پیر به آوازهٔ شیئ الله

گدیه گر بر در آن قبلهٔ کیهان شده است

در ثنای تو چه گفتم که گرایم بدعا

این به دل می‌سپرم گر به زبان آن شده است

باد جاوید گلستان ترا فصلِ بهار

ای که از فیضِ تو آفاق گلستان شده است

مثنویات

سرمایه بینش

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدائی‌ها شکایت می‌کند»

من نیم کز خود حکایت می‌کنم
از دمِ مردی روایت می کنم

از دمِ فیضی کز استاد آورم
خامه را چون نی بفریاد آورم

نالهٔ نی از دمِ مردِ رهست
کان هم از ساز و هم از راز آگهست

بر نوای رازِ حق گر دل نهی
بایدت چون نی ز خود بودن تهی

گر نه‌ای دلریش، از مستی ملاف
کاین می از تندی بود پهلو شکاف

ای که از رازِ نهان آگه نه‌ای
دم مزن از ره که مردِ ره نه‌ای

دست در دامانِ مردِ راه زن
لیک رهبر را شناس از راهزن

در هزارن مرد، مردِ ره یکیست
آدمی بسیار، اما شه یکیست

مردِ ره باید که باشد مردِ عشق
لب ترنم خیز و در دل دردِ عشق

ور تو می‌پرسی که مردِ راه کیست
جز سراج الدین بهادر شاه کیست

در طریقت رهنمای رهروان
در خلافت پیشوای خسروان

آن که چون از رازِ وحدت دم زند
دفتر کون و مکان بر هم زند

آن که چون در نی نوا را سر دهد
نی شود نخلی که شبلی بر دهد

آن که چون شوق آسمان تاز آیدش
تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلی از منبر دهد آواز عشق
شاه ما بر تخت گوید رازِ عشق

عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه
منبر از شبلی و تخت از پادشاه

آنچه ابراهیم ادهم یافت است
بعد ترکِ مسندِ جم یافت است

شاه ما دارد بهم در رهروی
خرقهٔ پیری و تاجِ خسروی

شاهی و درویشی اینجا باهم است
پادشاه عهد، قطب عالم است

هم بشاهی ناظرِ وجه اللهی
هم بدرویشی درش فرِّ شهی

چرخ در رقص از نوای سازِ اوست
قدسیان را گوش بر آوازِ اوست

دارد این دانادلِ دانش پسند
در خدادانی سخنهای بلند

به ز شه رازِ نهان نشناخت کس
لیک شه را در جهان نشناخت کس

چشم ما کوراست و حسن آئینه جوی | فهم ما کند است و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود | از مریدان مجمعی برپای بود
ابرِ رحمت گوهر افشاندن گرفت | شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدرِ فهم مردم خواست گفت | در لباسِ رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرضِ اسرارِ دوست | هر که باشد طالبِ دیدارِ دوست
خواهد از نورِ جمالِ یارِ خویش | روکشِ مشرق در و دیوارِ خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن | حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن | مشک تر با خاکِ راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند | خانه را زین گونه رُفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار | تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگِ گل در ره فشاند مشت مشت | تا نیابد خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشند | دمهٔ پاکیزه اندر بر کشند
چون درآید آن نگار از خود رود | خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس | سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند | حسرتِ وصل و غمِ هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن | خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی | قطرگی بگذار تا عمّان شوی
معنیِ رمزی که شه فرموده است | حفظِ ناموسِ شریعت بوده است
«رُفتن کاشانه و صحنِ سرا» | دفع اوهام و نفی ماسوا
مدعا تهذیب اخلاقست و بس | سعی در تحصیل اشراقست و بس
وان خودآرا دلبری کز در رسد | جذبه‌ای باشد که از حق در رسد
«رفتنِ عاشق به استقبالِ دوست» | مطلب از محویت آثار اوست
سالکِ آزادهٔ چابک خرام | چون رسد اینجا، شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا | این بود سرِّ بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن | سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر تنابد گفتگو — حرفِ حق را در نیابد گفتگو
بر دعای شه سخن کوتاه باد — تا خدا باشد بهادر شاه باد

درد و داغ

بی‌ثمری بزرگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون ریشه داشت
دست تهی اثینهٔ قسمتش — زخمِ دل و داغِ جگر دولتش
خانه‌اش از دشت خطرناک‌تر — پیرهنش از جگرش چاک‌تر
مایهٔ او داغ و همان در برش — حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پی فاقه کشیدی مدام
مادرکی و پدری پیر داشت — ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمی دلسوزیش — خدمت شان،کار شباروزیش
چون لبِ نان ودمِ آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود — در پی افکندش افتاده بود
تابکی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آئینِ وطن داریش — سلسلهٔ بگسیخت گرفتاریش
بسکه دل از تنگیِ سامان گرفت — با اب و ام راو بیابان گرفت
هر سه تن آئینه وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه
وادیِ دردی که هزارش بلا — خاکِ بلا خیز و غبارش بلا
لالهٔ خودروش ز خونِ شهید — دُرماش از جوهرِتیغ یزید
گشت دران وادیِ آشوبناک — جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم آنجا به سرِ دار بود — عربدهٔ آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفتِ دیگر فزود
شد هوس آبِ‌دل شعله زن — سوخن آمد بجگرِ سوختن
هوش در آن معرکه بیهوش گشت — پا به وداعِ قدم آغوش گشت

سبزی رفتار ستم کرده بود
پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد
رهرو شد آب و لب شان تر نشد

[illegible]
ظرف [illegible] بحر اضطراب

[illegible]
تا قدمی چند مکرر زدند

[illegible]
سایهٔ نخلی و هجومِ طیور

[illegible]
تا برسیدند بدان جایگاه

[illegible]
تکیهٔ درویش بیابانی‌ای

تا بسر تکیه رسیدند شان
آب به ایما طلبیدند شان

مردِ فقیر از سرِ سجاده جست
جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبی بگلوها رسد
دورِ پیاپی بسبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسد
تشنه مستی برسیدن رسید

تشنهٔ عرضِ سخن آمد فغان
گشت بیانها به سخن تر زبان

هر یکی از درد به درویش گفت
پارهٔ از دردِ دلِ خویش گفت

کای چمن‌آرای گلستان فیض
خضر قدم‌گاه بیابان فیض

ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم
ساغرِ سرشار مئی کلفتیم

در قفس گردش چرخِ دورنگ
[illegible] عیش [illegible] گشته تنگ

از تپش آباد جنون می‌رسیم
تا کمر و سینه بخون می‌رسیم

گر نگهی نامزد ما کنی
عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی

بو که هوس بال‌فشانی کند
کار فروبسته روانی کند

از نفسی فیضِ مسیحا بیار
مژدهٔ اقبالِ تمنا بیار

آئینهٔ بخت سیاهیم ما
حسرتی سعی نگاهیم ما

پیر بجوشید ز گفتار شان
گریه‌اش آمد به سر و کارشان

کرد نگه بر ورقِ دل درست
طالع شان در نظر آورد چست

دید که در قسمت‌شان هیچ نیست
حاصل‌شان غیر خم و پیچ نیست

بابِ کرم بر رخ‌شان باز نیست
بخت کمانکش غلط انداز نیست

زار بنالید که با ذوالجلال / آب شدم از اثرِ انفعال

بر دلِ اندوه گزینم ببخش / جرم سه تن را بیقینم ببخش

خسته دلانند تو مرهم فرست / دولت و راحت ز پی هم فرست

ای تو خداوندِ جهان رحم کن / بر من و این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرارِ فیض / گفت که ای جلوه طلبکارِ فیض

درسِ حقیقت بتو فرموده‌ایم / اختراینان بتو بنموده‌ایم

قسمتِشان از کرمِ ما همینست / سابقهٔ روزِ ازل این چنینست

در طلبت شیفتهٔ همت است / عالمِ ابرامِ جنون وسعت است

باش که شرحی ز تسلی دهیم / پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خمِ محرابِ قریبِ آرزو / با سه تن این مژده دلکش بگو

کز اثرِ عاجزیم در جناب / شد سه تمنای شما مستجاب

هر یکی از شوقِ نوائی زند / دست بدامان دعائی زند

باز سروکار دعاها ببین / چشم بخوابان و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیب ناز / گشت بدلداری‌شان نکته ساز

مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت / رنگِ تبسم بلبِ آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار / آئینه رحمتِ پروردگار

شاد شوید از غمِ دل وارهید / دلشدگان داد هوسها دهید

رحمتِ حق آئینه‌دارِ شماست / وقت پذیرفتن یک یک دعاست

از غمِ گردون بپناهیدتان / هر چه بخواهید، بخواهیدتان

سامعه را صافیِ این گفتگو / داد بامواج گهر شست و شو

ذوق ببالید و تپش ساز کرد / حسرتِ دل بیخودی آغاز کرد

راست چو گل خنده‌زنان خواستند / دستِ فشانان و دنان خواستند

ناله بصیدِ اثر از خویش رفت / هر یکی از دیگرِ خود پیش رفت

ماند بران پیرزن دل جوان / قرعهٔ دیباجه گی امتحان

قامت خم گشتهٔ آن پیرزن / راست شد ازبهرِ دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد ‌‌‌‌ ‌ مویه از دردِ دل آغاز کرد

گفت که ای کار روای همه ‌ ‌ سوی درت روی دعای همه

[illegible] ‌ ‌ پیر زن عاجزِ غم دیده‌ام

عمر بافلاس بسر رفته است ‌ ‌ نقد من از کیسه بدر رفته است

شوهر من طالبِ مالست و بس ‌ ‌ دولتِ دنیاست مر او را هوس

تیرِ دعایش چو رسد بر هدف ‌ ‌ سازِ دو عالم هوس آرد بکف

می‌کشد و عرضِ تنعم کند ‌ ‌ در طربِ خویش مرا گم کند

خوش نشنید نشکوهد ز من ‌ ‌ کامِ دلِ خود نپژوهد ز من

با دگران ساغرِ عشرت زند ‌ ‌ با منِ ژولیدهٔ بنفرت زند

بس ز تو خواهم که جوانم کنی ‌ ‌ رونقِ خوبان جهانم کنی

ده بمن، ای رازق برنا و پیر ‌ ‌ حسن و جمالیکه بود دل پذیر

یوسف اقبال بخوابم رسان ‌ ‌ همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجدهٔ حق راست شد ‌ ‌ دید بداسان که همی خواست، شد

حسن خودش چون بگه باز خورد ‌ ‌ آئینه گوئی دلش از دست برد

دید که مه‌چهره و زیباستم ‌ ‌ حیرتِ خویشم چه تماشاستم

چهره بر افروخت ز تابِ عذار ‌ ‌ یافت خزان را سرو برگ بهار

ارثِ خم پشت بکاکل رسید ‌ ‌ سلسلهٔ ناز بسنبل رسید

قمریِ طاووس پدید آمده ‌ ‌ چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونی بتمنا دمید ‌ ‌ شاد و توان بر سرِ شوهر رسید

تابِ عذارش بسیاهی موی ‌ ‌ زد شبیخون بدل و جان شوی

دست گشاد آن صنمِ شیر گیر ‌ ‌ دل، بربود از کفِ دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد ‌ ‌ دیده بگل‌چینی رویش گشاد

تر شد از آن شوخی و برنائیش ‌ ‌ ساخت سراسیمه تبه‌رائیش

بسکه بر آن دلشده مشکل فتاد ‌ ‌ با پسرش عربده در دل فتاد

خاطرش از بند غم آزاد شد ‌ ‌ گرم شد و مست شد و شاد شد

بهره ز امید ربایان همی   حوصله از فزایان همی

یافت پری در بر و دیوانه گشت   با زن و فرزند سوی خانه گشت

جلوهٔ مقصود به آئینه در   حاصل آفاق بگنجینه در

خواست بکاشانه در آید بناز   تا در آن خانه گشاید بناز

در حق ویرانه دعائی کند   دعوت برگی و نوائی کند

حال وی از مال دگر گون شود   گنج بیندوزد و قارون شود

خاک ز اکسیر دعا زر شود   هم بدمی چند توانگر شود

کرد جوان نیز تمنای خویش   محتصر مسکن و ماوای خویش

همچو پدر محو زر او بود نیز   تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز

شد بتکی چند خرام سفر   تکیهٔ درویش نهان از نظر

بر دل از امید رقمها زنان   دست فشانان و قدمها زنان

هر یکی از رفته سگالش کنان   بود در آن بادیه چالش کنان

می‌بچمیدند بذوق وطن   هم چو نسیم سحری در چمن

ماند چو کاشانه بفرسنگکی   داد برون ساز غم آهنگکی

ناگه از آن بادیه گردی بجست   بر سر اقبال هوسها نشست

از دل آن گرد سواری دمید   نی غلطم آئینه زاری دمید

جلوه گر از آینه شهزاده‌ای   دور ز فوج و سپه افتاده‌ای

در پی صیدی به هوس میدوید   تا به نظرگاه غریبان رسید

شد نگهش با زن دهقان دوچار   گشت دل از ناوک نازش فگار

از سر ابر و باد ای شگرف   کرد عبارات دل آهنج صرف

در خم دامش چو بیفشرد تنگ   آن زن بیچاره بگرداند رنگ

کرد دل و جان بهوایش اسیر   رفت زدل مهر کشاور ز پیر

گفت، خوشا خوبی جاه و جلال   شوهر اگر مال برد، کو جمال

شوخ‌وش و نغز جوان یافتش   سر بسر آرامش جان یافتش

پشت هوسهای نهان گرم کرد   جای در آغوش جوان گرم کرد

عهد حق صحبت و الفت شکست | رنگ برخسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوه رنگ حنا | دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش | حیله برانگیخت پی کام خویش
پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت | مویه کنان گریهٔ از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان | داد ز بیمهری این رهزنان
خوش کسم و هیچکسم کرده‌اند | بلبلم و در قفسم کرده‌اند
زیور و پیرایهٔ من برده‌اند | بی خودم از قافله آورده‌اند
زین غم و دردم بدر دل رسان | همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش به غم خسته روانان برس | نغز جوانا، بجوانان برس
برد جوانش بکمرگاه دست | داد پس خود بتگاور دست
برد و روان گشت، روان همچو باد | گرد رهش بر سر دهقان فتاد
واقف ردیفش چو بدین رنگ دید | دفیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگراش که چه | سر بفلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد | هاتفی از پرده‌اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست | ناوک دلدوز رهاکن ز شست
تیر دعای نفست بی‌خطاست | حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان بر کشید | شعله شد و از دل او سر کشید
زار بنالید بپیش خدا | گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیره شد | چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد | ناله گواه‌ست که این زن چه کرد
اندهٔ من زهره گداز آمده است | پیش تو سائل بنیاز آمده است
خست دل از تیزی رفتار او | داد گرا، کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز | مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در خم پوزش به ادای سجود | بود لبش محو دعائی که بود
کان زن بدطینت پیمان شکن | دید سیاه آئینه خویشتن

خوک شد و بد نفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاینچه بلا شد، چه شد
آهوکی خوک نما شد، چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زار بترسید ز آسیبِ دیو

غول بیابان رگِ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز اسبش بزمین برفکند
بر سرِ خاک از سرِ زین برفکند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخِ برق بجولان بریخت

وان زنِ فرتوت جوان گشته‌ای
در قفسِ خوک نهان گشته‌ای

جانبِ شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبشِ دم طرزِ هواداریش
سر زدن، آئینِ طلبکاریش

حیف کنان، بر اثرِ ساز خود
نوحه بر انگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد درون
کرد ز بیتابیِ خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش
زار بنالید بغم خواریش

کای اثر ایجادِ نفسهای ما
گر تو نبینی سوی مأوای ما

رحمتِ خاصی بسرِ ما فرست
مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آئینه عبرت است
ننگ تخیل کدهٔ صورت است

حسن و جمالیش همه برباد رفت
صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغِ نکوهید سرشتی چراست
خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوتِ این شکل برآر از برش
از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بدانسان کنش
صورتِ اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیقِ اثر بهره برد
نقد تمنا بکفش در سپرد

کسوتِ آن خوک قبا گشته دید
پیکری از پوست جدا گشته دید

پیر زنی، پشتِ خم استاده یافت
حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و مژه برشکست
باورش آمد که همان مامکست

روی همان، موی سفیدش همان
چشم همان، قوتِ دیدش همان

پشتِ خم و ربطِ عصاش همان | وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود | سحر سحرگه تهی نمود
غالب اگر محرمِ معنی شوی | آینه پرداز تسلی شوی
بی‌سود باری بخت بلند | چارهٔ عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب | مفت بود سود برون از حساب
طالعِ آن بی‌سر و پایان نگر | دست که عقده گشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار | یافته هر یک سر و برگِ بهار
رحمتِ حق جوش عطا هم نمود | رنگِ اثر صرفِ دعاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد | شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود زبس طالعِ ایشان نژند | همت شان قرعهٔ پستی فگند
شد سه دعا با همه لطفِ اثر | صرف علاج بلای دگر
آن همه آرایشِ حسن قبول | رنگِ هوس باخت بگردِ فضول
حاصلِ شان زان تگ و تاز هوس | رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب | کیست که از اوج نیفتد بشیب
عالمِ تقدیر چنین است و بس | حاصلِ تحریر من اینست و بس

چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز | خموشی محشرِ راز است امروز
رگِ سنگم، شراری می‌نویسم | کفِ خاکم، غباری می‌نویسم
دل از شورِ شکایتها بجوش است | حبابِ بی‌نوا طوفان خروش است
به لب دارم ضمیر لا بیانی | نفس خون کن، جگر بالا فغانی
پریشان‌تر ز زلفم داستانی است | به دعوی هر سرِ مویم زبانی است
شکایت گونهٔ دارم ز احباب | کتانِ خویش می‌شویم به مهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم | کبابِ شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشمِ ساز فغان است | بسانِ نی تنم در استخوان است
محیط افگنده بیرون گوهرم را | چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم
به طوفانِ تغافل داده رختم

کس از اهلِ وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز اربابِ وطن جویم سه تن را
که رنگ و رونق‌اند این نه چمن را

چو خود را جلوه سنجِ ناز خواهم
هم از حق، فضلِ حق را باز خواهم

چو حرزِ بازوی ایمان نویسم
حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوندِ قبای جان طرازم
امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم
سر اینان را چرا از یاد رفتم

مگو داغِ فراق بوستان سوخت
غمِ بی مهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست
جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهرِ آشیانی
سرِ شاخِ گلی در گلستانی

سپس در لاله زاری جا توان کرد
وطن را داغِ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گل زمینی
بهار آئین سوادِ دل نشینی

که می‌آید بدعوی گاه لافش
جهان آباد از بهر طوافش

نگه را دعوی گلشن ادائی
از آن خرم بهارِ آشنائی

سخن را نازشِ مینو قماشی
ز کلبنانک ستایشهای "کاشی"

تعالی الله بنارس چشم بد دور
بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چین است
هنوز از گنگ چینش بر جبین است

به خوش پرگاریِ طرزِ وجودش
ز دهلی می‌رسد هر دم درودش

بنارس را مگر دید است در خواب
که می‌گردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتنِ آئین ادب نیست
ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند
به کیشِ خویش کاشی را ستایند

که «هر کس کاندران گلشن بمیرد
دگر پیوند جسمانی نگیرد»

چمن سرمایهٔ امید گردد
به مردن زندهٔ جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها
که داغ جسم می‌شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش
که تنها جان شود اندر فضایش

بیا ای غافل از کیفیت ناز / نگاهی بر پریزادانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا / ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نهادش چون بوی گل گران نیست / همه جانند و جسمی در میان نیست

خس و خارش گلستانست گوئی / غبارش، جوهر جانست گوئی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ / بهارش ایمن است از گردشِ رنگ

چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد / بهر موسم فضایش جنت آباد

بهاران در شتا و صیف ز آفاق / بکاشی می‌کند قشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانی ناز / خزانش صندل پیشانی ناز

به تسلیم هوای آن چمن زاد / ز موج گل بهاران بسته ناز

فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست / پس این رنگینی موج شفق چیست

کف هر خاکش از مستی کنشتی / سرِ هرِ خارش از سبزی بهشتی

سوادش پای تخت بت پرستان / سراپایش زیارت گاه مستان

عبادتخانهٔ ناقوسیان است / همانا کعبهٔ هندوستان است

بتانش را هیولی شعلهٔ طور / سراپا نور ایزد، چشم بد دور

میانها نازک و دلها توانا / ز نادانی بکارِ خویش دانا

تبسم بسکه در لبها طبیعی است / دهنها رشکِ گلهای ربیعی است

ادای یک گلستان جلوه سرشار / خرامی صد قیامت فتنه در بار

بلطف از موج گوهر نرم روتر / بناز از خونِ عاشق گرم روتر

ز انگیزِ قد اندازِ خرامی / بپای گلبنی گسترده دامی

ز رنگین جلوه‌ها غارتگرِ هوش / بهارِ بستر و نوروز آغوش

ز تابِ جلوهٔ آتش افروز / بتان بت پرست و برهمن سوز

بسامانِ دو عالم گلستان رنگ / ز تابِ رخ چراغانِ لب گنگ

رسانده از ادای شست و شوئی / بهر موجی نویدِ آبروئی

قیامت قامتان مژگان درازان / ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

بتن سرمایهٔ افزایش دل / سراپا مژدهٔ آسایش دل

بمستی موج را فرموده آرام / ز نغزی آب را چشیده اندام

فتاده شورشی در قالبِ آب / ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب

ز بس عرضِ تمنا می‌کند گنگ / ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ

ز تابِ جلوه ها بیتاب گشته / گهرها در صدفها آب گشته

مگر گوئی بنارس شاهدی هست / ز گنگش صبح و شام آئینه در دست

نیازِ عکس روی آن پریچهر / فلک در زر گرفت آئینه از مهر

بنام ایزد زهی حسن و جمالش / که در آئینه میرقصد مثالش

بهارستان حسن لا ابالیست / به کشورها سمر در بی مثالیست

به گنگش عکس تا پرتو فگن شد / بنارس خود نظیرِ خویشتن شد

چو در آئینه آبیش نمودند / گزند چشمِ زخم از وی ربودند

به چین نبود نگارستان چو اوئی / به گیتی نیست شارستان چو اوئی

بیابان در بیابان لاله‌زارش / گلستان در گلستان نوبهارش

شبی پرسیدم از روشن بیانی / ز گردشهای گردون راز دانی

که بینی نیکوئی‌ها از جهان رفت / وفا و مهر و آزرم از میان رفت

ز ایمانها بجز نامی نمانده / به عیر از دانه و دامی نمانده

پدرها تشنهٔ خون پسرها / پسرها دشمن جانِ پدرها

برادر با برادر در ستیز است / وفاق از شش جهت رو در گریز است

بدین بی پردگی‌هایِ علامت / چرا پیدا نمی‌گردد قیامت

به نفخ صور، تعویق از پی چیست / قیامت را عنان گیر جنون کیست

سوی کاشی باندازِ اشارت / تبسم کرد و گفته این عبارت

که حقا نیست صانع را گوارا / که از هم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکینِ بنارس / بود بر اوج او اندیشه نارس

الا، ای غالب کار اوفتاده / ز چشمِ یار و اغیار اوفتاده

ز خویش و آشنا بیگانه گشته / جنون گل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سر زد از آب و گل تو / دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها / بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر به نفس خود تمام است / ز کاشی تا به کاشان نیم گام است
چو بوی گل ز پیراهن برون آی / به آزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را / سرت گردم، بگرد این شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائی است / خدا را این چه کافر ماجرائی است
ازین دعوی بآتش شوی لب را / بخوان غم نامهٔ ذوق طلب را
به کاشی لختی از کاشانه یاد آر / درین جنت، از آن ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وامانده‌ای چند / به خون دیده زورق رانده‌ای چند
هوس را پای در دامن شکسته / بامید تو چشم از خویش بسته
به شهر از بیکسی صحرانشینان / بروی آتش دل جاگزینان
مگر کان قوم را دهر آفریده / ز سیمابی بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افکنده‌ای تو / بحکم بی‌کسی‌ها بنده‌ای تو
چو شمع از داغ دل اذرفشانان / ببزم عرض دعوی بی زبانان
سر و سرمایه غارت کرده‌ای تو / ز تو نالان ولی در پرده‌ای تو
ز آنانت تغافل خوشنما نیست / به داغ شان هوای گل روا نیست
ترا ای بیخبر کریست در پیش / بیابانی و کهساریست در پیش
چو سیلابت شتابان می‌توان رفت / بیابان در بیابان می‌توان رفت
ترا ز اندوه مجنون بود باید / خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانی بتاراج بلا ده / چو بینی رنج خود را رونما ده
هوس را سر ببالین فنا نه / نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن / ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای / دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز / بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز «الا» دم زن و تسلیم «لا» شو / بگو، «الله» و برق ماسوا شو

رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان — غازه کش عارضِ هندوستان
بادهٔ سرمستیِ دل را خمی — از نمِ تردستی خود قلزمی
مانده گسترده بپهنای آز — عالمی از برگِ نوالش بساز
آئینه‌ای صورتِ جود آمده — جودِ خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر گشود همه — بوده زیان خود و سود همه
وا بگل و خار چو آغوشِ ابر — پیشِ کفش غاشیه بر دوش ابر
چرخ ز دستِ گهرافشان او — لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم — هر نفسش پرده گشای کرم
بهره پژوهنده گروها گروه — سر زده چون لاله ز دامانِ کوه
در صفِ اربابِ طلب تا گرفت — نقش غمی بال زد و جا گرفت
تیره سر انجام حریفی چو آه — گرد سیاهی ز درِ بارگاه
جولقی زهر بلا خورده‌ای — ز رم طالع سر پا خورده‌ای
از تب و تابِ دلِ خویش اخگری — زیرِ لحافِ کفِ خاکستری
بوده ز خاکستر اعضای او — کلفت نظاره سراپای او
هیچ که از بخت ناسوده‌ای — چهره بگرد سفر اندوده‌ای
سر بسر آئینه عرض شکست — کهنه گلیمی و کدویی بدست
کهنه گلیمی که ز هر پینه‌ای — پرده گشای غمِ دیرینه‌ای
شام بلا از رقمش گرده‌ای — سایهٔ جعد از اثرش پرده‌ای
از اثر تیرگیش در نظر — دود دلی بسته تتق سر بسر
خشک کدو کاسهٔ ناشسته‌ای — از نم زهر آبِ عنا رسته‌ای
آب ز مغزِ سر مجنون درو — بادهٔ گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت — سامعه آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ به پیغاره ریخت

کای شه اراده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم

شانه‌کش طرهٔ سوداستم — سو فروشندهٔ کلاستم

کر کرم آوازه در افگنده‌ای — شور صلایم بسر افگنده‌ای

بو، که متنعم به بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد

شه پس ازان کز نفسش راز جست — داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد — مهر به بیعانگی سایه دار

رفت فروشنده و زر باز برد — مشتری آن جنس به خازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدفِ سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده‌ایم — ما دلِ غمدیدهٔ او برده‌ایم

گرچه بدین مایه چو بالیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما

در نظر مردم دانا دل است — یک نگه دار همانا دل است

چون روش نیّر گیتی فروز — پرده فروهشته برخسار روز

خرقه بتن کرده ز کحلی پرند — چرخ به دریوزه بر آمد نژند

در خم و پیچ روش جستجو — شامِ گلیم آمد و ماهش کدو

شه بشبستانِ حرم جای کرد — اطلسِ افلاک ته پای کرد

خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت — بسترِ خواب از تپش آرام یافت

قصد بطوفانِ می ناب رفت — چشم جهان بین بشکر خواب رفت

تا نگهش پردگیِ کار شد — نقشی از آن پرده نمودار شد

دید ز تمثال سراپای حور — ریخت گلِ جلوه به جیبِ شعور

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگی بگل انباشته

پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده

جلوهٔ گل مشعله‌دار رهش — فرّ هما گرد و غبارِ رهش

در نظر از شوخی اعضای او — بوده چمن خیز سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت — زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شـــاه فرومانـــــده پژوهیـــــد راز کـــای ز منــت مــژده بفرمــای بــاز
کیستی و ایـن همـه تـصدیع چیـست آنتــــه پــــردازی تودیـــع چیـــست
گفـت کـه مـن دولـت و مـال تـوام آینـــهٔ جـــاه و جـــلال تـــوام
شمع طرب، محـرم نـور از مـن اسـت روشـنی بـزم سـرور از مـن اسـت
بـــودهام آئینـــــه تمثـــال تـــو صـــورت معقولـــهٔ اقبـــال تـــو
بـــوی گلیمـــی بـــه دمـــاغم زدی سـیلی صرصـر بــه چـراغم زدی
هـین کـه مـرا از تـو دریـن دیـو لاخ حوصـله تنـگ اسـت بیابـان فـراخ
رفـــتم و وارســـتم از آزارِ تـــو بـــاد کـــدای تـــو نگهـــدار تـــو
همـت شـه عجـز تقصـا نگـرد هـیچ از آن عربـده پـروا نگـرد
بـرگِ رضـا دادش و خوشـنود کـرد دم ز شـگرفی زد و بـدورد کـرد
بـرق دگـر بـر اثـرش ریخـت بـاز جلـوهٔ دیگـر ز در آمـد فـراز
هیکلـــی از کـــوه تنومنـــدتر بـــوده ازو جبهـــهٔ الونـــدتر
پیـل تنـی کـز پـی عـرضِ شـکوه رسـته رگ گـردنش از مغـز کـوه
چـین جبینـش ز غـضب تیـغ زن تیـری تـیغش شـمع نحـتِ تـن
رنـد قـوی پنجـهٔ خـصم افکنـی جـم سـر و برگـی و تهمـتن تنـی
گفـت مـنم قـوتِ نیـروی تـو طاقـت سـر پنجـهٔ بـازوی تـو
حلقـه بـه گـوش تـوام ار سـر کـشم آبِ تـوام گرچـه نهـاد آتـشم
پشت مـن از مـژدهٔ دولـت قویـست دلـق و کـدو مایـهٔ بـی دولتیـست
بـا تـو دگـر نـام و نـشانم مبـاد جـان بـه تـن نکبتیـانم مبـاد
بـال فـشان گـشت ز دنبـال رفـت بـر اثـرِ پیکـر اقبـال رفـت
بس کـه در آن فتنـه محابـا نرفـت تاب و تـوان رفـت و دل از جـا نرفـت
نـوری از آن پـرده بـرون تافـت بـاز دیـدهٔ شـه روشـنی یافـت بـاز
بـوی گلـی بـا نفـس آمیختـه صـورتی از مایـهٔ جـان ریختـه
دامـن برچیـده بدسـت انـدرش هـر مـژه بـر هـم زدنـی شـهپرش
چهـره بـه خونـابِ جگـر شـستهای چـون نفـس از پـردهٔ دل رسـتهای

راد حریفی که چو ساغر زند
خون دو عالم به قدح در زند

رفتگی از غاشیه در آن او
بیخودی از باج گذاران او

جلوه‌گری آفت نظاره‌ای
برق ز تمثال وی انگاره‌ای

رنگ گلِ آئینه دیدار او
موج پری جوهرِ رفتار او

جلوهٔ جنت ز غبارش رمی
چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

تشنه ز صهبا و رسیدن ازو
خون ز جگرها و دویدن ازو

ولوله در جان و دلِ شاه ریخت
طرحِ قیامت بنظرگاه ریخت

گفت من آئینه نازِ توام
همت آفاق گدازِ توام

آمده پیشم ز درت دوریی
آمده‌ام پیشِ تو دستوریی

شاه سر از ملتمس باز زد
چنگ به دامان وی از ناز زد

گفت دریغا چه ستم می‌کنی
رام که ای کاین همه رم می‌کنی

فارغ از اندیشهٔ امید و بیم
گنج فشاندن ببهای گلیم

مایهٔ تشویش نگهداشتن
خاطر درویش نگهداشتن

دولت و اقبال براند اختن
آینه، در رهگذر انداختن

بر اثر بخت روان باختن
دست و دل و تاب و توان باختن

ل همه پرواز به بال تو بود
شوخیِ آهنگ کمال تو بود

متکه کون جز تو ندارم دگر
دامنت از کف نگذارم دگر

ریشهٔ مهر تو به جانِ منست
مغز تو اندر اُستخوان منست

شمع و چراغ شب تارم توای
خاکم و سامان بهارم توای

برق خرابی بسوادم مزن
آتشِ حسرت بنهادم مزن

ای ز تو کار دو جهان ساختن
چون تو نباشی چه توان ساختن

همت از آنجا که تقاضای اوست
کرسی نُه پایه ته پای اوست

خواری سایل نپسندد همی
در برخِ عجز نبندد همی

جوشِ گل از حسنِ خداداد زد
بوسه بدست شه آزاد زد

ریخت گلِ غمزه به جیب امید
داد ز خرسندیِ خویشش نوید

گفت که از بندِ غم آزاد باش
کن به تو شادم تو به من شاد باش

جانِ وفا زنده ببوی تو باد
جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد
تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قایم بوجود من است
بل همه موجود ز جود من است

بال و پر نشئه ز صهباستی
دستگه قطره ز دریاستی

نشئه بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست
پیشه من مردمی و رادیست

همچو من آزاد و سبکبار شو
ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش
در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت زتست
دیر بمان ای که سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیا
بی‌سرو پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبری باز ده
زان می‌دیرین قدری باز ده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد
زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن زجنون پرده کشائیت کو
ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفسِ ناله کمندت کجاست
وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوسِ جاه فرورفته‌ای
حیف که در چاه فرورفته‌ای

راهِ غلط کرده بافسون دیو
میسپری مرحلهٔ رنگ و ریو

تا پی نیرنگ و فن افتاده‌ای
از نظرِ کویشتن افتاده‌ای

بندهٔ زر بودن از اهریمنی است
مرد خدا، اینچه خدا دشمنی است

آه ز دنیا طلبی‌های تو
وین همه ابرام و تقاضای تو

گرمی خونت که ازین پیش بود
صرف برانداختنِ خویش بود

آتشِ هنگامه بجان داشتی
داغِ مغان، شیوه بتان داشتی

بود بپیچ و خم سودای کار
کار تو چون زلفِ بتان تار ومار

بس که همین تیره‌تر از شام بود
روز تو داغِ دل ایام بود

چشمِ پریشان نظری داشتی
جلوه به هر رهگذری داشتی

سس که ـلا ـر ـر ـدحی
دیده به صد جا سپر انداختی

ران همه احزای زمانی که رفت
وان همه خونابه فشانی که رفت

هر چه کنون می‌رسدم در نظر
شهد و شعر است و شراب و شکر

چرح بسا رور بگشت این چنین
آه ز عمری که گشست این چنین

حال بدین مایه تباهی که هست
حاصه بدین روی سیاهی که هست

آن همه دیوانگی و جاهلی
وین همه ناکامی و بیحاصلی

ان همه بدمستی و تن پروری
وین همه شیادی و افسونگری

ان همه بیراه روی های تو
وین همه بیصرفه دوی های تو

ان ز جون برق بخرمن زدن
وین نجمِ دامِ هوس تن زدن

ال همه خون بوده و خاکست این
آن مرضی بود و هلاکست این

انچه‌روش وین چه پسیج است های
آن همه پوچ این همه هیچ است های

بیمه شب از عمر تو در خواب رفت
نیمه به پیمودن مهتاب رفت

هبن که درین کارگه پیج پیج
ماحصل سعی تو هیچ است هیچ

نقد تمنا بکف افاده گیر
خسروی دستِ بهمِ داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو
دهر سراب است وجود تو کو

هرچه ازین پرده هوبداستی
نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبارِ فناست
پرده گشای اثرِ سیماست

حلق که از وهم نمودیش هست
وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار
سر ز گریبان حقیقت بیار

حیز و چو منصور نوای بزن
هستی خود را سر پای بزن

خلق اگر روس وگر روم گیر
هرچه به جز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالی بود
از اثرِ همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد
باده از خم‌خانهٔ لا می‌دهد

کاتب توفیق که دم می‌زند
بر رقم غیر قلم می‌زند

همت اگر بال گشایی کند | صعوه تواند که همائی کند
نیّر توفیق اگر بردهد | لاله عجب نیست کز اخگر دهد
همت ما نیز شهودِ حق است | هرچه بسنجیم وجود حق است
همت ما غیرت حق است و بس | کثرت ما وحدتِ حق است و بس
از اثر سطوت حق در کلام | حرف ز لب میرمدم والسلام

باد مخالف

ای تماشائیان بزمِ سخن | وی مسیحا دمانِ نادره فن
ای گرانمایگانِ عالم حرف | خوش نشینان این بساطِ شگرف
ای سخن پرورانِ کلکته | وی زبان آورانِ کنکته
هر یکی صدر بزمِ بارگهی | شمع خلوتِ سرای کارگهی
هر یکی پیش تاز قافله‌ای | هر یکی کدخدای مرحله‌ای
ای بشغل وکالت آماده | داد غم‌خواریِ جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف | به سفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده | صفحه را سازِ گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان | پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو | نغز دریا کشانِ عربده جو
ای رئیسان این سوادِ عظیم | وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر | بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسدالله بخت برگشته‌ای | در خم و پی غیر سر گشته‌ای
گرچه ناخوانده میهمان شماست | بی‌سخن ریزه چین خوان شماست
بتظلم رسیده است اینجا | به امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار | خسته‌ای را بسایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسم است | میهمان را نواختن رسم است
آن ره و رسم کار سازی کو | شیوهٔ میهمان نوازی کو
کیستم دل شکسته غمزده‌ای | بیدلی، خستهٔ ستم زده‌ای

برق بیطاقتی بجان زده‌ای
آتش غم بخانمان زده‌ای

ز گدازِ نفس بتاب و تبی
در بیابان یاس تشنه لبی

خس طوفانئ محیطِ بلا
سر بسر گردِ کاروانِ فنا

دردمندی، جگر گداخته‌ای
از غم دهر زهره باخته‌ای

درِ آگاهی فنا زده‌ای
همه بر خویش پشت پا زده‌ای

چه بلاها کشیده‌ام آخر
که بدینجا رسیده‌ام آخر

به سیه روز غربتم بینید
تیره شبهای وحشتم بینید

اندهِ دوریِ وطن مگرید
غمِ هجرانِ انجمن نگرید

نه همین ناله و فغان بلبم
من و جان آفرین که جان بلبم

مویه چون موی کرده است مرا
غصه بدخوی کرده است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری، ز هرزه لائی خویش
نوحه بر خویش و بینوائی خویش

گردشِ روزگار خویشتنم
حیرتِ کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین، دریغ دریغ
من چنان، تان چنین، دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگویند، صحرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان، خدایرا انصاف
تا نخست از که بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می که فگند
بچمن رستخیز دی که فگند

زلفِ گفتار را که در هم کرد
بزمِ اشعار را که بر هم کرد

«همه عالم غلط که گفت نخست
پارهٔ زین نمط که گفت نخست

«پیش» را «پیشتر» که گفت بمن
به زمن پیشتر که گفت بمن

«موی را بر کمر» که گفت غلط
شعر را سر بسر که گفت غلط

چون بدیدند کاعتراض خطاست
هرچه غالب نوشته است بجاست

رشتهٔ باز پرس تاب که داد
معترض را زمن جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من
تان نشستید روسیاهی من

هر که دیدم، رهِ خموشی رفت　　بود لازم بر آن گرفت، گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن　　در ره آگهی قدم نزدن

نگشودن لبی بیاوریم　　خیره بگذاشتن بداوریم

تا بشورید دل ز بیجگری　　به فغان آمدم ز خیره سری

از غمِ دل ستوه گردیدم　　چهره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم　　پاره در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان　　قدر دانان و انجمن سازان

از من آزرده‌اند زان پاسخ　　به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم　　خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من　　قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع در نگرفت　　کس نیازم بهیچ بر نگرفت

روی دعوی بسویم آوردند　　سخن من برویم آوردند

داغ گشتم از آن ملامتها　　سوختم از تفِ ندامتها

نه امیدم ز شاعریست، نه بیم　　بود شایسته مر مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی　　ناله در زیر لب گداختمی

زان که آنهم رضای یاران بود　　رنگی از جوش این بهاران بود

خارِ دامان دوستان بودن　　خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش　　این نوا میخورد بپردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است　　طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صاف است　　«زده» را می‌زند چه انصاف است

اعتراض آتشم بجان زده است　　شعله در مغز استخوان زده است

«زده» را کسره از ظرافت نیست　　یای وحدت بود، اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم　　در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته‌اند چنین　　گوهرِ راز سفته‌اند چنین

شورشِ آماده رفته‌اند همه　　هم برین جاده رفته‌اند همه

در نورد گذارش زدمها
کرده‌اند از نشاطِ عربده‌ها

اکثر از عالم «شتاب زده»
«می زده» «غمزده» «شراب زده»

«می زده» «غمزده» که ترکیب است
بقیاس فقیر تقلیب است

چون برآید ز انگبین مومش
«زدهٔ غم» دمد از مفهومش

لیک در بعض جا، نه در همه‌اش
لفظ «ماری هوی» است ترجمه‌اش

وین‌خود از شأنِ فاعلی‌است‌که هست
حق بود حق نه باطل است که هست

همچنان آن محیط بی ساحل
قلزم فیض، میرزا بیدل

از محبت حکایتی دارد
که بدینان بدایتی دارد

«عاشقی، بیدلی، جنون زده‌ای
قدح آرزو به خون زده‌ای»

اوّلش خود مضاف مقلوب است
دویمین تا کدام اسلوب است

کرده‌ام عرض همچنان «زده‌ای»
صفحه بر بحر بیکران زده‌ای

مگر این شعر زان نمط نبود
ور بود شعر من غلط نبود

گرچه بیدل ز اهل ایران نیست
لیک همچون قتیل نادان نیست

صاحب جاه و دستگاهی بود
مرو را زیر نمد کلاهی بود

نه غلط گفته است در خود گفت
راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده بی سر و بن نیست
شعر بیدل بجز نغز نیست

پارهٔ از کلام اهلِ زبان
می فرستم بخدمتِ یاران

تابدین پرده آشنا باشند
با من زار همنوا باشند

وه، که دیگر زجاده بر گشتم
خیره بودم، سفیه تر گشتم

وعده خدمتی ز بنده رفت
شیوهٔ عجز از نهادم رفت

ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو
آوخ، آوخ، ز جاهلانه غریو

من که و عزم داوری کردن
سازِ بزم سخنوری کردن

خاک پای سخن ورانستم
دوستان را، ز کهترانستم

با بزرگان، نیازها دارم
هم بدین شیوه، نازها دارم

بنده‌ام بندهٔ مهربانان را
رمز فهمان و نکته دانان را

نه ز آویزش بیان ترسم   من و ایمان من، کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز   بزبان ماند این حکایت باز

که سفیهی رسیده بود اینجا   چند روز آرمیده بود اینجا

با بزرگان ستیزه پیش گرفت   زحمتی داد و راه خویش گرفت

شوخ‌چشمی و زشت خوی بود   بی‌حیای و هرزه گوی بود

هم سفیهانه گفتگوی داشت   هم خراباتیانه هوی داشت

برگِ دنیا نه سازدینش بود   ننگِ دهلی و سرزمینش بود

آه، از آن دم که بعد رفتنِ من   خونِ دهلی بود به گردنِ من

تابوم، رنج دوستان باشم   بر دلِ انجمن گران باشم

شاد گردند کز میان بروم   آوخ، از من که من چنان بروم

خسته و مستمند بر گردم   دژم آیم، نژند بر گردم

به وداعم، کس از شما نرسد   شوق را مژده وفا نرسد

زین سپس نیست دعوی سخنم   ندمد دود شمع ز انجمنم

ناله بی‌صرفه، چون جرس نزنم   بی‌صدا گردم و نفس نزنم

نشکنم بر رخِ بیان رنگی   برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه‌ام، خدارا نیست   مهربانان دلست، خدا را نیست

وین که در پیشگاهِ بزم سخن   به زبانها فتاده است ز من

که فلان باقتیل نیکو نیست   مگسِ خوانِ نعمت او نیست

زله بر دار کس چرا باشم   من همایم مگس چرا باشم

خود کسی ناسزا چرا گوید   ناسزا آنکه، ناسزا گوید

فیضی از صحبت قتیلم نیست   رشک بر شهرت قتیلم نیست

نه هوا خواهی نه دشمنی‌ای   در میانست پای، همفنی‌ای

حاش لله، که بد نمی‌گویم   وانهم از پیش خود نمی‌گویم

مگر آنان که پارسی دانند   هم برین عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل   هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد گفته‌اش استناد را نسزد
کاین زبان خاص اهل ایران است مشکل ما و سهل ایران است
سخن است آشکار و پنهان نیست دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست
دوستان را اگر ز من گله است که خرامت خلاف قافله است
می‌رویم از پی قتیل همه ساخته مرو را دلیل همه
تا ازین حلقه، چون بدر زده‌ای گام بر جاده‌ای دگر زده‌ای
ای تماشائیان ژرف نگاه هان، بگوئید حسبهٔ لله
که چسان از حزین بپیچم سر آن به جادو دمی، بدهر سمر
دل دهد، کز اسیر برگردم زان نو آئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها طالب و عرفی و نظیری را
حصه روح و روان معنی را آن ظهوری جهان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی، ز پهلویش خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی صفحه ارتنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم مست لای سبوی اینانم
آن که طی کرده این مواقف را چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب است شوق وقف رضای احباب است
می‌شوم خوبش را بصلح دلیل میسرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گله‌ای رسد از پیروان وی صله‌ای
گفتن آئین هوشیاری نیست لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است از من و همچو من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند خاک را کی رسد به چرخ کمند

وصف او حدّ چون منی نبود | مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا، ساز خوش بیانی او | حبّذا، شور نکته دانی او
نظمش، آب حیات را ماند | در روانی، فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس است | انتخابِ صراح و قاموس است
پادشاهی که در قلمرو حرف | کرده ایجاد نکته‌های شگرف
خامه هندوی پارسی دانش | هندیان، سر بخطِ فرمانش
این رقم‌ها که ریخت کلکِ خیال | بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی هیچ مدان | معذرت نامه ایست زی یاران
بو، که آید ز عذر خواهی ما | رحم بر ما و بیگناهی ما
آشتی نامه وداد پیام | ختم شد والسلام والاکرام

تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز | از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه گاه | غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز ز انداز رسای سخن | بافته‌ام دام همای سخن
باز به آهنگِ سخن گستری | ساخته‌ام خامه ز بال و پری
پای فرو رفته قلم را بگنج | خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رندِ جهان سوز ملامت کشم | خود ز دو گیتی به خیالی خوشم
من نه همین پیکرِ آب و گلم | راز فراوان بود اندر دلم
یافته‌ام منصبِ کار آگهی | خاصه به توقیع بهادر شهی
جوهرِ نابم من و شه جوهریست | خوبی آئینه زر و شنگریست
جنبشِ کلکم بهوای شهست | نازشِ نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهرِ شاهوار | بهرِ شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روشِ دین من | شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشاتمندیش | چون نپذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست | کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فرّهٔ انوارِ شاه   فرخی عید بدیدار شاه

جامهٔ من گشته به تقریب عید   قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید   سینه به نورِ خرد افروخت عید

[illegible]   بسته‌ام احرام درِ پادشاه

گر بتوان گشت بگرد سرش   جبهه توان سود بخاک درش

طلعتِ شاه آینه حق نماست   حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزان رخِ فرخ گهر   قبله اربابِ نظر بوظفر

خسروِ فرزانه فیروز بخت   هم ز ازل وارثِ دیهیم و تخت

عالم و این نعمتِ الوان او   زله‌ای از خوانِ نیاکان او

تاجوران قافله در قافله   راست چنان دان که درین سلسله

راست به آدم رسد ار بنگری   سروری و شاهی و پیغمبری

آن که چو شمع خرد افروخته   مشتری از وی ادب آموخته

ور به خدنگ افکنی آورده روی   از قدر انداز قدر برده گوی

مهرش اگر تفرقه افکن شود   نامیه غارتگرِ گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی   شمع پذیرد ز هوا روشنی

عزمش اگر بانگ بر اشهب زند   قافلهٔ نور بدل شب زند

لطفش اگر وابه به گلخن دهد   آتش و دودش گل و سوسن دهد

مدحِ شهنشاهِ همایون نژاد   نیست نوای که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من می‌کنم   گدیهٔ اقبال سخن می‌کنم

ور نبود حلقه برین در زدن   گام ز اندازه فراتر زدن

چون به سخن دسترس او بود   بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری   تازگی طرز ستایشگری

راهلِ سخن هر که طرازد ثنا   خاتمه آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار به آئین خوشست   حرفِ دعا از پسِ تحسین خوشست

نکته سرایان فروهیدهِ فن   جاده شناسان طریقِ سخن

حرفِ دعا چون بزبان آورند | شرط جزای بعیان آورند

من که ندانم سخن آراستن | بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه بود دولت جاوید بد | تا ابدش عید پس از عید باد

تهنیت عید به ولیعهد

من که درین دائرهٔ لاجورد | کرده‌ام از حکمِ ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتشست | روشنیِ آب و گل از آتشست

آتشم آنست که دودیش نیست | بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته‌ام لیک نسوزنده‌ام | آتشِ بی‌دود فروزنده‌ام

آتشم اما به فروغ و فراغ | روشنی شمعم و نورِ چراغ

ای که زنی دم ز هواخواهیم | شمعم و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی | پرتو مهرم به درخشندگی

پرتو خورشید گر افتد به خاک | هست ز آلودگیِ خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ | غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم همی | مهرِ جهانتاب نشایم همی

ذره‌ام و دیدهٔ بدخواه کور | ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاکِ ره از روشنی آفتاب | جلوهٔ فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بالِ اناالشرق زد | هم ز درخشانی آن برق زد

باکه توان گفت که این تاب چیست | ذره منم مهرِ جهانتاب کیست

مهرِ ولی عهد شهنشاه عهد | زیبِ فزایندهٔ این هفت عهد

روشنیِ چشم ظفر فتح ملک | فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم به دهش داورِ فریاد رس | هم به سخن خسروِ مشکین نفس

حسنِ بهار آئینه رویِ او | نکهت گل توشه کشِ خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر | خاک نشینانِ رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گدایِ درش | یافته اوجِ نظر از منظرش

باد فروشِ سرِ راهش بهار | گشته غزلخوان بنوای هزار

گوی فلک در خمِ چوگان اوست　　نازش ایام بدورانِ اوست

باد گر اورنگِ سلیمان برد　　چون بود اکنون که نفرمان بود

باد خود از بندگی آزاد نیست　　توسن شه چیست اگر باد نیست

دهر به گیتی دگر آئین نهاد　　تخت نهاد آن یک و این زین نهاد

در روشِ کوکبهٔ خسروی　　قاعده آنست که در رهروی

زین چو فرا پشت تگاور نهند　　غاشیه بر دوشِ سکندر نهند

گردد اگر دوشِ سکندر فگار　　خضر برد غاشیهٔ شهریار

شکر که سعیم زقلم کام یافت　　تهنیتِ عید سرانجام یافت

پایهٔ سلطان بلند آستان　　برتر از آنست که گفتن توان

غالب اگر دم ز ثنا زد مخند　　گو نکند دعویِ ناسودمند

[illegible]　　لیک نه در خوردِ جهانبانیش

گرچه به از نظم نظامیست این　　مدح مخوان خطِ غلامیست این

گویم و دانم که ز گفتارِ من　　تازه شود رونقِ بازارِ من

لیک حقِ مدح نگردد ادا　　هیچ نیابد زن الاّ دعا

کار نه از روی ریا می‌کنم　　نیمشب آهنگ دعا می‌کنم

با تو بگویم که چه گویم همی　　بهر شه از دهر چه جویم همی

طالعِ اسکندر و آن فرخی　　زندگیِ خضر بدان فرخی

تا نفسم فیضِ سحرپار باد　　سینهٔ من مشرقِ انوار باد

دیباچه نثر موسوم به بیست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

بسم ایزد رهی مجموعهٔ زر　　شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز

به حدو نیک هوش افزا فسونی　　جهان را سوی دانش رهنمونی

تعالی الله کتابی مستطابی　　غلط گفتم فروزان آفتابی

پری پروانه شمعی عالم افروز　　سوادش شب ولی روشن تر از روز

ز بس خوبی سزد بهرِ سوادش　　سویدای دل مردمِ مدادش

سوادش زلفِ مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست

بیاضی کاندران بین السطور است — تو گوئی موجی از دریای نور است

مگر خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می خیزد پیا پی

بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جا بجا با سطر پیوند

ید بیضا خریدارِ بیاضش — که بادا گرم بازار بیاضش

ستودم لیک وصفش نی زمن پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس

که رازِ دهر در دفتر نگارد — همایون «بیست و هفت افسر» نگارد

شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهانِ دیگرش بین

همانا جم حشم سلطانِ عالم — بهم آمیخته ارکان عالم

طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش

به کف ابر و به دل دریاست سلطان — به دانش گوهرِ یکتاست سلطان

به لهو ار سلکی از گوهر گسسته — ز دانش ببر نقش چند بسته

اگر یابی ز بازی داستان ها — زدین و داد هم بینی نشانه

نئی کلکش که بزم آراست از حرف — به شاخ گلبنی ماناست از حرف

که نتواند گرانی را تحمل — نگون گردد ز بار غنچه و گل

بدان ظلمت همی ماند دوآتش — که باشد درمیان آب حیاتش

سکندر طالعی، جم بارگاهی — ثریا منطری، انجم سپاهی

به دارائی خردمند یگانه — به دانائی شهنشاه زمانه

پر از رازِ دو عالم سینهٔ او — زهی شاه و زهی گنجینهٔ او

کفش از پنجهٔ خور زرفشان تو — رگِ کلکش ز کف گوهر فشان تو

اگر مانی همی نازد به ارتنگ — فرو خور خشم و بگذر گوهر و سنگ

نگارستان معنی بین که دانی — که بی معنی است صورت‌های مانی

نینگیزد چنین نقش ارچه مانیست — که آن صورت بود وین خود معانیست

چو بینی این نقوشِ دلنشین را — طرازِ شاهِ معنی آفرین را

سزد گر «نیّر اعظم» نهی نام — که از نامش بر آئین سالِ اتمام

وگر باید ازین خوشتر گهر سفت　　ریاض ملک معنی می‌توان گفت

[illegible]　　دعا از غالب و از خلق آمین

[illegible]　　بهارستان جاهش بیخزان باد

مثنوی تقریظ «آئین اکبری» مصححه سیداحمدخان صدر الصدور مرادآباد

مژده یاران را که این دیرین کتاب　　یافت از اقبال سیّد فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی　　کهنگی پوشید تشریف نوی

وبسکه در تصحیح «آئین» رای اوست　　ننگ و عارِ همت والای اوست

دل بشغلی بست و خود را شاد کرد　　خود مبارک بندهٔ آزاد کرد

گوهرش را آنکه نتواند ستود　　هم بدین کارش همی داند ستود

بر چنین کاری که اصلش این بود　　آن ستاید کش ریا آئین بود

من که آئین ریا را دشمنم　　در وفا اندازه‌دانِ خود منم

گر بدین کارش نگویم آفرین　　جای آن دارد که جویم آفرین

تا بدانیان تمام در سخن　　کس نداند انچه دانم در سخن

کس مجر باشد بگیتی این متاع　　خواجه را چه بود امید انتفاع

کمه باشد کاین گرامی دفتراست　　تا چه بیند کان به دیدن در خور است

گر ز آئین میرود با ما سخن　　چشم بگشا واندرین دیرِ کهن

صاحبان انگلستان را نگر　　شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آئینها پدید آورده‌اند　　آنچه هرگز کس ندید آورده‌اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت　　سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قومست «آئین» داشتن　　کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته‌اند　　هند را صد گونه آیین بسته‌اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند　　این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده‌اند اینان برآب　　دود کشتی را همی راند در آب

که دخان، کشتی به جیحون می‌برد　　که دخان، گردون به هامون می‌برد

غلتک گردون بگرداند دخان
نره گاه و اسب را ماند دخان
از دخان زورق به رفتار آمده
باد و موج، این هر دو بیکار آمده
نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند
حرف چون طائر به پرواز آورند
هین، نمی‌بینی که این دانا گروه
در دو دم آرند حرف از صد کروه
می‌زنند آتش بباد اندر همی
می‌درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ
شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین
در هر آیین صد نو آیین کار بین
پیش این آیین که دارد روزگار
گشته آیین دگر تقویم پار
هست، ای فرزانه بیدار مغز
در کتاب اینگونه آیینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی
خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست
ی فرون از هر چه میحوئی حوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده‌است
گر سری هست، افسری هم بوده‌است
مبدأ فیاض را مشمر بخیل
نور میریزد رطب‌ها زان نخیل
مرده پروردن، مبارک کار نیست
خود بگو، کان نیز حز گفتار نیست
غالب آیین خموشی دلکشست
گرچه خوش گفتی، نگفتن هم خوشست
در جهان سیّد پرستی دین تست
در ثنا بگذر، دعا آیین تست
این سراپا فرهٔ و فرهنگ را
سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد
پیش کارش طالع مسعود باد

ابر گهربار (حکایت)

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ
زپهلو برون راند لشکر به جنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان
مهین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمین نان هائی سخت
زحل را به دلو اندرون پاره رخت
به جنبش ز رخشان سنان‌های تیز
برونی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوئی
به اقلیم بیگانه آورد روی
ز بس چست خود را به پیکار برد
به دشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که در رهروی بر گرفت ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت

ز کالای تاراج دامن فشاند به لشکر زر و مالِ دشمن فشاند

از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد سر خصم نامرد خود بر شمرد

هنوز از غباری که برجسته بود بسا ذرّه بر خاک ننشسته بود

که در جنبش از چرخ آرام یافت ز دادار پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی تازگشت سوی کشور خویشتن باز گشت

خود آهسته رو بود در ره زپیش فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر ببندند آئین شادی به شهر

محلّها به آراستن نو کنند پرستاری بختِ خسرو کنند

بدین دلگشا مژده کز شه رسید بهارِ طرب را سحرگه رسید

به روزی که بایستی از شاهراه به ایوان خرامد خداوندگاه

هم از شام مشعل بر افروختند امیان بکوشش نفس سوختند

به مهتاب شستند سیمایِ خاک فشاندند پروین به دیبای خاک

بازارها نو به نو صف به صف به پیرایه بندی گشودند کف

ز هر پرده نقشی برانگیختند بهر گوشه چینی در آویختند

بدان گونه آئینه ها ساختند که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب

زمین را زگرمی بجوشید مغز برون داد از کان گهر های نغز

به آرایش جادۀ رهگذار صدف ریخت از بحر دُر برکنار

تو گوئی ز تابِ گهرها بروز که نگشته پیرایۀ شب هنوز

چو هرکس به اندازۀ دسترس به شادی زد از خودنمائی نفس

گروهی ز بی‌مایه زندانیان عنی لرغم نو کسه ساماییں

به آئین ببستند از خویشتن سیه پردۀ بر رخ انجمن

که هر تار زان پرده زنجیر بود نوا ناله گر بم و گر زیر بود

به مرغوله کاندر نوا داشتند همان دودِ دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جابجا بند سخت
بهر بند لختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان ز آه
ز گرمی خس و خار سوزان به راه

چو گیتی گشا موکب خسروی
قدم سنج اندازهٔ رهروی

به شهر اندر آورد از راه روی
رسیدند گوهر کشان پوئی پوئی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
به مغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بربسته بود
دو صد نقش بریک دگر بسته بود

بدان تا رود خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش برجای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر
ملک را فشاند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوس‌های خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شه دیده ور را دل از جای رفت
به خاموشیش بر زبان های رفت

خموشی به دلجوئی آواز شد
ترحّم به گفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت
نوید رهائی بسر جوش ریخت

ده دودهٔ و گنجد آنها ز پی
گدایان روان کاروانها ز پی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر پرده اندازهٔ بار داشت

ر بیداد ذوق شماسوری
فغان برکشید اندر آن داوری

که الماس در زر نشاندگان
نسنجیده گوهر فشانندگان

بیایند و داغ بیائی روند
جگر تشنهٔ مرحبائی روند

تهی کیسگان تا دمی برکشند
بگردون زر و لعل و گوهر کشند

به حرفی کزو لب گهر خیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگر خستگان منند
به آهن فرو بستگان منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از دعوی برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهنست
گر آهن زمن ور گلیم از من است

نیاورده‌اند آنچه آورده‌اند
زمن برده‌اند آنچه آورده‌اند

به آئین در آئینه انجمن
مرا کرده‌اند آشکارا به من

از آن رو که در تب زتابِ منند — همان ذرّهٔ آفتابِ منند

تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست — بهار و خزان و گل و خس زتست

به روزی که مردم شوند انجمن — شود تازه پیوندجان ها به تن

روان را به نیکی نوازندگان — به سرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهای شهوار پیش آورند — فروهیده کردار پیش آورند

زنوری که ریزند وخرمن کنند — جهان را بخود چشم روشن کنند

به هنگامه با این جگر گوشگان — درآیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو — زخجلت سر اندر گریبان فرو

در آن حلقه من باشم و سینه‌ای — ز غم های ایّام گنجینه‌ای

در آب و در آتش بسر برده‌ای — ز دشواری زیستن مرده‌ای

تن از سایه خود به بیم اندرون — دل از غم به پهلو دونیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم — دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی‌های روزِ سیاه — نگه خورده آسیب دوش از نگاه

ببخشائی بر ناکسی‌های من — تهی دست و درمانده‌ام وای من

به دوشِ ترازو منه بارِ من — نسنجیده بگذار کردارِ من

به کردار سنجی می‌فزائی رنج — گر انباریِ درد عمرم بسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال — ندارم بغیر از نشانِ جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد — مرا مایهٔ رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود — غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیرِ منست — دمِ سردِ من زمهریرِ منست

مبادا به گیتی چو من هیچ کس — جحیمی دل و زمهریری نفس

به پرسش مرا درهم افسرده گیر — پرکار را صرصری بُرده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان — در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوزِ من — که بر وی خضر را نویسی برات

در آن تیرگی نبود آب حیات — که بر وی خضر را نویسی برات

ز دودِ شراری که من در دهم — نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد برتنم چون ازان شعله داغ — نسوزد بخاکِ شهیدان چراغ
اگر نالم از غم زغوغای من — نپیچد بفردوس آوای من
که زُهّاد مینونشین زان صدا — به افشاندنِ دست کو بندِ پا
و گرهم چنین ست فرجامِ کار — که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده — چو گویم بر آن گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی — بود بندۀ خسته گستاخ گوی
دل از غصّه خون شد نهفتن چه سود — چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم امّا زتست — به تست ارچه گفتارم امّا زتست
همانا تو دانی که کافر نیم — پرستارِ خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را به اهریمنی — نبُردم زکس مایه در رهزنی
مگر می که آتش به گورم ازوست — به هنگام پروازِ مورم ازوست
من اندوه گین و می اندُه رُبائی — چه می‌کردم ای بنده پرور خدائی
حسابِ می و رامش و رنگ و بوی — زجمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند — دلِ دشمن و چشمِ بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه — به دریوزه رُخ کرده باشم سیاه
نه بستان سرائی نه می خانۀ — نه دستان سرائی نه جانانۀ
نه رقصِ پری پیکران بر بساط — نه غوغای رامش گران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدی — سحر که طلبکارِ خونم شدی
تمنّای معشوقه باده نوش — تقاضای بیهودۀ می فروش
چه گویم چو هنگامِ گفتن گذشت — ز عمرِ گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران به دلدادگی — بسا نو بهاران به بی بادگی
بسا روزِ باران و شبهای ماه — که بودست بی من بچشم سیاه
افق‌ها پُر از ابر بهمن مهی‌ای — سفالینه جام من از میَ تهی ای
بهاران و من در غمِ برگ و ساز — درِ خانه از بینوائی فراز

جهان از گل ولاله پر بوی و رنگ
من و حجره و دامن زیر سنگ

دمِ عیش جز رقصِ بسمل نبود
به اندازهٔ خواهش دل نبود

گر تافتم رشته گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلقِ می آلود من
ببین جسمِ خمیازه فرسود من

ز پائیز گویم بهارم گذشت
ز می بگذرم روزگارم گذشت

به ناسازگاری ز همسایگان
به سرمایه جوئی ز بی مایگان

سر از منّت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوسِ خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتی
دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد
به هر بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل ز آنجا برانگیزمی
زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک‌نگاری که نازش کشم
به هر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل برخورد
رگِ جان غمِ نوکِ نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی
ز دل بانگِ خونم نگوش آمدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست
ز دل بانگ خونم بگوش اندرست

چون آن نامرادی به یاد آیدم
به فردوس همدم نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد به باغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شرابِ طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شبروی‌های مستانه کو
به هنگام غوغای مستانه کو

در ان پاک میخانهٔ بی خروش
چه گنجایِ شورش نایِ و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غمِ هجر و ذوقِ وصالش که چه

چه منّت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دمِ بوسه اینش کجا
فریبد به سوگند وینش کجا

بَرد حکم وَنبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کام جوی

نظر بازی و ذوق دیدار کو / به فردوس روزن به دیوار کو
به چشم آرزومندِ دلاله‌ای / نه دل تشنهٔ ماه پرکاله‌ای
ازینها که پیوسته میخواست دل / هنوز همان حسرت آلاست دل
چو پُرسش رگی را بکاود ز دل / دو صد دجله خونم تراود زدل
بهر جرم کز روی دفتر رسد / زمن حسرتی در برابر رسد
بفرمائی کاین داوری چون بود / که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه هم چون منی را به بند / تلافی فرا خور بود نی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم / بگریم بدانسان که عرشِ عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی / تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خونِ حسرت هدر کرده‌ای / زپاداش قطع نظر کرده‌ای
گذشتم ز حسرت امیدیم هست / سپید اب روی سپیدم هست
که البته این رند نا پارسا / کج اندیشه گبرِ مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست / هوادار فرزانه وخشورِ تست
به بند امید استواری فرست / به غالب خط رستگاری فرست

ابر گهربار (مُغنّی نامه)

مغنّی دگر زخمه بر تار زن / گل از نغمهٔ تر به دستار زن
به پروازش آن گل افشان نوای / نگویم غم از دل دل از من زُدای
دل از خویش بردار و برساز نه / هم از خویش گوشی برآواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند / درین پرده نقشی بهنجار بند
به رامش به زهره هم آواز شو / به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز داستانسرائی چنین / دلاویز باشد نوائی چنین
ز کام و زبان هر سه جان را درود / زجان جاودانی روان را درود
گهر جوئی را مژده کز تیره خاک / درخشد همی گوهرِ تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس / بدان گیرد اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آئین زمن میرود / تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینه گوهرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خرد را ولی تابشی دیگرست
هما سا شبهائی چون پرِ زاغ ‌‌‌‌‌‌‌ نبینی گهر جز به روشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه ‌‌‌‌‌‌‌ به دانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد ‌‌‌‌‌‌‌ سرِ مردخالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود ‌‌‌‌‌‌‌ خرد را به پیری جوانی بود
فروغِ سحر گاهِ روحانیان ‌‌‌‌‌‌‌ چراغِ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویانِ راز ‌‌‌‌‌‌‌ به خمیازه جَستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری ‌‌‌‌‌‌‌ خمارِ می‌ای خواهشِ دلبری
از آن پیش کاین پرده بالا زنند ‌‌‌‌‌‌‌ نگه را صلائی تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود ‌‌‌‌‌‌‌ بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی از آن پرده بر جای خویش ‌‌‌‌‌‌‌ برون داد نوری ز سیمای خویش
ز بالی که رخشانی‌ای برق زد ‌‌‌‌‌‌‌ سرا پرده جوشِ أنا الشّرق زد
نخستین نمودار هستی گرای ‌‌‌‌‌‌‌ خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نورِ پاک ‌‌‌‌‌‌‌ نمودند قسمت براجزای خاک
ز هر ذره‌ای کان آفتابی شود ‌‌‌‌‌‌‌ نگه سر خوشِ کامیابی شود
هنوزم در ائینه رنگ بست ‌‌‌‌‌‌‌ خیالی از آن عالم نور هست
کف خاک من زان ضیا گستریست ‌‌‌‌‌‌‌ که‌چون‌ریگ‌رخشان به انجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند ‌‌‌‌‌‌‌ به خود فالِ دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایش گرست ‌‌‌‌‌‌‌ که دانند مردم که دانشورست
خرد جویم از خود بود مرگِ من ‌‌‌‌‌‌‌ به هستی خرد بس بود برگِ من
سخن گرچه پیغامِ راز آورد ‌‌‌‌‌‌‌ سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرَد داند این گوهرین در گشاد ‌‌‌‌‌‌‌ ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده برساز بست ‌‌‌‌‌‌‌ به رامش طلسمی ز آواز بست
به دانش توان پاسِ دم داشتن ‌‌‌‌‌‌‌ شمارِ خرامِ قلم داشتن
ازین باده هرکس که سرمست تر ‌‌‌‌‌‌‌ به افشاندن گَنج تردست تر

به مستی خرد رهنمائی خودست | رَوَد گر ز خود هم بجائی خودست
بکام دلِ می پرستان شبی | بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت | پی نقل از پسته بادام ریخت
زلب بوسهٔ بر لبِ جام زد | بخود کرد پیمانهٔ را نامزد
لبش را می از بس که افشرده تنگ | بیامیخت با لب چو بالعل رنگ
همی خواست با تشنگان دست بُرد | خودش بادهٔ خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد | نه یک تن دوتن کانجمن مست شد
کجا در خورِ آن شرابیم ما | ز میخوارهٔ ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت | به مستی خرد زور وائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر | سبکدوش‌تر چون گرانبارتر
چگر گون نوائی که نامش دلست | ز ته جرعه خواران این محلفست
نشیدی که مستانِ این مَی کشند | صریر از قلم ناله از نی کشند
سرودِ سخن روشنای همست | که هر یک ز وابستگانِ دمست
بود در شمارِ شناسا وری | خرد را به گفتار هم گوهری
زهی کیمیای معانی سخن | به خود زندهٔ جاودانی سخن
سخن را از آن دوست‌دارم که دوست | به تصدیق ازما طلبکار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسرست | سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه مینای او | زبان بی‌سخن لای بالای او
به پیمودنِ باده پیمانه گوش | خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست | ببوئی ز می جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن | چو گردون به رقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهور دگر | دل از دیده پذرفته نوری دگر
ز گنجی که بینش به ویرانه ریخت | در آفاق طرح پری خانه ریخت
زدودن ز آئینه زنگار بُرد | ز دانش نگه ذوقِ دیدار بُرد
درین حلقه اوباش دیدار جوی | به دریوزهٔ رنگ آورده روی

خرد کرده عنوانِ بینش درست
رقم سنجی‌ای آفرینش درست

فروغ خرد فرّهٔ ایزدیست
خدا ناشناسی ز نابخردیست

نظر آشناروی دانائیش
عمل روشنای توانائیش

ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
بکردار رفت از اثر کام یافت

بچشمِ سکسر ازو گوش تاب
گران پائی خواهش ازو در حساب

چنان سطوتش را زبون خشم و آز
که فرمانِ او بُرده گرگ و گراز

غضب را نشاط شجاعت دهد
زخواهش به عفت قناعت دهد

باندازه زور آرمائی کند
خورد باده و پارسائی کند

بدین جنبش از مرگ بخشد نجات
بر اندیشه پیماید آبِ حیات

منش‌های شایسته عادت شود
نظر کیمیای سعادت شود

ز دانش پدید آید آئین داد
رسی چون بدین پایه نعم المعاد

بر انداز تو گر خود سرایندگی
ندارد زبانی بپایندگی

جگر خون کن و از دل آزاد زی
بدین جاودانی روان شاد زی

چنان دان که مردی بر اسپی سوار
به دشتی رُخ آورده بهر شکار

جگر خواره یوریست همراهِ او
جگر خوارئ یوز دل خواهِ او

کند گر باندیشه رفتارها
نگهدر اندازهٔ کارها

نگیرد سمندش ره توسنی
بود رام یوزش به صید افکنی

به نیروی مردمی و غم خوارگی
همش یوز آسوده هم بارگی

چنین کس بدیگونه رخش و پلنگ
تواند که صیدی در آرد بچنگ

دگر دشت پیما هنرپیشه نیست
شناسای فرجامِ اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند
دو اندر روش زشت خوئی کند

چرد درد چراگاه تا برگ و شاخ
رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد به سر مغز رخش از تموز
به خارا شود سفته چنگالِ یوز

به مستی یکی گشته پولاد پای
ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این رازِ پُرّی شکم بادناک
مر آن رازِ گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی تژند — نه رویش براه و نه صیدش به بند

سواری که رخشش نه فرمان بَرَد — ندانم که بیچاره چون جان برد

من بی خبر کاین قدم می‌زنم — مهندار کز داد دم می‌زنم

بدین دم که در نامه رانم همی — بدان خاک ناچیز مانم همی

کزان خاک ریحان و سنبل دَمَد — دگر گونه گون لاله و گل دَمَد

تماشائیان را بود سرو و تاک — بُود همچنان جوهرِ خاک خاک

زدردی که دل را بهم می‌زند — ز جوشی که خاطر به غم می‌زند

بود در گذر گاه آواز من — شناور بخون گوش دمسازِ من

به دانش غمِ آموزگار منست — خزانِ عزیزان بهار منست

غمی کز ازل در سرشت منست — بود دوزخ اما بهشت منست

به غم خوشدلم غمگسار غمست — به بی دانشی پرده دارم غمست

ز من جوئی در بد نکو زیستن — جگر خوردن و تازه رو زیستن

درشتی به نرمی زبون داشتن — رسد گر ستم غمزه پنداشتن

به معجز از درون سو جگر سوختن — بناز از برون سُو رُخ افروختن

به هنگامه نیرنگ ساز آمدن — ز خود رفتن و زور باز آمدن

ز دل خار خار گم انگیختن — خسک در گزار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن — دل افشرده و درچه انداختن

به دریوزه گنجینه اندوختن — به بازیچه دانائی آموختن

طرب را به میخانه گردن زدن — طربخانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون — بشورا به شستن ز رخساره خون

به رفتن سر از پای نشناختن — بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بردل بود — نهفتن شراری که در دل بود

بدین جاده کاندیشه پیموده است — غمم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال — بیاموزم آئین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب — به گلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد نازتابم کجا — زلالی بُود خفته خوابم کجا
مرا بس که درمن اثر کرده غم — به مرگِ طرب مویه‌گر کرده غم
نظامی به حرف از سروش آمده — زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن بادلِ درد مند — نوای غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید — ز والا پسیجی به جائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود — شود وحی و هم برمن آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس ست — به غم گر چنین پرده سنجم بس‌ست
کنونم به سر شور گفتار نیست — بساز غزل زخمه برتار نیست
به شعر ارچه کمتر شکیبم همی — بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش به جائی بود دل به بند — به افسانه لختی گسارد گزند
کسی را که باغم شماری بود — روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی چاره جوئی کند — به غم خواری افسانه‌گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد هم او — سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است — چو خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی — خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمانِ خودم — به دلمردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کارفرمای نیست — به بخشندگی همّت افزای نیست
چه گوید زبان آور بی نوا — چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را گشودم نورد — به پرگارِ اندیشهٔ تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود — ز سودا جهان اهرمن خوی بود
به خلوت ز تاریکیم دم گرفت — نشاطِ سخن صورتِ غم گرفت
در آن کنج تار و شبِ هولناک — چراغی طلب کردم از جانِ پاک
چراغی که باشد ز پروانه دُور — چراغی که بادا ز هر خانه دُور
نبینی نشانی ز روغن درو — کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم — دلی بود کز تابِ غم سوختم

ز یزدان غم آمد دل افروزِ من | چراغ شب و اختر روزِ من
نشاید که من شکوه سنجم زغم | خرد رنجد از من چو رنجم زغم
غم دل زمن مرحبا جوی باد | دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم همچو غالب به غم شاد باد | بدین کنج ویرانه آباد باد

ابر گهر بار (ساقی نامه)

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساطِ کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست | به بهرام از نِی سَرودی فرست
به دورِ پیالی پیمای می | بشورِ دمادم بفرسای نی
قدح را به پیمودن می‌گسار | نفس را بفرسودن نی گمار
نکیسا دمان را به رامش در آر | سهی سرو را در خرامش درآر
به خشم ار بلائی ز یاران به گرد | به کام دل شاد خواران به گرد
مبادا نظامی ز راهت بَرد | بدستان سوی خانقاهت بَرد
فریبش مخور چون می‌آشام نیست | ستم دیدهٔ گردشِ جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | سپهری سروشی به ساقی گری
وَرَع پیشه مسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم | گرم نیل و جیحون دهی درکشم
ز پیمودن می بجام سفال | خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم | وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ | به مستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی برانم که تو | گرانمایه‌ای لیک دانم که تو
به ساقی‌گری رند و آزاده‌ای | خوری باده امّا تنک باده‌ای
هر آئینه چون یک دو ساغر کشی | ز مستی خرد را بخون در کشی
بلغزد ترا پا به رفتار در | سراسیمه گردی به هرکار در
بجان در رسد کار کز تابِ می | گلوی صراحی ندانی زنی
از آن پیش کاین رفتگی رو دهد | گلِ جلوه بی خودی بو دهد

بیندیش جای و بیارای بزم | بنه باده و گل به پهنای بزم
فروهشته از دو سوئی برعذار | شکن در شکن طرّهٔ مشکبار
به می دادن ای سرو سوسن قبای | به زلف درازت مپیچاد پای
همانا تو دانستهٔ کز دو سال | ننوشم می الاّ به بزمِ خیال
ز لبِ تشنگی چون به می در خورم | تو کمتر خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد | سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل | تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود | سوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو | عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوی رضای ز خود رفته‌ای | دهی می به ترکِ جگر تفته‌ای
تو ای آن که پهلو نشینِ منی | به پیغاره اندر کمینِ منی
ندانی پس از روزگاری دراز | به می کرده‌ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز | قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گر وارسی | به خوبشست گفتارم از بی‌کسی
منِ خویش و جامِ سفالِ خودم | به ساقی که من هم خیالِ خودم
چه ساقی یکی پیکر سیما | مسِ آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو | نشاطی چنین جُز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر زمن | همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیزهم | مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کان را نُوَد بود هیچ | زیان هیچ و سرمایهٔ و سود هیچ
به عرض شناسایی هرچه هست | به وهمست پیدایی هرچه است
به آرایشِ باغ رو آوری | در آن باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس ازروی خاک | نشانی بطرفِ چمن سرو و تاک
نوا گر کنی مُرغ برشاخسار | به موج آوری آب در جویبار
به خویش ارچه داری گمانی ز باغ | برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان و پیدا توئی / گل و بلبل و گلشن آرا توئی

نمودِ دو گیتی به گیتی خدای / چنینست دیگر ندانیم رای

من و تو که بدنام پیدائیم / رقم های منشور یکتائیم

ولیکن چو این ایزدی سیماست / بدانستِ حسی چنین دیر پاست

نمودی که حق راست نبود چرا / زمان چون از آنجاست نبود چرا

دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست / ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد / خیالی بُرون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت / سخن گفت در پرده امّا چه گفت

رهِ عقل جز پیچ در پیچ نیست / بَر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رَهروی گوید از زیر دلق / که حقست محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه دارد نمود / همان غیب غیبست بزمِ شهود

نشان‌های رازِ خیال خودیم / نواهای سازِ خیال خودیم

خوشست باده غالب بساز آمدن / نواسنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند / و یا خود ترا هوش درسر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگِ خون / به نشتر گشایی رگِ ارغنون

چه زان رازِ پنهان نوا برکشی / که‌چون بازپرسند دم در کشی

به گفتاراندیشه برهم مزن / در اندیشه دل خون کن و دم مزن

نه دانی که دانش به گفتار نیست / درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن به سنگ / نبخشد به دل ذوقِ گلبانگ چنگ

تصوّف نزیبد سخن پیشه را / سخن پیشه رندِ کثر اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه / غزل خوان و میخور سنائی نه

غزل گر نه باشد نوای دگر / بود دل سلامت هوای دگر

اگر مجلس آرائی را عود نیست / بر آتش فکندن نمک سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی / کهن داستان‌های شاهانه گوی

من آن خواهم ای لا ابالی خرام / کزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتنیست ‌ ‌ سخن گفتن از حق جگر سفتنیست

ننالی ز غم گر جگر سفته شد ‌ ‌ سخن‌های حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست رازِ حقست ‌ ‌ درون و برونش طرازِ حقست

ز انگیز معنی و پرداز حروف ‌ ‌ به هنگامه بستی طلسمی شگرف

سخن چون ز همدم به پیمانه نیست ‌ ‌ مرا از پذیرفتنش چاره نیست

به زهدم ثنا گوی نابوده کس ‌ ‌ به والائی جاه نستوده کس

به زر گفت کانم تهِ خاک نیست ‌ ‌ سخن در سخن می‌رود باک نیست

سخن را خود آن گونه دانم سرود ‌ ‌ کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون ‌ ‌ صریر قلم برنتابم کنون

دریغا که در وَرزش گفتگوی ‌ ‌ به پیری خود آرائی آورد روی

به برنائیم روی پیری سیاه ‌ ‌ ز مو بود بر فرقِ مشکین کلاه

کنون نیست ظل هُمایم بسر ‌ ‌ به پیری فتاد این هوایم بسر

سیاهی ز موی سرم زود رفت ‌ ‌ مگر کآتش افسرد کاین دود رفت

شبانم که تاب و تبی بوده است ‌ ‌ زشبهای جوزا شبی بوده است

به دامن که دارم شماری دراز ‌ ‌ شبی کوته و روزگاری دراز

نبود ارچه لب‌های خندان مرا ‌ ‌ ولی در دهن بود دندان مرا

که هر گه به هنگامه غم خوردمی ‌ ‌ ز مردم نهان در دل افشردمی

چه گریم که لب‌های خندان کجا ‌ ‌ جگر خایم از غصه دندان کجا

به بی برگی‌ام گلفشان بودنست ‌ ‌ به دم سَردی آتش زبان بودنست

دریغ از ترقیِ معکوس من ‌ ‌ که باشد سر من به پابوسِ من

فلک بسکه ناچیز خواهد مرا ‌ ‌ ببالاند امّا بکاهد مرا

ز سر باد پندار بیرون شده ‌ ‌ سهی سرو من بید مجنون شده

بود قدِّ خم گشته چوگان من ‌ ‌ سرم گوی و اندیشه میدان من

چه غم گر فلک رنگم از روی بُرد ‌ ‌ توانم ز خود در سخن گوی بُرد

ننالم ز پیری جوانم به رأی ‌ ‌ هنوزم بوَد طبع زور آزمای

سخن سنج معنی ترازم هنوز   به شیوائی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موجِ خون می‌زند   ز دل نیش غم سر برون می‌زند

ز چشم همان خون به دامان چکد   به تن نبود امّا ز مژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم   هنوز از دهن بوی شیر آیدم

به هر بذله کز لب فشانم چو قند   خضر «ذرٌ مَن قال» گوید بلند

به دستان زنی خامه منقار من   هدر خون مرغِ گل از خارِ من

توانم که در کارگاه هنر   به نیروی یزدان پیروز گر

زِ هم بگسلم باستانی تراز   سخن را دهم جاوانی تراز

سریری ترازم که در سایه‌اش   بود بالشِ قدسیان پایه‌اش

نهالی نشانم که در پای او   مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم کز اقبالِ من   دود خضر بی خود بدنبالِ من

نفس راکنم با دعای گرو   که باشد مرآن را اثر پیش رو

مثالی نویسم که پیغمبران   نویسند «لا ریب فیه» بر آن

زبان تازه سازم به نیروی بخت   به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آن که دستان رای کهن   ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کم بود در ترازِ کلام   شهنشه پیمبر سپهبُد امام

ز فردوسیم نکته انگیز تر   ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر

فرومردن شمع ساسانیان   بود صبحِ اقبال ایمانیان

رقم سنج منشورِ یزدانیم   ز ایمانیان گویم ایمانیم

کسی را که ناز و به بیگانان   خِرد در شمارد ز دیوانگان

به اقبال ایمان و نیروی دین   سخن رانم از سیّد المرسلین

درین ره پسیج سفرها بسی است   بود راست لیکن خطرها بسی است

ز پا لغزها کاندرین ره بود   بود ره دراز ارچه کوته بود

بمستی توان نغز گفتار بود   مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن   سخن را ز سستی نگهداشتن

یکی در شبستان به شمع‌های دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکی را به عشرتگه شهریار — ز می بوی مشک آید اندر بهار

مرا بین که دی ماه و اردیبهشت — نیامد بجز دانهٔ سبحه کشت

به بزمی که در وی بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب

سحور چه گفتار پیش آورد — کزان رنگ بر روی خویش آورد

نماند به شاهان دیهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی

درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بکه این جا به رامشگری — اگر زهره آید شود مشتری

اگر جای دستان‌رائی بُدی — ره و رسم جادو نوائی بُدی

زبان را به رامش گرو کردمی — دم جنبش زخمه نو کردمی

همم زخمه از دیگران تیزتر — همم ساز دانش نوا خیزتر

به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین در میان — نهم همت خوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر به بال گراف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فرستی به خنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری

تو کان باده های گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده درخون زدن — به لب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زان که این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی به گفتار نیست

ببین تاچه نازان بخویش از منست — کسی‌کان پس‌از تستو پیش‌ازمنست

بنامش گر از صاف می قرعه ایست — مرا نیز فرمان تهٔ جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سر جوش نوشان چه گویی خموش — به ته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن ازصاف می خوشترست — ولی دُرد را مستی‌ای دیگرست

دگر غالب ای عهد و رأی تو سُست — به پیمان دانش وفای تو سُست

حدیث می و شیشه و جام چیست — چه گویی و این شیوه را نام چیست

نگفتـی کـه بیـزار گـشتم زمـی	بریـدم ز بـزم و گذشـتم ز مـی
ز دیـوانگی تـاکی ای شـور بخـت	تهـی در گـذرگاه سـیلاب رخـت
بـه رفتـار نـاخوش مـشو تیـز گـرد	دریـن ره بـه شـوخی میانگیز گـرد
بـه مـستی دریـن راه دسـتان مَـزَن	میاشـوب و هـوی چـو مـستان مَـزَن
ادب در زمـین جـوی و آئین گـزین	بـه فـن سـخن شیوهٔ دیـن گـزین
بـه راهـی کنـی پویـه کـز پـای تـو	درخـشد چـو خورشـید سـیمای تـو
بـه کـاری زدی دسـت کـز سـاز تـو	دمِ جبرئیلـسـت همـــراز تـــو
چـو کـشتی نـشینانِ دریـا نـورد	بـه سـیر از رهـت بـر مخیـراد گـرد
تـرا بخـت در کـار یـاری دهـاد	بـه پیونـد دیـن اسـتواری دهـاد

کلمات طیبه

هلـه هـان ای دقیقـه اندیـشان	حـق پرسـتان و معـدلت کیـشان
تـر زبانـانِ وصـفِ جهـد و جهـاد	راز دانـانِ دیـن و دانـش و داد
شـاهیِ مـا بـدهر حـادث نیـست	نـوبر نحلـهٔ حـوادث نیـست
یافت هـر کـس کـه جست عنوانش	منتهـی تـا بـه یافـت أغلانـش
زان نـشانگاه تـا صـفیالله	بـود هـر دیـدهور نبـیالله
شـد بـه نیـروی ایـن دلیـل درست	کـه نیاگـان مـا ز روزِ نخـست
یـا گرامـی پیمبـران بودنـد	یـا گرانمایـه سـروران بودنـد
زان سـپس روزگارهـای دراز	در سـراپردههـای عـزت و نـاز
بـود هـر کـس بـه کـشور آرائـی	تـا بـه چنگیـز خـان مـسیحائی
چـون قراچـار دم زد از اسـلام	بنگـهِ قـوم یافـت مـاهِ تمـام
بعد از آن تـا بـه مـا کـه بـوظفریم	همـه فرمانـدهان دادگـریم
هـیچ کـس دم ز اعتـزال نـه زد	گـام بـر مـسلکِ خیـال نـه زد
دشـمنِ جـوهر نگـاه نـهایـم	منکـرِ رویـت الـه نـهایـم
رسـمِ مـا نیـست ناسـزا گفـتن	کـارِ مـا نیـست جـز ثنـا گفـتن
خانـه زاد رسـول و آلِ ویـم	دشـمن خـصمِ بدسـگال ویـم

خانه‌زاد نبی و آل نبی — نکند با صحابه بی‌ادبی

زان که ایشان امین و دادگرند — با نبی هم نشین و هم سفرند

کش بیگانگی رها کرده — بر نبی مال و جان فدا کرده

به ولای نبی و عترت او — یافته ملک دین به دولت او

بدسگالِ صحابه بی دین است — در خور صد هزار نفرین است

کار اصحاب بین و بد مشمر — حال ایشان چو حال خود مشمر

گر ترا صرفهٔ نکوکاریست — حبِّ ایشان طراز دینداریست

فکرِ بغضِ صحابه سوادئیست — خاطرِ کفر را سویدائیست

رقص ماخولیای خام آرد — صید دیوانگی به دام آرد

با تو گویم اگر یقین داری — کان بزرگان ز روی دینداری

خیر خواه رسول و آل ویند — عاشقِ جلوهٔ جمال ویند

دوستان را شمردهٔ دشمن — در خور سرزنش تویی یا من

آنچه اندیشهٔ نهانیِ تست — همه از روی بدگمانیِ تست

کار دین مشکل است، آسان نیست — بدگمانی طریق ایمان نیست

پیش ازین آن چنان که ما گفتیم — حرفی از راز برملا گفتیم

تاج و تیغ و نگین خود از ما بود — دولتِ ملک و دین خود از ما بود

آن نیرزد به غصه گر این ماند — ملک اگر رفت گو برو دین ماند

اندرین روزگار گر شب و روز — ما نداریم طالعِ فیروز

حاصل ماست با همه خم و پیچ — گوشه و توشه و دیگر هیچ

بی شکوهی و ظلمت الدینی — بست بر من غلط بد آئینی

کان غلط بس که بر زبانها رفت — تا اوده زان غلط نشانها رفت

دیده باشد که شهریار نیم — کار فرمای بند و دار نیم

شاهیِ من بجز ریاست نیست — بهر من پایه سیاست نیست

لاجرم رفت و هرچه خواست سرود — ناروا گفت خود، نه راست سرود

بر چنین کس هزار نفرین باد — لعنت از حق، ز خلق آمین باد

اینکه توقیعِ من نوشت به جعل — خاطرم راست اندر آتش نعل
حاش لله که پنجه سیمین — سترد نقش داد و دانش و دین
پنجه را که ساخت خود به ستیز — چون تواند شمرد دست آویز
راه حق را بحرف نتوان بست — خود ز وا گویه طرف نتوان بست
آن یکی گر خدا نداشت خبر — مر نبی را شمرد جادوگر
چون نگردد رها رسولِ خدا — من لسان الوری فکیف انا
گرچه بر من به زور نتوان بست — تهمتی را که مرد نادان بست
لیک بدنام کرد و داد اینست — که ز خون ریختن زیاد اینست
نخورم خونِ دل ز خشم چرا — که رود بر من این دروغ مرا
نیست یارا درین گذرگه تنگ — که بگویم من و رود سرهنگ
تا زبان از قفا برون کشدش — چون بمیرد خاک و خون کشدش
یا بگیرند و خوار و زار کنند — واژگون بر خرش سوار کنند
روسیه گرد شهر گردانند — گر نگردد به قهر گردانند
ور تو گوئی مجال و یارا نیست — حاکمان راست گرچه ما را نیست
دهر را حاکمانِ دادگرند — که ز هر کس به داد بیشترند
هر که بد کرد کیفر آن بد هست — قتل گر نیست بند و زندان هست
لاجرم من که بادشاه هستم — پیشِ دادار داد خواه هستم
علتِ جعل کم گناهی نیست — بهر مجرم گریز گاهی نیست
جعل سازی و فتنه پردازی — جرم دانی و تشمری بازی
رای حکام دهر تاچه بود — این چنین جرم را سزا چه بود
گر جفا پیشه را نیازردم — به امینانِ ملک بسپردم
بوطفر ملک و دین خدا داد است — داد خواهیم و کار با داد است
نامه را ختم کن که پایان یافت — مدعا صورتِ نمایان یافت
علما را ز خود دعا نفرست — وین نمودار جا بجا بفرست

مسند نشینی نواب محمد علی خان

درین سال نواب عالی جناب / به روی زمین غیرتِ آفتاب
محمد علی خانِ فرخنده خوی / که هم نامدار است و هم نام جوی
چو بنشست بر مسندِ سروری / ازو سروری یافت آن برتری
که از سرروری یافت شاهی رواج / کلاه مهی گشت همسر به تاج
رهی شهرتِ این همایون جلوس / که آوازه افتاد در روم و روس
ز غالب که از روزگارِ دراز / برین عتبه ساید جبینِ نیاز
به نظاره حسنِ اقبال جشن / سخن رفت دربارهٔ سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین / چنین گفت پیرِ قناعت گزین
که چون اخترِ نیک آمد به فال / هم از اختر نیک پیداست سال

(۱۲۸۱ه)

جواب نامه جواهر سینگ

وفا جوهرا از تو غم دور باد / دلت سر خوش بادهٔ سور باد
رسید از تو الفت‌فزا نامه‌ای / روان تازه کن دلگشا نامه‌ای
نخو هم که در عرصه روزگار / نشنید ترا بر دل از غم غبار
ز رنجوری من مخور غم که من / ندارم غمِ هستی خویشتن
به جان از منست و نه جسم آن من / خود از مردن من چه نقصان من
حدیثی است شایسته و سودمند / ز شایستگی بوده دانا پسند
گر از من باشی نگوئی شنو / از آن کس که فرزند اوئی شنو
چنین داده فرمان که در سازِ راه / نه باشی به حیلت‌گری عذر خواه
عزیزان رهرو گرامی کنند / به شادی در آن ناحیت می رسند
به شادی بدین جمع انباز گرد / چو گردند اینان تو هم باز گرد
لا تا نسنجی که این زان به است / چنین خواستست آنکه فرمانده است
مشو سخت کوش و مشو سخت گیر / درین آمدن باش فرمان پذیر

به حکم پدر چون گزیدی سفر
بگرد از سفر هم به حکم پدر

درین رفتن و آمدن شاد باش
به تبعیت از طعنه آزاد باش

ز هجرِ تو مادر به تاب اندر است
گدازان چو شکر به آب اندر است

پدر نیز مشتاقِ دیدار تست
به صد گونه خواهش طلبکار تست

ترا خواهد، از بس که خواهد ترا
نخواهد گر او پس که خواهد ترا

بیا و دو خونین جگر را ببین
به مادر نشین و پدر را ببین

دگر من، چراغِ سحر گاهم
قدم نه براه هوا خواهیم

بیا تا ببینی که چون می‌تپم
چه سان دیده تا دل به خون می‌تپم

بیا، تا تنم غرق خون بنگری
درون مرا از برون بنگری

بیا، تا ببینی که از روزگار
کنونم به جائی رسیدست کار

که می‌نوشم از خستگی نه ز ورع
بجای می ناب ماء القرع

بیا و بیا و بیا و بیا
سر آمد سخن و الدعا و الدعا

بخوان چون بخوانی ورق را تمام
ز نیر سلام و ز عارف سلام

ترکیب بند

ترجیع بند

ترکیب بند در مرثیه میرزا فرخنده شاه ابن بهادر شاه

ای دل بـــه چـــشم رحـــم حـــوادث فگرشـــو
ای چـــشم از تـــراوش دل اشـــکبار شـــو

ای خـــون بدیـــده درد گـــداز جگـــر فرســـت
ای دم بـــه ســـینه دودِ چـــراغ مـــزار شـــو

ای لـــب بـــه نوحـــه نالـــهٔ جانکـــاه ســـاز ده
ای ســـر بـــه غـــصه خـــاک ســـرِ رهگـــذار شـــو

ای خـــاکِ چـــرخ گرســـوار رد خـــا درای
ای چـــرخِ خـــاک گرتـــوان شـــد غبـــار شـــو

ای نوبهـــار چـــون ـــن ـــه ســـمن ـــه خـــون ـــه علـــت
ای روزگـــار چـــون شـــب بـــی‌مـــاه تـــار شـــو

ای ماهتـــاب روی بـــه ســـیلی کبـــود کـــن
ای آفتـــاب داغ دلِ روزگـــــار شـــــو

ای فـــه بـــدِ صـــح وربـــد ـــقـــدر محـــسب
ای رســـتخیز وقـــت رســـید آشـــکار شـــو

آه ایـــن چـــه ســـیل بـــود کـــه مـــا را ز ســـر گذشـــت
تنهـــا ز ســـر مگـــو کـــه ز دیـــوار و در گذشـــت

بگـــدر کـــه ـــر مـــن و ـــو حمـــ کـــرد رورگـــر
بـــا پادشـــاه عهـــد چهـــا کـــرد روزگـــار

شـــاهِ ســـخن ســـرای ســـخنور نـــواز را
در بـــزمِ عـــیش نوحـــه ســـرا کـــرد روزگـــار

شـــاخی کـــه بـــود موســـمِ آتـــش کـــه بـــر دهـــد
از نخـــل عمـــر شـــاه جـــدا کـــرد روزگـــار

مـــرگ اینچنـــین رخ و تـــنِ نـــازک ندیـــده بـــود
کـــامِ اجـــل بـــه هدیـــه روا کـــرد روزگـــار

شهزاده خردسال و بود روزگار پیر
شوخی به شاهزاد چرا کرد روزگار

فرزند پادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

ای آن کسان که خاک ره شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خوش را به شکیب امتحان کنید
این کار را به شیوهٔ کار آگهان کنید

طفل است شاهزاده و در ره خطر بسی ست
سعی‌اش ز عزم رهروی آن جهان کنید

ز میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهد
از حیله آنچه رأی شما باشد آن کنید

هر حرف دل نشین که بگوئید و نشود
آن گفته را به عربده خاطر نشان کنید

ورخود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه را ز دیده فزون خونچگان کنید

زنهار پیش شاه مگوئید و بی‌خبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم به فرق خوابگاه خسروان کجاست

زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند

گردی به دل غباری نشست به دیده ماند
بستانیان به ماتم شهزاده بیخوداند
زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد
آن باده‌های ناب کزو ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر
دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادیِ عدم نتوان رفت باحشم
ماند آنچه بود و صاحبِ عالم جریده ماند
آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شکفته که خارش نبود کو
دستی است ای سپهر ترا در ستمگری
باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ سار چرخ که سداد خوی اوست
با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده بر نخورد
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مردش که در ایامِ کودکی
بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری
شه در ده دو سالگیش کرده کدخدا
با فرّ خسروانی و فرتابِ قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
امضا پذیر ناشده توقیعِ شوهری
جز نو عروس صاحبِ عالم نیافتند
دوشیزه‌ای که بیوه کنند بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کج کلاه حیف

ای رو نوردِ عالم بالا چگونه‌ای
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونه‌ای

از سایه در غمِ تو سیه پوش شد هما
ای خفته در نشیمنِ عنقا، چگونه‌ای

زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت
در روضهٔ جنان به تماشا، چگونه‌ای

با گلرخانِ دهر وفایی نداشتی
با حوریان آئینه سیما، چگونه‌ای

ما بیخودان به حلقهٔ ماتم نشسته‌ایم
از خویشتن بگوی که تنها چگونه‌ای

بی‌مطرب و ندیم و غلامانِ خرد سال
بی باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونه‌ای

بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت
اینجا عزیز بوده، آنجا چگونه‌ای

ای بعد مرگ راتبه خوارِ تو عالمی
پروانه چراغ مزار تو عالمی

گفتار را به نوحه‌گری چیده‌ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دمِ خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خور هلاکم و تلخابه نوش باس

باقی نمانده اشک چه گریم به های های

از کـار رفتـه دسـت، چـه بـر تـن درم لبـاس
سـر حلقـه پـلاس نـشینان مـاتمم

انـدوه همـدمان شـه از خـود کـنم قیـاس
چـون بـود بـزم مـاتم شـهراد بـی‌خـروش

مـن دم زدم از تلـخ نـوای بـرین پـلاس
از نوحـه عـرض لطـف سـخن مـی‌تـوان گرفـت

غالـب سخن سـرای و شهنشه سـخن شناس
یـا رب جهـان ز فـیض تـو بـا بـرگ و سـاز بـاد

عمـر ابـوظفر شـه غـازی دراز بـاد

ترکیب بند

خـواهم از سـد بـه زنـدان سـخن اعـاز کـنم
غـم دل پـرده دری کـرد فغـان سـاز کـنم

بـه نـوایی کـه ز مـضراب چکانـد خـون نـاب
خویـشتن را بـه سـخن زمزمـه پـرداز کـنم

در خرابـی بـه جهـان میکـده نیـد بهـم
در اسـیری بـه سـخن دعـوی اعجـاز کـنم

بـی مـشقت نـه بـود قیـد، بـه شـعر آویـزم
روزگـی چنـد رسـن تـابی آواز کـنـم

چـون سـرایم سـخن انـصاف ز محـرم خـواهم
چـون نویـسم غـزل اندیـشه ز غمـاز کـنم

تـا چـه افـسون بـه خـود از هیبـت صـیاد دمـم
تـا چـه خـون در جگـر از حـسرت پـرواز کـنم

یـار دیرینـه قـدم رنجـه مفرمـا کاینجـا
آن نگنجـد کـه تـو در خـوبی و مـن بـاز کـنم

هـای ناسـازی طـالع کـه بـه مـن گـردد بـاز

ساخرد شکوه گر از طالع ناساز کنم

هل زندان به سر و چشم خودم جا دادند
تابدین صدر نشینی چقدر ناز کنم

[illegible]
خویشتن را به شما همدم و همراز کنم

من گرفتارم و وین دائره دوزخ، تن زن
در سخن پیروی شیوه ایجاز کنم

گرچه توقیع گرفتاری جاویدم نیست
لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست

شمع هر چند به هر زاویه آسان سوزد
خوشتر آنست که بر نطع در ایوان سوزد

عود من هرزه مسوزید و گر سوختنی‌ست
بگذارید که در مجمر سلطان سوزد

خانه‌ام ز آتش بیداد عدو سوخت دریغ
سوختن داشت ز شمعی که شبستان سوزد

منم آن خسته که گر زخم جگر بنمایم
بر من از مهر دل گبر و مسلمان سوزد

منم آن سوخته خرمن که ز افسانهٔ من
نفس راهرو و رهزن و دهقان سوزد

منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی
محمل از شعلهٔ آواز حدی خوان سوزد

چه ستانم گذرد روز به شبها دریاب
از چراغی که عسس بر در زندان سوزد

تنم از بند در انبوه رقیبان لرزد
دلم از درد بر اندوه اسیران سوزد

از نـمِ دیـدۀ مـن فتنـۀ طوفـان خیـزد
از تـفِ نالـۀ مـن جـوهرِ کیـوان سـوزد
آه ازیـن خانـه کـه روشـن نـشود در شـبِ تـار
جز بدان خـواب کـه در چشم نگهبان سوزد
آه ازیـن خانـه در وی نتـوان یافـت هـوا
جز سمومی کـه خس و خـار بیابـان سوزد
ای کـه در زاویـه شـبها بچـراغم شـمری
دلـم از سـینه بـرون آر کـه داغـم شـمری
پاسـبانان بهـم آئیـد کـه مـن مـی‌آیـم
درِ زنـدان بکـشائید کـه مـن مـی‌آیـم
هـر کـه دیـدی بـدر خـوش سپاسـم گفتـی
خیـر مقـدم بـسرائید کـه مـن مـی‌آیـم
خـده بـشناسم و از انـبوه شـما مـی‌ترسـم
راهـم از دور نمائیـد کـه مـن مـی‌آیـم
رهـرو جـادۀ تـسلیم درشـتی نکنـد
سـخت گیرنـده چرائیـد کـه مـن مـی‌آیـم
خـست تـن در ره و تعـذیب ضرورسـت اسـحا
نمـک آریـد و بـسائید کـه مـن مـی‌آیـم
عـارضِ خـاک بـه پاشـیدن خـون تـازه کنـد
رونـق خانـه فزائیـد کـه مـن مـی‌آیـم
چـون مـن آیـم بـه شـما شـکوۀ گـردون نـه رواسـت
زیـن سـپس ژاژ مخائیـد کـه مـن مـی‌آیـم
هـان عزیـزان کـه دریـن کلبـه اقامـت داریـد
بخـت خـود را بـستائید کـه مـن مـی‌آیـم
تـا بـه دروازۀ زنـدان پـی آوردن مـن

قـدمی رنجـه نمائیـد کـه مـن مـی‌آیـم

چـون سـخن سـنجی و فرزانگـی آئـین مـن اسـت

بهـره از مـن بربائیـد کـه مـن مـی‌آیـم

بـه خـود از شـوق بـبالیـد کـه خـود بـاز رسـد

بـه مـن از مهـر گرائیـد کـه مـن مـی‌آیـم

بـس کـه خویـشان شـده بیگانـه ز بـدنامی مـن

غیـر نـشکفت، خـورد گـر غـم ناکـامی مـن

آنچــه فرداســت هــم امــروز درآمــد گــوئی

افتــاب از جهــتِ قبلــه درآمــد گــوئی

دل و دســتی کــه مــرا بـود فرومانــد ز کــار

شـب و روزی کـه مـرا بـود سـرامد گـوئی

سرگذشــتم همــه رنــج و الــم آرد گفتــی

سرنوشــتم همـه خـوف و خطـر آمـد گـوئی

بهـرهٔ اهـل جهـان چـون ز جهـان درد و غـم اسـت

بهـرهٔ مـن ز جهـان پیـشتر آمـد گـوئی

حـسس و سـسس مـس حـد عـسس سـست سـرو

بـر مـن اینهـا ز قـضا و قـدر آمـد گـوئی

هنــرم را نتــوان کــرد بــه خــستن ضــایع

خـستگی غـازه روی هنـر آمـد گـوئی

غــم دل داشــتم اینــک غــمِ جــانم دادنــد

زخـم را زخـم دگـر بـر اثـر آمـد گـوئی

چـرخِ یـک مـرد گرانمایـه بـه زنـدان خواهـد

یوسـف از قیـدِ زلیخـا بدرآمـد گـوئی

مــژه امـشب ز کجــا اینهمــه خونــاب آورد

ایـن چنین گـرم زخـمِ جگـر آمـد گـوئی

خود چرا خون خورم از غم که به غمخواری من
رحمت حق به لباس بشر آمد گوئی
خواجه‌ای هست درین شهر که از پرسش وی
پایه خویشتنم در نظر آمد گوئی
مصطفی خان که درین واقعه غمخوار من است
گر بمیرم چه غم از مرگ، عزادار من است
خواجه دانم که بسی روز نمانم در بند
لیک دانی که شب از روز ندانم در بند
نپسندم که کس آید، نتوانم که روم
جانب در به چه حسرت نگرانم در بند
خسته‌ام خسته من و دعوی تمکین حاشا
بند سخت است، تپیدن نتوانم در بند
شادم از بند که از بند معاش آزادم
از کف شحنه رسد جامه و نانم دربند
نامه و خامه بیارید و سجل بنویسید
خواب از بخت همی وام ستانم دربند
یارب این گوهر معنی که فشانم زکجاست
بند بر دل بود و نیست زبانم دربند
هرکس از بندگران نالد و ناکس که منم
نالم از خویش که بر خویش گرانم دربند
خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی دگراست
رنجه از دیدن رنج دگرانم دربند
رفته دربارهٔ من حکم که با درد و دریغ
شش مه از عمر گرامی گذرانم دربند
اگر این است خود آنست عیدالضحی

گـــذرد نیـــز چـــو دیـــدِ رمـــضانم دربنـــد

مـــدت قیـــد اگـــر در نظـــرم نیـــست چـــرا

خـون دل از مـژه بـی صـرفه چکـانم دربند

نیـــستم طفـــل کـــه دربـــد رهـــائی باشـــم

هم ز ذوق ست کـه در سلسله خـایی باشم

مـن نـه آنـم کـه اریـن سلـسله نـنگم نبـود

چـه کـنم چـون بـه قـضا زهـرهٔ جـنگم نبـود

ریـن دو ریـگ امـده صـد رنـگ خرابـی بـه ظهـور

گلـه‌ای نیـست کـه از بخـت دورنگـم نبـود

رازِ دامـــا، غـــمِ رســـوایی جاویـــد بلاســـت

بهـــرِ آزار غـــم از قیـــد فـــرنگم نبـــود

لرزم از حوف دریں حجـره کـه از خـشت و گـل است

ور نـه در دل خطـر از کـامِ نهـنگم نبـود

زیـن دو سـرهـنگ کـه پوینـد بهـم، مـی‌ترسـم

بیمـــی از شـــیر و هراســـی ز پلـــنگم نبـــود

مـنم آئینـه و ایـن حادثـه زنـگست ولـی

تـــابِ بـــدنامیِ آلائـــیش زنگـــم نبـــود

آه ازان دم کـــه ســـرایند ز زنـــدان آمـــد

انـــدرین دایـــره گیـــرم کـــه درنگـــم نبـــود

همـــدمان در دم امیـــد رهـــایی دربنـــد

دامـــن از بعـــد رهـــایی تـــه ســـنگم نبـــود

جـــور اعـــداء رود از دل بـــه رهـــایی لـــیکن

طعـــن احبـــاب کـــم از زخـــم خـــدنگم نبـــود

بـــه شـــکافِ قـــم از ســـینه بـــرون مـــی‌ریـــزم

بـس کـه گنجـایی غـم در دلِ تـنگم نبـود

حاش لله که دریـن سلسله باشم خوشنود
چه کم چون سر ایـن رشته بـه چنگم نبود
بـه صـریرِ قلـم خـویش بـود مـستی مـن
اندرین بندِ گران بین و سبک دستی من
همـدمان در دلـم از دیـده نهانیـد همـه
غالـب غمـزده را روح و روانیـد همـه
للهالحمـد کـه در عـیش و نـشاطید همـه
للهالشکر کـه بـا شـوکت و شأنید همـه
هـم در آئـینِ نظـر سـحر طرازیـد همـه
هـم در اقلـیم سـخنْ شـاه نـشانید همـه
چـشم بـد دور کـه فرخنـده لقائیـد همـه
شـاد باشـید کـه فـرّخ گهرانیـد همـه
سـود بینیـد وفـا دیـده و نوریـد همـه
زنـده مانیـد صـفا قالـب و جانیـد همـه
مـن بـه خـون خفتـه و بیـنم همـه بینید همـه
مـن جگـر خسته و دانـم همـه دانید همـه
در میـان صـابطهٔ مهـر و وفـایی بودسـت
مـن بـرینم کـه هـر آئینـه برآئیـد همـه
روزی از مهـر نگفمیـد "فلانـی چـون اسـت"
بـاری از لطـف بگوئیـد، چـه سـائید همـه
گـر نباشـم بـه جهـان خـار و خـسی کـم گیـرد
ای کـه سـرو و سـمنِ بـاغ جهانیـد همـه
چـاره ی گـر نتـوان کـرد دعـایی کـافی‌سـت
دل اگـر نیـست خداونـد زبانیـد همـه
هفـت بنداسـت کـه دربنـدِ رقـم سـاختهام

بویسید و ببینید و بخوانید همه

ان نباشم که به هر بزم زمن یادآرید

دارم امید که در بزمِ سخن یاد آرید

ترجیع بند

ساز برآنم که نیاز آورم رخ به تماشاگهِ ناز آورم

دیده و دل را پی نقلِ متاع بر درِ گنجینهٔ راز آورم

هرچه نه نو بوده فرود افکنم هرچه نه فرسوده، فراز آورم

ساز دهم کهنه مشو هیکلی سیمِ کواکب به گداز آورم

از پس زر کوبی مهرِ منیر آن ورق اندر دمِ گاز آورم

وز پی آویختنش در گلو سلسله از عمر دراز آورم

این گهرین هیکل قدسی طراز پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر

خضر ره علم ویقین، بوظفر

حمه دگر رهروی از سر گرفت سری گم ر دم حجر گرفت

از نی کلکم شجرِ طور رست بس که ز سوز نفسم در گرفت

از چه سخن میرود از طور و نور گرچه نه جهان صورتِ دیگر گرفت

جلوه‌گه وجهِ طرب گشت دهر عید مگر پرده ز رخ بر گرفت

برد، دگر نامِ شهنشه خطیب عرض سر افرازی منبر گرفت

ترک فلک بین که ز برجیس و تیر / بیعت خاقانِ سخنور گرفت
آن که درین دایرهٔ لاجورد / تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای / پرچمِ رقصنده به فرق لوای
حاجب و سرهنگِ دوان پیش پیش / فوجِ روان از پسِ کشور گشای
چشمِ قسم خورده به رفتار پیل / گوش ز خود رفته به بانگ درای
غزه شوال گرفتم که هست / روزِ دل افروز مسرّت فزای
پیل به راه از چه درین روز بست / نقشِ مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پُر شدن / می‌نتواند که بجنبد ز جای
بو، که درین روز گراید به من / شاه عدو بند، قلمرو گشای

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

در نظرم روی به از مه خوش است / باده بدین وجه موجه خوش است
وقت پی باده چه جوئی همی / هم به شب و هم به سحرگه خوش‌ست
نغمه چو می هوش ز سرمی برد / ره زدنِ مطرب ازین ره خوش‌ست
بگذر و تن زن که زما تا به دوست / رازِ دراز آمد و کوته خوش‌ست
خرد به بدمستی غالب مگیر / کان به غرورِ دل آگه خوش‌ست

دید که گر خسته و گر بی خودم　　روی سخن سویِ شهنشه خوش‌ست

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
حصر ره علم ویقین، بوظفر

ای به هنر، انجمن آرای ملک　　وی به اثر، رونقِ سیمای ملک

عدل تو، سرمایهٔ آرام خلق　　بذل تو، پیرایه لیلای ملک

آئینه رای تو، در دستِ دین　　سلسله حکم تو، بر پای ملک

میکده‌زار تو، دریایِ علم　　زمزمه ساز تو، غوغایِ ملک

در عرف اسمِ تو «ذوالمنن وقت»　　در حنفا نامِ تو، دارای ملک

فائده بخشیده به اعیان دهر　　مائده گسترده به پهنای ملک

سینه منور به تمنّای حق　　دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
حصر ره علم ویقین، بوظفر

نطقِ کن، آئینه زداید همی　　تاچه دگر روی نماید همی

مائده آرایِ معانی سخن　　از نفسم زله رباید همی

ناطقه، آن لیلی شیرین ادا　　سوی من از مهر گراید همی

نازِ سخن بر گهر من رواست　　بر سخنم، ناز نشاید همی

تا ز شکوه که سخن می‌رود　　چرخ به ره ناصیه ساید همی

دل ز زبان آمده منت پذیر　　تا به زبان نام که آید همی

هست ز دستوری دل گر زبان　　مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد　　دولتِ جاوید، پرستار باد

ظلِ لوای تو فتد هر کجا　　رایت بدخواه نگونسار باد

مهر ندارد نظری سوی او　　روز عدوی تو شبِ تار باد

کار تو سعی‌ست در آرامِ خلق　　سعی تو مشکور درین کار باد

پایه والا تو بالاترست　　از من و از مدح منت عار باد

ابر فرو بارد و باز ایستد　　دستِ تو پیوسته گهر بار باد

ختمِ ثنا به که بود بر دعا　　باد درین عالم و بسیار باد

تکیه گهِ دولت و دین، بوظفر
خضر ره علم ویقین، بوظفر

ترجیع بند

ورود سرور سلطان نشان مبارک باد
به شهر مقدمِ نوشیروان مبارک باد

سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش
نشاط و شادی امن و امان مبارک باد

نه این دیار که شهریست در قلمرو هند
به ملکِ هند کران تا کران مبارک باد

ز طبع خلق بدر برد عدل ناسازی
دوامِ رابطهٔ جسم و جان مبارک باد

وفــور عــیش بــداد ای خلــق ارزانــی
هجــومِ خلــق بــر آن آســتان مبــارک بــاد
ذریعــهٔ شــرف و عــز و جــاه شــهر آمــد
وزیــر پادشــه و پادشــاه شــهر آمــد

بــه اهــل شــهر بگــو تــا بــه خویشتن نازنــد
نــشاط و شــادی و ســور و ســرور آغازنــد
بــساطهــای گرانمایــه در فــضایِ چمــن
بگــسترند و بهــم طــرح بــزم اندازنــد
زخیمــههــا و ســراپرده هــای رنگارنــگ
ســپهرهای دگــر بــر زمــین بیفرازنــد
دمــی کــه ایــن همــه آئین شــهر بــر بندنــد
زخانــه بهــر پــذیره شــدن بــدر تازنــد
چــو روی دیــده فــروز خــدایگان نگرنــد
بــدین لــوای دل آویــز نغمــه پردازنــد
ذریعــهٔ شــرف و عــز و جــاه شــهر آمــد
وزیــر پادشــه و پادشــاه شــهر آمــد

جمــالِ کوکبــهٔ شــهریار مــی‌بیــنم
فــروغِ بخــت دریــن روزگــار مــی‌بیــنم
هزار و هشت صد و شصت و شش سال مسیح
بهــارِ تــازه بــه فــصل بهــار مــی‌بیــنم
زمانــه در پــی قطــع آمیــد و مــن بــه خیــال
خوشــم کــه روی خداونــدگار مــی‌بیــنم
بــه بارگــه چــو ســکندر دویــست مــی‌نگــرم

به خاک ره چو ارسطو هزار می‌بینم

ندیده بلبل بی بال و پر به جانب باغ

به حیرتی که سوی رهگذار می بینم

ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد

وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

رخ نکوی ترا ماه آسمان گویم

قدِ بلند ترا سرو بوستان گویم

حدیث مدح تو برتر بود ز منطق من

مگر به تهنیت طالع زبان گویم

گورنری نه ز شاهی کم است میدانم

تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم

به پیرهن اگر افشانده غم شرر گله نیست

سخن ز سوختنِ مغز استخوان گویم

ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم

که دوستان به من و من به دوستان گویم

ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد

وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

همیشه بر نمط داد در جهانبانی

تو آصفی کن ویکتوریا سلیمانی

رخ تو مهر درخشان به عالم افروزی

کفِ تو ابرِ بهاران به گوهر افشانی

نهان به طبع تو اسرارِ علم اشراقی

عیان ز روی تو انوار فرّ یزدانی

به حلم و لطف ترا شیوهٔ ملک شاهی

به بذل وجود ترا دستگاه قاآنی

ببین هر آئینه ترجیع بند غالب را

که آیتی است گرانمایه در ثناخوانی

ذریعهٔ شرف و عز و جاه شهر آمد

وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

فهرست ابیات

غزلیات

حمد

مناجات

نعت

نعت و منقبت

منقبت

مرثیه

نوحه

دعا صباح

مفردات

ماده تاریخ

رباعیات

قطعات

قطعات تاریخی

قطعات متفرق

قصاید

مثنویات

ترکیب بند و ترجیع بند

مرکز بازشناسی اسلام و ایران

شابک: ۴ - ۲۲ - ۸۴۱۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸